

جمع پریشان

طبقه‌بندی موضوعی اشعار حافظ

بکوشش: علی اکبر رزاز

ویراسته: بهاءالدین خرمشاهی

جمعِ پریشان

طبقه‌بندی موضوعی اشعار حافظ

به کوشش

علی‌اکبر رزّاز

ویراسته

بهاءالدّین خرمشاهی

سلسله انتشارات

نشر قطره ـ ۷۴۸

هنر و ادبیات ایران ـ ۲۰۹



نشر قطره

سرشناسه: رزاز، علی‌اکبر، گردآورنده.
عنوان و پدیدآور: جمع پریشان: طبقه‌بندی موضوعی اشعار حافظ / به کوشش علی‌اکبر رزاز؛ ویراسته بهاءالدین خرمشاهی
مشخصات ناشر: تهران، نشر قطره، ۱۳۸۵.
مشخصات ظاهری: ۷۲۸ ص.
فروست: سلسله انتشارات نشر قطره؛ ۷۴۸. هنر و ادبیات ایران؛ ۲۰۹
شابک: 978-964-341-639-3
یادداشت: فیپا.
یادداشت: چاپ قبلی: انتشارات علمی، ۱۳۶۸ (۲ ج).
یادداشت: چاپ دوم.
موضوع: حافظ، شمس‌الدین محمد، - ۷۹۲ ق. - فهرست مطالب.
موضوع: شعر فارسی - قرن ۸ ق.
شناسه افزوده: خرمشاهی، بهاءالدین، ۱۳۲۴ - ، ویراستار.
شناسه افزوده: حافظ، شمس‌الدین محمد، - ۷۹۲ ق. دیوان.
رده‌بندی کنگره: PIR ۵۴۳۳ / ر ۴۴ ۱۳۸۵
رده‌بندی دیویی: ۸ فا ۱ / ۳۲
شمارهٔ کتابخانهٔ ملی: ۳۶۹۴۷ - ۸۵ م

شابک: ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۳۴۱ - ۶۳۹ - ۳ ISBN: 978-964-341-639-3



نشر قطره

جمعِ پریشان

به کوشش: علی‌اکبر رزّاز

ویراسته: بهاءالدّین خرمشاهی

چاپ اول: ۱۳۸۶

لیتوگرافی: طاووس رایانه

چاپ: نیکا

تیراژ: ۱۱۰۰ نسخه

بها: ۸۵۰۰ تومان

آدرس: خیابان فاطمی، خیابان ششم، پلاک ۹ - دورنگار: ۸۸۹۶۸۹۹۶

تلفن: ۸۸۹۵۶۵۳۷ و ۸۸۹۵۲۸۳۵ و ۳-۸۸۹۷۳۳۵۱

صندوق پستی ۳۸۳-۱۳۱۴۵

Printed in The Islamic Republic of Iran

فهرست

«به نام خداوند بخشندهٔ مهربان»

مقدمهٔ چاپ دوم

چل سال بیش رفت که من لاف می‌زنم
کز چاکران پیر مغان کمترین منم

مؤانست چهل ساله با دیوان حافظ و ارادت عمیقی که به این عارف وارسته داشته‌ام سبب گردید که تمامی اشعار حافظ را بی‌هیچ تلاشی از حفظ شوم و به دلایلی که پیش از این در لزوم طبقه‌بندی در چاپ اول کتاب برشمردم درصدد برآمدم از این ذخیرهٔ ذهنی به تجزیه و فصل‌بندی شعر حافظ براساس مشابهت‌ها و ارتباط‌های موضوعی و معنایی بپردازم. این کار طی چندین سال و در چندین مرحله انجام پذیرفت که مراحل مختلف آن و نحوهٔ استفاده از این اثر در مقدمهٔ چاپ اول کتاب آمده است.

فصل‌های مختلف این اثر در یک نظم الفبایی سراسری درج شده‌اند. مراجعه به این کتاب همانند مراجعه به کتاب‌های لغت یا فرهنگ‌ها و دایرةالمعارف، الفبایی رایج است. این کتاب هم برای مطالعه است هم برای مراجعه و در واقع جزء کتب مرجع حافظ‌پژوهی است. لذا برای استفاده و افزایش کارآئی بیشتر از فهرست راهنمای موضوعی که در آخر کتاب آمده است استفاده شود. هدف از تهیهٔ این مجموعه این است که ابیات مستقل‌المعنی را از سایر ابیات جدا نموده با ابیات مشابه و قریب‌المعنی در جای معین قرار دهیم. در این کتاب علاوه بر دیوان حافظ مصحح استاد خانلری از کشف‌الابیات و کشف‌اللغات آقای انجوی شیرازی مدد خواسته‌ام.

یاد و سپاس

دوست عزیز و دانشمندم حافظ‌شناس فرزانه آقای بهاءالدین خرمشاهی ویراستاری این اثر را پذیرفتند. قدردانی از زحمات ایشان در ویرایش و مقدمات طبع آن در نشرقطره از زبان بنده ساخته نیست از آقای مهندس بهرام فیاضی مدیر محترم مؤسسهٔ نشرقطره که قبول زحمت فرموده و چاپ دوم این کتاب را به عهده گرفتند نهایت امتنان را دارم.

در پایان از همسرم روح‌انگیز غلامعلی‌پور و فرزند عزیزم شبلی رزّاز که به علت ضعف بینایی و حافظهٔ بنده، در کار این کتاب بسیار مرا یاری داده‌اند ممنون و سپاسگزارم.

علی‌اکبر رزّاز، مهر ماه ۱۳۸۵

مقدمه

جمع کن به احسانی حافظ پریشان را

شکرِ خدا که فراغت از کار قضا به این بندهٔ ضعیف فرصت داد تا از سراچهٔ محدودهٔ قیل و قال به موطن اصلی خود که دنیای ذوق و حال است بازگردم و حاصل این بازگشت که گهگاه با نگرانی و پریشانی همراه بود کتاب جمع پریشان است که تألیف آن برای آشنایی با اندیشه‌های حافظ و تسهیل کار حافظ پژوهان ضروری می‌نمود و در این مقدمه دربارهٔ آن سخن خواهیم گفت.

دیوان حافظ نه تنها از حیث فصاحت و بلاغت در جهان ادب کم‌نظیر است، شاید در زبان فارسی کتابی را نتوان سراغ گرفت که از لحاظ تنوع مطالب و وفور معانی با دیوان حافظ به نسبت حجمش برابری کند.

در زمینهٔ معارف گوناگون نظیر فلسفه و کلام، مذهب و عرفان، اخلاق و ادب، اسطوره و تاریخ و امثال و حکم... به ندرت نکتهٔ نغز و ظریفی را می‌توان یافت که در این اثر والا به گونه‌ای انعکاس نیافته باشد. شاید به همین دلیل است که حافظ‌شناسان شعر حافظ را آئینهٔ روح و عصارهٔ فکر و فرهنگ مردم ایران شمرده‌اند. و بی‌تردید مراد حافظ از این که شعر خود را بیت‌الغزل معرفت می‌نامد بیان این نکته است که دیوان شعرش نخبهٔ حکمت و برگزیدهٔ فرهنگ و معرفت قوم ایرانی است.

کثرت کتاب‌ها و رساله‌ها و مقالات بی‌شماری که تاکنون راجع به زندگی حافظ و شعر او انتشار یافته و نیز فهرست الفبایی این مجموعه شاهد گویایی بر صحت این مدعاست. متأسفانه پراکندگی انبوه معانی و عدم انسجام ظاهری آنها که از خصایص شعر حافظ است بررسی و پژوهش شعر و اندیشهٔ او را با دشواری روبه‌رو ساخته است.

لزوم طبقه بندی

تجزیه و تقسیم بندی پدیده‌ها اعم از مادی و معنوی از نظر تأثیر مثبتی که در امکان شناخت پدیده‌ها و بررسی آنها دارد از قدیم‌الایام توجه اندیشمندان را خاصّه در زمینه‌های علمی به خود معطوف داشته است و امروزه نیز در تمام رشته‌های علمی نخستین شرط تحقیق، جمع‌آوری و دسته‌بندی پدیده‌های گوناگون است. این شیوه از بررسی به پژوهشگر امکان می‌دهد تا از ترکیب و آمیزش مطالب دسته‌بندی شده مقدمات لازم را به منظور کشف مطالب جدید و مجهولات علمی آماده سازد، علوم ادبی از جمله حافظ‌شناسی نیز از این قاعدهٔ کلی بیرون نیست. فصل‌بندی مفاهیم و مضامین شعر حافظ، مقولات اصلی و کلیدی فکر و فرهنگ او را بهتر می‌نمایاند و مطالعهٔ جهان فکری او را آسان‌تر می‌سازد.

استقلال ابیات و تنوع مضامین

یکی از مختصات غزل حافظ، استقلال ابیات و تنوع مضامین با حفظ وحدت درونی آنهاست. برای خوانندهٔ عادی که در فضای غزل حافظ به گشت و سیاحت می‌پردازد، تنوع مضامین لذت‌آور است، امّا همین تنوّع و فقدان انسجام ظاهری چنانکه گفته شد کار تحقیق در شعر و اندیشهٔ حافظ را با دشواری روبه‌رو ساخته است.

کار خوانندهٔ عادی با پژوهشگر قابل قیاس نیست اگر دیوان حافظ را به دریا تشبیه کنیم خوانندهٔ عادی کسی است که در سطح دریا شناوری می‌کند و از دیدن مناظر زیبا لذت می‌برد امّا کار اصلی محقق غوّاصی در اعماق دریاست تا از گوشه و کنار دردانه‌ای که به کار تحقیق می‌خورد به چنگ آرد.

اگر مواد لازم در یک جا فراهم آید، عمر گرانبهای پژوهشگر در راه جست‌وجو تلف نخواهد شد و به آسانی می‌تواند گمشده‌های خود را بازیابد.

شعر حافظ به صورتی که در دیوان او هست، طبق سبک انقلابی حافظ در غزل، «پاشان» وگسسته‌نما است. در مجموعهٔ حاضر به اندیشه‌های او ترتیب و تبویب منطقی داده شده است. تدوین حاضر به‌روشنی نشان می‌دهد که زیر ظاهر گسسته‌نمای شعر حافظ، پیوستگی و انسجام و اتّساق فکری نهفته است.

ویژگی‌های این پژوهش

این مجموعه برای محقّق در حکم بایگانی منظمی است که دستیابی به مدارک یا شواهد مورد لزوم را به سهولت امکان‌پذیر می‌سازد. فرهنگ‌وارهٔ حاضر حافظ پژوهان را

در تفسیر متن به متن که یکی از مهم‌ترین شیوه‌های تفسیر شعر حافظ و راهیابی به اندیشه‌های اساسی اوست یاری خواهد رساند؛ چه در مورد شعر حافظ اسناد تاریخی اندک است و آن چه هست چندان قابل اعتماد نیست لذا مطمئن‌ترین راه تفسیر شعر حافظ و حلّ معضلات آن مقایسهٔ ابیات مشابه است که در این مجموعه، جمع‌آوری و طبقه‌بندی شده است.

مطالعهٔ این مجموعه برای خوانندگانی که نه به قصد تحقیق، بلکه برای حظ هنری در شعر حافظ تأمل می‌کنند نیز سودمند است. از این طریق به شیوه‌ای صریح‌تر و سریع‌تر از مطالعهٔ عادی دیوان با مفاهیم کلیدی و پیام‌های اصلی حافظ آشنا خواهند شد. از آن‌جا که فصول این کتاب بر پایهٔ مشابهت و ارتباط ابیات نهاده شده، این ارتباط‌ها و مشابهت‌ها می‌تواند خواننده را در فهم بسیاری از ابیات مشکل حافظ راهنمایی کند.

سابقهٔ تألیف

دربارهٔ زندگی حافظ و شعر او از جهات گوناگون آثار عدیده و ارزشمندی تألیف یافته است لیکن در زمینهٔ طبقه‌بندی معانی و مفاهیم شعر او تا آن جا که نگارنده اطلاع دارد تاکنون کار مهمی صورت نگرفته است.

در سال ۱۳۰۷ شمسی عبدالحسین هژیر کتابی با نام حافظ تشریح انتشار داد، این کتاب تقسیم‌بندی موضوعات دیوان حافظ است. مؤلف در مقدمهٔ مفید و مبسوط خود چنین نوشته است:

«از آنجا که حافظ یک دنیا مطلب را در زیر چند هزار بیت شعر قرار داده است، استفاده از اشعار او در صورتی عام خواهد شد که فضلای ذیفنون و مجرّب به‌دقت کلمات آن را زیر ذره‌بین تحقیق آورده، حقایق آن را بیرون کشیده دسته دسته کنند و در دسترس عامّه بگذارند و البته این کار هم مثل سایر امور وامانده و دست نخوردهٔ ما روزی به همّتِ دانشمندان دلسوز انجام خواهد گرفت. امّا بنده تصور می‌کنم که در آن روز میمون اگر اشعار مختلفهٔ خواجه بر طبق سنخیّت و شباهتی که با هم دارد دسته دسته و از یکدیگر جدا ضبط شده باشد کار فضلای محقّق ما را تا اندازه‌ای سهل‌تر خواهد کرد لذا درصدد برآمدم مجموعه‌ای را که موافق نظر مزبور ترتیب داده بودم صورت طبع بدهم که مشکلی را آسان کند و خدمتش در راه ترویج ادب پسند افتد...»

هر چند اثر یاد شده نخستین قدم در راه تقسیم‌بندی موضوعات دیوان حافظ است که

به همّت مؤلف فاضل آن برداشته شده و ابتکار و فضل تقدّم از آنِ ایشان است لیکن اثر مذکور از همان آغاز انتشار چنانکه باید مطلوب اهل نظر واقع نشد و به تعبیر یکی از نویسندگان معاصر «این کتاب نتوانست دوستداران حافظ را که می‌خواستند حافظ را در شئون مختلفهٔ فکری بنگرند راضی کند» (کاخ ابداع، ص ۱۰).

به‌نظر نگارنده جهاتی که باعث گردیده اثر مزبور از اقبال علاقه‌مندان حافظ برخوردار نشود از این قرار است:

۱. در دیوان حافظ حدود پانصد غزل ضبط شده که مجموعِ ابیات غزل‌ها به استثنای قصاید و قطعات و رباعیات و غیره کمابیش مشتمل بر پنج هزار بیت است که از این مقدار مؤلف مذکور تنها به انتخاب و تقسیم‌بندی ۱۵۷۰ بیت اکتفا کرده و در صورتی که ابیات الحاقی (که بعدها از آن سخن خواهد رفت) و حدود ۲۴۰ بیت است از رقم مذکور کسر شود، معلوم خواهد شد تقریباً بیش از $\frac{3}{4}$ ابیات اصیل حافظ در این طبقه‌بندی قرار نگرفته است و این نقص بزرگ که مؤلف هم در مقدمهٔ کتاب به آن اشاره کرده بدون شک در ارزیابی اهل نظر بی‌تأثیر نبوده است.

۲. از آن جا که اثر مورد بحث در سال ۱۳۰۷ شمسی، حدود شصت سال پیش، تألیف یافته و در آن هنگام نسخهٔ مُصحّحی از دیوان حافظ وجود نداشته است مؤلف ناگزیر چنانکه خود می‌گوید از تنها نسخه‌ای که در موقع جمع و ترتیب این اشعار دردست داشته ــ یعنی دیوانی که در سال ۱۲۹۴ شمسی در تهران به طبع رسیده بوده است ــ استفاده کرده و از این رهگذر چنانکه پیش از این گفته شد حدود ۲۴۰ بیت الحاقی در این مجموعه راه یافته و پاره‌ای ابیات هم به صورت نادرست ضبط شده است. مؤلف خود در این باره نوشته است:

«این نکته را هم تذکاراً باید بگویم که بالمرّه وارد این موضوع نشده‌ام که کدام غزل واقعاً از حافظ است و کدام یک از او نمی‌باشد زیرا تحقیق در این باب نظر به مشکلاتی که دارد نمی‌توان مطمئن بود که ما را به نتیجهٔ قطعی برساند وانگهی هر کس با طمأنینهٔ خاطر دانست که چند غزل مختلفٌ‌فیها از دیگری است به سهولت می‌تواند چند شعری را که شاید از آن غزل‌ها در این مجموعه آمده است حکّ کند.»

اثر مورد بحث در سال‌های ۱۳۴۳ و ۱۳۴۵ تجدید چاپ شده است با این که در سال‌های مذکور امکان حذف ابیات الحاقی و تصحیح اغلاط از روی نسخه‌های مصحّح کاملاً مهیّا بوده و اذن کتبی مؤلف نیز وجود داشته کوششی در این زمینه‌ها صورت

نگرفته است.

۳. ابیاتی که در این مجموعه زیر یک عنوان درج شده بعضاً با عنوان خود بیگانه است و با سایر ابیات همگروه ارتباط معنایی نزدیک ندارد و در پاره‌ای موارد به کلی بی‌ارتباط به نظر می‌رسد. انسجام و سنخیّت ابیات که انگیزهٔ اصلی تألیف بوده در همه جا رعایت نشده است. برای نمونه بیت زیر تحت عنوان «میخوارگی» در آمده است.

سلطان ازل گنج غم عشق به ما داد ـ تا روی در این منزل ویرانه نهادیم

(صفحهٔ ۷۷ کتاب)

و یا زیر عنوان «خودستایی» ابیاتی درج شده که بوی خودستایی شاعر از آنها شنیده نمی‌شود:

ـ می‌دهد هر کسش افسونی و معلوم نشد

که دل نازک او مایل افسانهٔ کیست

ـ در اندرون من خسته دل ندانم کیست

که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

ـ دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصود است

بدین راه و روش می‌رو که با دلدار پیوندی

(صفحهٔ ۱۰۳ همان کتاب)

و عجب‌تر آنکه ابیاتی که مشوّق خوشباشی و بهره‌گیری از حیات است زیر عنوان «پشت پا به دنیا» رفته است:

ـ به باغ تازه کن آئین دین زردشتی

کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

ـ شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان

که مهتابی دل افروز است و طرف لاله‌زاری خوش

به غفلت عمر شد حافظ بیا با ما به میخانه

که شنگولان سرمست بیاموزند کاری خوش

(صفحات ۱۲۵ ـ ۱۲۶)

نمونه‌ها بسیار است با اینهمه حافظ تشریح کتابی مفید و خواندنی است به‌ویژه مقدمهٔ پخته و عالمانهٔ مؤلف که خود در حکم رساله‌ای مستقل است و تا حدّ زیادی کمبودهای متن را جبران کرده است. «انظر الی ما قال و لاتنظر الی من قال».

روش تدوین مجموعهٔ حاضر

مؤانست چهل ساله با دیوان حافظ علاوه بر امتیازات فراوان، برای نگارنده این فایده را نیز در برداشت که اکثریت قریب به تمامی اشمار حافظ را بی‌هیچ تلاشی از حفظ شدم و به دلایلی که پیش از این در لزوم طبقه‌بندی برشمردم درصدد برآمدم با بهره‌گیری از این ذخیرهٔ ذهنی به تجزیه و فصل‌بندی شعر حافظ بر اساس مشابهت‌ها و ارتباط‌های موضوعی و معنایی بپردازم. این کار طی چندین سال و در چند مرحله انجام پذیرفت:

از آنجا که با نسخهٔ حافظ قزوینی الفت دیرینه داشتم استفاده از نسخهٔ مزبور را برای انجام منظور مناسب‌تر یافتم و اساس کار خود را بر آن نسخه نهادم. در نسخهٔ مرحوم قزوینی غزل‌ها با شماره‌های پیاپی مشخص شده است، نگارنده برای سهولت کار ابیات هر یک از غزل‌ها را جداگانه شماره گذاری نموده تا در جریان بررسی به جای درج عین ابیات، از شمارهٔ آنها استفاده شود. نظیر شمارهٔ (۵/۸۰) تا عدد سمت چپ نشانهٔ بیت مورد نظر و عدد سمت راست نمایندهٔ غزلی باشد که بیت مورد نظر به آن تعلق دارد.

کار مرحلهٔ نخست از غزل‌ها آغاز شد. نخست بیت اول از نخستین غزل را «الا یا ایهاالساقی ادرکاساً و ناول‌ها...» خوانده سپس در ذهن خود به جست‌و جوی ابیات مشابه پرداختم، منظور از ابیات مشابه ابیاتی است که با هم ارتباط معنایی و یا اتحاد موضوعی دارند. ابیات زیر به خاطرم آمد و آنها را در صفحه‌ای جداگانه ثبت کردم:

- تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول   جانم بسوخت آخر در کسب این فضایل
- مبین به سیب زنخدان که چاه در راه است   کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا
- من از دست غمت مشکل برم جان   ولی دل را تو آسان بردی از من

سپس شمارهٔ هر یک از ابیات بالا را در حاشیهٔ بیت نخست (بیت مورد بررسی) یادداشت نمودم و شمارهٔ بیت نخست را که با عدد (۱/۱) مشخص شده بود در کنار ابیات مشابه نوشتم و بیت بررسی شده را با علامت (×) مشخص کردم.

در این مرحله به ترتیبی که گفته شد اکثریت غزل‌های حافظ بررسی و مشخص گردید.

در خلال این بررسی، با ابیاتی مواجه شدم که بیت مشابهی نداشت و یا عجالةً بیت مشابهی به خاطرم نمی‌آمد این گونه ابیات را بی‌درنگ رها کرده بررسی آنها را به دور بعد موکول نمودم.

مرحلهٔ دوم

دورهٔ دوم مطالعهٔ دیوان حافظ از قصاید شروع شد. مقدمهٔ قصاید که اصطلاحاً تشبیب نامیده می‌شود مانند غزل‌ها بررسی و شمارهٔ ابیات مشابه را در کنار آنها یادداشت نمودم

و چون ابیات قصاید شمارهٔ معلومی از پیش نداشت ناگزیر مصراع اول بیت بررسی شده را در حاشیهٔ ابیات مشابه در قسمت غزل‌ها درج نمودم ضمناً برای اینکه حجم این مجموعه افزوده نگردد از بررسی بقیهٔ ابیات قصیده که در ستایش ممدوح است چشم‌پوشی نموده و تنها به بررسی چند بیت از جمله ابیاتی که نام ممدوح در آنها تصریح شده اکتفا گردید. در این مرحله چون از شیوهٔ کار خود تجارب کافی اندوخته بودم کار با سرعت و آمادگی ذهنی بیشتر پیش می‌رفت، چنانکه در بررسی مجدّد تعداد ابیات مشابه فزونی می‌گرفت و اکثر ابیات که دور نخست از قلم افتاده بود مورد استفاده قرار گرفت. بررسی قسمت پایانی دیوان نیز که شامل مثنویات و قطعات و رباعیات است به ترتیبی که گذشت پایان پذیرفت.

مرحلهٔ سوم

در این مرحله به استخراج و جمع‌آوری ابیات همگروه که از پیش مشخص شده و در سراسر دیوان پراکنده بود پرداختم برای انجام این منظور حدود چند دفتر پربرگ تهیه کردم. سپس ابیات مشابه هر گروه را از ابتدای دیوان تا انتهای آن استخراج و هر گروه را در یک یا چند صفحه به طور مجزا ثبت و فصل‌بندی نمودم.

مرحلهٔ چهارم

در این مرحله ابیات کتابت شده را که از پانصد صفحه متجاوز بود مورد مطالعهٔ دوباره قرار دادم، طی این بررسی ابیاتی که با ابیات همگروه بی‌تناسب می‌نمود حذف گردید و ابیاتی که احیاناً از قلم افتاده بود اضافه شد و بعضی ابیات که تنها از یک وجه آن استفاده شده و سایر وجوه آن از نظر دور مانده بود مورد توجه قرار گرفت. ضمناً برای هر فصل عنوانی مناسب از متن ابیات حافظ انتخاب گردید. بعضی از گروه‌ها که ابیات آن از صدها بیت تجاوز می‌کرد طولانی و ملال‌انگیز می‌نمود لذا با در نظر گرفتن اینکه پاره‌ای از ابیات آن گروه شباهت‌ها و خصوصیات مشترکی دارند به گروه‌های فرعی و کرچکتر تجزیه و تقسیم شدند نظیر ابیات مربوط به باده و باده‌گساری که با عناوین فرعی از قبیل (تحقیر عقل)، (رهایی از شک) (ستایش باده)، (بادهٔ ازل)، (کشف راز)، (بادهٔ صبوح)، (آئین باده‌نوشی)، (باده‌نوشی پنهان)، (باده‌نوشی آشکار)، (درمان غرور)، (غم زدائی)، (پادزهر ریا) و غیره در این مجموعه مشخص گردیده است.

نحوهٔ استفاده از این اثر

ساختمان و تدوین جمع پریشان، ساده و آسان‌یاب است. عناوین فصل‌های مختلف این اثر در یک نظر الفبایی سراسری درج شده‌اند. لذا مراجعه به کتاب، همانند مراجعه به کتاب‌های لغت یا فرهنگ‌ها و دایرةالمعارف الفبایی رایج است. این کتاب، هم برای مطالعه است، هم برای مراجعه. و در واقع جزو کتب مرجع حافظ پژوهی است. لذا برای افزایش کارایی و جوابگویی آن، یک فهرست راهنمای موضوعی در پایان کتاب افزوده شده است. در این فهرست از همهٔ مترادفات و مشابهت‌هایی (که در متن کتاب عنوان قرار نگرفته‌اند)، به مدخل اصلی (که در متن کتاب، عنوان قرار گرفته است) ارجاع داده شده است. فی‌المثل از معاد، فردا، روز بازخواست، حشر، قیامت (که با حروف نازک چیده شده‌اند، به مدخل یا مقالهٔ اصلی آخرت اندیشی (که با حروف سیاه چیده شده است) ارجاع داده شده است.

یادآوری چند نکته

الف) چنانکه پیش از این نیز اشاره شد مبنای کار منحصراً دیوان مصحّح مرحوم قزوینی است و ابیاتی که در این مجموعه آمده با ضبط نسخهٔ مزبور مطابقت دارد. موارد زیر از این قاعده مستثنی است:

۱. با این که نسخهٔ مرحوم قزوینی در میان نسخه‌های کهن از شهرت و اعتبار خاص برخوردار است چندین غزل مشکوک و الحاقی در آن راه یافته است. این غزل‌ها را استاد خانلری در جلد دوم نسخهٔ مصحح خود شناسایی و معرفی نموده‌اند، ابیات غزل‌های مشکوک و الحاقی در این مجموعه نیامده است.

۲. ابیاتی که مضمون مشابه نداشت یا ابیاتی مشابه آن از چند مورد تجاوز نمی‌کرد و قابل فصل‌بندی نبوده نادیده گرفته شده است.

۳. ابیاتی از قصاید که شامل ستایش ممدوح است ولی نام یا لقب یا عنوان ممدوح در آنها نیامده است، منظور نگردید.

۴. غزل‌ها و ابیاتی که تعلق آنها به حافظ متفقٌ‌علیه است و از نسخهٔ مرحوم قزوینی ساقط شده است. این ابیات از نسخهٔ دیوان حافظ، تصحیح و طبع دکتر خانلری انتخاب و با علامت اختصاری (خ) از سایر ابیات متمایز گردیده است.

ب) هدف از تهیهٔ این مجموعه به‌طور کلی تجزیهٔ ابیات غزل‌های حافظ نبوده بلکه نیت اصلی این بوده است که ابیات مستقل المعنی را از سایر ابیات جدا نموده با ابیات مشابه و قریب المعنی در جای معیّن قرار دهیم. بدین لحاظ غزل‌هایی را که ابیات آن به‌هم ارتباط نزدیک و یا وحدت موضوعی داشته‌اند و تعداد آنها در دیوان حافظ کم نیست عیناً در موضع خود نقل کرده‌ایم و چندانکه توانسته کوشیده‌ایم ارتباط میان ابیات حفظ شود لذا از میان ابیات یک غزل یا قصیده و غیره تنها به جداسازی ابیات مستقل اکتفا

نموده سایر ابیات را ولو ارتباط اندکی با هم داشته‌اند به حال خود نگاه داشته‌ایم.

ج) ابتدا درنظر داشتیم در آغاز هر فصل مقدمه یا شرح کوتاهی که مناسب با ابیات آن فصل باشد با استفاده از متون عرفانی و فلسفی و تاریخی بنگاریم تا خوانندهٔ متوسط‌الحال را در فهم معانی ابیات یاری دهد. مقدمات این کار هم تا حدی فراهم آمده بود لیکن به صوابدید بعضی از دوستان صاحب‌نظر که معتقد بودند درج هر نوع نوشته‌ای از این دست شعر حافظ را مقیّد خواهد ساخت و از شمول و کلیّت آن خواهد کاست و مفهوم شعر حافظ را تا حدّ یک واقعهٔ گذران تاریخی تنزّل خواهد داد و این اقدام با شیوهٔ شاعری حافظ که «می‌خواسته است به گفته‌های خود کسوت کلیّت بپوشاند تا این آثار رنگ حوادث گذران و وقایع روز به خود نگیرند و با موارد و مصادیق کلی قابل انطباق باشند» (مقدمهٔ دیوان حافظ تصحیح و طبع ابوالقاسم انجوی شیرازی) مغایرت داشت از درج آن نوشته‌ها چشم پوشیدیم.

د) تا آن‌جا که مقدور بود در گزینش عنوان‌ها از متن ابیات هر فصل و از کلمات و اصطلاحاتی که در شعر حافظ به کار رفته استفاده شده است؛ لیکن در پاره‌ای موارد استفاده از عبارات و الفاظ متن ابیات میسر نبود. چه در زبان کنائی و استعاری حافظ کلمات غالباً در معنای حقیقی خود به کار نرفته است. فی‌المثل در موضوع «جبر و اختیار» کلمهٔ اخیر تنها سه بار و کلمهٔ نخست تنها یک بار آنهم به معنای «جبران» در شعر حافظ استعمال شده، در حالی که حدود صد بیت در دیوان حافظ به مسألهٔ «جبر و اختیار» اختصاص یافته است و اثری از این اصطلاح در آنها دیده نمی‌شود. هم چنین است اصطلاح «وحدت وجود» که حتی یک بار هم در شعر حافظ به کار نرفته ولی مفهوم این اصطلاح به اشکال مختلف در دیوان حافظ انعکاس یافته است لذا در اینگونه موارد ناچار از کلمات و اصطلاحاتی که در زبان امروز رایج و متداول است عنوانی مناسب هر فصل برگزیدیم.

ه) آن چه در این مجموعه تحت حدود سیصد عنوان جمع‌آوری شده بدون شک شامل همهٔ معانی و مفاهیم شعر حافظ نیست چه در زبان رمزی و نمادین حافظ نمادها و سمبل‌های فراوان به کار رفته و نقش بسیاری از این سمبل‌ها تاکنون به طور قطع روشن نشده است. از سوی دیگر در شعر کنائی حافظ صدها تلمیح تاریخی و اشارات دقیق عرفانی نهفته است که بخش عمدهٔ آنها هنوز مورد تحقیق و توجه اهل نظر واقع نشده است. هنوز در مورد پاره‌ای از ابیات معماگونهٔ حافظ اختلاف نظر هست و به صورت

نهایی حل نگردیده است. لذا در تدوین این مجموعه برداشت نگارنده از ابیات حافظ به‌طور کلی بردلالت ظاهر الفاظ و عبارات متکی بوده و هر چه از این طریق به ذهن وی انتقال یافته مورد استفاده قرار داده و به قدر وسع خود کوشیده است که از شعر چند بُعدی حافظ و معانی و مفاهیم گریزان و لغزندهٔ آن چیزی از قلم نیفتد و به هیچ وجه مدعی نیست که به همهٔ معانی و گوشه‌های ظریف و رازناک شعر حافظ دست یافته و مجموعه‌ای بی‌نقص و عیب به بازار ادب عرضه کرده است.

ترا چنانکه تویی هر نظر کجا بیند　　به قدر دانش خود هر کسی کند ادراک

این مجموعه زمانی صورت کمال خواهد پذیرفت که مورد عنایت و نقد و نظر صاحب‌نظران واقع شود.

و) در تدوین کتاب علاوه بر استفاده از دیوان حافظ مصحّح مرحوم قزوینی و دیوان حافظ مصحح استاد خانلری، گهگاه که حافظ یاری نمی‌کرد از «کشف الابیات» و «کشف اللغات» آقای انجوی شیرازی مدد خواسته‌ام. زمانی که واژه‌نمای حافظ تألیف خانم دکتر مهین‌دخت صدیقیان انتشار یافت کار تألیف این مجموعه تقریباً به پایان رسیده بود. با اینهمه در تنظیم پاره‌ای از فصول و جبران ابیاتی که از قلم افتاده بود از آن بهره برداشته‌ام.

یاد و سپاس

حافظ‌شناس فرزانه آقای بهاءالدین خرمشاهی زحمت ویراستاری این اثر را پذیرفتند. نظرات و نکته‌آموزی‌های ایشان در تنقیح و تکمیل فصول کتاب تأثیر فراوان داشت. قدردانی از زحمات ایشان در ویرایش و آماده سازی کتاب و فراهم آوردن مقدمات طبع آن در «انتشارات علمی» و نظارت مستمر در حسن انجام کارها در کلیهٔ مراحل چاپ از دست و زبان قاصر بنده ساخته نیست. آنچه فی‌الجمله می‌توانم گفت این است که: اگر یاری و پایمردی ایشان که انگیزه‌ای جز صفای نیّت و عشق و ارادت به حافظ نداشت، در میان نبود کار جمع پریشان به این زودی‌ها به سامان نمی‌رسید.

آقای قوام‌الدین خرمشاهی ابتدا ابیات هر فصل را به ترتیب الفبای قافیه مرتب و سپس همه را به خط خوانا و شیوای خود بازنویسی کرد. و اغلب ابیات متن را بار دیگر با ضبط دیوان حافظ مصحح علامه قزوینی مقابله و سهوالقلم‌ها را برطوف کرد. فهرست راهنمای موضوعی کتاب نیز یادگاری از همکاری همدلانهٔ ایشان است.

آقای اصغر علمی مدیر عامل انتشارات علمی، از راه لطف این اثر را در برنامهٔ

انتشاراتی موسسهٔ نشر خود گنجاند و هیأت آراستهٔ کتاب، نتیجهٔ حسن سلیقهٔ ایشان است.

در پایان از همسرم روح‌انگیز غلامعلی پور که با وجود گرفتاری‌های توان فرسا، سکوت و آسایشی را که تألیف هر کتاب نیاز بآن دارد فراهم آورد سپاسگزارم.

و بالله التوفیق و علیه‌التکلان

علی اکبر رزاز

مهرماه ۱۳۶۷

آتش عشق

ـ سینه از آتشِ دل در غمِ جانانه بسوخت
آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت
تنم از واسطهٔ دوریِ دلبر بگداخت
جانم از آتشِ مهر رخِ جانانه بسوخت
ـ از آن به دیر مغانم عزیز می‌دارند
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست
ـ برق عشق ارخر من پشمینه‌پوشی سوخت سوخت
جور شاهِ کامران گر بر گدایی رفت رفت
ـ زین آتشِ نهفته که در سینهٔ منست
خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت
ـ دلِ شکستهٔ حافظ به خاک خواهدبرد
چو لاله داغِ هوایی که بر جگر دارد
ـ برقی از منزلِ لیلی بدرخشید سحر
وه که با خرمن مجنونِ دل افگار چه کرد
فکرِ عشق آتشِ غم در دلِ حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد
ـ من چو از خاکِ لحد لاله صفت برخیزم
داغِ سودای توام سِرِّ سویدا باشد

ــ آتش آن نیست که از شعلهٔ او خندد شمع
آتش آنست که در خرمنِ پروانه زدند
ــ بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
کز آتشِ درونم دود از کفن برآید
ــ سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ فارس بِکُش
دیده گو آبِ رخِ دجلهٔ بغداد ببر



ــ رشتهٔ صبرم به مقراضِ غمت ببریده شد
همچنان در آتش مهرِ تو سوزانم چو شمع
در میانِ آب و آتش همچنان سرگرمِ تست
این دلِ زارِ نزارِ اشکبارانم چو شمع
کوهِ صبرم نرم شد چون موم در دستِ غمت
تا در آب و آتشِ عشقت گدازانم چو شمع
آتشِ مهرِ ترا حافظ عجب در سر گرفت
آتشِ دل کی به آب دیده بنشانم چو شمع



ــ من که از آتشِ دل چون خُم مِی در جوشم
مُهر بر لب زده خون می‌خورم و خاموشم
ــ چون لال می مبین و قدح در میانِ کار
این داغ بین که بر دلِ خونین نهاده‌ایم
ــ ز دلگرمیِ حافظ بر حذر باش
که دارد سینه‌ای چون دیگِ جوشان
ــ گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت
همچو تبم نمی‌رود آتشِ مهر از استخوان
ــ چراغِ صاعقهٔ آن سحاب روشن باد
که زد به خرمنِ ما آتشِ محبّت او

آخرت‌اندیشی

ـ ترسم که صرفه‌ای نَبَرَد روز بازخواست
نانِ حلالِ شیخ ز آبِ حرام ما

ـ حافظ از معتقدانست گرامی دارش
زانکه بخشایش بس روحِ مکرّم با اوست

ـ سر ز مستی برنگیرد تا به صبح روزِ حشر
هرکه چون من در ازل یک جرعه خورد از جامِ دوست

ـ حدیثِ هول قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتی است که از روزگارِ هجران گفت

ـ قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ
که گرچه غرقِ گناهست می‌رود به بهشت

ـ فردا که پیشگاهِ حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

ـ آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کاین سابقهٔ پیشین تا روزِ پسین باشد

ـ نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو
که مستحقِ کرامت گناهکارانند

ـ واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می‌کنند
چون به خلوت می‌روند آن کارِ دیگر می‌کنند

گوئیا باور نمی‌دارند روزِ داوری
کاین همه قلب و دغل در کارِ داور می‌کنند

ـ حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا
که چه زنار ز زیرش به دغا بگشایند

ـ چشمم آن دم که ز شوقِ تو نهد سر به لحد
تا دمِ صبحِ قیامت نگران خواهد بود

ـ ترسم که روزِ حشر عنان بر عنان رود
تسبیحِ شیخ و خرقهٔ رندِ شرابخوار

ـ پیاله بر کفنم بند تا سحر گهِ حشر
به می ز دل ببرم هولِ روزِ رستاخیز

ـ هست امیدم که علی‌رغم عدو روزِ جزا
فیض عفوش ننهد بارِ گنه بر دوشم
ـ از نامهٔ سیاه نترسم که روزِ حشر
با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم
این جانِ عاریت که به حافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیمِ وی کنم
ـ خاکِ کوی تو به صحرایِ قیامت فردا
همه بر فرقِ سر از بهرِ مباهات بریم
ـ فردا اگرنه روضهٔ رضوان به ما دهند
غلمان ز روضه حور ز جنّت بدر کشیم
عشرت کنیم ورنه بحسرت کشندمان
روزی که رختِ جان به جهانی دگر کشیم
ـ فرصت شمار صحبت کز این دو راهه منزل
چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن
ـ فردا شرابِ کوثر و حور از برای ماست
و امروز نیز ساقی مهرو و جامِ می

آدم

ـ ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش
پیرانه‌سر مکن هنری ننگ و نام را
در عیشِ نقد کوش که چون آبخور نماند
آدم بهشت روضهٔ دارالسّلام را
ـ خالِ مشکین که بدان عارضِ گندم گونست
سِرِّ آن دانه که شد رهزنِ آدم با اوست
ـ نه من از پردهٔ تقوی بدر افتادم و بس
پدرم نیز بهشتِ ابد از دستِ بهشت

*

ـ در ازل پرتو حسنت ز تجلّی دم زد
عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت
عینِ آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد
مدعی خواست که آید به تماشاگهِ راز
دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد
ـ جانِ علوی هوسِ چاهِ زنخدانِ تو داشت
دست در حلقهٔ آن زلفِ خَم اندر خَم زد



ـ دوش دیدم که ملایک درِ میخانه زدند
گِلِ آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
آسمان بارِ امانت نتوانست کشید
قرعهٔ فال به نامِ منِ دیوانه زدند
ـ بر درِ میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی
کاندر آنجا طینت آدم مخمر می‌کنند
ـ شعرِ حافظ در زمان آدم اندر باغِ خُلد
دفترِ نسرین و گل را زینتِ اوراق بود
ـ فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی
بخواه جام و گلابی به خاکِ آدم ریز



ـ طایرِ گلشنِ قدسم چه دهم شرحِ فراق
که درین دامگهِ حادثه چون افتادم
من ملک بودم و فردوسِ برین جایم بود
آدم آورد درین دیرِ خراب‌آبادم
سایهٔ طوبی و دلجویی حور و لبِ حوض
به هوایِ سرِ کوی تو برفت از یادم



ـ پدرم روضهٔ رضوان به دو گندم بفروخت
من چرا ملک جهان را به جوی نفروشم
ـ من آدمِ بهشتی‌ام امّا درین سفر
حالی اسیرِ عشقِ جوانانِ مهوشم

ـ حافظا خُلد برین خانهٔ موروث منست
اندرین منزلِ ویرانه نشیمن چکنم

دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم
وندر این کار دلِ خویش به دریا فکنم

از دلِ تنگِ گنهکار برآرم آهی
کاتش اندر گنهِ آدم و حوا فکنم

ـ دام سختست مگر یار شود لطف خدا
ورنه آدم نَبَرد صرفه ز شیطان رجیم

ـ آدمی در عالمِ خاکی نمی‌آید به دست
عالمی دیگر باید ساخت وز نو آدمی

ـ جائی که برقِ عصیان بر آدمِ صفی زد
ما را چگونه زیبد دعویِ بیگناهی

ـ ای دل گر از آن چاهِ زنخدان بدر آئی
هر جا که روی زود پشیمان به‌در آئی

هشدار که گر وسوسهٔ عقل کنی گوش
آدم صفت از روضهٔ رضوان به‌در آئی

آشتی‌جوئی و نوازش‌طلبی

ـ اگر آن تُرکِ شیرازی به دست آرد دلِ ما را
به خالِ هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

ـ گرت ز دست برآید سرادِ خاطرِ ما
به دست باش که خیری بجای خویشتن است

ـ یارِ من باش که زیبِ فلک و زینتِ دهر
از مه روی تو و اشک چو پروینِ منست

ـ عنان کشیده رو ای شهسوارِ کشورِ حسن
که نیست بر سرِ راهی که دادخواهی نیست

ـ ز خوفِ هجرم ایمن کن اگر امید آن داری
که از چشمِ بداندیشان خدایت در امان دارد

ـ محترم دار دلم کاین مگسِ قندپرست

تا خریدارِ تو شد فرِّ همایی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال

پادشاهی که به همسایه گدائی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهبِ عشق

هر عمل اَجری و هر کرده جزایی دارد



ـ تو کز مکارمِ اخلاقِ عالمِ دگری

وفایِ عهد من از خاطرت بدر نرود

ـ ای شاهِ حسن چشم به حالِ گدا فکن

کاین گوش بس حکایتِ شاه و گدا شنید



ـ صبا ز منزلِ جانان گذر دریغ مدار

وزو به عاشقِ بیدل خبر دریغ مدار

به شکرِ آن که شکفتی به کامِ بخت ای گل

نسیمِ وصل ز مرغِ سحر دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو ماهِ نو بودی

کنون که ماهِ تمامی نظر دریغ مدار

جهان و هر چه درو هست سهل و مختصرست

ز اهلِ معرفت این مختصر دریغ مدار

کنون که چشمهٔ قندیست لعلِ نوشینت

سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

مکارمِ تو به آفاق می‌برد شاعر

از او وظیفه و زادِ سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب می‌کنی سخن اینست

که در بهایِ سخن سیم و زر دریغ مدار

غبارِ غم برود حال خوش شود حافظ

تو آبِ دیده ازین رهگذر دریغ مدار

ـ ای گل به شکرِ آن که توئی پادشاهِ حُسن
با بلبلانِ بیدلِ شیدا مکن غرور
ـ همچو چنگ ار به کناری ندهی کامِ دلم
از لبِ خویش چو نی یک نفسی بنوازم
ـ آنکه بی‌جرم برنجید و به تیغم زد و رفت
بازش آرید خدا را که صفائی بکنیم



ـ می‌فکن بر صفِ رندان نظری بهتر ازین
بر درِ میکده می‌کن گذری بهتر ازین
در حقِ من لبت این لطف که می‌فرماید
سخت خوبست ولیکن قَدَری بهتر ازین
آنکه فکرش گره از کارِ جهان بگشاید
گر درین نکته بفرما نظری بهتر ازین



ـ برخاست بوی گل ز در آشتی در آی
ای نوبهار ما رخِ فرخنده فالِ تو
ـ از من جدا مشو که توام نور دیده‌ای
آرام جان و مونسِ قلبِ رمیده‌ای
ـ دانی مراد حافظ ازین درد و غصّه چیست
از تو کرشمه‌ای و ز خسرو عنایتی
ـ نگارا بر منِ بیدل ببخشای
و واصلنی علی‌رغم الاعادی



ـ ای که مهجوری عشّاق روا می‌داری
عاشقان را ز بَرِ خویش جدا می‌داری
تشنهٔ بادیه را هم به زلالی دریاب
به امیدی که درین ره به خدا می‌داری
دل ببردی و بِحل کردمت ای جان لیکن
به از این دار نگاهش که مرا می‌داری
ساغرِ ما که حریفانِ دگر می‌نوشند
ما تحمّل نکنیم ار تو روا می‌داری
ـ رحم آر بر دلِ من کز مهرِ روی خویت
شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی
ـ جمع کن به احسانی حافظ پریشان را
ای شکنجِ گیسویت مجمعِ پریشانی
ـ اجرها باشدت ای خسروِ شیرین دهنان
گر نگاهی سوی فرهادِ دل افتاده کنی

آشنا و بیگانه

ـ همه شب درین امیدم که نسیمِ صبحگاهی
به پیامِ آشنایی بنوازد آشنا را

ـ کشتی شکستگانیم ای بادِ شرطه برخیز
باشد که باز بینم دیدارِ آشنا را

ـ ای که در زنجیرِ زلفت جایِ چندین آشناست
خوش فتاد آن خالِ مشکین بر رخِ رنگین غریب

گفت حافظ آشنایان در مقامِ حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

ـ آشنائی نه غریب است که دلسوزِ منست
چون من از خویش برفتم دلِ بیگانه بسوخت

ـ معشوق عیان می‌گذرد بر تو ولیکن
اغیار همی بیند از آن بسته نقابست

ـ رازی که برِ غیر نگفتیم و نگوئیم
با دوست بگوئیم که او محرمِ رازست

ـ دیدم وآن چشم دل سیه که تو داری
جانبِ هیچ آشنا نگاه ندارد

ـ حدیث دوست نگویم مگر به حضرتِ دوست
که آشنا سخنِ آشنا نگه دارد

ـ من از بیگانگان دیگر ننالم
که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

ـ بجز ابرویِ تو محرابِ دلِ حافظ نیست
طاعتِ غیر تو در مذهبِ ما نتوان کرد

ـ سالها دل طلبِ جامِ جم از ما می‌کرد
آنچه خود داشت ز بیگانه تمنّا می‌کرد

گوهری کز صدفِ کون و مکان بیرونست
طلب از گمشدگانِ لبِ دریا می‌کرد

ـ چه راه می‌زند این مطربِ مقام‌شناس
که در میانِ غزلِ قولِ آشنا آورد

ـ مغبچه‌ای می‌گذشت راهزن دین ودل
در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
ـ بر خاکِ راهِ یار نهادیم روی خویش
بر روی ما رواست اگر آشنا رود
ـ بوی خوش تو هر که ز بادِ صبا شنید
از یارِ آشنا سخنِ آشنا شنید
ـ ای صبا نکهتی از خاکِ رهِ یار بیار
ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار
به وفای تو که خاکِ رهِ آن یارِ عزیز
بی‌غباری که پدید آید از اغیار بیار
گردی از رهگذر دوست به کوری رقیب
بهرِ آسایشِ این دیدهٔ خونبار بیار



ـ جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس
بیگانه گرد و قصّهٔ هیچ آشنا مپرس
هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود
آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس (خ)
ـ مرید طاعتِ بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشرِ رندانِ آشنا می‌باش
تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی
گوشِ نامحرم نباشد جایِ پیغامِ سروش



ـ زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم
ناز بنیاد مکُن تا نکنی بنیادم
می‌مخور با همه کس تا نخورم خونِ جگر
سر مکش تا نکشد سر به فلک فریادم
یارِ بیگانه مشو تا نبری از خویشم
غمِ اغیار مخور تا نکنی ناشادم

شمعِ هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را
یادِ هر قوم مکن تا نروی از یادم
ـ آشنایان رهِ عشق گَرَم خون بخورند
ناکسم گر به شکایت سویِ بیگانه روم
ـ ای پیکِ راستان خبرِ یارِ ما بگو
احوالِ گل به بلبلِ دستانسرا بگو
ما محرمانِ خلوتِ انسیم غم مخور
با یارِ آشنا سخنِ آشنا بگو
ـ حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار
خانه از غیر نپرداختهای یعنی چه
ـ آشنایانِ رهِ عشق درین بحرِ عمیق
غرقه گشتند و نگشتند به آب آلوده
ـ منِ غریب ز غیرت ز پا فتادم دوش
نگارِ خویش چو دیدم به دستِ بیگانه
ـ من این حروف نوشتم چنانکه غیر ندانست
تو هم زِ روی کرامت چنان بخوان که تو دانی
ـ سخنِ غیر مگو با منِ معشوقهپرست
کز وی و جام مِیم نیست به کس پروایی

آواز (سرود: نغمه، گلبانگ، زمزمه)

ـ در حلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل
هاتَ الصَبوح هبّوا یا ایهاالسکارا
ـ دلم ز پرده برون شد کجائی ای مطرب
بنال هان که ازین پرده کارِ ما بنواست
ـ دلت به وصلِ گل ای بلبلِ سحر خوش باد
که در چمن همه گلبانگِ عاشقانهٔ تست
سرودِ مجلست اکنون فلک به رقص آرد
که شعرِ حافظِ شیرین سخن ترانهٔ تست

ـ ناگشوده گل نقاب آهنگِ رفتن ساز کرد
ناله کن بلبل که گلبانگِ دل افگاران خوشست
مرغِ خوشخوان را بشارت باد کاندر راهِ عشق
دوست را با نالهٔ شب‌های بیداران خوشست

ـ گرم ترانهٔ چنگِ صبوح نیست چه باک
نوای من به سحر آهِ عذرخواهِ منست

ـ بلبلی برگِ گلی خوشرنگ در منقار داشت
وندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت
گفتمش در عینِ وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوهٔ معشوق بر این کار داشت

ـ تا مطربان ز شوقِ منت آگهی دهند
قول و غزل به ساز و نوا می‌فرستمت
حافظ سرود مجلسِ ما ذکر خیرِ تست
بشتاب هان که اسب و قبا می‌فرستمت

ـ مرغِ زیرک نشود در چمنش نغمه‌سرای
هر بهاری که به دنباله خزانی دارد (خ)

ـ مطربِ عشق عجب ساز و نوائی دارد
نقشِ هر پرده که زد راه به جائی دارد
عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی
که خوش‌آهنگ و فرحبخش نوائی دارد

ـ چه مستی است ندانم که رو به ما آورد
که بود ساقی و این باده از کجا آورد
تو نیز باده به چنگ آر و راهِ صحرا گیر
که مرغِ نغمه سرا سازِ خوش‌نوا آورد

ـ به قولِ مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه
کز آن راهِ گران قاصد خبر دشوار می‌آورد

ـ رقصیدن سرو و حالتِ گل
بی‌صوتِ هزار خوش نباشد

ـ مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود
چند گوئی که چنین رفت و چنان خواهد شد
ـ برکش ای مرغِ سحر نغمهٔ داودی باز
که سلیمانِ گل از بادِ هوا باز آمد
ـ صبا به تهنیتِ پیرِ می‌فروش آمد
که موسمِ طرب و عیش و ناز و نوش آمد
هوا مسیح‌نفس گشت و باد نافه‌گشای
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد
ـ سرودِ مجلسِ جمشید گفته‌اند این بود
که جامِ باده بیاور که جم نخواهد ماند
ـ چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار
سحر که مرغ در آید به نغمهٔ داود
به باغ تازه کن آئین دینِ زردشتی
کنون که لاله برافروخت آتشِ نمرود
ـ صفیرِ مرغ برآمد بطِ شراب کجاست
فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید
ـ دیگر ز شاخِ سروِ سَهی بلبلِ صبور
گلبانگ زد که چشم بد از روی گل به دور
ـ فکند زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزل‌های حافظِ شیراز
ـ غزلسرایی ناهید صرفه‌ای نبرد
در آن مقام که حافظ برآوَرَد آواز
ـ زیورِ عشق نوازی نه کار هر مرغیست
بیا و نوگل این بلبلِ خوش‌الحان باش
ـ دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می‌سرود
گل گوش پهن کرده ز شاخِ درختِ خویش
کای دل تو شاد باش که آن یارِ تندخو
بسیار تُندرُوی نشیند ز بختِ خویش

ـ ساقی به صوتِ این غزلم کاسه می‌گرفت
می‌گفتم این سرود و مِیِ ناب می‌زدم
ـ عاشق و رندم و میخواره به آواز بلند
وینهمه منصب از آن حورِ پریوش دارم
ـ من آن مرغم که هر شام و سحرگاه
ز بامِ عرش می‌آید صفیرم
ـ ز چنگِ زهره شنیدم که صبحدم می‌گفت
غلامِ حافظِ خوش لهجهٔ خوش‌آوازم
ـ چو در دستت رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
که دست‌افشان غزل خوانیم و پاکوبان سراندازیم
ـ دلم از پرده بشد حافظِ خوشگوی کجاست
تا به قول و غزلش ساز نوائی بکنیم
ـ نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد
که گوشِ هوش به مرغانِ هرزه‌گو داری
ـ خرد در زنده‌رود انداز و می‌نوش
به گلبانگِ جوانانِ عراقی
بساز ای مطربِ خوش خوانِ خوش گو
به شعرِ فارسی صوتِ عراقی
ـ به صوت بلبل و قمری اگر ننوشی می
علاج کی کنمت اخرالدواء اَلکی
چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو
منه ز دست پیاله چه می‌کنی هی هی



ـ رفتم به باغ صبحدمی تا چنم گلی
آمد بگوش ناگهم آوازِ بلبلی
مسکین چو من به عشقِ گلی گشته مبتلا
واندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی
چون کرد در دلم اثر آوازِ عندلیب
گشتم چنانکه هیچ نماندم تحمّلی



ـ گوش بگشای که بلبل به فغان می‌گوید
خواجه تقصیر مفرما گُلِ توفیق ببوی
ـ بزن در پرده چنگ ای ماهِ مطرب
رگش بخراش تا بخروشم از وی
زبانت در کش ای حافظ زمانی
حدیثِ بی‌زبانان بشنو از نی



ـ بلبل ز شاخِ سرو به گلبانگِ پهلوی
می‌خواند دوش درسِ مقاماتِ معنوی
یعنی بیا که آتشِ موسی نمود گُل
تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی
مرغانِ باغ قافیه سنجند و بذله‌گوی
تا خواجه می‌خورَد به غزلهایِ پهلوی

آهنگ چنگ

ـ چه نسبت است به رندی صلاح و تقوی را
سماعِ وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا
ـ چه ساز بود که در پرده می‌زد آن مطرِب
که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز هواست
ـ در کنجِ دماغم مطلب جای نصیحت
کاین خانه پر از زمزمهٔ چنگ و ربابست
ـ مطرب چه پرده ساخت که در پردهٔ سماع
بر اهلِ وجد و حال درِ های و هو ببست
ـ اگر چه باده فرحبخش و باد گلبیزست
به بانگِ چنگ مخور می‌که محتسِب تیزست
ـ گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگست
چشمم همه بر لعلِ لب و گردش جامست
ـ قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ
که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد
ـ چنگِ خمیده قامت می‌خواندت به عشرت
بشنو که پندِ پیران هیچت زیان ندارد
ـ این مطرب از کجاست که سازِ عراق ساخت
و آهنگِ بازگشت ز راهِ حجاز کرد
ـ مطربا پرده بگردان و بزن راهِ عراق
که ازین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد

ـ مژدگانی بده ای دل که دگر مطربِ عشق
راهِ مستانه زد و چارهٔ مخموری کرد

ـ چه راه می‌زند این مطربِ مقام‌شناس
که در میان غزل قول آشنا آورد

ـ منکه شب‌ها رهِ تقوی زده‌ام با دف و چنگ
این زمان سر به ره آرم چه حکایت باشد

ـ آن کیست کز روی کَرم با من وفاداری کند
بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند
اول به بانگِ نای و نی آرد به دل پیغامِ وی
وانگه به یک پیمانه می با من وفاداری کند

ـ دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند
پنهان خورید باده که تعزیر می‌کنند

ـ مطرب از دردِ محبت عملی می‌پرداخت
که حکیمانِ جهان را مژه خون پالا بود

ـ بنوش جامِ صبوحی به نالهٔ دف و چنگ
ببوس غبغبِ ساقی به نغمهٔ نی و عود
به دورِ گل منشین بی‌شراب و شاهد و چنگ
که همچو روزِ بقا هفته‌ای بود معدود

ـ به وقتِ سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق
به صوت و نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید

ـ ما می به بانگِ چنگ نه امروز می‌کشیم
بس دَوْر شد که گنبدِ چرخ این صدا شنید

ـ رباب و چنگ به بانگِ بلند می‌گویند
که گوشِ هوش به پیغامِ اهلِ راز کنید

ـ چه ره بود اینکه زد در پرده مطرب
که می‌رقصند با هم مست و هشیار

ـ می خور به بانگِ چنگ و مخور غصه ورکسی
گوید ترا که باده مخور گو هوالغفور

ـ چنگ بنواز و بساز ار نَبُوَد عود چه باک
آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر
در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص
ورنه با گوشه رو و خرقهٔ ما در سر گیر
حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترکِ سرِ منبر گیر
ـ صوفی گلی بچین و مرقع به خار بخش
وین زهدِ خشک را به میِ خوشگوار بخش
طامات و شطح در رهِ آهنگِ چنگ نِه
تسبیح و طیلسان به می و میگسار بخش
ـ کیست حافظ تا ننوشد باده بی‌آوازِ رود
عاشقِ مسکین چرا چندین تجمل بایدش
ـ به بانگِ چنگ بگوئیم آن حکایتها
که از نهفتنِ آن دیگ سینه می‌زد جوش



ـ بامدادان که ز خلوتگه کاخِ ابداع
شمعِ خاور فِکند بر همه اطراف شعاع
در زوایای طربخانهٔ جمشیدِ فلک
ارغنون ساز کند زهره به آهنگِ سماع
چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر
جام در قهقهه آید که کجا شد مَنّاع



ـ ببین که رقص‌کنان می‌رود به نالهٔ چنگ
کسی که رخصه نفرمودی استماعِ سماع
ـ من به خیال زاهدی گوشه‌نشین و طرفه آنک
مُغبچه‌ای ز هر طرف می‌زندم به چنگ و دف



ـ چشمم به رویِ ساقی و گوشم به قولِ چنگ
فالی به چشم و گوش درین باب می‌زدم
ساقی به صوتِ این غزلم کاسه می‌گرفت
می‌گفتم این سرود و می ناب می‌زدم

خوش بود وقتِ حافظ و فالِ مراد و کام
بر نامِ عمر و دولتِ احباب می‌زدم

*

ـ پردهٔ مطربم از دست برون خواهد برد
آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم
ـ مبادا جز حسابِ مطرب و می
اگر نقشی کشد کلکِ دبیرم
ـ گر ازین دست زند مطربِ مجلس رهِ عشق
شعرِ حافظ ببرد وقت سماع از هوشم
ـ مطربِ کجاست تا همه محصولِ زهد و علم
در کارِ چنگ و بربط و آوازِ نی کنم
ـ ای نورِ چشمِ مستان در عینِ انتظارم
چنگی حزین و جامی بنواز یا بگردان
ـ بردم از ره دلِ حافظ به دف و چنگ و غزل
تا جزای منِ بدنام چه خواهد بودن
ـ برگِ نوا تبه شد و سازِ طرب نماند
ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن
ـ چنگ در پرده همی می‌دهدت پند ولی
وعظت آنگاه کند سود که عاقل باشی
ـ جوانی باز می‌آرد به یادم
سماعِ چنگ و دست‌افشانِ ساقی
ـ می ده که سر به گوش من آورد چنگ و گفت
خوش بگذران و بشنو ازین پیرِ منحنی
ـ بزن در پرده چنگ ای ماهِ مطرب
رگش بخراش تا بخروشم از وی

*

ـ نوایِ مجلسِ ما را چو برکشد مطرب
گهی عراق زند گاهی اصفهان گیرد

آه و نالهٔ عشاق (تهدید به آه سحر)

ـ دودِ آهِ سینهٔ نالانِ من
سوخت این افسردگانِ خام را
ـ با دلِ سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی
آه آتشناک و سوزِ سینهٔ شبگیرِ ما
ـ گفتم ای شام غریبان طرّهٔ شبرنگ تو
در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب
ـ عدو چو تیغ کشد ما سپر بیندازیم
که تیر ما بجز از نالهای و آهی نیست
ـ تا چه کند با رخِ تو دودِ دلِ من
آینه دانی که تابِ آه ندارد
ـ عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی
که خوش آهنگ و فرحبخش هوایی دارد
ـ یارب تو آن جوانِ دلاور نگاهدار
کز تیره آهِ گوشهنشینان حذر نکرد
ـ رقیب آزارها فرمود و جایِ آشتی نگذاشت
مگر آهِ سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد
ـ ای که در کشتنِ ما هیچ مدارا نکنی
سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی
دردمندانِ بلا زهرِ هَلاهِل دارند
قصدِ این قوم خطا باشد هان تا نکنی
ـ غمِ این دل بباید خورد ناچار
وگرنه اوبنی آنچت نشادی
ـ نمیترسی ز آهِ آتشینم
تو دانی خرقهٔ پشمینه داری
ـ مرو چو بخت من ای چشمِ مستِ یار به خواب
که در پی است ز هر سویت آهِ بیداری
ـ سرشکِ گوشهگیران را چو دریابند دُر یابند
رخِ مهر از سحرخیزان نگردانند اگر دانند

ـ حافظ ز شوقِ مجلسِ سلطان غیاث دین
غافل مشو که کارِ تو از ناله می‌رود

ـ مانعش غُلغلِ چنگست و شکر خوابِ صبوح
ورنه گر بشنود آهِ سحرم باز آید

ـ به وقتِ سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق
به صوت و نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید

ـ گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری
من به آهِ سحرت زلف مشوش دارم

ـ از دلِ تنگِ گنهکار بر آرم آهی
کاتش اندر گُنه آدم و حوّا فکنم

ـ مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود
آه اگر دامنِ حُسن تو بگیرد آهم

ـ حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتشِ آه آمده ایم

ـ در ره نفس کزو سینهٔ ما بتکده شد
تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم (خ)

ـ مکن کز سینه‌ام آهِ جگرسوز
برآید همچو دود از راهِ روزن

ابرو (کمان ابرو)

ـ خمی که ابروی شوخِ تو در کمان انداخت
به قصدِ جانِ منِ زارِ ناتوان انداخت

ـ ز چشمِ شوخِ تو جان کی توان بُرد
که دائم با کمان اندر کمینست

ـ ز چشمت جان نشاید بُرد کز هر سو که می‌بینم
کمین از گوشه‌ای کردَست و تیر اندر کمان دارد

ـ خمِ ابروی تو در صنعتِ تیراندازی
برده از دست هر آنکس که کمانی دارد

ـ عدو با جانِ حافظ آن نکردی
که تیرِ چشمِ آن ابرو کمان کرد

ـ عفی‌الله چینِ ابرویش اگر چه ناتوانم کرد
به عشوه هم پیامی بر سرِ بیمار می‌آورد

ـ از چشمِ شوخش ای دل ایمان خود نگه‌دار
کان جادوی کمانکش بر عزمِ غارت آمد

ـ پیشِ کمانِ ابرویش لابه همی کنم ولی
گوش کشیده است از آن گوش بمن نمی‌کند

ـ دل که از ناوکِ مژگانِ تو در خون می‌گشت
باز مشتاقِ کمانخانهٔ ابروی تو بود

ـ در کمینگاهِ نظر با دلِ خویشم جنگ است
ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر

ـ کمانِ ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می‌آید بدین بازوی بی‌زورش

ـ کمانِ ابرویت را گو بزن تیر
که پیشِ دست و بازویت بمیرم
ـ بمردمی که دلِ دردمندِ حافظ را
مزن به ناوک دلدوزِ مردم افکنِ چشم
ـ مرا چشمیست خون‌افشان ز دستِ آن کمان ابرو
جهان بس فتنه خواهد دید از آن چشم و از آن ابرو
اگر چه مرغِ زیرک بود حافظ در هواداری
به تیرِ غمزه صیدش کرد چشمِ آن کمان ابرو
ـ با چشم و ابروی تو چه تدبیرِ دل کنم
وه زین کمان که بر منِ بیمار می‌کشی
ـ دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن
ابروی کماندارت می‌برد به پیشانی
ـ چشمِ تو خدنگ از سپرِ جان گذرانَد
بیمار که دیدست بدین سخت کمانی

اختیار

ـ پیوندِ عمر بسته به موئیست هوش‌دار
غمخوارِ خویش باش غمِ روزگار چیست
مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند
ما دل به عشوهٔ که دهیم اختیار چیست
ـ عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد
هر که را در طلبت همّتِ او قاصر نیست
ـ هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو
کبر و ناز و حاجب و دربان در این درگاه نیست
ـ مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن
که در طریقتِ ما غیر ازین گناهی نیست
ـ عیبِ رندان مکن ای زاهدِ پاکیزه‌سرشت
که گناهِ دگران بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش
هر کسی آن دِرَوَد عاقبت کار که کِشت
ـ چو در روی زمین باشی توانایی غنیمت دان
که گردون ناتوانی‌ها بسی زیرِ زمین دارد



ـ چو باد عزمِ سرِ کوی یار خواهم کرد | نفس به بوی خوشش مشکبار خواهم کرد
بِهَرْزه بی می و معشوق عمر می‌گذرد | بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد
نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ | طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد
ـ به سرِّ جامِ جم آنگه نظر توانی کرد | که خاکِ میکده کُحلِ بَصر توانی کرد
گلِ مرادِ تو آنگه نقاب بگشاید | که خدمتش چو نسیمِ سحر توانی کرد
به عزمِ سرحلهٔ عشق پیش نه قدمی | که سودها بری ار این سفر توانی کرد
تو کز سرای طبیعت نمی‌روی بیرون | کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد
گر این نصیحتِ شاهانه بشنوی حافظ | به شاهراهِ حقیقت گذر توانی کرد



ـ شبانِ وادی ایمن گهی رسد به مراد
که چند سال به جان خدمتِ شعیب کند
ـ جناب عشق بلندست همتی حافظ
که عاشقان رهِ بی‌همتان به خود ندهند
ـ واعظِ شهر چو مهرِ ملک و شحنه گزید
من اگر مهرِ نگاری بگزینم چه شود
ـ ذرّه را تا نبود همتِ عالی حافظ
طالبِ چشمهٔ خورشیدِ درخشان نشود
ـ دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا جان رسد به جانان یا جان ز تن برآید
ـ مکن ز غصه شکایت که در طریقِ طلب
به‌راحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید
ـ سعی نابرده درین راه به جایی نرسی
مزد اگر می‌طلبی طاعتِ استاد ببر

ـ گشته‌ام در جهان و آخرِ کار
دلبری برگزیده‌ام که مپرس
ـ دل به رغبت می‌سپارد جان به چشمِ مست یار
گرچه هشیاران ندادند اختیارِ خود به کس
ـ گرچه وصالش نه به کوشش دهند
هر قَدَر ای دل که توانی بکوش
ـ قدرِ وقت ار نشناسد دل و کاری نکند
بس خجالت که ازین حاصلِ اوقات بریم
ـ غبارِ راهِ طلب کیمیای بهروزیست
غلامِ دولت آن خاکِ عنبرین بویم
ـ ما نگوییم بد و میل به ناحق نکنیم
جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم
عیب درویش و توانگر به کم و بیش بَدست
کارِ بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم
ـ جوانا سر متاب از پندِ پیران
که رای پیر از بختِ جوان بِه

*

ـ درِ سرای مغان رُفته بود و آب زده
نشسته پیر و صلائی به شیخ و شاب زده
سلام کردم و با من به روی خندان گفت
که ای خُمارکَشِ مُفلسِ شراب زده
که این کند که تو کردی به ضعف همت و رای
ز گنج خانه شده خیمه بر خراب‌زده
حافظ از پادشهان پایه به خدمت طلبند
سعی ناکرده چه امیدِ عطا می‌داری
ـ دلا همیشه مزن لافِ زلفِ دلبندان
چو تیره رای شوی کی گشایدت کاری
ـ نیل مراد بر حسبِ فکر و همت است
از شاه نذرِ خیر و ز توفیق یاوری

ـ دَعِ التَّکاسُل تَغْنَمْ فَقَدْ جرىٰ مَثَلٌ
که زادِ راهروان چستی است و چالاکی

ـ تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف
مگر اسبابِ بزرگی همه آماده کنی



ـ ای دل به کوی عشق گذاری نمی‌کنی
اسباب جمع داری و کاری نمی‌کنی

چوگان حکم درکف و گوئی نمی‌زنی
باز ظفر به دست و شکاری نمی‌کنی

این خون که موج می‌زند اندر جگر ترا
در کارِ رنگ و بوی نگاری نمی‌کنی

مشکین از آن نشد دم خُلقت که چون صبا
بر خاکِ کوی دوست گذاری نمی‌کنی

ترسم کزین چمن نبری آستینِ گل
کز گلشنش تحملِ خاری نمی‌کنی

ساغر لطیف و دلکش و می افکنی به خاک
وَاندیشه از بلایِ خماری نمی‌کنی

ـ دهقانِ سالخورده چه خوش گفت با پسر
کای نورِ چشمِ من بجز از کِشته نَدْرَوی

ـ تودم از فقر ندانی زدن از دست مده
مسندِ خواجگی و مجلسِ تورانشاهی

حافظِ خام طمَع شرمی ازین قصه بدار
عملت چیست که فردوسِ برین می‌خواهی

ـ مزاجِ دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای بَرهمنی



ـ ز عمر بَرخورَد آن کس که در جمیع صفات
نخست بنگرد آنگه طریقِ آن گیرد

استغناء

ـ ز عشقِ ناتمامِ ما جمالِ یار مستغنی است
به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
ـ به مشکِ چین و چِگِل نیست بوی گل محتاج
که نافه‌هاش ز بندِ قبای خویشتن است
ـ بسیار باده که در بارگاه استغنا
چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست
ـ این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمتست
کاین همه زخمِ نهان هست و مجالِ آه نیست
ـ در نمی‌گیرد نیاز و نازِ ما با حُسن دوست
خرّم آن کز نازنینان بختِ برخوردار داشت
ـ سخن در احتیاجِ ما و استغنای معشوق است
چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمی‌گیرد
ـ خدا را محتسب ما را به فریادِ دف و نی بخش
که سازِ شرع ازین افسانه بی‌قانون نخواهد شد
ـ گوهرِ پاکِ تو از مدحتِ ما مستغنی است
فکرِ مشّاطه چه با حسنِ خداداد کند
ـ بهوش باش که هنگامِ بادِ استغناء
هزار خرمنِ طاعت به نیم جو ننهند
ـ مکن به چشمِ حقارت نگاه در منِ مست
که آبروی شریعت بدین قَدَر نرود
ـ اگر چه حسن تو از عشقِ غیرمستغنی است
من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز
ـ گریهٔ حافظ چه سنجد پیشِ استغنای عشق
کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی (خ)
ـ ساقی به بی‌نیازیِ رندان که می بده
تا بشنوی ز بانگِ مُغَنّی هَوالغَنی
ـ بیا که رونق این کارخانه کم نشود
به زهدِ همچو توئی یا به فِسقِ همچو منی

❁

ــ نیازِ من چه وزن آرد بدین ساز — که خورشیدِ غنیٰ شد کیسه‌پرداز



ــ درین وادی به بانگِ سیل بشنو — که صد من خونِ مظلومان به یک جو
پرِ جبریل را آن جا بسوزند — بِدان تا کودکان آتش فروزند
سخن گفتن که را یاراست آنجا — تعالی‌الله چه استغناست آنجا (خ)

اشک (سیل اشک)

ــ چندان گریستیم که هر کس که برگذشت
در اشکِ ما چو دید روان گفت کاین چه جوست
ــ تا به دامن ننشیند ز نسیمش گردی
سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست
آب چشمم که بر او منتِ خاکِ درِ تست
زیر صد منتِ او خاکِ دری نیست که نیست
ــ تو خود ای گوهرِ یکدانه کجایی آخر
کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد
از بنِ هر مژه‌ام آب روانست بیا
اگرت میلِ لبِ جوی و تماشا باشد
ــ پیشِ چشمم کمترست از قطره‌ای
این حکایتها که از طوفان کنند
ــ مردمِ چشمم به خون آغشته شد
در کجا این ظلم بر انسان کنند



ــ از دیده خونِ دل همه بر روی ما رود — بر روی ما ز دیده چگویم چها رود
سیلست آبِ دیده و هر کس که بگذرد — گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود
ما را به‌آبِ دیده شب و روز ماجراست — زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود



ــ آنچنان در هوای خاکِ درش
می‌رود آبِ دیده‌ام که مپرس

ـ پاک کن چهرهٔ حافظ به سرِ زلف ز اشک
ورنه این سیلِ دمادم ببرد بنیادم
ـ سحر سرشکِ روانم سرِ خرابی داشت
گرم نه خونِ جگر می‌گرفت دامنِ چشم
بیا که لعل و گهر در نثارِ مقدمِ تو
ز گنج خانهٔ دل می‌کشم به روزنِ چشم
ـ سوزِ دل اشکِ روان آهِ سحر نالهٔ شب
اینهمه از نظرِ لطفِ شما می‌بینم
ـ سیلِ این اشکِ روان صبرِ و دلِ حافظ برد
بَلَغَ‌الطّاقَةُ یا مُقْلَةَ عینی بینی

اشک غمّاز

ـ اشکِ غمّازِ من از سرخ برآمد چه عجب
خجل از کردهٔ خود پرده‌دری نیست که نیست
ـ اشکِ حافظ خرد و صبر به دریا انداخت
چه کند سوزِ غمِ عشق نیارست نهفت
ـ ترا صبا و مرا آب دیده شد غمّاز
وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند
ـ ترسم که اشک در غم ما پرده‌در شود
وین رازِ سر به مُهر به عالم سَمر شود
ـ چه گویمت که ز سوزِ درون چه می‌بینم
ز اشک پرس حکایت که من نیم غمّاز
ـ گر کُمیتِ اشکِ گلگونم نبودی گرم رو
کی شدی روشن به گیتی رازِ پنهانم چو شمع
ـ سِرِ سودای تو در سینه بماندی پنهان
اشکِ تو دامن اگر فاش نکردی رازم
ـ سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی
شکایت از که کنم خانگیست غمّازم

ـ ببار ای شمع اشک از چشمِ خونین
که سوزِ دل شود بر خلق روشن
ـ گفتم به دلقِ زرق بپوشم نشانِ عشق
غماز بود اشک و عیان کرد رازِ من
ـ ز پرده نالهٔ حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدمِ مرغانِ صبح‌خوان بودی
ـ سیلِ این اشک روان صبرِ و دلِ حافظ برد
بَلَغَ الطّاقَةُ یا مُقْلَةَ عینی بینی

اشک (کارسازی اشک)

ـ حافظ ز دیده قطرهٔ اشکی همی فشان
باشد که مرغِ وصل کند قصدِ دام ما
ـ بیار می که چو حافظ هزارم استظهار
به گریهٔ سحری و نیاز نیم‌شبیست
ـ اشکم احرامِ طوافِ حَرمت می‌بندد
گرچه از خونِ دل ریش دمی طاهر نیست
ـ گر طمع داری از آن جامِ مرصع می لعل
ای بسا دُر که به نوک مژه‌ات باید سُفت
ـ صد جوی آب بسته‌ام از دیده بر کنار
بر بوی تخمِ مهر که در دل بکارمت
ـ می‌گریم و مرادم ازین سیلِ اشکبار
تخمِ محبتست که در دل بکارمت
ـ ز سروِ قدِ دلجویت مکن محروم چشمم را
بر این سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد
ـ چشم من کرد به هر گوشه روان سیلِ سرشک
تا سهی سرو ترا تازه‌تر آبی دارد
ـ چشمهٔ چشمِ مرا ای گل خندان دریاب
که به امیدِ تو خوش آب روانی دارد

ـ گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نگشت
قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد
ـ گریه آبی به رخِ سوختگان بازآورد
ناله فریادرسِ عاشقِ مسکین آمد
ـ دارم امید بر این اشکِ چو باران که دگر
برق دولت که برفت از نظرم باز آید
ـ غبارِ غم برود حال بِهْ شود حافظ
تو آبِ دیده ازین رهگذر دریغ مدار
به یک دو قطره که ایثار کردی ای دیده
بسا که بر رخِ دولت کنی کرشمهٔ ناز
ـ بر بوی کنار تو شدم غرق و امیدست
از موجِ سرشکم که رساند به کنارم
ـ حافظا شاید اگر در طلبِ گوهرِ وصل
دیده دریا کنم از اشک و در او غوطه خورم
ـ من این مراد ببینم بخود که نیم شبی
بجای اشکِ روان در کنارِ من باشی
ـ دیدهٔ ما چو به امید تو دریاست چرا
به تفرّج گذری بر لبِ دریا نکنی
جویها بسته‌ام از دیده به دامان که مگر
در کنارم بنشانند سهی بالایی

اعتدال و میانه‌روی

ـ مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن
که درطریقت ما غیر ازین گناهی نیست
ـ صوفی ار باده به اندازه خورَد نوشش باد
ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد
آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن
دست با شاهدِ مقصود در آغوشش باد

ـ دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته‌ات به دو دستِ دعا نگه دارد
گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان
نگاه‌دار سَرِرشته تا نگه دارد
ـ عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگوی
نفی حکمت مکن از بهر دلِ عامی چند
ـ ساقی به جام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند
ـ زیادتی مطلب کار بر خود آسان گیر
صُراحی می لعل و بتی چو ماهت بس
ـ نگویمت که همه ساله می‌پرستی کن
سه ماه می‌خور و نه ماه پارسا می‌باش
ـ دلا دلالتِ خیرت کنم به راهِ نجات
مکن به فسق مباهات و زهد هم مفروش



ـ دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش
وز شما پنهان نشاید کرد سِرِّ می فروش
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع
سخت می‌گردد جهان بر مردمانِ سخت‌کوش
بر بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست
یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش



ـ دوشم ز بلبلی چو خوش آمد که می‌سرود
گل گوش پهن کرده ز شاخِ درختِ خویش
کای دل تو شاد باش که آن یارِ تندخو
بسیار تندروی نشیند ز بختِ خویش
خواهی که سخت و سستِ جهان بر تو بگذرد
بگذر ز عهدِ سست و سخن‌های سختِ خویش

ـ دور فلکی یکسره بر منهج عدلست
خوش باش که ظالم نبرد راه به منزل
ـ سالها پیروی مذهب رندان کردم
تا به فتویّ خرد حرص به زندان کردم
ـ مرا که نیست ره و رسم لقمه‌پرهیزی
چرا ملامت رند شرابخواره کنم
ـ حافظ نه حدِّ ماست چنین لافها زدن
پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم



ـ ما نگوئیم بد و میل به ناحق نکنیم
جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم
عیب درویش و توانگر به کم و بیش بَدَست
کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم
حافظ از خصم خطا گفت نگیریم بر او
ور به حق گفت جدل با سخنِ حق نکنیم



ـ درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست
خدایا منعم گردانُ به درویشی و خرسندی
ـ عروسی بس خوشی ای دختر رز
ولی گه گه سزاوار طلاقی
ـ خیال چنبرِ زلفش فریبت می‌دهد حافظ
نگر تا حلقهٔ اقبالِ ناممکن نجنبانی

امیدواری و خوش‌بینی

ـ ساقی به نور باده برافروز جامِ ما
مطرب بگو که کارِ جهان شد به کامِ ما
ما در پیاله عکسِ رخِ یار دیده ایم
ای بیخبر ز لذّت شُربِ مدامِ ما

ـ نـاامـیدم مکـن از سـابقهٔ لطـفِ ازل
تو پسِ پرده چه دانی که که خوبست و که زشت
ـ بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال
چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد
درین باغ اَر خدا خواهد دگر پیرانه‌سر حافظ
نشیند بر لبِ جویی و سروی در کنار آرد
ـ دلا چـو غـنچه شکایت ز کـارِ بسته مکـن
کـه بـادِ صـبح نسـیمِ گـره‌گشـا آورد
صـبا بـه خـوش خـبری هـدهد سـلیمانست
کـه مـژدهٔ طـرب از گـلشنِ سبا آورد
ـ نسـیمِ بـادِ صـبا دوشـم آگـهی آورد
کـه روز مـحنت و غـم رو بـه کـوتهی آورد
ـ بـه مـطربانِ صـبوحی دهـیم جـامهٔ چـاک
بـدین نـوید کـه بـادِ سـحرگهی آورد

*

ـ نـفس بـادِ صـبا مشک‌فشان خـواهـد شـد
عـالمِ پـیر دگـرباره جـوان خـواهـد شـد
ارغـوان جـام عـقیقی به سَـمن خـواهـد داد
چشـمِ نرگس به شـقایق نگران خـواهـد شـد
ایـن تـطاول کـه کشـید از غـمِ هـجران بـلبل
تـا سـراپـردهٔ گـل نـعره‌زنان خـواهـد شـد
مطربا مـجلسِ انس است غـزل‌خوان و سـرود
چند گوئی که چنین است و چنان خواهـد شـد

*

ـ روزِ هـجران و شبِ فـرقت یـار آخـر شـد
زدم این فـال و گـذشت اختر و کـار آخـر شـد
شکـر ایـزد کـه بـه اقـبالِ کُـله گـوشهٔ گـل
نـخوتِ بـادِ دی و شـرکتِ خـار آخـر شـد

صبح امید که بُد معتکف پردهٔ غیب
گو برون آی که کارِ شب تار آخر شد
آن پریشانی شبهای دراز و غم دل
همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد



ـ دوش از جناب آصف پیکِ بشارت آمد
کز حضرتِ سلیمان عشرت اشارت آمد
خاکِ وجود ما را از آبِ دیده گِل کن
ویران‌سرای دل را گاهِ عمارت آمد



ـ باده صافی شد و مرغانِ چمن مست شدند
موسمِ عاشقی و کار به بنیاد آمد
بوی بهبود ز اوضاعِ جهان می‌شنوم
شادی آورد گل و بادِ صبا شاد آمد
ای عروسِ هنر از بخت شکایت منما
حجلهٔ حُسن بیارای که داماد آمد



ـ مژده ای دل که دگر بادِ صبا باز آمد
هدهدِ خوش‌خبر از طَرْفِ سبا باز آمد
برکش ای مرغِ سحر نغمهٔ داودی باز
که سلیمانِ گل از بادِ هوا باز آمد
مردمی کرد و کرم لطفِ خداداد به من
کان بتِ ماه‌رخ از راهِ وفا باز آمد
لاله بوی میِ نوشین بشنید از دمِ صبح
داغ‌دل بود به امّیدِ دوا باز آمد
چشمِ من در ره این قافلهٔ راه بماند
تا به گوشِ دلم آوازِ درا باز آمد
گرچه حافظ درِ رنجش زد و پیمان بشکست
لطف او بین که بلطف از درِ ما باز آمد



ـ صبا به تهنیت پیر می فروش آمد
که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد
هوا مسیح نفس گشت و باد نافه‌گشای
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد
به گوشِ هوش نیوش از من و به عشرت کوش
که این سخن سحر از هاتفم به گوش آمد
ز فکرِ تفرقه باز آی تا شوی مجموع
به حکمِ آنکه چو شد اهرمن سروش آمد
ـ سحرم دولتِ بیدار به بالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درکش و سر خوش به تماشا بخرام
تا ببینی که نگارت به چه آیین آمد
گریه آبی به رخِ سوختگان باز آورد
ناله فریادرسِ عاشق مسکین آمد
ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست
که به کامِ دلِ ما آن بشد و این آمد



ـ رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند
من ارچه در نظرِ یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
چه جایِ شکر و شکایت ز نقش نیک و بَدَست
چو بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند
ز مهربانی جانان طمع مَبُر حافظ
که نقشِ جور و نشانِ ستم نخواهد ماند



ـ دوش وقت سحر از غصّه نجاتم دادند
وندران ظلمتِ شب آبِ حیاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
آن شبِ قدْر که این تازه براتم دادند
هاتف آن روز به من مژدهٔ این دولت داد
که برین جور و جفا صبر و ثباتم دادند
ـ طایر دولت اگر باز گذاری بکند
یار باز آید و با وصل قراری بکند
دوش گفتم بکند لعلِ لبش چارهٔ من
هاتفِ غیب ندا داد که آری بکند
حافظا گر تروی از درِ او هم روزی
گذری بر سَرت از گوشه کناری بکند



ـ دلبر که جان فرسود ازو کامِ دلم نگشود ازو
نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند



ـ دیدم به خوابِ خوش که به دستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار به دولت حواله بود
چل سال رنج و غصّه کشیدیم و عاقبت
تدبیرِ ما به دست شرابِ دو ساله بود
آن نافهٔ مراد که می‌خواستم ز بخت
در چینِ زلفِ آن بتِ مشکین کُلاله بود
از دست برده بود خُمارِ غمم سحر
دولت مساعد آمد و می در پیاله بود



ـ گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید
گفتم که ماهِ من شو گفتا اگر برآید
ـ بلبلِ عاشق تو عمر خواه که آخر
باغ شود سبز و شاخِ گل به بَر آید
ـ مژده ای دل که مسیحانفسی می‌آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید

از غـمِ هـجر مکـن نـاله و فـریاد کـه دوش
زده‌ام فــالی و فــریادرسی مــی‌آید(خ)



ـ بـیا کـه رایتِ مـنصورِ پـادشاه رسـید
نـویدِ فـتح و بشـارت بـه مِـهر و مـاه رسـید
جـمال بـخت ز روی ظـفر نـقاب انـداخت
کـمالِ عـدل بـه فـریادِ دادخـواه رسـید
سـپهر دورِ خـوش اکـنون کـند کـه مـاه آمـد
جهان بـه کـامِ دل اکـنون رسـد کـه شـاه رسید
عـزیزِ مـصر بـه رغـمِ بـرادرانِ غـیور
ز قـعرِ چـاه بـرآمـد بـه اوج مـاه رسـید



ـ یوسفِ گمگشته باز آید به کنعان غم مخور
کـلبهٔ احـزان شـود روزی گـلستان غـم مـخور
ای دلِ غمدیده حالت بِهْ شـود دل بـد مکـن
وین سرِ شوریده باز آید به سامان غم مـخور
گـر بـهارِ عـمر بـاشد بـاز بـر تـخت چـمن
چترِ گل بر سر کشی ای مرغِ خوشخوان غم مخور
دورِ گـردون گـر دو روز بـر مـرادِ مـا نـرفت
دائـماً یکسـان نـباشد حـالِ دوران غـم مـخور
هان مشو نومید چون واقف نئی از سِرِّ غـیب
بـاشد انـدر پـرده بازیهای پـنهان غـم مـخور
ای دل ار سـیلِ فـنا بـنیادِ هسـتی بـرکند
چون ترا نوحست کشتیبان ز طوفان غـم مـخور
در بیابان گر بـه شـوقِ کـعبه خـواهی زد قـدم
سـرزنشها گـر کـند خـارِ مـغیلان غـم مـخور
گر چه منزل بس خطرناکست و مقصد بس بعید
هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غـم مـخور

حـالِ مـا در فـرقت جـانان و ابـرامِ رقیب
جمله می‌داند خدای حال گردان غم مخور

حـافظا در کـنج فـقر و خـلوتِ شـبهای تـار
تـا بـود وردت دعـا و درسِ قـرآن غـم مـخور

*

ـ حـافظ شـکـایت از غـمِ هـجران چـه مـی‌کنی
در هـجر وصـل بـاشد و در ظـلمتست نـور

ـ بـاغبان گـر پـنج روزی صـحبتِ گـل بـایدش
بـر جـفای خـارِ هـجران صبرِ بـلبل بـایدش

ای دل انـــدر بـندِ زلفش از پـریشانی مـنال
مـرغِ زیـرک چـون بـه دام افـتد تـحمل بـایدش

*

ـ سحر ز هاتف غیبم رسید مژده به گوش
که دورِ شاه شجاعست می دلیر بنوش

شد آنکه اهلِ نظر بر کناره می‌رفتند
هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

بـه صـوت چنگ بگوییم آن حکایتها
که از نهفتنِ آن دیگِ سینه می‌زد جوش

شرابِ خانگیِ ترسِ محتسب خورده
به روی یار بنوشیم و بانگِ نوشانوش

*

ـ هـاتفی از گـوشهٔ مـیخانه دوش
گـفت بـبخشند گـنه مـی بـنوش

لطـفِ الهـی بکـند کـارِ خـویش
مـژدهٔ رحـمت بـرساند سـروش

ـ خوش خبر باشی ای نیسم شمال
کـه بـه مـا مـی‌رسد زمـانِ وصـال

ـ شَمَمتُ روح ودادٍ و شِمتُ برقِ وصال
بیا که بوی ترا میرم ای نسیمِ شمال

حکایتِ شبِ هجران فرو گذاشته به
به شکرِ آن که برافکند پرده روزِ وصال

ـ مرحبا طایرِ فرخ‌پی فرخنده پیام
خیرمقدم چه خبر دوست کجا راه کدام

یارب این قافله را لطفِ ازل بدرقه باد
که ازو خصم به دام آمد و معشوقه به کام

*

ـ هر چند پیر و خسته‌دل و ناتوان شدم
هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکرِ خدا که هر چه طلب کردم از خدا
بـر منتهای همّتِ خود کامران شدم

در شاهراه دولتِ سرمد به تختِ بخت
بـا جـام مـی به کامِ دلِ دوستان شدم

دوشـم نـوید داد عـنایت کـه حـافظا
بازآ که من به عفو گناهت ضمان شدم

*

ـ بشری اِذِالسّلامة حلّت بِذی سَلَم
لِلّهِ حَمْدُ مُعْتَرِفٍ غایَةَ النِّعَم
آن خوش خبر کجاست که این فتح مژده داد
تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم



ـ دیدار شد میسر و بوس و کنار هم — از بخت شکر دارم و از روزگار هم
زاهد برو که طالع اگر طالعِ منست — جامم به دست باشد و زلفِ نگار هم
آن شد که چشمِ بد نگران بودی از کمین — خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم



ـ چون برآمد دولتِ شبهای وصل — بگذرد ایّامِ هجران نیز هم



ـ بیا تاگل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خونِ عاشقان ریزد
من و ساقی بهم تازیم و بنیادش براندازیم
چو در دستست رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
که دست‌افشان غزل خوانیم و پاکوبان سراندازیم



ـ غنچه گو تنگدل از کارِ فرو بسته مباش — کز دمِ صبح مدد یابی و انفاسِ نسیم
ـ بیا که دوش به مستی سروش عالمِ غیب — نوید داد که عامست فیضِ رحمتِ او
ـ مزرعِ سبز فلک دیدم و داسِ مه نو — یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگامِ درو
گفتم ای بخت بخفتیدی و خورشید دمید — گفت با این همه از سابقه نومید مشو
ـ حافظ طمع مبُر ز عنایت که عاقبت — آتش زند به خرمنِ غم دودِ آهِ تو
ـ دیدم به خواب دوش که ماهی برآمدی — کز عکسِ روی او شبِ هجران سر آمدی
تعبیر رفت یارِ سفر کرده می‌رسد — ای کاش هر چه زودتر از در درآمدی



ـ اَتَتْ رَوائِحُ رَنْدِالحِمیٰ و زادَ غرامی
فدای خاکِ درِ دوست باد جانِ گرامی

پیامِ دوست شنیدن سعادتست و سلامت
مَنِ المُبلِّغ عنّی الی سُعادَ سلامی
بسی نماند که روزِ فراقِ یار سر آید
رَأَیتُ مِن هضباتِ الحِمیٰ قِباب خیام
امید هست که زودت به بختِ نیک ببینم
تو شاد گشته به فرماندهیّ و من به غلامی



ـ ز لطفِ غیب به سختی رخ از امید متاب
که مغز نغز مقام اندر استخوان گیرد
شِکرِ کمالِ حلاوت پس از ریاضت یافت
نخست در شکن تنگ از آن مکان گیرد
در آن مقام که سیلِ حوادث از چپ و راست
چنان رسد که امان از میان کران گیرد
چه غم بود به همه حال کوهِ ثابت را
که موجهای چنان قلزم گران گیرد
اگر چه خصمِ تو گستاخ می‌رود حالی
تو شادباش که گستاخیش چنان گیرد
که هر چه در حقِ این خاندان دولت کرد
جزاش در زن و فرزند و خان‌ومان گیرد

انتظار بازگشت

ـ حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
صلحی کن و بازآ که خرابم ز عتابت
ـ ماجرا کم کن و بازآ که مرا مردمِ چشم
خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت
ـ بازآی که باز آید عمر شدهٔ حافظ
هر چند که ناید باز عمری که بشد از دست
ـ گر بادِ فتنه هر دو جهان را بهم زند
ما و چراغِ چشم و رهِ انتظارِ دوست

ـ باز آی که بی روی تو ای شمعِ دل‌افروز
در بزمِ حریفان اثرِ نور و صفا نیست
ـ یارب سببی ساز که یارم به سلامت
باز آید و برهاندم از بندِ ملامت
خاک رهِ آن یارِ سفرکرده بیارید
تا چشمِ جهان‌بین کنمش جای اقامت



ـ ای غایب از نظر به خدا می‌سپارمت
جانم بسوختی و به دل دوست دارمت
تا دامنِ کفن نکشم زیرِ پای خاک
باور مکن که دست ز دامن بدارمت
محرابِ ابرویت بنما تا سحرگهی
دستِ دعا برآرم و در گردن آرمت
گر بایدم شدن سوی هاروتِ بابلی
صد گونه جادوئی بکنم تا بیارمت
خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب
بیمار بازپرس که در انتظارمت
صد جوی آب بسته‌ام از دیده بر کنار
بر بوی تخمِ مِهر که در دل بکارمت
خونم بریخت وز غمِ عشقم خلاص داد
منّت پذیرِ غمزهٔ خنجرگذارمت
می‌گریم و مرادم ازین سیلِ اشکبار
تخمِ محبّت است که در دل بکارمت
بارم ده از کرم سوی خود تا به سوزِ دل
در پای دَم بِدَم گهر از دیده بارمت
حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست
فی‌الجمله می‌کنیّ و فرو می‌گذارمت



ـ پس از چندین شکیبایی شبی آیا توان دیدن
که شمعِ دیده افروزیم در محرابِ ابرویت



ـ همای اوجِ سعادت به دام ما افتد / اگـر تـرا گـذری بـر مقامِ مـا افـتد
حـباب‌وار بـراندازم از نشـاط کـلاه / اگر ز روی تو عکسی به جامِ ما افتد
شبی که ماهِ مراد از افق شـود طـالع / بود که پرتو نوری بـه بـامِ مـا افـتد
به بارگاهِ تو چـون بـاد را نـباشد بـار / کـی اتـفاقِ مـجالِ سـلامِ مـا افـتد
به ناامیدی ازیـن در مـرو بـزن فـالی / بود که قرعهٔ دولت بـه نـامِ مـا افـتد



ـ عماری دار لیلی را که مهدِ ماه در حکم است
خدایا در دل اندازش که بـر مجنون گـذار آرد

ـ طـایرِ دولت اگـــر بـــاز گـذاری بکـند
یـــار بـــاز آیـد و بـا وصـل قـراری بکـند
دیـــده را دسـتگه دُرّ و گُـهر گـرچـه نـماند
بـــخورد خـــونی و تـــدبیرِ نـثاری بکـند
دوش گـــفتم بکـــند لعـلِ لبش چـارهٔ مـن
هـــاتِف غـــیب نـــدا داد کـــه آری بکـــند
کس نـــیارد بَـــرِ او دم زدن از قـــصهٔ مـــا
مگـــرش بـــادِ صـبا گـوش گـذاری بکـند
داده‌ام بـــازِ نـــظر را بـــه تـــذروی پـــرواز
بـاز خـوانـد مگرش نقش و شکـاری بکـند
یـا وفـا یـا خـبر وصـل تـو یـا مرگ رقیب
بـود آیـا کـه فلک زین دو سـه کـاری بکـند
حـــافظا گـــر نـــروی از درِ او هـــم روزی
گـــذری بـــر سـرت از گـوشه کـناری بکـند



ـ یارب اندر دلِ آن خسرو شیرین انداز / که به رحمت گذری بر سرِ فرهاد کند



ـ زهی خجسته زمانی که یـار بـاز آیـد / بـه کـامِ غـمزدگان غـمگسار بـاز آیـد

به پیشِ خیلِ خیالش کشیدم ابلقِ چشم بدان امید که آن شهسوار باز آید
اگر نه در خم چوگان او رود سرِ من ز سر نگویم و سر خود چه کار باز آید
مقیم بر سرِ راهش نشسته‌ام چون گرد بدان هوس که بدین رهگذار باز آید
دلی که با سرِ زلفین او قراری داد گمان مبر که بدان دل قرار باز آید
چه جورها که کشیدند بلبلان از دی به بوی آنکه دگر نوبهار باز آید
ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ که همچو سرو به دستم نگار باز آید



ـ اگر آن طایرِ قدسی ز درم باز آید
عمرِ بگذشته به پیرانه سرم باز آید
دارم امّید برین اشکِ چو باران که دگر
برقِ دولت که برفت از نظرم باز آید
آنکه تاجِ سر من خاکِ کفِ پایش بود
از خدا می‌طلبم تا بسرم باز آید
خواهم اندر عقبش رفت به یارانِ عزیز
شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید
گر نثارِ قدمِ یارِ گرامی نکنم
گوهرِ جان به چه کارِ دگرم باز آید
کوسِ نودولتی از بامِ سعادت بزنم
گر ببینم که مه نوسفرم باز آید
مانعش غلغل چنگست و شکرخوابِ صبوح
ورنه گر بشنود آهِ سحرم باز آید
آرزومندِ رخِ شاهِ چو ماهم حافظ
همّتی تا بسلامت ز درم باز آید



ـ ای خرّم از فروغ رخت لاله زارِ عمر
بازآ که ریخت بی‌گلِ رویت بهارِ عمر
از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست
کاندر غمت چو برق بشد روزگارِ عمر

این یکدو دم که مهلتِ دیدار ممکنست
دریاب کار ما که نه پیداست کارِ عمر



ـ یوسفِ گمگشته باز آید به کنعان غم مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور
ای دلِ غمدیده حالت به شود دل بد مکن
وین سرِ شوریده باز آید بسامان غم مخور
گر بهارِ عمر باشد باز بر تختِ چمن
چترِ گل در سرکشی ای مرغِ خوشخوان غم مخور
دورِ گردون گر دو روزی بر مرادِ ما نگشت
دائماً یکسان نماند حالِ دوران غم مخور
حالِ ما در فرقتِ جانان و ابرامِ رقیب
جمله می‌داند خدای حال گردان غم مخور



ـ ای صبا نکهتی از کوی فلانی به من آر
زار و بیمارِ غمم راحتِ جانی به من آر
قلبِ بیحاصل ما را بزن اکسیرِ مراد
یعنی از خاکِ درِ دوست نشانی به من آر



ـ ای صبا نکهتی از خاکِ رهِ یار بیار
ببر اندوهِ دل و مژدهٔ دلدار بیار
نکته ای روح‌فزا از دهنِ دوست بگو
نامهٔ خوش خبر از عالمِ اسرار بیار
خامی و ساده‌دلی شیوهٔ جانبازان نیست
خبری از برِ آن دلبرِ عیّار بیار



ـ گر مساعد شودم دایرهٔ چرخِ کبود
هم به دست آورمش باز به پرگارِ دگر
ـ ای صبا گر بگذری بر ساحلِ رود ارس
بوسه زن بر خاکِ آن وادی و مشکین کن نفس
محملِ جانان ببوس آنگه بزاری عرضه‌دار
کز فراقت سوختم ای مهربان فریادرس



ـ باز آی و دل تنگِ مرا مونسِ جان باش
وین سوخته را محرمِ اسرارِ نهان باش
دلدار که گفتا به توام دل نگرانست
گو می‌رسم اینک به سلامت نگران باش
خون شد دلم از حسرتِ آن لعلِ روانبخش
ای درج محبت به همان مُهر و نشان باش
تا بر دلش از غصه غباری ننشیند
ای سیلِ سرشک از عقبِ نامه روان باش



ـ آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست
هر کجا هست خدایا به سلامت دارش



ـ شَمَمتُ روح ودادٍ و شِمتُ برقِ وصال — بیا که بوی ترا میرم ای نسیمِ شمال
اَحادِیاً بِجمالِ‌الحبیبِ قِفْ وانزِل — که نیست صبر جمیلم ز اشتیاقِ جَمال
حکایتِ شب هجران فرو گذاشته به — بشکر آنکه برافکند پرده روزِ وصال
بیا که پردهٔ گلریزِ هفت خانهٔ چشم — کشیده‌ایم به تحریرِ کارگاهِ خیال
چو یار بر سر صلح است و عذر می‌طلبد — توان گذشت ز جورِ رقیب در همه حال
قتیل عشق تو شد حافظِ غریب ولی — به خاکِ ما گذری کن که خونِ مات حلال



ـ مرحبا طایرِ فرخ‌پی فرخنده پیام
خیرمقدم چه خبر یار کجا راه کدام
یارب آن قافله را لطف ازل بدرقه باد
که ازو خصم به دام آمد و معشوقه به کام
گُل ز حد برد تنعّم نفسی رخ بنما
سرو می‌نازد و خوش نیست خدا را بخرام



ـ بشری إذِالسّلامة حَلَّتْ بِذیْ سَلَمْ
لِلّه حَمدُ معتَرف غایة النّعم

آن خوش خبر کجاست که این فتح مژده داد
تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم
از بازگشت شاه درین طرفه منزلست
آهنگ خصم او به سراپردهٔ عدم
پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال
اِنّ‌العهودَ عند ملیک النّهی ذِمَم
می‌جُست از سحابِ امل رحمتی ولی
جز دیده‌اش معاینه بیرون ندادنم
در نیلِ غم فتاد و سپهرش به طنز گفت
الآن قد نَدِمتَ و ما ینفع‌النّدم

*

ـ یارب آن آهوی مشکین به ختن باز رسان
وان سهی سرو خرامان به چمن باز رسان
دلِ آزردهٔ ما را به نسیمی بنواز
یعنی آن جانِ ز تن رفته به تن باز رسان
ماه و خورشید به منزل چو به امرِ تو رسند
یارِ مهروی مرا نیز به من باز رسان
دیده‌ها در طلبِ لعلِ یمانی خون شد
یارب آن کوکبِ رخشان به یمن باز رسان
برو ای طایرِ میمونِ همایون آثار
پیش عنقا سخنِ زاغ و زغن باز رسان
سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات
بشنو ای پیکِ خبرگیر و سخن باز رسان
آنکه بودی وطنش دیدهٔ حافظ یارب
به مرادش ز غریبی به وطن باز رسان

*

ـ دیدم به خواب دوش که ماهی برآمدی
کز عکسِ روی او شبِ هجران سر آمدی

تعبیر رفت و یار سفر کرده می‌رسد
ای کاش هر چه زودتر از در درآمدی
ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من
کز در مدام با قدح و ساغر آمدی
خوش بودی ار به خواب بدیدی دیارِ خویش
تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی
آن عهد یاد باد که از بام و در مرا
هر دم پیامِ یار و خطِ دلبر آمدی



ـ بازآکه چشم بد ز رخت دور می‌کند	ای تازه گل که دامن ازین خار می‌کشی



ـ اَتَتْ روائِحُ رَنْدِ الحِمیٰ وَ زادَ غرامی	فدای خاکِ در دوست باد جانِ گرامی
پیامِ دوست شنیدن سعادتست و سلامت	مَنِ المُبلِّغ عنّی الی سُعاد سَلامی
بیا به شامِ غریبان وآب دیدهٔ من بین	بسانِ بادهٔ صافی در آبگینهٔ شامی
اذا تَغَرَّدَ عن ذِی‌الأَراکِ طائِرُ خَیرٍ	فلا تَفَرَّدَ عن رَوضِها اَنینُ حَمامی
بسی نماند که روزِ فراق یار سر آید	رَأَیتُ مِن هَضَباتِ الحِمیٰ قِبابَ خیام
خوشا دمی که در آئی و گویمت بسلامت	قَدِمتَ خَیر قُدُومٍ نَزَلتَ خَیرَ مقامِ
بَعِدتُ منک و قد صرت ذائباً کَهِلالٍ	اگر چه روی چو ماهت ندیده‌ام به تمامی
وَ اِن دُعیتُ بِخُلدٍ و صِرتُ ناقض عَهدٍ	فما تطیّب نفسی وَ ما استَطابَ مَنامی
امید هست که زودت به بختِ نیک ببینم	تو شاد گشته به فرماندهی و من به غلامی



ـ جان می‌دهم از حسرتِ دیدار تو چون صبح
باشد که چو خورشیدِ درخشان بدر آئی
چندان چو صبا بر تو گمارم دمِ همّت
کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آئی
بر رهگذرت بسته‌ام از دیده دو صد جوی
تا بو که تو چون سرو خراسان بدر آئی
حافظ مکن اندیشه که آن یوسفِ مهرو
باز آید و از کلبهٔ احزان بدر آئی

ـ ای پادشه خوبان داد از غمِ تنهائی
دل بی تو به جان آمد وقتست که باز آئی
مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایانِ شکیبائی
ساقی چمنِ گل را بی‌روی تو رنگی نیست
شمشاد خرامان کن تا باغ بیارائی
ای دردِ توام درمان در بسترِ ناکامی
وی یادِ توام مونس در گوشهٔ تنهائی
حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد
شادیت مبارک باد ای عاشقِ شیدائی

اهریمن (دیو / شیطان / غول)

ـ دورست سرِ آب ازین بادیه هشدار
تا غولِ بیابان نفریبد به سرابت
ـ پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ حسن
بسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجبست
ـ در ازل پرتو حسنت ز تجلّی دم زد
عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد
مدّعی خواست که آید به تماشاگه راز
دستِ غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد
ـ من آن نگینِ سلیمان به هیچ نستانم
که گاه گاه بر او دستِ اهرمن باشد
ـ زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه شد
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند
ـ اسمِ اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش
که به تلبیس و حیل دیو مسلمان نشود
ـ خلوتِ دل نیست جای صحبت اضداد
دیو چو بیرون رود فرشته در آید

ـ ز جورِ چرخ چو حافظ به جان رسید دلت
به سوی دیو محن ناوکِ شهاب‌انداز



ـ مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش
فراغ از سرو بستانی و شمشادِ چمن دارم
سزد کز خاتمِ لعلش زنم لافِ سلیمانی
چو اسمِ اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم



ـ دامنِ دوست به دست آر و ز دشمن بگسل
مردِ یزدان شو و فارغ گذر از اهرمنان
ـ در راهِ عشق وسوسهٔ اهرمن بَسیست
پیش آی و گوشِ دل به پیامِ سروش کن
ـ خاتمِ جم را بشارت ده به حُسن خاتمت
کاسمِ اعظم کرد از او کوتاه دستِ اهرمن
شیطانِ غم هر آنچه تواند بگو بکن
من برده‌ام به باده‌فروشان پناه ازو



ـ ازین سموم که برطرفِ بوستان بگذشت
عجب که بوی گلی ماند و رنگِ نسترنی
به صبر کوش تو ای دل که حق رها نکند
چنین عزیز نگینی به دستِ اهرمنی



ـ بر اهرمن نتابد انوارِ اسمِ اعظم
ملک آنِ تست و خاتم فرمای هر چه خواهی



ـ ای معرّا اصل عالی جوهرت از حرص و آز
وی مبرّا ذات میمون اخترت از زرق و ریو
در بزرگی کی روا باشد که تشریفات را
از فرشته بازگیری آنگهی بخشی به دیو

ایلکانی (احمد و اُویس)

ـ من از جان بندهٔ سلطان اویسم — اگر چه یادش از چاکر نباشد
به تاجِ عالم‌آرایش که خورشید — چنین زیبندهٔ افسر نباشد



ـ کلکِ مشکین تو روزی که ز ما یاد کند — ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند
قاصدِ منزل سلمی که سلامت بادش — چه شود گر به سلامی دلِ ما شاد کند
امتحان کن که بسی گنجِ مرادت بدهند — گر خرابی چو مرا لطفِ تو آباد کند
یارب اندر دلِ آن خسرو شیرین انداز — که به رحمت گذری بر سرِ فرهاد کند
شاه را به بود از طاعتِ صد ساله و زُهد — قدر یکساعته عمری که درو داد کند
حالیا عشوهٔ ناز تو ز بنیادم بُرد — تا دگر باره حکیمانه چه بنیاد کند
گوهرِ پاک تواز مدحتِ ما مستغنی است — فکرِ مشّاطه چه با حُسن خداداد کند
ره نبردیم به مقصود خود اندر شیراز — خرّم آن روز که حافظ رهِ بغداد کند



ـ احمد الله علی معدلة السلطان — احمد شیخ اویس حسن ایلخانی
خان‌بن خان و شهنشاهِ شهنشاه‌نژاد — آنکه می‌زیبد اگر جانِ جهانش خوانی
دیده نادیده به اقبال تو ایمان آورد — مرحبا ای به چنین لطفِ خدا ارزانی
ماه اگر بی‌تو برآید به دو نیمش بزنند — دولتِ احمدی و معجزهٔ سبحانی
جلوهٔ بختِ تو دل می‌برد از شاه و گدا — چشمِ بد دور که هم جانی و هم جانانی
برشکن کاکل ترکانه که در طالعِ تست — بخشش و کوشش خاقانی و چنگزخانی
گرچه دوریم به یادِ تو قدح می‌گیریم — بُعد منزل نبود در سفرِ روحانی
از گل پارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت — حبّذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی
سرِ عاشق که نه خاکِ در معشوق بود — کی خلاصش بود از محنتِ سرگردانی
ای نسیمِ سحری خاکِ درِ یار بیار — که کند حافظ ازو دیدهٔ دل نورانی

باد صبا (کارساز و گره‌گشا)

ـ ای صـــبا امشـــبم مـــدد فـــرمای
کـــه ســـحرگه شکـــفتنم هـــوس است

ـ ز کـارِ مـا و دلِ غـنچه صـد گـره بگشود
نسیمِ گل چو دل انـدر پـی هـوای تـو بست

ـ از صبا هر دم مشامِ جان ما خوش می‌شود
آری آری طیبِ انفاسِ هواداران خوشست

ـ دلِ ضعیفم از آن می‌کشد به طرفِ چمن
کـه جـان ز مـرگ بـه بیماریِ صـبا ببرد

ـ خـــوشش بـاد آن نـسیمِ صـبحگاهی
کـــــه دردِ شب نشـــینان را دوا کـــرد

ـ صـــبا گـــر چـاره داری وقتِ وقت است
کـــه دردِ اشـــتیاقم قـــصدِ جـــان کـــرد

ـ دلا چو غنچه شکایت ز کـار بسته مکن
کـــه بـــادِ صـبح نـسیمِ گـره‌گشـا آورد

ـ صبا وقتِ سحر بوئی ز زلفِ یار می‌آورد
دلِ شـوریدهٔ مـا را بـه بـو درکـار مـی‌آورد

ـ از صبا پرس که ما را همه شب تا دمِ صبح
بوی زلفِ تو همان مونسِ جانست کـه بـود

ـ چو بـرشکست صـبا زلف عـنبرافشـانش
به هر شکسته که پیوست تازه شـد جـانش

ـ غنچه گو تنگدل از کارِ فـرو بسـته مباش
کـز دمِ صـبح مـدد یـابی و انفاسِ نـسیم

ـ یارب کی آن صبا بوزد کز نسیمِ او
گردد شمامهٔ کرمش کارسازِ من

ـ ز کوی یار می‌آید نسیمِ باد نوروزی
ازین باد ار مددخواهی چراغِ دل بیفروزی

بادصبا (پیک عاشقان)

ـ صبا به لطف بگو آن غزالِ رعنا را
که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را

ـ همه شب در این امیدم که نسیمِ صبحگاهی
به پیامِ آشنایی بنوازد آشنا را

ـ ای صبا گر به جوانانِ چمن باز رسی
خدمت از ما برسان سرو و گل و ریحان را

ـ ای صبا با ساکنانِ شهرِ یزد از ما بگو
کی سرِ حق ناشناسان گوی میدان شما

گر چه دوریم از بساطِ قرب همت دور نیست
بندهٔ شاهِ شمائیم و ثناخوانِ شما

ـ ای باد اگر به گلشنِ احباب بگذری
زنهار عرضه ده برِ جانان پیامِ ما

گر نامِ ما ز یاد به عمدا چه می‌بری
خود آید آن که یاد نیاری ز نامِ ما

ـ ای نسیمِ سحر آرامگه یار کجاست
منزلِ آن بتِ عاشق‌کش عیار کجاست

شب تارست و رهِ وادی ایمن در پیش
آتش طور کجا وعدهٔ دیدار کجاست



ـ صبا اگر گذری افتدت به کشورِ دوست
بیار نفحه‌ای از گیسوی معنبرِ دوست

به جانِ او که به شکرانه جان برافشانم
اگر بسوی من آری پیامی از برِ دوست

وگــــر چــنانکه در آن حــضرتت نــباشد بــار
بـــرای دیـــده بـــیاور غـباری از درِ دوست
ـ ای هـــدهدِ صـبا بـه سـبا مـی‌فرستمت
بـــنگر کـــه از کـجا بـه کـجا مـی‌فرستمت
حـیفست طـایری چـو تـو در خـاکدانِ غـم
زیـــنجا بـــه آشـیانِ وفـــا مـــی‌فرستمت
ـ همیشه وقتِ تو ای عیسی صبا خوش باد
کـه جانِ حافظِ دلخسته زنده شد بـه دَمت



ـ دوش آگهی ز یارِ سفر کرده داد باد　　من نیز دل به باد دهم هر چه باد باد
کارم بدان رسید که همرازِ خود کنم　　هـر شام برق لامع و هـر بامداد باد
از دست رفته بود وجودِ ضعیف من　　صبحم به بوی وصلِ تو جان باز داد باد



ـ بسوخت حافظ و کس حالِ او به یار نگفت
مگـــر نـسیم پـیامی خـدای را بـــبرد
ـ صبا از عشقِ من رمزی بگو با آن شه خوبان
که صد جمشید و کیخسرو غلامِ کمترین دارد
ـ صـــبا در آن ســرِ زلف ار دلِ مـــرا بـینی
ز روی لطـــف بگــویش کـه جـا نگـهدارد
ـ صبا به خوش خبری هدهدِ سلیمانست
کـــه مـــژدهٔ طـــرب از گـلشنِ سبا آورد
ـ نـسیمِ بـــادِ صـــبا دوشـــم آگـهی آورد
کـه روزِ مـحنت و غـم رو بـه کـوتهی آورد
بـه مـطربان صـبوحی دهـیم جـامهٔ پـاک
بـــدین نـــوید کـــه بـــادِ ســحرگهی آورد
ـ کس نـیارد بـرِ او دم زدن از قـصهٔ مـا
مگـــرش بـــادِ صـبا گـوش گـذاری بکـند
ـ هـم عـفی‌الله ز صـبا کز تو پیامی می‌داد
ورنـه در کس نـرسیدیم کـه از کوی تو بود

ـ بسم حکایتِ دل هست با نسیمِ سحر
ولی به بختِ من امشب سحر نمی‌آید

ـ صبا ز منزلِ جانان گذر دریغ مدار
وزو به عاشقِ بیدل خبر دریغ مدار

ـ ای صبا نکهتی از کوی فلانی به من آر
زار و بیمارِ غمم راحت جانی به من آر

ـ ای صبا نکهتی از خاکِ رهِ یار بیار
ببر اندوهِ دل و مژدهٔ دلدار بیار

نکتهٔ روح‌فزا از دهنِ دوست بگو
نامهٔ خوش خبر از عالمِ اسرار بیار

تا معطّر کنم از لطفِ نسیمِ تو مشام
شمّه‌ای از نفحاتِ نفسِ یار بیار

به وفای تو که خاکِ رهِ آن یارِ عزیز
بی‌غباری که پدید آید از اغیار بیار

گردی از رهگذرِ دوست به کوریِ رقیب
بهرِ آسایشِ این دیدهٔ خونبار بیار

خامی و ساده‌دلی شیوهٔ جانبازان نیست
خبری از برِ آن دلبرِ عیّار بیار

شُکرِ آن را که تو در عشرتی ای مرغِ چمن
به اسیرانِ قفس مژدهٔ گلزار بیار

کامِ جان تلخ شد از صبر که کردم بی‌دوست
عشوه‌ای زان لبِ شیرینِ شِکَربار بیار



ـ ای صبا گر بگذری بر ساحلِ رود ارس
بوسه زن بر خاکِ آن وادی و مشکین‌کن نفس

منزلِ سلمیٰ که بادش هر دم از ما صد سلام
پر صدای ساربانان بینی و بانگِ جرس

محملِ جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار
کز فراقت سوختیم ای مهربان فریادرس



ـ صبا ز آن لولی شنگولِ سرمست　　چه داری آگهی چونست حالش



ـ گر به سر منزلِ جانان رسی ای باد صبا　　چشم دارم که سلامی برسانی ز منش
به ادب نافه‌گشایی کن از آن زلفِ سیاه　　جای دلهای عزیزست بهم برمزنش
گو دلم حقِ وفا با خط و خالت دارد　　محترم‌دار در آن طرهٔ عنبرشکنش



ـ خوش خبر باشی ای نسیمِ شمال　　که به ما می‌رسد زمانِ وصال
یا بریدَ الحمی حماک الله　　مرحبا مرحبا تعالَ تعال
ما لِسَلمی و مَنْ بذی سَلَمٍ　　اَینَ جیراننا و کیف الحال



ـ چون ترا در گذر ای باد نمی‌یارم دید
با که گویم که بگوید سخنی با یارم
ـ ای نسیمِ منزل لیلی خدا را تا به کی
رَبع را بر هم زنم اَطلال را جیحون کنم
ـ حافظ ز غصّه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاهِ دوست‌پرورِ دشمن‌گدازِ من
ـ ای پیکِ راستان خبرِ یارِ ما بگو
احوال گل به بلبلِ دستانسرا بگو
ما محرمانِ خلوتِ انسیم غم مخور
با یارِ آشنا سخنِ آشنا بگو
بر هم چو می‌زد آن سرِ زلفین مشکبار
با ما سرِ چه داشت ز بهرِ خدا بگو
گر دیگرت بر آن درِ دولت گذر بُوَد
بعد از ادای خدمت و عرضِ دعا بگو
هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر
شاهانه ماجرای گناهِ گدا بگو
بر این فقیرنامهٔ آن محتشم بخوان
با این گدا حکایتِ آن پادشاه بگو

جانها ز دامِ زلف چو بر خاک می‌فشاند
برآن غریبِ ما چه گذشت ای صبا بگو
جان‌پرورست قصهٔ اربابِ معرفت
رمزی برو بپرس حدیثی بیا بگو



ـ ای صبا سوختگان بر سرِ ره منتظرند گر از آن یارِ سفرکرده پیامی داری
ـ ز دلبرم که رسانَد نوازشِ قلمی کجاست پیکِ صبا گر همی کند کرمی



ـ نسیمِ صبحِ سعادت بدان نشان که تو دانی
گذر به کوی فلان کن در آن زمان که تو دانی
تو پیکِ خلوت رازی و دیده بر سرِ راهت
به مردمی نه به فرمان چنان بِران که تو دانی
بگو که جانِ عزیزم ز دست رفت خدا را
ز لعلِ روح‌فزایش ببخش آن که تو دانی



ـ دانم دلت ببخشد بر عجزِ شب‌نشینان گر حالِ ما بپرسی از بادِ صبحگاهی



ـ ای باد حدیثِ من نهانش می‌گو سِرِّ دلِ من به صد زبانش می‌گو
می‌گو نه بدانسان که ملالش گیرد می‌گو سخنیّ و در میانش می‌گو

باده (آزادی دختر رز)

ـ ساقیا آمدنِ عید مبارک بادت
و آن مواعید که کردی مَرَواد از یادت
در شگفتم که در این مدتِ ایّامِ فراق
برگرفتی ز حریفان دل و دل می‌دادت
برسان بندگی دخترِ رز گو بدر آی
که دمِ همّتِ ما کرد ز بند آزادت
شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست
جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت

شکرِ ایزد که ز تاراجِ خزان رخنه نیافت
بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت
چشمِ بد دور کز آن تفرقه‌ات باز آورد
طالعِ نامور و دولتِ مادرزادت
حافظ از دست مده صحبتِ این کشتی نوح
ورنه طوفانِ حوادث ببرد بنیادت



ـ دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد
شد بَرِ محتسب و کار بدستوری کرد
آمد از پرده به مجلس عرقش پاک کنید
تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد
مژدگانی بده ای دل که دگر مطربِ عشق
راهِ مستانه زد و چارهٔ مخموری کرد
نه به هفت آب که رنگش به صد آتش نرود
آنچه با خرقهٔ زاهد مِیِ انگوری کرد



ـ سحر ز هاتف غیبم رسید مژده به گوش
که دورِ شاه شجاعست می دلیر بنوش
شد آنکه اهلِ نظر بر کناره می‌رفتند
هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش
به صوتِ چنگ بگوئیم آن حکایتها
که از نهفتن آن دیگِ سینه می‌زد جوش
شرابِ خانگی ترسِ محتسب خورده
به روی یار بنوشیم و بانگِ نوشانوش
زکوی میکده دوشش بدوش می‌بردند
امامِ شهر که سجّاده می‌کشید به دوش
دلا دلالت خیرت کنم به راهِ نجات
مکن به فسق مباهات و زهد هم مفروش

بادهٔ ازل

ـ ما در پیاله عکسِ رخِ یار دیده‌ایم
ای بیخبر ز لذّتِ شُربِ مدامِ ما
ـ ساقی به چند رنگ می اندر پیاله ریخت
این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست

ـ به دُرد وصاف ترا حکم نیست خوش درکش
که هر چه ساقی ما ریخت عین الطافست
ـ به هیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مستِ بادهٔ ازلست
ـ آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم
اگر از خمرِ بهشتست وگر از بادهٔ مست
ـ برنگیرد سر ز مستی تا به صبحِ روزِ حشر
هرکه چون من در ازل یک جرعه خورد از جامِ دوست
ـ آن روز شوقِ ساغر می خرمنم بسوخت
کاتش ز عکسِ عارضِ ساقی در آن گرفت
ـ عکسِ روی تو چو در آینهٔ جام افتاد
عارف از پرتو می در طمعِ خام افتاد
اینهمه عکسِ می و نقشِ نگارین که نمود
یک فروغِ رخِ ساقیست که در جام افتاد
ـ مشکلِ خویش بَرِ پیرِ مغان بر دم دوش
کو به تأییدِ نظر حلِّ معمّا می‌کرد
دیدمش خرم و خندان قدحِ باده به دست
وندران آینه صد گونه تماشا می‌کرد
گفتم این جام جهان‌بین به تو کی داد حکیم
گفت آن روز که این گنبدِ مینا می‌کرد



ـ خرّم دلِ آنکه همچو حافظ
جامی ز می الست گیرد
ـ کرشمهٔ تو شرابی به عاشقان پیمود
که علم بی‌خبر افتاد و عقل بیحس شد
ـ بیا ای شیخ و از خمخانهٔ ما
شرابی خور که در کوثر نباشد
شرابی بی خمارم بخش یارب
که با وی هیچ دردِ سر نباشد

ـ دوش وقتِ سحر از غصّه نجاتم دادند
وندر آن ظلمتِ شب آبِ حیاتم دادند
بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند
باده از جامِ تجلّی صفاتم دادند

ـ دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
گِلِ آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
ساکنانِ حرمِ ستر و عفافِ ملکوت
با منِ راه‌نشین بادهٔ مستانه زدند

ـ در ازل دادست ما را ساقی لعلِ لبت
جرعهٔ جامی که من مدهوشِ آن جامم هنوز

ـ زان باده که در مصطبهٔ عشق فروشند
جامی دو سه لبریز دِه و گو رمضان باش

ـ می‌کشم از قدحِ لاله شرابی موهوم
چشمِ بد دور که بی‌مطرب و می مدهوشیم

ـ ندیم و مطرب و ساقی همه اوست
خیالِ آب و گِل در ره بهانه

ـ زان می عشق کزو پخته شود هر خامی
گرچه ماهِ رمضانست بیاور جامی

ـ زان می که داد حسن و لطافت به ارغوان
بیرون فکند لطفِ مزاج از رخش به خوی

باده و ساده

ـ بر رخِ ساقی پری پیکر
همچو حافظ بنوش بادهٔ ناب

ـ ساقی و مطرب و گل جمله مهیّاست ولی
عیش بی‌یار مهیا نشود یار کجاست

ـ ما را ز خیال تو چه پروای شرابست
خم گو سرِ خود گیر که میخانه خرابست

گر خمرِ بهشت است بریزید که بی‌دوست
هر شربت عَذبَم که دهی عین عذابست
ـ در مذهبِ ما باده حلالست ولیکن
بی‌روی تو ای سرو گلندام حرامست
ـ نغز گفت آن بتِ ترسابچهٔ باده‌پرست
شادی روی کسی خور که صفائی دارد
ـ گل بی‌رخ یار خوش نباشد
بی‌باده بهار خوش نباشد
طرفِ چمن و طوافِ بستان
بی لاله عذار خوش نباشد
باغِ گُل و مُل خوش است لیکن
بی‌صحبتِ یار خوش نباشد



ـ ز دستِ شاهد نازک عذار عیسی‌دم
شراب نوش و رها کن حدیثِ عاد و ثمود
ـ می دو ساله و محبوب چارده ساله
همین بس است مرا صحبتِ صغیر و کبیر
ـ فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم
که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم
ـ خوش هوائیست فرحبخش خدایا بفرست
نازنینی که به رویش می گلگون نوشیم
ـ به جهان تکیه مکن گر قدحی می داری
شادیِ زهره‌جبینان خور و نازک بدنان
ـ حافظ دگر چه می‌طلبی از نعیمِ دهر
می می‌خوری و طُرّهٔ دلدار می‌کشی
ـ کرده‌ام توبه به دستِ صنمِ باده‌فروش
که دگر می نخورم بی‌رخِ بزم آرائی

باده (باده‌نوشی آشکار)

ـ حدیثِ حافظ و ساغر که می‌کشد پنهان
چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست
ـ آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم
محتسب نیز درین عیشِ نهانی دانست
ـ شراب و عیش نهان چیست کارِ بی‌بنیاد
زدیم بر صفِ رندان و هر چه باداباد
قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ
که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد
ـ ما باده زیرِ خرقه نه امروز می‌کشیم
صد بار پیرِ میکده این ماجرا شنید
ما می‌به بانگِ چنگ نه امروز می‌خوریم
بس دور شد که گنبدِ چرخ این صدا شنید
ـ سحر ز هاتفِ غیبم رسید مژده به گوش
که دورِ شاه شجاعست می دلیر بنوش
شد آنکه اهل نظر بر کناره می‌رفتند
هزار گونه سخن بر دهان و لب خاموش
به صوتِ چنگ بگوییم آن حکایتها
که از نهفتنِ آن دیگِ سینه می‌زد جوش
شرابِ خانگی ترسِ محتسب خورده
به روی یار بنوشیم و بانگِ نوشانوش
ـ ز باده خوردنِ پنهان ملول شد حافظ
به بانگِ بربط و نی رازش آشکاره کنم
ـ عاشق از قاضی نترسد می بیار
بلکه از یرغوی سلطان نیز هم
محتسب داند که حافظ عاشقست
و آصفِ مُلکِ سلیمان نیز هم
ـ سرم خوشست و به بانگِ بلند می‌گویم
که من نسیمِ حیات از پیاله می‌جویم

باده (باده‌نوشی پنهان)

ـ اگر چه باده فرحبخش و باد گلبیزست
به‌بانگِ چنگ مخور می که محتسب تیزست
صراحئی و حریفی گرت به چنگ افتد
به عقل نوش که ایام فتنه‌انگیزست
در آستین مرقع پیاله پنهان کن
که همچو چشمِ صراحی زمانه خونریزست
به آب دیده بشوئیم خرقه‌ها از می
که موسمِ وَرَع و روزگارِ پرهیزست



ـ حدیثِ حافظ و ساغر که می‌زند پنهان
چه جای محتسِب و شحنه پادشه دانست
ـ آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم
محتسِب نیز درین عیشِ نهانی دانست
ـ صراحی می‌کشم پنهان و مردم دفتر انگارند
عجب گر آتشِ این زرق در دفتر نمی‌گیرد



ـ دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند   پنهان خورید باده که تعزیر می‌کنند
ناموسِ عشق و رونق عشاق می‌برند   عیبِ جوان و سرزنشِ پیر می‌کنند
گویند رمزِ عشق مگوئید و مشنوید   مشکل حکایتیست که تقریر می‌کنند
جز قلبِ تیره هیچ نشد حاصل و هنوز   باطل درین خیال که اکسیر می‌کنند



ـ دی عزیزی گفت حافظ می خورَد پنهان شراب
ای عزیزِ من نه عیب آن به که پنهانی بود
ـ بسیار باده و اول به دستِ حافظ ده
به شرطِ آنکه ز مجلس سخن به در نرود
ـ ما باده زیرِ خرقه نه امروز می‌کشیم
صد بار پیرِ میکده این ماجرا شنید

ـ حافظ به زیرِ خرقه قدح تا به کی کشی
در بزمِ خواجه پرده ز کارت برافکنم
ـ ز باده خوردنِ پنهان ملول شد حافظ
به بانگِ بربط و نی رازش آشکاره کنم

باده (پادزهر ریا)

ـ دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس
کجاست دیرِ مغان و شراب ناب کجا؟
ـ ساغرِ می بَر کفم نه تا ز بَر
برکشتم این دلقِ ازرق‌فام را
ـ حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دامِ تزویر مکن چون دگران قرآن را
ـ ترسم که صرفه‌ای نبرد روزِ بازخواست
نانِ حلال شیخ ز آبِ حرام ما
ـ باده‌نوشی که درو روی و ریایی نبود
بهتر از زهدفروشی که درو روی و ریاست
ـ بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ زرق
که مستِ جامِ غروریم و نام هشیاریست
ـ ز زهدِ خشک ملولم کجاست بادهٔ ناب
که بوی باده مدامم دماغ تَر دارد
ـ زاهد و عُجب و نماز و من و مستی و نیاز
تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد
ـ می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب
بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کنند
ـ اگر به بادهٔ مشکین دلم کشد شاید
که بوی خیر ز زهدِ ریا نمی‌آید
ـ خوش می‌کنم به بادهٔ مشکین مشامِ جان
کز دلق‌پوشِ صومعه بوی ریا شنید

ـ ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود
تسبیحِ شیخ و خرقهٔ رندِ شرابخوار
ـ دلقِ حافظ به چه ارزد به میش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سرِ بازار بیار
ـ من و همصحبتی اهلِ ریا دورم باد
از گرانان جهان رطلِ گران ما را بس
ـ جامِ می‌گیرم و از اهلِ ریا دور شوم
یعنی از خلقِ جهان پاکدلی بگزینم
ـ بیار می که به فتوی حافظ از دلِ پاک
غبارِ زرق به فیضِ قدح فرو شویم
ـ گرچه با دلقِ ملمع میِ گلگون عیبست
مکنم عیب کزو رنگِ ریا می‌شویم
ـ درین خرقه بسی آلودگی هست
خوشا وقتِ قبای می‌فروشان
ـ به می‌پرستی از آن نقشِ خود زدم بر آب
که تا خراب کنم نقشِ خود پرستیدن
ـ زاهد چو از نمازِ تو کاری نمی‌رود
هم مستی شبانه و راز و نیازِ من
ـ حافظ گرت به مجلسِ او راه می‌دهند
می نوش و ترکِ زرق برای خدا بگو
ـ دلم گرفت ز سالوس و طبلِ زیرِ گلیم
به آنکه بر درِ میخانه برکشم علمی
ـ دل به می دربند تا مردانه‌وار
گردنِ سالوس و تقوی بشکنی
ـ در بحرِ مائی و منی افتاده‌ام بیار
می تا خلاص بخشدم از مائی و منی
ـ ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات
تا خرقه‌ها بشوئیم از عُجب خانقاهی
ـ می صوفی‌افکن کجا می‌فروشند
که در تابم از دستِ زهدِ ریائی

باده (حیات بخش)

ـ معنی آبِ زندگی و روضهٔ ارم
جز طرف جویبار و میِ خوشگوار چیست

ـ دل را که مرده بود حیاتی ز نو رسید
تا بویی از نسیمِ میَش در مشام رفت

ـ آبی که خضر حیات از او یافت
در میکده جو که جام دارد

سررشتهٔ جان به جام بگذار
کاین رشته ازو نظام دارد

ـ به فریادم رس ای پیرِ خرابات
به یک جرعه جوانم کن که پیرم

ـ سرم خوشست و به بانگِ بلند میگویم
که من نسیمِ حیات از پیاله میجویم

ـ لبش میبوسم و در میکشم می
به آبِ زندگانی بردهام پی

نجوید جان از آن قالب جدایی
که باشد خونِ جامش در رگ و پی

ـ چو هست آبِ حیاتت به دست تشنه ممیر
فلاتمت و من الماء کل شیء حی (خ)

ـ بوی جان از لبِ خندان قدح میشنوم
بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری

ـ ساقیا باده که اکسیرِ حیاتست بیار
تا تنِ خاکی من عینِ بقا گردانی

باده (درمان غرور)

ـ باده در ده چند ازین بادِ غرور
خاک بر سر نفسِ بدفرجام را

ـ بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ زرق
که مستِ جام غروریم و نام هشیاریست

ـ فضولِ نفس حکایت بسی کند ساقی
تو کارِ خود مده از دست و می به ساغر کن
ـ به می پرستی از آن نقشِ خود زدم بر آب
که تا خراب کنم نقشِ خود پرستیدن
ـ چون ز جامِ بیخودی رطلی کشی
کم زنی از خویشتن لافِ منی
ـ در بحرِ مائی و منی افتاده‌ام بیار
می تا خلاص بخشدم از مائی و منی
ـ ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات
تا خرقه‌ها بشوئیم از عُجب خانقاهی

باده (شادی و خوشدلی)

ـ گفتم هوای میکده غم می‌برد ز دل　　گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند
ـ نگشاید دلم چو غنچه اگر　　ساغرِ لاله‌گون نبوید باز
ـ جرعهٔ جام بدین تختِ روان افشانم　　غلغلِ چنگ درین گنبدِ مینا فکنم
ـ ز آفتابِ قدح ارتفاعِ عیش بگیر　　چرا که طالعِ وقت آنچنان نمی‌بینم



ـ بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم تازیم و بنیادش براندازیم
شرابِ ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیمِ عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم
چو در دستت رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
که دست‌افشان غزل خوانیم و پاکوبان سراندازیم
بهشتِ عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه
که از پای خمت روزی به حوضِ کوثر اندازیم



ـ خشک شد بیخ طرب راهِ خرابات کجاست
تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم
ـ بده کشتی می تا خوش برانیم
ازین دریای ناپیدا کرانه
ـ می ده که سر به گوش من آورد چنگ و گفت
خوش بگذران و بشنو ازین پیرِ منحنی
ـ نوبهارست در آن کوش که خوشدل باشی
که بسی گل بدمد باز و تو در گِل باشی
من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش
که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

باده (شراب و شاهد)

ـ من نخواهم کرد ترکِ لعلِ یار و جام می
زاهدان معذور داریدم که اینم مذهبست
ـ صراحئی و حریفی گرت به چنگ افتد
به عقل نوش که ایّام فتنه‌انگیزست
ـ خندهٔ جام می و زلفِ گره‌گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست
ـ حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
کایّامِ گل و یاسمن و عیدِ صیامست
ـ برو معالجتِ خود کن ای نصیحت‌گو
شراب و شاهدِ شیرین کرا زیانی داد
ـ به هرزه بی می و معشوق عمر می‌گذرد
بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد
ـ دلم جز مهر مهرویان طریقی برنمی‌گیرد
ز هر در می‌دهم پندش ولیکن در نمی‌گیرد
خدا را ای نصیحت‌گو حدیثِ ساغر و می گو
که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمی‌گیرد

ـ مرا مهرِ سیه‌چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد
شرابِ لعل و جای امن و یارِ مهربان ساقی
دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد
ـ شرابِ بیغش و ساقیِ خوش دو دامِ رهند
که زیرکان جهان از کمندشان نرهند
ـ کامِ خود آخرِ عمر از می و معشوق بگیر
حیفِ اوقات که یکسر به بطالت برود
ـ صرف شد عمرِ گرانمایه به معشوقه و می
تا از آنم چه به پیش آید ازینم چه شود
ـ میِ دو ساله و محبوبِ چارده ساله
همین بسست مرا صحبتِ صغیر و کبیر
ـ به صدرِ مصطبه بنشین و ساغرِ می‌نوش
که اینقدر ز جهان کسبِ مال و جاهت بس
ـ زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن
صراحیِ میِ لعل و بتی چو ماهت بس
ـ گوشِ من و حلقهٔ گیسوی یار
روی من و خاکِ درِ می‌فروش
ـ مقامِ امن و میِ بیغش و رفیقِ شفیق
گرت مدام میسّر شود زهی توفیق
بیا که توبه ز لعلِ نگار و خندهٔ جام
تصوریست که عقلش نمی‌کند تصدیق (خ)
ـ من نه آن رندم که ترکِ شاهد و ساغر کنم
محتسِب داند که من این کارها کمتر کنم
ـ حاشا که من به موسم گل ترکِ مِی کنم
من لافِ عقل می‌زنم این کار کی کنم
از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت
یکچند نیز خدمتِ معشوق و مِی کنم



ـ از چار چیز مگذر گر عاقلی و زیرک
امن و شرابِ بیغش معشوق و جای خالی

ـ صبحست و ژاله می‌چکد از ابرِ بهمنی
برگِ صبوح ساز و بده جامِ یک منی
خونِ پیاله خور که حلالست خونِ او
در کارِ یار باش که کاریست کردنی

ـ کرده‌ام توبه به دستِ صنم باده‌فروش
که دگر می‌نخورم بی‌رخِ بزم آرائی
سخنِ غیر مگو با من معشوقه‌پرست
کز وی و جام میم نیست به کس پروائی

ـ می خواه و گل‌افشان کن از دهر چه می‌جوئی
این گفت سحرگه گل بلبل تو چه می‌گوئی
مسند به گلستان بر تا شاهد و ساقی را
لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بوئی

•

ـ لب باز مگیر یک زمان از لبِ جام
تا بستانی کامِ جهان از لبِ جام
در جامِ جهان چو تلخ و شیرین بهمست
این از لبِ یار خواه و آن از لبِ جام

•

ـ با شاهدِ شوخ و شنگ و با بربط و نی
کنجیّ و فراغتیّ و یک شیشهٔ می
چون گرم شود ز باده ما را رگ و پی
مِنّت نبریم یک جو از حاتم طی

بادهٔ صبوحی

ـ صبحِ دولت می‌دمد کو جامِ همچون آفتاب
فرصتی زین به کجا باشد بده جامِ شراب

ـ می‌دمد صبح و کِلّه بست سحاب
الصبوح الصبوح یا اصحاب

ـ بصفای دلِ رندانِ صبوحی زدگان
بس درِ بسته به مفتاحِ دعا بگشایند

ـ یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس
جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود
یاد باد آنکه در آن بزمگه خُلق و ادب
آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود
ـ در شبِ قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن
سر خوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود
ـ بنوش جامِ صبوحی به نالهٔ دف و چنگ
ببوس غبغبِ ساقی به نغمهٔ نی و عود
بخواه جامِ صبوحی به یادِ آصفِ عهد
وزیر مُلکِ سلیمان عماد دین محمود
ـ تا کی می صبوح و شکرخوابِ صبحدم
هشیار گرد هان که گذشت اختیارِ عمر
ـ صباح‌الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز
که غوغا می‌کند در سر خیالِ خوابِ دوشینم
ـ تا همه خلوتیان جامِ صبوحی گیرند
چنگِ صبحی به درِ پیرِ مناجات بریم
ـ صبحست ساقیا قدحی پر شراب کن
دورِ فلک درنگ ندارد شتاب کن
ـ ساقی چراغِ می به رهِ آفتاب دار
گو برفروز مشعلهٔ صبحگاه ازو
ـ بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش
که بنده را نخرد کس به عیبِ بی‌هنری
ـ می صبوح و شکر خوابِ صبحدم تا چند
به عذرِ نیم‌شبی کوش و گریهٔ سحری
ـ صبحست و ژاله می‌چکد از ابرِ بهمنی
برگِ صبوح ساز و بده جامِ یک منی

باده (غم‌زدایی)

ـ ساقیا برخیز و در ده جام را
خاک بر سر کن غمِ ایام را
ـ اَلا یا ایهاالساقی ادرکاساً و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
ـ حافظ از دست مده صحبتِ این کشتی نوح
ورنه طوفانِ حوداث ببرد بنیادت
ـ چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه
تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقررست
ـ ز دور باده به جان راحتی رسان ساقی
که رنجِ خاطرم از جورِ دورِ گردونست

*

ـ می خور که هر که آخرِ کارِ جهان بدید
از غم سبک برآمد و رطلِ گران گرفت
خواهم شدن به کوی مغان آستین فشان
زین فتنه‌ها که دامنِ آخر زمان گرفت
فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد
صوفی به جامِ می زد و از غم کران گرفت (خ)

*

ـ غمِ کهن به می سالخورده دفع کنید
که تخمِ خوشدلی اینست پیرِ دهقان گفت
ـ دی پیر مِی‌فروش که ذکرش بخیر باد
گفتا شراب نوش و غمِ دل ببر ز یاد
ـ جام مینایی می سَدِّ رهِ تنگدلی است
منه از دست که سیلِ غمت از جا ببرد
ـ مباش بی می و مطرب که زیرِ طاقِ سپهر
بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد
ـ دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد
به می بفروش دلقِ ما کزین بهتر نمی‌ارزد

ـ غـمِ دنـیای دنـی چـند خوری بـاده بـخور
حـــیف بـاشد دلِ دانـا کـه مشـوش بـاشد
ـ گـــفتم هـــوای مـیکده غـم مـی‌برد ز دل
گـفتا خـوش آن کـمـان کـه دلی شـادمان کـنند



ـ دیدم به خوابِ خوش که به دستم پیاله بود
تـــعبیر رفت و کـــار بـه دولت حـواله بـود
چـل ســال رنـج و غـصّه کشیدیم و عـاقبت
تـــدبیرِ مـا بـه دست شـرابِ دو ســاله بـود
از دست بـــرده بـــود خُـــمارِ غـم سـحر
دولت مـســاعد آمــد و مـی در پـیاله بـود



ـ خواهـم شـدن بـه مـیکده گـریان و دادخـواه
کـز دستِ غـم خـلاصِ مـن آنـجا مگـر شـود
ـ از غـــریبی و فـراق و غـمِ دل پـیر شـدم
ســاغرِ مـی ز کـفِ تـازه جـوانـی بـه مـن آر
ـ می خور به بانگِ چنگ و مخور غصه ور کسی
گـوید تـرا کـه بـاده مـخور گـو هـوالغفور
ـ پـیاله بـر کـفنم بـند تـا سـحرگه حشـر
بـــه مـــی ز دل بـبرم هـول روزِ رسـتاخیز
ـ گـــرم کـمین بگشـاید غـمی ز گـوشهٔ دل
حـــریمِ درگـــه پـــیرِ مـــغان پـناهم بس
ـ شرابِ تلخ می‌خواهم که مردافکن بُوَد زورش
که تـا یکـدم بیاسایم ز دنـیا و شر و شـورش
ـ غـــمِ گـــیتی گـــر از پـایم در آرد
بـــجز ســاغر کـــه بـــاشد دســتگیرم
قـــراری بـــسته‌ام بـــا مـــی‌فروشان
کـــه روزِ غــم بـجز سـاغر نگـیرم

ـ خورده‌ام تیرِ فلک باده بده تا سرمست

عقده در بندِ کمر ترکشِ جوزا فکنم

جرعهٔ جام برین تختِ روان افشانم

غلغل چنگ بر این گنبدِ مینا فکنم

ـ غمِ زمانه که هیچش کران نمی‌بینم

دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم

ز آفتابِ قدح ارتفاعِ عیش بگیر

چرا که طالعِ وقت آنچنان نمی‌بینم

ـ خاطر به دستِ تفرقه دادن نه زیرکی است

مجموعه‌ای بخواه و صراحی بیار هم

ـ فتنه می‌بارد ازین سقفِ مقرنس برخیز

تا به میخانه پناه از همه آفات بریم

ـ جایی که تخت و مسند جم می‌رود به باد

گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

ـ بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم

فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم

وگر غم لشکر انگیزد که خونِ عاشقان ریزد

من و ساقی بهم تازیم و بنیادش براندازیم

ـ خشک شد بیخ طرب راهِ خرابات کجاست

تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم

ـ باده خور غم مخور و پندِ مقلد منیوش

اعتبارِ سخنِ عام چه خواهد بودن

ـ بده کشتی می تا خوش برآئیم

ازین دریای ناپیدا کرانه

ـ ساقی به مژدگانی عیش از درم در آی

تا یکدم از دلم غمِ دنیا بدر بری

ـ ز من به حضرتِ آصف که می‌برد پیغام

که یادگیر دو مصراع ز من به نظمِ دری

بیاکه وضعِ جهان را چنانکه من دیدم
گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری
ـ نوبهارست در آن کوش که خوشدل باشی
که بسی گُل بدمد باز و تو در گِل باشی
من نگویم که کنون باکه نشین و چه بنوش
که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
ـ ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک نشان
چند و چند از غمِ ایام جگرخون باشی
ـ می ده که سر به گوش من آورد چنگ و گفت
خوش بگذران و بشنو ازین پیرِ منحنی
ـ ساقی بدست باش که غم در کمین ماست
مطرب نگاهدار همین ره که می‌زنی
ـ نوش کن جامِ شرابِ یک منی
تا بدان بیخِ غم از خاطر کنی
ـ نمی‌بینم از همدمان هیچ برجای
دلم خون شد از غصّه ساقی کجایی



ـ با می به کنار جوی می باید بود | وز غصّه کناره جوی می‌باید بود
این مدّت عمر ما چو گل ده روزست | خندان لب و تازه روی می‌باید بود

*

ـ چون باده ز غم چه بایدت جوشیدن | با لشکرِ غم چه بایدت کوشیدن
سبزست لبت ساغر ازو دور مدار | می بر لب سبزه خوش بوَد نوشیدن

باده‌نوشی (آیین باده‌نوشی)

ـ چو با حبیب نشینی و باده پیمایی | به یاد دار محبّانِ بادپیما را



ـ می‌دمد صبح و کِلّه بست سحاب
الصّبوح الصّبوح یا اصحاب

می‌چکد ژاله بر رخِ لاله
المدام المدام یا احباب
می‌وزد از چمن نسیمِ بهشت
هان بنوشید دم بدم می ناب
تختِ زمرد ز دستِ گل به چمن
راح چون لعلِ آتشین دریاب
بر رخِ ساقی پری پیکر
همچو حافظ بنوش بادهٔ ناب

ـ صوفی ار باده به اندازه خورد نوشش باد
ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد
وانکه یک جرعه می از دست تواند دادن
دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

ـ قدح به شرطِ ادب گیر زانکه ترکیبش
ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد
قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ
که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

ـ چو مهمان خراباتی به حرمت باش با رندان
که دردِ سرکشی جانا گرت مستی خمار آرد

ـ بیفشان جرعه‌ای بر خاک و حالِ اهلِ دل بشنو
که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد

ـ نغز گفت آن بتِ ترسا بچهٔ باده‌پرست
شادی روی کسی خور که صفائی دارد

ـ همینکه ساغرِ زرّین خور نهان گردید
هلال عید به دورِ قدح اشارت کرد

ـ بیا که ترکِ فلک خوانِ روزه غارت کرد
هلالِ عید به دورِ قدح اشارت کرد

❁

ـ روز در کسبِ هنر کوش که می خوردنِ روز
دلِ چون آینه در زنگِ ظلام اندازد

آن زمان وقتِ می صبح‌فروغست که شب
گردِ خرگاهِ افق پردهٔ شام اندازد
باده با محتسب شهر ننوشی زنهار
که خورَد باده‌ات و سنگ به جام اندازد
ـ خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد
که در دستت بجز ساغر نباشد
غنیمت دان و می خور در گلستان
که گل تا هفته‌ای دیگر نباشد
ـ ماهِ شعبان منه از دست قدح کاین خورشید
از نظر تا شبِ عیدِ رمضان خواهد شد
ـ چه جای صحبتِ بیگانه است مجلسِ انس
سرِ پیاله بپوشان که خرقه‌پوش آمد
ـ قدم منه به خرابات جز به شرطِ ادب
که ساکنانِ درش محرمانِ پادشهند



ـ کنون که در چمن آمد گل از عدم به وجود
بنفشه در قدمِ او نهاد سر به سجود
بنوش جامِ صبوحی به نالهٔ دف و چنگ
ببوس غبغب ساقی به نغمهٔ نی و عود
به دورِ گل منشین بی‌شراب و شاهد و چنگ
که همچو روز بقا هفته‌ای بود معدود
ز دستِ شاهدِ سیمین عذارِ عیسی دم
شراب نوش و رها کن حدیثِ عاد و ثمود
به باغ تازه کن آیین دینِ زردشتی
کنون که لاله برافروخت آتشِ نمرود



ـ حضورِ مجلسِ انس است و دوستان جمعند
و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید

ـ به دورِ لاله قدح گیر و بی‌ریا می‌باش
به بوی گل نفسی همدمِ صبا می‌باش
نگویمت که همه ساله می پرستی کن
سه ماه می خور و نه ماه پارسا می‌باش
ـ اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک
از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک
ـ فتوی پیرِ مغان دارم و قولیست قدیم
که حرام است می آنجا که نه یار است و ندیم
ـ دوستان وقتِ گل آن به که به عشرت کوشیم
سخنِ اهلِ دلست این و به جان بنیوشیم
خوش هوائیست فرحبخش خدایا بفرست
نازنینی که به رویش می گلگون نوشیم
ـ شاه اگر جرعهٔ رندان نه به حرمت نوشد
التفاتش به می صافِ مروّق نکنیم

*

ـ صُبحست ساقیا قدحی پر شراب کن — دورِ فلک درنگ ندارد شتاب کن
خورشید می ز مشرقِ ساغر طلوع کرد — گر برگِ عیش می‌طلبی ترکِ خواب کن
کارِ صواب باده‌پرستی است حافظا — برخیز و عزمِ جزم به کارِ صواب کن

*

ـ لبِ پیاله ببوس آنگهی به مستان ده
بدین دقیقه دماغِ معاشران تر کن
ـ به صوتِ بلبل و قمری اگر ننوشی می
علاج کی کنمت آخرالدواء الکی
چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو
منه ز دست پیاله چه می‌کنی هی هی
ـ عروسی بس خوشی ای دختر رز
ولی گه گه سزاوارِ طلاقی
ـ چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو
مستی و طربناکی در عهدِ شباب اولیٰ

ـ ساقیا سایهٔ ابرست و بهار و لب جوی
من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی
گوش بگشای که بلبل به فغان می‌گوید
خواجه تقصیر مفرما گلِ توفیق ببوی
ـ با گدایانِ درِ میکده‌ای سالکِ راه
به ادب باش گر از سرِ خدا آگاهی (خ)
ـ کرده‌ام توبه به دستِ صنمی باده‌فروش
که دگر می نخورم بی رخِ بزم آرایی

باده‌نوشی (تحقیر عقل)

ـ خرقهٔ زهدِ مرا آبِ خرابات ببرد
خانهٔ عقل مرا آتشِ خمخانه بسوخت
ـ ما را ز منعِ عقل مترسان و می بیار
کان شحنه در ولایتِ ما هیچکاره نیست
ـ ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا
دمی ز وسوسهٔ عقل بی‌خبر دارد
ـ بهای بادهٔ چون لعل چیست جوهر عقل
بیا که سود کسی بُرد کاین تجارت کرد
ـ عقلم از خانه بدر رفت وگر می اینست
دیدم از پیش که در خانهٔ دینم چه شود
ـ این خردِ خام به میخانه بَر
تا می لعل آوردش خون به جوش
ـ فریبِ دختر رز طرفه می‌زند رهِ عقل
مباد تا به قیامت خراب طارمِ تاک
ـ سحرگاهان که مخمورِ شبانه
گرفتم باده با چنگ و چغانه
نهادم عقل را ره توشه از می
ز شهرِ هستیش کردم روانه

ـ خرد در زنده‌رود انداز و می نوش
به گلبانگِ جوانانِ عراقی



ـ ساقیا دیوانه‌ای چون من کجا در بر کشد
دختر رز را که نقدِ عقل کابین کرده‌اند

باده‌نوشی (رهائی از شک)

ـ سخن از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معمّا را
ـ ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا
دمی ز وسوسهٔ عقل بی‌خبر دارد
ـ آنکه پُر نقش زد این دایرهٔ مینایی
کس ندانست که در گردشِ پرگار چه کرد
ساقیا جامِ میم ده که نگارندهٔ غیب
نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد
ـ باز آی ساقیا که هواخواهِ خدمتم
مشتاقِ بندگی و دعاگوی دولتم
زانجا که فیضِ جامِ سعات فروغِ تست
بیرون شدی نمای ز ظلماتِ حیرتم
ـ با صبا در چمنِ لاله سحر می‌گفتم
که شهیدانِ که‌اند این همه خونین کفنان
گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم
از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان
ـ چو هر خبر که شنیدم رهی به حیرت داشت
ازین سپس من و مستی و وضعِ بی‌خبری (خ)
ـ تا بی‌سر و پا باشد اوضاعِ فلک زینسان
در سر هوسِ ساقی در دست شراب اولیٰ
ـ حدیثِ چون و چرا دردِ سر دهد ای دل
پیاله گیر و بیاسا ز عمرِ خویش دمی

ـ زین دایرهٔ مینا خونین جگرم می ده
تا حل کنم این مشکل در ساغرِ مینائی

باده‌نوشی (ستایش باده)

ـ آن تَلخوَش که صوفی امّ‌الخبائثش خواند
اَشْهیٰ لَنا و اَحْلیٰ مِنْ قُبْلَةِالعَذارا
ـ صبحِ دولت می‌دمد کو جامِ همچون آفتاب
فرصتی زین به کجا باشد بده جامِ شراب
از پی تفریحِ طبع و زیورِ حسن و طرب
خوش بود ترکیبِ زرّین جام با لعلِ مذاب
ـ از خیالِ لطفِ می مشاطهٔ چالاکِ طبع
در ضمیرِ برگِ گل خوش می‌کند پنهان گلاب (خ)



ـ جمالِ دختر رَز نور چشمِ ماست مَگر
که در نقابِ زجاجیّ و پردهٔ عنبیست
ـ دیدم به خوابِ خوش که به دستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار به دولت حواله بود
ـ بی‌چراغِ جام در خلوت نمی‌یارم نشست
زانکه کنجِ اهلِ دل باید که نورانی بود
ـ بسیار زان می گلرنگ مشکبو جامی
شرارِ رشک و حسد در دلِ گلاب انداز
ـ عشقبازی و جوانی و شرابِ لعل فام
مجلسِ انس و حریفِ همدم و شربِ مدام
بادهٔ گلرنگِ تیزِ تلخِ خوشخوارِ سبک
نَقلش از لعلِ نگار و نُقلش از یاقوتِ خام
ـ ای باد از آن باده نسیمی به من آوَر
کان بوی شفابخش بود دفعِ خمارم
ـ مبادا جز حسابِ مطرب و می
اگر نقشی کشد کلکِ دبیرم

ـ صبحست ساقیا قدحی پر شراب کن
دورِ فلک درنگ ندارد شتاب کن
خورشید می ز مشرقِ ساغر طلوع کرد
گر برگِ عیش می‌طلبی ترکِ خواب کن
کار صواب باده‌پرستی است حافظا
برخیز و عزمِ جزم به کارِ صواب کن

●

ـ ساقی چراغِ می به رهِ آفتاب دار
گو برفروز مشعلهٔ صبحگاه ازو
ـ خار ارچه جان بکاهد گل عذرِ آن بخواهد
سهلست تلخی می در جنبِ ذوقِ مستی

●

ـ بر سرِ بازارِ جانبازان منادی می‌زنند
بشنوید ای ساکنانِ کوی رندی بشنوید
دختر رز چند روزی شد که از ما گم شدست
رفت تا گیرد سرِ خود هان و هان حاضر شوید
جامه‌ای دارد ز لعل و نیم‌تاجی از حباب
عقل و دانش برد و شد تا ایمن از وی نَغنوید
هر که آن تلخم دهد حلوابها جانش دهم
ور بود پوشیده و پنهان به دوزخ دَرروید

●

ـ آن جامِ طرب شکار بر دستم نه　　وان ساغرِ چون نگار بر دستم نه
آن می که چو زنجیر بپیچد بَر خود　　دیوانه شدم بیار بر دستم نه

باده‌نوشی (علی‌رغم مخالفان)

ـ آن تَلْخوَش که صوفی ام‌الخبائثش خواند
اَشْهیٰ لَنا و اَحْلیٰ مِنْ قُبْلَةِ‌العذارا
ـ صوفی بیا که آینه صافیست جام را
تا بنگری صفای می لعل فام را

حافظ مرید جامِ می است ای صبا برو
وز بنده بندگی برسان شیخِ جام را

ـ من نخواهم کرد ترکِ لعلِ یار و جامِ می
زاهدان معذور داریدم که اینم مذهبست

ـ برو ای زاهد و بر دُردکشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه به ما روزِ الست

ـ زاهد شرابِ کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

ـ ساقی بیار باده و با مدعی بگو
انکارِ ما مکن که چنین جام، جم نداشت

ـ ما و می و زاهدان و تقوی
تا یار سرِ کدام دارد

ـ خدا را ای نصیحت گو حدیثِ ساغر و می گو
که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمی‌گیرد

ـ زاهدِ خام که انکار می و جام کند
پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

ـ زاهد و عُجب و نماز و من و مستی و نیاز
تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

ـ بیا ای شیخ و از خمخانهٔ ما
شرابی خور که در کوثر نباشد

شرابی بی‌خمارم بخش یارب
که با وی هیچ دردِ سر نباشد

ـ زاهد از کوچهٔ رندان به سلامت بگذر
تا خرابت نکند صحبتِ بدنامی چند

عیبِ می جمله بگفتی هنرش نیز بگوی
نفی حکمت مکن از بهرِ دلِ عامی چند

ـ پشمینه‌پوشِ تندخو از عشق نشنیدست بو
از مستیش رمزی بگو تا ترکِ هشیاری کند

ـ بود آیا که درِ میکده‌ها بگشایند گره از کارِ فرو بستهٔ ما بگشایند
درِ میخانه ببستند خدایا مپسند که درِ خانهٔ تزویر و ریا بگشایند
اگر از بهرِ دلِ زاهدِ خودبین بستند دل قوی دار که از بهرِ خدا بگشایند



ـ منکران را هم ازین می دو سه ساغر بچشان
وگر آنان نستانند روانی به من آر
ـ زاهد اگر به حور و قصورست امیدوار
ما را شرابخانه قصورست و یار حور
ـ زاهد از ما به سلامت بگذر کاین می لعل
دل و دین می‌برد از دست بدانسان که مپرس
ـ زاهد برو که طالع اگر طالعِ منست
جامم به دست باشد و زلفِ نگار هم
ـ زاهد چو از نماز تو کاری نمی‌رود
هم مستی شبانه و راز و نیازِ من
ـ بوی جان از لبِ خندانِ قدح می‌شنوم
بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری
ـ مِئی دارم چو جان صافی و صوفی می‌کند عیبش
خدایا هیچ عاقل را مبادا بختِ بد روزی
ـ اگر این شراب خامست اگر آن حریف پخته
به هزار بار بهتر ز هزار پخته خامی
ـ زاهدِ پشیمان را ذوق باده خواهد کشت
عاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی
ـ بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد
از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

باده‌نوشی (کشف راز)

ـ دل می‌رود ز دستم صاحبدلان خدا را
دردا که رازِ پنهان خواهد شد آشکارا
آیینهٔ سکندر جامِ می است بنگر
تا بر تو عرضه دارد احوالِ ملک دارا

ـ رازِ درونِ پرده ز رندان مست پرس
کاین حال نیست زاهد عالیمقام را

ـ ما در پیاله عکسِ رخِ یار دیده‌ایم
ای بی‌خبر ز لذّتِ شُربِ مدام ما

ـ آنکس که به دست جام دارد
سلطانی جم مدام دارد

ـ می‌بده تا دهمت آگهی از سرِّ قضا
که به روی که شدم عاشق و از بوی که مست

ـ بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رهی
ز فیضِ جامِ می اسرارِ خانقه دانست

ـ صوفی از پرتو می راز نهانی دانست
گوهرِ هر کس ازین لعل توانی دانست

ـ آن روز شوقِ ساغرِ می خرمنم بسوخت
کاتش ز عکسِ عارضِ ساقی در آن گرفت

ـ دل در جهان مبند و به مستی سؤال کن
از فیض جام و قصّهٔ جمشیدِ کامگار

ـ روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید
ساقیا آن قدَحِ آینه کردار بیار

ـ جز فلاطونِ خم‌نشینِ شراب
سرِ حکمت به ما که گوید باز

ـ چون باده باز بر سرِ خم رفت کف‌زنان
حافظ که دوش از لبِ ساغر شنید راز

ـ بیا تا در می‌صافیت رازِ دهر بنمایم
بشرطِ آنکه ننمایی به کج طبعانِ دل کورش

ـ بدین شکرانه می‌بوسم لبِ جام
که کرد آگه ز رازِ روزگارم

ـ سرِّ قضا که در تُتُقِ غیب منزویست
ستانه‌اش نقاب ز رخسار برکشیم

ـ ای که در کوی خرابات مُقامی داری
جمِ وقتِ خودی ار دست به جامی داری

ـ رهِ میخانه بنما تا بپرسم
مآل خویش را از پیش‌بینی

*

ـ بده ساقی آن می کزو جامِ جم
زند لاف بینایی اندر عدم

به من ده که گردم به تأییدِ جام
چو جم آگه از سِرِّ عالم تمام

شرابم ده و روی دولت ببین
خرابم کن و گنجِ حکمت ببین

من آنم که چون جام گیرم به دست
ببینم در آن آینه هر چه هست

به مستی توان دُرِّ اسرار سُفت
که در بیخودی راز نتوان نهفت

باده‌نوشی (مستی و بی‌خبری)

ـ ساقی بیار باده که ماهِ صیام رفت
درده قدح که موسمِ ناموس و نام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی
در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت

ـ بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم
مگر رسیم به گنجی درین خراب‌آباد

ـ ساقی ار باده ازین دست به جام اندازد
عارفان را همه در شُربِ مدام اندازد

ای خوشا حالتِ آن مست که در پای حریف
سرو دستار نداند که کدام اندازد

ـ چه مستی است ندانم که رو به ما آورد
که بود ساقی و این باده از کجا آورد

ـ ازین افیون که ساقی در می افکند
حریفان را نه سر ماند و نه دستار

چه ره بود اینکه زد در پرده مطرب
که می‌رقصند با هم مست و هشیار

ـ دلقِ حافظ به چه ارزد به میش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سرِ بازار بیار
ـ شرابی تلخ می‌خواهم که مردافکن بود زورش
که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
ـ در مقامی که به یادِ لبِ او می نوشند
سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش
ـ به جرعهٔ تو سرم مست گشت نوشّت باد
خود از کدام خُمست اینکه در سبو داری
ـ چشمِ آسایش که دارد از سپهرِ تیزرو
ساقیا جامِ میم ده تا بیاسایم دمی

بخت بد

ـ اگر به زلفِ دراز تو دست ما نرسد
گناهِ بختِ پریشان و دستِ کوته ماست
ـ با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل
کشت ما را و دمِ عیسی مریم با اوست
ـ هر چه هست از قامتِ ناساز بی‌اندامِ ماست
ورنه تشریفِ تو بر بالای کس کوتاه نیست
ـ من ازین طالعِ شوریده برنجم ورنه
بهره‌مند از سرِ کویت دگری نیست که نیست
ـ در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسنِ دوست
خرّم آن کز نازنینان بختِ برخوردار داشت
ـ بر من جفا ز بختِ من آمد وگرنه یار
حاشا که رسمِ لطف و طریقِ کرم نداشت
ـ گفتم ای مسندِ جم جام جهان‌بینت کو
گفت افسوس که آن دولتِ بیدار بخفت
ـ چه عذرِ بختِ خود گویم که آن عیّار شهر آشوب
به تلخی کُشت حافظ را و شکّر در دهان دارد

ـ یا بختِ من طریقِ مروّت فروگذاشت
یا او به شاهراهِ طریقت گذر نکرد

ـ اشکِ من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار
طالعِ بی‌شفقت بین که درین کار چه کرد

ـ ز بختِ خفته ملولم بُوَدْ که بیداری
به وقتِ فاتحهٔ صبح یک دعا بکند

ـ بختِ حافظ گر از اینگونه مدد خواهد کرد
زلفِ معشوقه به دستِ دگران خواهد بود

ـ دل از کرشمهٔ ساقی به شکر بود ولی
ز نامساعدی بختش اندکی گله بود

ـ بخت از دهانِ دوست نشانم نمی‌دهد
دولت خبر ز رازِ نهانم نمی‌دهد

ـ نفس برآمد و کام از تو برنمی‌آید
فغان که بختِ من از خواب برنمی‌آید

ـ به روی ما زن از ساغر گلابی
که خواب آلوده‌ایم ای بختِ بیدار

ـ دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش
بخت گو پشت مکن روی زمین لشکرگیر

ـ ما آزموده‌ایم درین شهر بختِ خویش
باید برون کشید ازین ورطه رختِ خویش

ـ دیدهٔ بخت به افسانهٔ او شد در خواب
کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

ـ ز دستِ بختِ گرانخواب و کارِ بیسامان
اگر کنم گله‌ای رازدارِ خود باشم

ـ ز آفتابِ قدح ارتفاعِ عیش بگیر
چرا که طالعِ وقت آنچنان نمی‌بینم

ـ حافظ ز خوبرویان بختت جز این قدر نیست
گر نیستت رضایی حکمِ قضا بگردان

ـ گفتم ای بخت بخفتیدی و خورشید دمید
گفت با اینهمه از سابقه نومید مشو
ـ آئینِ تقوی ما نیز دانیم
لیکن چه چاره با بختِ گمراه
ـ ای بختِ سرکش تنگش به بَرکش
گه جامِ زرکش گه لعلِ دلخواه
ـ وصالِ دولت بیدار ترسمت ندهند
که خفته‌ای تو در آغوشِ بختِ خواب‌زده
ـ مرو چو بختِ من ای چشمِ مستِ یار به خواب
که در پی است ز هر سویت آهِ بیداری
ـ مئی دارم چو جان صافی و صوفی می‌کند عیبش
خدایا هیچ عاقل را مبادا بختِ بدروزی
ـ خیالِ چنبر زلفش فریبت می‌دهد حافظ
نگر تا حلقهٔ اقبالِ ناممکن نجنبانی
ـ این قصه عجب شنو از بختِ واژگون
ما را بکشت یار به انفاسِ عیسوی

بخت بیدار

ـ بختِ خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر
زانکه زد بر دیده آبی روی رخشانِ شما
ـ آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشبست
یارب این تأثیرِ دولت از کدامین کوکبست
ـ دولتی را که نباشد غم از آسیب و زوال
بی‌تکلّف بشنو دولتِ درویشانست
ـ بندهٔ طالعِ خویشم که درین قحطِ وفا
عشقِ آن لولی سرمست خریدارِ منست
ـ ز مشرقِ سَرِ کوی آفتابِ طلعتِ تو
اگر طلوع کند طالعم همایونست

ـ همای اوجِ سعادت به دام ما افتد | اگر ترا گذری بر مقامِ ما افتد
حباب‌وار براندازم از نشاط کلاه | اگر ز روی تو عکسی به جامِ ما افتد
شبی که ماهِ مراد از افق شود طالع | بود که پرتو نوری به بامِ ما افتد

*

ـ نیست در شهر نگاری که دلِ ما ببرد
بختم ار یار شود رختم از این جا ببرد
ـ ای خوشا دولتِ آن مست که در پای حریف
سر و دستار نداند که کدام اندازد
حافظا سر ز کُلَه گوشهٔ خورشید برآر
بختت ار قرعه بدان ماهِ تمام اندازد
ـ گو دولتِ وصالش خواهد دری گشودن
سرها بدین تخیّل بر آستان توان زد
ـ مردمی کرد و کرم بختِ خداداد به من
کان بتِ ماه‌رخ از راهِ وفا باز آمد
ـ ای عروسِ هنر از بخت شکایت منما
حجلهٔ حسن بیارای که داماد آمد
ـ سحرم دولتِ بیدار به بالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
ـ هاتف آن روز به من مژدهٔ این دولت داد
که بر این جور و جفا صبر و ثباتم دادند
ـ بسوخت حافظ و کس حالِ او به یار نگفت
مگر دلالتِ این دولتش صبا بکند
ـ طایرِ دولت اگر باز گذاری بکند
یار باز آید و با وصل قراری بکند
ـ شد لشکر غم بی‌عدد از بخت می‌خواهم مدد
تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند
ـ دولت از مرغِ همایون طلب و سایهٔ او
زانکه با زاغ و زغن شهپرِ دولت نبود

ـ دیدم به خوابِ خوش که به دستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار به دولت حواله بود
از دست بوده بود خُمارِ غمم سحر
دولت مساعد آمد و می در پیاله بود
ـ در ازل هر کو به فیضِ دولت ارزانی بود
تا ابد جامِ مرادش همدمِ جانی بود
ـ ترا که حسن خداداده است و حجلهٔ بخت
چه حاجتست که مشاطه‌ات بیاراید
ـ جمالِ بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
کمالِ عدل به فریادِ دادخواه رسید
ـ گوئیا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش
من همی کردم دعا و صبح صادق می‌دمید
ـ به یُمنِ دولتِ منصورشاهی
علم شد حافظ اندر نظمِ اشعار
ـ به یک دو قطره که ایثار کردی ای دیده
بسا که بر رخِ دولت کنی کرشمهٔ ناز (خ)
ـ یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم
دولتِ صحبتِ آن مونسِ جان ما را بس
ـ دلا رفیقِ سفر بختِ نیکخواهت بس
نسیمِ روضهٔ شیراز پیکِ راهت بس
ـ طالع اگر مدد کند دامنش آورم به کف
گر بِکِشم زهی طرب ور بکُشد زهی شرف
ـ خوش بود حالِ حافظ و فالِ مراد و کام
بر نام عمر و دولتِ احباب می‌زدم
ـ در شاهراهِ دولتِ سرمد به تختِ بخت
با جامِ می به کامِ دلِ دوستان شدم
ـ چو در گلزارِ اقبالش خرامانم بحمدالله
نه میلِ لاله و نسرین نه برگِ نسترن دارم

ـ ساقی بیا که از مددِ بختِ کارساز
کامی که داشتم ز خدا شد میسّرم

ـ قدح پرکن که من در دولتِ عشق
جوانبختِ جهانم گرچه پیرم

ـ بخت ار مدد دهد که کِشَم رخت سوی دوست
گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

ـ دیدار شد میسّر و بوس و کنار هم
از بخت شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالعِ منست
جامم به دست باشد و زلفِ نگار هم

ـ شاهدِ بخت چون کرشمه کند
ماش آئینهٔ رخِ چو مهیم

ـ دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن
در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن

ـ تا پیشِ بخت باز روم تهنیت کنان
کو مژده‌ای ز مقدم عیدِ وصالِ تو

تا آسمان ز حلقه‌بگوشانِ ما شود
کو عشوه‌ای ز ابروی همچون هلالِ تو

ـ جلوه‌گاهِ طایرِ اقبال گردد هر کجا
سایه اندازد همای چترِ گردون‌سای تو

ـ ابروی دوست گوشهٔ محرابِ دولتست
آنجا بسای چهره و حاجت بخواه ازو

ـ در مذهبِ طریقت خامی نشانِ کفرست
آری طریقِ دولت چالاکیست و چستی

ـ حافظا گو مددِ بختِ بلندت باشد
صیدِ آن شاهد مطبوع شمایل باشی

ـ شود غزالهٔ خورشید صیدِ لاغر من
گر آهویی چو تو یکدم شکارِ من باشی

ـ کارِ خود گر به کرم باز گذاری حافظ
ای بسا عیش که با بختِ خداداده کنی
ـ تا غنچهٔ خندانت دولت به که خواهد داد
ای شاخِ گل رعنا از بهرِ که می‌رویی

بُخل (ذم بخیلان)

ـ ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا
سر و زر در کنفِ همّتِ درویشانست
گنجِ قارون که فرو می‌شود از قهر هنوز
خوانده باشی که هم از غیرتِ درویشانست
ـ رسید موسمِ آن کز طرب چو نرگسِ مست
نهد به پای قدح هر که شش درم دارد
زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار
که عقلِ کل به صدت عیب متهم دارد
ـ احوالِ گنجِ قارون کایّام داد بر باد
در گوشِ دل فرو خوان تا زر نهان ندارد
ـ رندی‌آموز و کرم کن که نه چندان هنرست
حیوانی که ننوشد می و انسان نشود
ـ برو به هر چه تو داری بخور دریغ مخور
که بی‌دریغ زند روزگار تیغِ هلاک
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه پری
به مذهب همه کفرِ طریقتست امساک
ـ گوهرِ معرفت اندوز که با خود ببری
که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم
ـ دسترنجِ تو همان به که شود صرف بکام
ورنه دانی که به ناکام چه خواهد بودن
ـ چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرفِ عشرت کن
که قارون را غلط‌ها داد سودای زراندوزی

ـ در ده به یاد حاتمِ طی جامِ یک منی
تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی

*

ـ خزینه داری میراث‌خوارگان کفرست
به قولِ مطرب و ساقی به فتوی دف و نی
زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند
مجو ز سفله مروّت که شیئهٌ لاشی
نوشته‌اند بر ایوانِ جنّةالمأوی
که هر که عشوهٔ دنیی خرید وای به وی
سخا نماند سخن طی کنم شراب کجاست
بده به شادی روح و روانِ حاتم طی
بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ
پیاله گیر و کرم و زر و الضّمانُ عَلی

برهان‌الدین (خواجه فتح‌الله ابوالمعالی)

ـ بر خاکیانِ عشق فشان جرعهٔ لبش
تا خاک لعل‌گون شود و مشکبار هم
چون کاینات جمله به بوی تو زنده‌اند
ای آفتاب سایه ز ما بر مدار هم
چون آب روی لاله و گل فیضِ حسنِ تست
ای ابرِ لطف بر منِ خاکی ببار هم
حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس
وز انتصافِ آصفِ جم اقتدار هم
برهان مُلک و دین که ز دستِ وزارتش
ایّام کان یمین شد و دریا یَسار هم
بر یادِ رأی انورِ او آسمان به صبح
جان می‌کند فدا و کواکب نثار هم
گوی زمین ربودهٔ چوگانِ عدلِ اوست
وین برکشیده گنبدِ نیلی حصار هم

تا از نتیجهٔ فلک و طَورِ دور اوست
تبدیل ساه و سال و خزان و بهار هم
خالی مباد کاخِ جلالش ز سروران
وز ساقیان سروْقدِ گلعذار هم



ـ صافیست جامِ خاطر در دورِ آصفِ عهد
قُم فاسقنی رحیقا اصفی من الزّلال
الملک قَد تَباهی مِن جَدّه و جِدّه
یارب که جاودان باد این قدر و این معالی
مسند فروزِ دولت کانِ شکوه و شوکت
برهانِ مُلک و ملّت بونصر بوالمعالی



ـ به روزِ شنبهٔ سادس ز ماهِ ذی‌الحجّه
به سالِ هفتصد و شصت از جهان بشد ناگاه
ز شاهراهِ سعادت به باغِ رضوان رفت
وزیرِ کامل ابونصر خواجه فتح‌الله

بنده/ بندگی (غلام/ غلامی؛ چاکر/ چاکری)

ـ ما را بر آستانِ تو بس حق خدمتست
ای خواجه بازبین بترحّم غلام را
ـ ای صبا با ساکنانِ شهرِ یزد از ما بگو
کای سرِ حق‌ناشناسان گوی میدانِ شما
گرچه دوریم از بساطِ قرب همت دور نیست
بندهٔ شاه شمائیم و ثناخوان شما
ـ حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
لطفی کن و بازآ که خرابم ز عتابت
ـ جهان به کام من اکنون شود که دورِ زمان
مرا به بندگی خواجهٔ جهان انداخت

ـ غلام همت آنم که زیرِ چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلّق پذیرد آزادست
ـ چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد
چو هست حافظِ مسکین غلام و چاکر دوست
ـ بندهٔ پیرِ خراباتم که لطفش دائمست
ورنه لطفِ شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست
ـ غلامِ نرگس جماشِ آن سهی سروم
که از شرابِ غرورش به کس نگاهی نیست
ـ غلامِ همتِ آنم که باشد
چو حافظ بنده و هندوی فرّخ
ـ به غلامیّ تو مشهورِ جهان شد حافظ
حلقهٔ بندگی زلف تو در گوشش باد
ـ حافظ به ادب باش که واخواست نباشد
گر شاه پیامی به غلامی نفرستاد
ـ در چاهِ ذقن چو حافظ ای جان
حسنِ تو دو صد غلام دارد
ـ نه هر درخت تحمل کند جفای خزان
غلام همّت سروم که این قدم دارد
ـ کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد
ـ غلامِ همّتِ آن نازنینم
که کارِ خیر بی‌روی و ریا کرد
ـ فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا به درِ دولت شما آورد
ـ بندهٔ پیرِ مغانم که ز جهلم برهانْد
پیرِ ما هر چه کند عینِ عنایت باشد
ـ من از جان بندهٔ سلطان اویسم
اگرچه یادش از چاکر نباشد

- تو بندگی چو گدایان به شرطِ مزد مکن
که دوست خود روشِ بنده‌پروری داند
غلامِ همّتِ آن رندِ عافیت سوزم
که در گداصفتی کیمیاگری داند

- عهدِ ما با لبِ شیرین دهنان بست خدای
ما همه بنده و این قوم خداوندانند

- غلامِ همّتِ دُردی کشانِ یکرنگم
نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند

- گفتم که نوشِ لعلت ما را به آرزو کشت
گفتا تو بندگی کن کو بنده‌پرور آید

- به یمنِ دولتِ منصورشاهی
علم شد حافظ اندر نظمِ اشعار
خداوندی بجای بندگان کرد
خداوندا ز آفاتش نگهدار

- غلامِ آن کلماتم که آتش انگیزد
نه آبِ سرد زند در سخن بر آتشِ تیز (خ)

- من نه آنم که به جور از تو بنالم حاشا
بندهٔ معتقد و چاکرِ دولتخواهم
خوشم آمد که سحر خسرو خاور می‌گفت
با همه پادشهی بندهٔ تورانشاهم

- غبارِ راهِ طلب کیمیای بهروزیست
غلامِ دولتِ آن خاکِ عنبرین بویم

- گرچه ما بندگانِ پادشهیم
پادشاهانِ مُلکِ صبحگهیم

- غلامِ چشمِ آن ترکم که در خوابِ خوشِ مستی
نگارین گلشنش روی است و مشکین سایبان ابرو

- به داغِ بندگی مردن درین در
به جان او که از مُلکِ جهان به

ـ بس دعای سحرت مونسِ جان خواهد بود
تو که چون حافظِ شبخیز غلامی داری
ـ در کوی عشق شوکتِ شاهی نمی‌خرند
اقرارِ بندگی کن و اظهارِ چاکوی
ـ چو خسروانِ ملاحت به بندگان نازند
تو در میانه خداوندگارِ من باشی
ـ امید هست که زودت به بختِ نیک ببینم
تو شاد گشته به فرماندهی و من به غلامی
ـ ای صبا بندگی خواجه جلالِ‌الدین کن
که جهان پر سمن و سوسنِ آزاده کنی
ـ حافظ برو که بندگی پادشاه وقت
گر جمله می‌کنند تو باری نمی‌کنی
ـ به خدائی که توئی بندهٔ بگزیدهٔ او
که برین چاکرِ دیرینه کسی نگزینی

بوس و آغوش

ـ ای شاهدِ قدسی کِه کِشد بند نقاب
وی مرغِ بهشتی کِه دهد دانه و آبت
خوابم بشد از دیده درین فکرِ جگرسوز
کاغوشِ که شد منزلِ آسایش و خوابت
ـ ای عاشقِ گدا چو لبِ روح‌بخش یار
می‌داندت وظیفه تقاضا چه حاجتست
ـ علاجِ ضعفِ دلِ ما به لب حوالت کن
که آن مفرّحِ یاقوت در خزانهٔ تست
ـ شربتِ قند و گلاب از لبِ یارم فرمود
نرگسِ او که طبیبِ دل بیمار منست
ـ چو لعلِ شکّرینت بوسه بخشد
مذاقِ جانِ من زو پرشکر باد

ـ چشمم از آینه‌داران خط و خالش گشت

لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد

ـ وگر کنم طلبِ نیم بوسه صد افسوس

ز حقهٔ دهنش چون شِکَر فرو ریزد

ـ با یارِ شکرلبِ گل‌اندام

بی‌بوس و کنار خوش نباشد

ـ مجالِ من همین باشد که پنهان مهرِ او ورزم

حدیثِ بوس‌وآغوشش چگویم چون نخواهد شد

ـ بدان هوس که بیوسم به مستی آن لبِ لعل

چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

ـ قمند آمیخته با گل نه علاجِ دلِ ماست

بوسه‌ای چند برآمیز به دشنامی چند



ـ دل از کرشمهٔ ساقی بُشکر بود ولی

ز نامساعدی بختش اندکی گله بود

بگفتمش به لبم بوسه‌ای حوالت کن

به خنده گفت کِیَت با من این معامله بود

دهانِ دوست که درمانِ دردِ حافظ داشت

فغان که وقتِ مروّت چه تنگ حوصله بود

ـ طمع در آن لب شیرین نکردنم اولیٰ

ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

منِ گدا هوسِ سروقامتی دارم

که دست در کمرش جز به سیم و زر نرود



ـ گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود

پیش پایی به چراغ تو ببینم چه شود

یارب اندر کَنَف سایهٔ آن سرو بلند

گر منِ سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخــر ای خـاتمِ جـمشیدِ هـمایون آثـار
گر فتد عکسِ تو بر نقشِ نگینم چه شود



ـ بخت از دهانِ دوست نشانم نمی‌دهد
دولت خـــبر ز رازِ نــهانم نــمی‌دهد
از بــهر بــوسه‌ای ز لبش جان همی دهم
ایــنم هــمی ســتاند و آنـم نـمی‌دهد
زلفش کشید بـاد صـبا چرخِ سِـفله‌بین
کــانجا مــجالِ بــادِ وزانـم نـمی‌دهد



ـ از حسرتِ دهانش آمد به تنگ جانم
خـودکامِ تـنگدستان کی زان دهن بـرآید
ـ گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت
گـفتا تـو بـندگی کـن کـو بنده‌پرور آید
گـفتم دلِ رحـیمت کـی عـزمِ صلح دارد
گـفتا مگـوی بـا کس تا وقتِ آن در آید
ـ به لابه گفتمش ای ماهرخ چه باشد اگر
بـه یک شِکَـر ز تـو دلخـسته‌ای بیاساید
به خنده گفت که حافظ خدای را مپسند
کــه بــوسهٔ تــو رخِ مـاه را بـیالاید
ـ ز مـیوه‌های بـهشتی چـه ذوق دریـابد
هر آنکه سیبِ زنخدانِ شاهدی نگزید
ـ اگـر طـلب کند انعامی از شما حافظ
حــوالتش بــه لبِ یــارِ دلنـواز کـنید
ـ دل ما را که ز مارِ سرِ زلفِ تو بِخَست
از لبِ خـود بـه شـفاخانهٔ تـریاک انـداز
ـ سوی من لب چه می‌گزی که مگوی
لبِ لعـــلی گـــزیده‌ام کــه مــپرس

ـ چو پیراهن شوم آسوده خاطر
گرش همچون قبا گیرم در آغوش
دوای تب دوای تب حافظ
لبِ نوشش لبِ نوشش لبِ نوش

ـ بدان کمر نرسد دستِ هر گدا حافظ
خزانه‌ای به کف آور ز گنجِ قارون بیش

ـ اگر چه موی میانت به چون منی نرسد
خوشست خاطرم از فکرِ این خیالِ دقیق

ـ گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم
وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

ـ بوسه بر دُرج عقیقِ تو حلالست مرا
که به افسوس و جفا مُهرِ وفا نشکستم

ـ سزد کز خاتمِ لعلش زنم لاف سلیمانی
چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

ـ گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر
تا سحرگه ز کنارِ تو جوان برخیزم

ـ دوش لعلش عشوه‌ای می‌داد حافظ را ولی
من نه آنم کز وی این افسانه‌ها باور کنم

ـ شرابِ تلخِ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد
لبم بر لب نه ای ساقی و بِستان جانِ شیرینم

ـ تا بو که دست در کمر او توان زدن
در خونِ دل نشسته چو یاقوتِ احمریم

ـ بوسیدنِ لبِ یار اول ز دست مگذار
کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن

ـ لبِ پیاله ببوس آنگهی به مستان ده
بدین دقیقه دماغِ معاشران تر کن

ـ طمع به قندِ وصالِ تو حدِّ ما نَبُوَد
حوالتم به لبِ لعلِ همچو شکر کن

ــ سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یک بوسه نذرِ حافظ پشمینه‌پوش کن
ــ گفت مگر ز لعلِ من بوسه نداری آرزو
مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو
ــ چون منْ شکسته‌ای را از پیش خود چه رانی
کِمِ غایتِ توقع بوسیست یا کناری
ــ سه بوسه کز دو لبت کرده‌ای وظیفهٔ من
اگر ادا نکنی وام‌دارِ من باشی
ــ صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام
چون سوسنِ آزاده چرا جمله زبانی
گوئی بدهم کامت و جانت بستانم
ترسم ندهی کامم و جانم بستانی
ــ امید در کمرِ زرکشت چگونه نبندم
دقیقه‌ایست نگارا در آن میان که تو دانی

*

ــ من با کمر تودر میان کردم دست
پنداشتمش که در میان چیزی هست
پیداست از آن میان چو بربست کمر
تا من ز کمر چه طرف برخواهم بست

*

ــ در سُنبلش آویختم از روی نیاز
گفتم منِ سودازده را چاره بساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار
در عیشِ خوش‌آویز نه در عمرِ دراز

*

ــ لب باز مگیر یک زمان از لبِ جام
تا بستانی کامِ جهان از لبِ جام
در جامِ جهان چو تلخ و شیرین بهمست
این از لبِ یار خواه و آن از لبِ جام

*

ــ در آرزوی بوس و کنارت مُردم
وز حسرت لعلِ آبدارت مردم
قصّه نکنم دراز کرتاه کنم
بازآ بازآ کز انتظارت مردم

بوی آشنا

ـ با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای
بوکه بویی بشنویم از خاکِ بستانِ شما

ـ به بوی نافه‌ای کاخر صبا زان طره بگشاید
ز تابِ جعدِ مشکینش چه خون افتاد در دلها

ـ عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده‌ایم
زان بوی در مشامِ دلِ من هنوز بوست

ـ تا عاشقان به بوی نسیمش دهند جان
بگشاد نافه‌ای و دَرِ آرزو ببست

ـ دلِ من از هوس بوی تو ای مونسِ جان
خاکِ راهیست که در دستِ نسیم افتادست

ـ از صبا هر دم مشام جان ما خوش می‌شود
آری آری طیبِ انفاسِ هواداران خوشست

ـ در مجلس ما عطر میامیز که ما را
هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشامست

ـ سنگ و گِل راکند از یمن نظر لعل و عقیق
هر که قدرِ نفس باد یمانی دانست

ـ صبا اگر گذری افتدت به کشورِ دوست
بیار نفحه‌ای از گیسوی معنبرِ دوست

ـ در آن چمن که نسیمی وزد ز طرّهٔ دوست
چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست

ـ از دست رفته بود وجود ضعیفِ من
صبحم به بوی وصلِ تو جان باز داد باد

ـ از رهگذرِ خاکِ سرِ کوی شما بود
هر نافه که در دستِ نسیمِ سحر افتاد

ـ دلم که لافِ تجرّد زدی کنون صد شغل
به بوی زلفِ تو با بادِ صبحدم دارد

ـ چو باد عزمِ سرِکوی یار خواهم کرد
نفس به بوی خوشش مشکبار خواهم کرد

صبا کجاست که این جانِ خون گرفته چو گل
فدای نکهتِ گیسوی یار خواهم کرد
ـ بسوخت حافظ و بویی ز زلف یار نبرد
مگر دلالتِ این دولتش صبا بکند
ـ از صبا پرس که ما را همه شب تا دمِ صبح
بوی زلفِ تو همان مونسِ جانست که بود
ـ صبا وقتِ سحر بویی ز زلف یار می‌آورد
دلِ شوریدهٔ ما را به بو در کار می‌آورد
ـ ز من چو باد صبا بوی خود دریغ مدار
چرا که بی سرِ زلفِ توام بسر نرود
ـ مژده ای دل که مسیحانفسی می‌آید
که ز انفاسِ خوشش بوی کسی می‌آید(خ)
ـ بوی خوشِ تو هر که ز بادِ صبا شنید
از یارِ آشنا سخنِ آشنا شنید
ـ ای صبا نکهتی از کوی فلانی به من آر
زار و بیمار غمم راحتِ جانی به من آر
ـ ای صبا نکهتی از خاکِ رهِ یار بیار
ببر اندوه دل و مژدهٔ دیدار بیار
تا معطّر کنم از لطفِ نسیم تو مشام
شمه‌ای از نفحاتِ نفسِ یار بیار
ـ به دور لاله قدح گیر و بی‌ریا می‌باش
به بوی گل نفسی همدمِ صبا می‌باش
ـ چو برشکست صبا زلفِ عنبرافشانش
به هر شکسته که پیوست تازه شد جانش
ـ نفس نفس اگر از باد نشنوم بویش
زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک
ـ ز کری یار بیار ای نسیمِ صبح غباری
که بوی خونِ دلِ ریش از آن تراب شنیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی
که پرده بر دلِ خونین به بوی او بدریدم
ـ ای باد از آن باده نسیمی به من آور
کان بوی شفابخش بود دفعِ خُمارم
ـ کس ندیدست ز مشکِ ختن و نافهٔ چین
آنچه من هر سحر از بادِ صبا می‌بینم
ـ چو گل هر دم به بویت جامه بر تن
کنم چاک از گریبان تا به دامن
ـ یارب کی آن صبا بوزد کز نسیمِ آن
گردد شمامهٔ کرمش کارسازِ من
ـ تا ابد معمور باد این خانه کز خاکِ درش
هر زمان با بوی رحمن می‌وزد بادِ یمن
ـ مجلسِ بزمِ عیش را غالیهٔ مراد نیست
ای دمِ صبحِ خوش نفس نافهٔ زلفِ یار کو
ـ صبا تو نکهتِ آن زلفِ مشکبو داری
به یادگار بمانی که بوی او داری
ـ این گل ز برِ همنفسی می‌آید
شادی به دلم ازو بسی می‌آید
پیوسته از آن روی کنم همدمیش
کز رنگِ ویم بوی کسی می‌آید

بهار (فصل طرب)

ـ رونقِ عهدِ شبابست دگر بستان را
می‌رسد مژدهٔ گل بلبلِ خوش‌الحان را
ای صبا گر به جوانانِ چمن باز رسی
خدمتِ ما برسان سرو و گل و ریحان را
حافظا می‌خور و رندی کن و خوشباش ولی
دامِ تزویر مکن چون دگران قرآن را

ـ مـی‌دمد صبح و کِـلّه بست سحاب
الصبوح الصبوح یـا اصحاب
مـی‌چکد ژاله بـر رخِ لاله
اَلمدام المدام یـا احباب
مـی‌وزد از چمن نسیمِ بهشت
هـان بـنوشید دمبدم مـی‌ناب
تختِ زمـرد ز دست گـل بـه چمن
راحِ چـون لعـلِ آتشین دریـاب
بـر رخِ سـاقی پـری پیکر
همچو حافظ بنوش بادهٔ ناب
ـ شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی ای صوفیانِ باده‌پرست
اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود
ببین که جامِ زجاجی چه طرفه‌اش بشکست



ـ صحن بستان ذوق بخش و صحبتِ یاران خوشست
وقتِ گل خوش باد کز وی وقتِ میخواران خوشست
از صبا هـر دم مشامِ جـان مـا خوش مـی‌شود
آری آری طـیبِ انـفاسِ هـواداران خـوشست
نـاگشـوده گـل نـقاب آهنگِ رحلت ساز کرد
نـاله کـن بـلبل کـه گـلبانگ دل افگـاران خـوشست



ـ کنون که بر کف گـل جامِ بادهٔ صافست
بـه صـد هـزار زبـان بـلبلش در اوصـافست
بـخواه دفـتر اشـعار و راه صـحرا گـیر
چه وقت مدرسه و بحثِ کشـفِ کشّافست



ـ خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست
سـاقی کـجاست گـو سـببِ انـتظار چیست

هر وقتِ خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجامِ کار چیست
معنی آب زندگی و روضهٔ ارم
جز طرفِ جویبار و می خوشگوار چیست
ـ کنون که می‌دمد از بوستان نسیمِ بهشت
من و شرابِ فرحبخش و یارِ حورسرشت
گدا چرا نزند لافِ سلطنت امروز
که خیمه سایهٔ ابرست و بزمگه لبِ کشت
چمن حکایتِ اردیبهشت می‌گوید
نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت



ـ بعد از این دست من و دامن سرو و لبِ جوی
خاصه اکنون که صبا مژدهٔ فروردین داد
ـ به چمن خرام و بنگر برِ تختِ گل که لاله
به ندیمِ شاه ماند که به کف ایاغ دارد



ـ چه مستی است ندانم که رو به ما آورد — که بود ساقی و این باده از کجا آورد
تو نیز باده به چنگ آر و راه صحرا گیر — که مرغِ نغمه‌سرا سازِ خوش‌نوا آورد
رسیدنِ گل و نسرین بخیر و خوبی باد — بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد
صبا به خوش‌خبری هدهدِ سلیمانست — که مژدهٔ طرب از گلشنِ سبا آورد



ـ خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد — که در دستت بجز ساغر نباشد
زمانِ خوشدلی دریاب و دریاب — که دایم در صدف گوهر نباشد
غنیمت دان و می خور در گلستان — که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد



ـ نفس بادِ صبا مشک‌فشان خواهد شد
عالمِ پیر دگرباره جوان خواهد شد
ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد
چشمِ نرگس به شقایق نگران خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل
تا سراپردهٔ گل نعره‌زنان خواهد شد
گل عزیزست غنیمت شمریدش صحبت
که به باغ آمد ازین راه و از آن خواهد شد
مطربا مجلسِ انس است غزل‌خوان و سرود
چند گوئی که چنین رفت و چنان خواهد شد



ـ مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد
هدهدِ خوش خبر از طرف سبا باز آمد
برکش ای مرغِ سحر نغمهٔ داودی باز
که سلیمانِ گل از بادِ هوا باز آمد
لاله بوی می نوشین بشنید از دمِ صبح
داغدل بود به امّید دوا، باز آمد



ـ صبا به تهنیت پیرِ می فروش آمد
که موسمِ طرب و عیش و ناز و نوش آمد
هوا مسیح نفس گشت و باد نافه‌گشای
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد
تنورِ لاله چنان برفروخت بادِ بهار
که غنچه غرقِ عرق گشت و گل به جوش آمد
به گوشِ هوش نیوش از من و به عشرت کوش
که این سخن سحر از هاتفم به گوش آمد
ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع
بحکمِ آنکه چو شد اهرمن سروش آمد



ـ کنون که در چمن آمد گل از عدم به وجود
بنفشه در قدمِ او نهاد سر به سجود
بنوش جامِ صبوحی به نالهٔ دف و چنگ
ببوس غبغب ساقی به نغمهٔ نی و عود
به دورِ گل منشین بی‌شراب و شاهد و چنگ
که همچو روزِ بقا هفته‌ای بُوَد معدود

شد از خروجِ ریاحین چو آسمان روشن
زمین به اخترِ میمون و طالعِ مسعود
ز دستِ شاهد نازک عذارِ عیسی دم
شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود
جهان چو خلد برین شد به دور سوسن و گل
ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود
چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار
سحر که مرغ در آید به نغمهٔ داود
به باغ تازه کن آیین دین زردشتی
کنون که لاله برافروخت آتش نمرود



ـ ساقی حدیث سرو و گل و لاله می‌رود / وین بحث با ثلاثهٔ غساله می‌رود
می ده که نوعروسِ چمن حدِّ حسن یافت / کار این زمان ز صنعتِ دلّاله می‌رود
بادِ بهار می‌وزد از گلستانِ شاه / وز ژاله باده در قدحِ لاله می‌رود



ـ رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید / وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید
صفیرِ مرغ برآمد بطِ شراب کجاست / فغان فتاد به بلبل نقابِ گل که کشید
ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز / که گردِ عارض بستان خطِ بنفشه دمید



ـ دیگر ز شاخِ سرو سهی بلبلِ صبور
گلبانگ زد که چشمِ بد از روی گل بدور
می خور به بانگِ چنگ و مخور غصه ورکسی
گوید ترا که باده مخور گو هوالغفور
ـ به دورِ لاله قدح گیر و بی‌ریا می‌باش
به بوی گل نفسی همدمِ صبا می‌باش
نگویمت که همه ساله مَی‌پرستی کن
سه ماه می خور و نُه ماه پارسا می‌باش



ـ دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم
سخنِ اهلِ دلست این و بجان بنیوشیم
نیست در کس کرم و وقتِ طرب می‌گذرد
چاره آنست که سجاده به می بفروشیم
خوش هوائیست فرحبخش خدایا بفرست
نازنینی که به رویش می گلگون نوشیم
می‌کشیم از قدحِ لاله شرابی موهوم
چشمِ بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم



ـ افسرِ سلطانِ گل پیدا شد از طرفِ چمن
مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن
مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش
ساقیا می ده بقول مستشارِ مؤتمن
ـ گلبنِ عیش می‌دمد، ساقی گلعذار کو
بادِ بهار می‌وزد بادهٔ خوشگوار کو
هر گلِ نو زگلرخی یاد همی کند ولی
گوشِ سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو
ـ می بیغش است بشتاب وقتی خوشست دریاب
سالِ دگر که دارد امّیدِ نوبهاری
در بوستان حریفان مانندِ لاله و گل
هر یک گرفته جامی بر یادِ روی یاری
ـ ز کوی یار می‌آید نسیمِ بادِ نوروزی
ازین باد ار مدد خواهی چراغِ دل برافروزی
چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرفِ عشرت کن
که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی
ز جامِ گل دگر بلبل چنان مستِ می لعلست
که زد بر چرخِ فیروزه صفیرِ تختِ فیروزی
به صحرا رو که از دامن غبارِ غم بیفشانی
به گلزار آی کز بلبل غزل گفتن بیاموزی

سخن در پرده می‌گویم چو گل از غنچه بیرون آی
که بیش از پنج روزی نیست حکمِ میرِ نوروزی



ـ نوبهارست در آن کوش که خوشدل باشی
که بسی گل بدمد باز و تو در گِل باشی
من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش
که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
در چمن هر ورقی دفترِ حالی دگرست
حیف باشد که ز کارِ همه غافل باشی



ـ ساقی بیا که شد قدحِ لاله پر ز می
طامات تا به چند و خوافات تا به کی
هشیار شو که مرغِ چمن مست گشت هان
بیدار شو که خوابِ عدم در پی است هی
بادِ صبا ز عهدِ صبی یاد می‌دهد
جان دارویی که غم ببرد در ده ای صُبَیّ
مستد به باغ بر که به خدمت چو بندگان
استاده است سرو و کمر بسته است نی



ـ به صوت بلبل و قمری اگر ننوشی می
علاج کی کنمت اخرالدّواءالکّی
ذخیره‌ای بنه از رنگ و بوی فصلِ بهار
که می‌رسند ز پی رهزنانِ بهمن و دی
چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو
منه ز دست پیاله چه می‌کنی هی هی



ـ صُبحست و ژاله می‌چکد از ابرِ بهمنی
برگِ صبوح ساز و بده جامِ یک منی



ـ ساقیا سایهٔ ابرست و بهار و لب جوی
من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی
شُکرِ آن را که دگر باز رسیدی به بهار
بیخِ نیکی بنشان و رهِ تحقیق بجوی
گوش بگشای که بلبل به فغان می‌گوید
خواجه تقصیر مفرما گُلِ توفیق ببوی



ـ سپیده دم که صبا بوی لطف جان گیرد
چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد
هوا ز نکهت گل در چمن تُتُق بندد
افق ز عکسِ شفق رنگِ گلِستان گیرد
نکال شب که کند در قدح سیاهیِ مشک
در او شرارِ چراغ سحرگهان گیرد
شهِ سپهر چو زرین سپر کشد در روی
به تیغِ صبح و عمودِ افق جهان گیرد
به رغمِ زالِ سیه شاهباز زرّین بال
درین مقرنسِ زنگاری آشیان گیرد
به بزمگاه چمن رو که خوش تماشائیست
چو لاله کاسهٔ نسرین و ارغوان گیرد
چو شهسوارِ فلک بنگرد به جامِ صبوح
که چون به شعشعهٔ مهرِ خاوران گیرد
محیطِ شمس کشد سوی خویش دُرِّ خوشاب
که تا به قبضهٔ شمشیر زرفشان گیرد
صبا نگر که دمادم چو رندِ شاهد باز
گهی لبِ گل و گه زلفِ ضیمَران گیرد
ز اتحادِ هیولا و اختلافِ صُوَر
خرد زهر گلِ نو نقشِ صد بتان گیرد
من اندر آن که دمِ کیست این مبارک دم
که وقتِ صبح درین تیره‌خاکدان گیرد
چه حالتست که گل در سحر نماید روی
چه آتش است که در مرغِ صبح‌خوان گیرد
چه پرتوست که نورِ چراغِ صبح دهد
چه شعله است که در شمعِ آسمان گیرد



ـ کنون که شاهدِ گل را به جلوگاه چمن
بجز نسیمِ صبا نیست همدم جانی

شقایق از پی سلطان گل سپارد باز
به بادبانِ صبا کِلّه‌های نعمانی
بدان رسید ز سعی نسیم بادِ بهار
که لاف می‌زند از لطفِ روح حیوانی
سحرگهم چه خوش آمد که بلبلی گلبانگ
به غنچه می‌زد و می‌گفت در سخن‌رانی
که تنگدل چه نشینی ز پرده بیرون آی
که در خُمست شرابی چو لعلِ رمّانی
مکن که می‌نخوری بر جمال گل یک ماه
که باز ماهِ دگر می‌خوری پشیمانی
به شکرِ تهمتِ تکفیر کز میان برخاست
بکوش کز گل و مل داد عیش بستانی



ـ چون غنچهٔ گل قرابه‌پرداز شود نرگس به هوای می قدح‌ساز شود
فارغ دلِ آنکسی که مانند حباب هم در سرِ میخانه سرانداز شود



ـ در باغ چو شد بادِ صبا دایهٔ گل بربست مشاطه‌وار پیرایهٔ گل
از سایه به خورشید اگرت همت امان خورشیدرخی طلب کن و مایهٔ گل

بهشت نقد

ـ در عیشِ نقد کوش که چون آبخور نماند
آدم بهشت روضهٔ دارالسلام را
ـ بده ساقی می باقی که در جنّت نخواهی یافت
کنار آب رکناباد و گلگشت مصلی را
ـ تو و طوبی و ما و قامتِ یار
فکرِ هر کس به قدرِ همّتِ اوست
ـ معنی آبِ زندگی و روضهٔ ارم
جز طرفِ جویبار و می خوشگوار چیست

ـ دولت آنست که بی خون دل آید به کنار
ورنه با سعی وعمل باغِ جنان اینهمه نیست
ـ کنون که می‌وزد از بوستان نسیمِ بهشت
من و شرابِ فرحبخش و یارِ حورسرشت
چمن حکایتِ اردیبهشت می‌گوید
نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بِهشت
ـ ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد
هر آنکه سیبِ زنخدانِ شاهدی نگزید
ـ زاهد اگر به حور و قصورست امیدوار
ما را شرابخانه بهشت است و یار حور
ـ چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی
به سیبِ بوستان و شهد و شیرم
ـ بهشتِ عَدْن اگر خواهی بیا با ما به میخانه
که از پای خُمت روزی به حوضِ کوثر اندازیم
ـ به خلدم دعوت ای زاهد مفرمای
که این سیبِ زنخ زان بوستان به
ـ آسرزشِ نقدست کسی را که در اینجا
یاریست چه حوری و سرایی چو بهشتی
مفروش به باغِ ارم و نخوتِ شدّاد
یک شیشه می و نوش لبی و لبِ کشتی
ـ بیا که وقت‌شناسان دوکون بفروشند
به یک پیاله می صاف و صحبتِ صنمی
ـ گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است
عیش با آدمیی چند پریزاده کنی
ـ دو یارِ زیرک و از بادهٔ کُهن دو منی
فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی
من این مقام به دنیا و آخرت ندهم
اگر چه در پیم افتند خلق انجمنی

ـ جنّتِ تقدست اینجا عیش و عشرت تازه کن
زانکه در جنّت خدا بر بنده ننویسد گناه

بی‌خبری / بی‌خبران

ـ ز روی دوست دلِ دشمنان چه دریابد
چراغِ مرده کجا شمعِ آفتاب کجا
ـ راز درونِ پرده ز رندانِ مست پرس
کاین حال نیست زاهد عالی‌مقام را
ـ ما در پیاله عکسِ رخِ یار دیده‌ایم
ای بی‌خبر ز لذتِ شُربِ مدام ما
ـ به می سجّاده رنگین کن گرت پیرِ مغان گوید
که سالک بی‌خبر نَبْوَد ز راه و رسمِ منزلها
شبِ تاریک و بیمِ موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
ـ قدر مجموعهٔ گل مرغِ سحر داند و بس
که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست
ای که از دفتر عقل آیتِ عشق آموزی
ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست
ـ زاهدِ ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست
در حقِ ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست
تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصهٔ شطرنجِ رندان را مجالِ شاه نیست
ـ حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدّعی
هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت
ـ چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات
هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد
ـ حدیثِ عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگر چه صنعتِ بسیار در عبارت کرد

ـ زاهدِ خام که انکارِ می و جام کند
پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد
ـ نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند
هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند
ـ هر که شد محرمِ دل در حرمِ یار بماند
وانکه این کار ندانست در انکار بماند
ـ ز آشفتگی حالِ من آگاه کی شود
آنرا که دل نگشت گرفتارِ این کمند



ـ در نظر بازی ما بی‌خبران حیرانند
من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند
عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی
عشق داند که درین دایره سرگردانند
زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه شد
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند



ـ هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود
آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس
خواهی که روشنت شود احوالِ سِرِّ عشق
از شمع پرس قصه ز بادِ صبا مپرس (خ)
ـ زیور عشق‌نوازی نه کارِ هر مرغیست
بیا و نوگلِ این بلبلِ خوش‌الحان باش
بی‌خبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل
مستِ ریاست محتسب باده بنوش و لاتخف
ـ با مدّعی مگویید اسرارِ عشق و مستی
تا بی‌خبر بمیرد در دردِ خودپرستی

ـ خامانِ ره نرفته چه دانند ذوقِ عشق
دریا دلی بجوی دلیری سرآمدی
ـ ای که در دلق ملمّع‌طلبی نقدِ حضور
چشم سِرّی عجب از بیخبران می‌داری
ـ پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت
با طبیبِ نامحرم حالِ دردِ پنهانی
ـ ای بی‌خبر بکوش که صاحب خبر شوی
تا راهرو نباشی کی راهبر شوی
در مکتبِ حقایق پیشِ ادیب عشق
هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی



ـ رموز سرّ اناالحق چه داند آن غافل
که مُنجَذِب نشد از جذبه‌های سبحانی

بیخوابی عاشق

ـ قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا
ـ ابروی ساقی به یغمای خرد آهخته تیغ
غمزهٔ ساقی ز چشمِ می‌پرستان برده خواب
ـ خوابم بشد از دیده درین فکرِ جگرسوز
کاغوشِ که شد منزل آسایش و خوابت



ـ زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست
نرگسش عربده‌جوی و لبش افسوس کنان
نیم شب دوش به بالینِ من آمد بنشست
سر فراگوش من آورد و به آوازِ حزین
گفت ای عاشق دیرینهٔ من خوابت هست



ـ مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راهِ عشق
دوست را با نالهٔ شبهای بیداران خوشست
ـ ماهی و مرغ دوش نخفت از فغانِ من
وین شوخ دیده بین که سر از خواب برنکرد
ـ شبِ شراب خرابم کند به بیداری
وگر به روز شکایت کنم به خواب رود
ـ گفتم روم به خواب و ببینم خیالِ دوست
حافظ ز آه و ناله امانم نمی‌دهد
ـ روز و شب خوابم نمی‌آید به چشمِ غم‌پرست
بسکه در بیماری هجرِ تو گریانم چو شمع
ـ رود به خواب دو چشم از خیالِ تو هیهات
بُوَد صبور دل اندر فراقِ تو حاشاک
ـ ز خون که رفت شبِ دوش از سراچهٔ چشم
شدیم در نظرِ رهروانِ خواب خجل
ـ چشمِ بیمارِ مرا خواب نه درخور باشد
مَن لَهُ یَقْتُلُ داءٌ دَنَفٌ کیفَ یَنام
ـ دیشب به سیلِ اشک ره خواب می‌زدم
نقشی به یادِ خطِ تو بر آب می‌زدم
نقشِ خیالِ روی تو تا وقتِ صبحدم
بر کارگاهِ دیدهٔ بی‌خواب می‌زدم
ـ ز چشمِ من بپرس احوال گردون
که شب تا روز اختر می‌شمارم
ـ گو غنیمت شمار صحبتِ ما
که تو در خواب و ما به دیده‌گهیم
ـ با هر ستاره‌ای سر و کارست هر شبم
از حسرتِ فروغ رخِ همچوماه تو
ـ خوابِ بیداران ببستی وانگه از نقشِ خیال
تهمتی بر شبروانِ خیلِ خواب انداختی

*

ـ جز نقش تو در نظر نیامد ما را | جز کوی تو رهگذر نیامد ما را
خواب ارچه خوش آمد همه را در عهدت | حقا که به چشم در نیامد ما را

بیماری عاشق و معشوق (عیادت)

ـ بی‌مهرِ رخت روزِ مرا نور نماندست | وز عمر مرا جز شبِ دیجور نماندست
وصلِ تو اجل را ز سرم دور همی داشت | از دولتِ هجر تو کنون دور نماندست
مِن بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست | کز جان رمقی در تنِ رنجور نماندست (خ)

*

ـ شربتِ قند و گلاب از لب یارم فرمود | نرگس او که طبیب دلِ بیمار منست
ـ از پای فتادیم چو آمد غمِ هجران | در درد بمردیم چو از دست دوا رفت
دی گفت طبیب از سرِ حسرت چو مرا دید | هیهات که رنجِ تو ز قانونِ شفا رفت
ای دوست به پرسیدنِ حافظ قدمی نِه | زان پیش که گویند که از دارِ فنا رفت

*

ـ خواهم که پیش میرمت ای بی وفا طبیب | بیمار باز پرس که در انتظارمت

*

ـ تنت به نازِ طبیبان نیازمند مباد | وجودِ نازکت آزردهٔ گزند مباد
سلامتِ همه آفاق در سلامتِ تست | به هیچ عارضه شخصِ تو دردمند مباد
درین چمن چو در آید خزان به یغمایی | رهش به سرو سهی قامتِ بلند مباد
در آن بساط که حسنِ تو جلوه آغازد | مجالِ طعنهٔ بدبین و بدپسند مباد
هر آنکه روی چو ماهت به چشمِ بد بیند | بر آتشِ تو به جز جانِ او سپند مباد
شفا ز گفتهٔ شِکّرفشان حافظ جوی | که حاجتت به علاجِ گلاب و قند مباد

*

ـ دلِ ضعیفم از آن می‌کشد به طرفِ چمن | که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد
ـ کرا گویم که با این دردِ جانسوز | طبیبم قصد جانِ ناتوان کرد
ـ عفاالله چینِ ابرویش اگر چه ناتوانم کرد | به عشوه هم پیامی بر سرِ بیمار می‌آورد
ـ دردم نهفته به ز طبیبان مدّعی | باشد که از خزانهٔ غیبم دوا کنند
ـ کشتهٔ غمزهٔ خود را به زیارت دریاب | زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

*

ـ مژده ای دل که مسیحانفسی می‌آید
که ز انفاسِ خوشش بوی کسی می‌آید
از غم و درد مکن ناله و فریاد که دوش
زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید
خبرِ بلبلِ این باغ مپرسید که من
ناله‌ای می‌شنوم کز قفسی می‌آید
دوست را گر سرِ پرسیدنِ بیمارِ غم است
گو بیا خوش که هنوزش نفسی می‌آید(خ)



ـ ز آستینِ طبیبان هزار خون بچکد　　گرم به تجربه دستی نهند بر دلِ ریش



ـ مرا می‌بینی و هر دم زیادت می‌کنی دردم
ترا می‌بینم و میلم زیادت می‌شود هر دم
به سامانم نمی‌پرسی نمی‌دانم چه سر داری
به درمانم نمی‌کوشی نمی‌دانی مگر دردم
نه راهست این که بگذاری مرا بر خاک و بگریزی
گذاری آر و بازم پرس تا خاکِ رهت گردم
ندارم دست از دامن بجز در خاک و آندم هم
که بر خاکم روان گردی بگیرد دامنت گردم



ـ دلِ بیمار شد از دست رفیقان مددی　　تا طبیبش به سر آریم و دوایی بکنیم
ـ چندانکه گفتم غم با طبیبان　　درمان نکردند مسکین غریبان
ما دردِ پنهان با یار گفتیم　　نتوان نهفتن درد از طبیبان



ـ فاتحه‌ای چو آمدی بر سر خسته‌ای بخوان
لب بگشا که می‌دهد لعلِ لبت به مرده جان
آنکه به پرسش آمد و فاتحه خواند و می‌رود
گو نفسی که روح را می‌کنم از پِیَش روان

ای کـه طـبیبِ خسته‌ای روی زبان من ببین
کـاین دَم و دود سینه‌ام بـارِ دلست بر زبان
گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت
هـمچو تـبم نـمی‌رود آتشِ مهر ز استخوان
حـالِ دلم ز خـالِ تـو هست در آتشش وطن
چشمم از آن دو چشمِ تو خسته شدست و ناتوان
بـاز نشـان حـرارتـم زابِ دو دیـده و بـبین
نـبضِ مـرا کـه می‌دهد هیچ ز زندگی نشان
آنکـه مـدام شیشه‌ام از پی عیش داده است
شیشه‌ام از چه می‌برد پیشِ طبیب هر زمان
حـافظ از آب زنـدگی شـعرِ تـو داد شـربتم
تـرکِ طـبیب کـن بـیا نـسخهٔ شـربتم بخوان



ـ خدا را از طبیب من بپرسید　　که آخر کی شود این ناتوان به



ـ ای کـه بـا سـلسلهٔ زلف دراز آمـده‌ای
فـرصتت بـاد کـه دیـوانه‌نواز آمـده‌ای
سـاعتی نـاز مـفرما و بگـردان عـادت
چـون بـپرسیدن اربـابِ نـیاز آمـده‌ای
پیشِ بالای تو میرم چه به صلح و چه بَه جنگ
چـون بـه هـر حـال بـرازنـدهٔ نـاز آمده‌ای
آفـرین بـر دلِ نـرم تـو کـه از بـهرِ ثـواب
کشـتهٔ غـمزهٔ خـود را بـه نـماز آمـده‌ای



ـ با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش
بـیماری انـدرین ره بـهتر ز تـندرستی
ـ بـا چشـم و ابـروی تـو چـه تـدبیرِ دل کـنم
وه زیـن کـمان کـه بـر مـنِ بـیمار می‌کشی

پاداش و کیفر

ـ صبر کن حافظ به سختی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را

ـ به دامِ زلف تو دل مبتلای خویشتن است
بکش به‌غمزه که اینش سزای خویشتن است

ـ تو پنداری که بدگو رفت و جان بُرد
حسابش با کرام‌الکاتبینست

ـ عیبِ رندان مکن ای زاهدِ پاکیزه‌سرشت
که گناهِ دگران بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش
هر کسی آن دِرَوَد عاقبت کار که کِشت

ـ بی‌مزد بود و منّت هر خدمتی که کردم
یارب مباد کس را مخدوم بی‌عنایت

ـ بس تجربه کردیم درین دیرِ مکافات
با دُردکشان هر که در افتاد ور افتاد

ـ ستم از غمزه میاموز که در مذهبِ عشق
هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد

ـ ثواب روزه و حجِ قبول آن کس بُرد
که خاکِ میکدهٔ عشق را زیارت کرد

ـ صوفی نهاد دام و سرِ حقّه باز کرد
بنیاد مکر با فلکِ حقه‌باز کرد
بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرضِ شعبده با اهلِ راز کرد

ـ من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند
اینهمه شهد و شکر کز سخنم می‌ریزد
اجر صبریست کز آن شاخِ نباتم دادند
ـ شبانِ وادی ایمن گهی رسد به مراد
که چند سال به جان خدمتِ شعیب کند
ـ کلکِ مشکین تو روزی که ز ما یاد کند
ببرد اجرِ دو صد بنده که آزاد کند
امتحان کن که بسی گنجِ مرادت بدهند
گر خرابی چو مرا لطفِ تو آباد کند
ـ کشتهٔ غمزهٔ تو شد حافظِ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر که را درکِ سخن نمی‌کند
ـ مکن ز غصّه شکایت که در طریقِ طلب
به راحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید
ـ اینش سزا نبود دلِ حق‌گزار من
کز آشنای خود سخنِ ناسزا شنید
ـ سعی نابرده درین راه به جایی نرسی
مزد اگر می‌طلبی طاعتِ استاد ببر
ـ قصرِ فردوس به پاداشِ عمل می‌بخشند
ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس
ـ می‌خورد خونِ دلم مردمکِ چشم و سزاست
که چرا دل به جگر گوشهٔ مردم دادم
ـ اینکه پیرانه سرم صحبتِ یوسف بنواخت
اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم
گر به دیوانِ غزل صدر نشینم چه عجب
سالها بندگی صاحبِ دیوان کردم
ـ چنین قفس نه سزای چو من خوش‌الحانیست
روم به گلشنِ رضوان که مرغِ آن چمنم

ـ ور نـهد در ره مـا خـارِ مـلامت زاهـد
از گـلستانش بـه زنـدانِ مکـافات بـریم

ـ بردم از ره دلِ حافظ به دف و چنگ و غزل
تـا جـزای مـنِ بـدنام چـه خـواهـد بـودن

ـ وصـالِ دولت بـیدار تـرسمت نـدهند
کـه خفته‌ای تو در آغوشِ بختِ خواب‌زده

ـ تو به تقصیرِ خود افتادی ازین در محروم
از کـه مـی‌نالی و فـریاد چـرا مـی‌داری

حـافظ از پـادشهان پـایه بـه خدمت طلبند
سـعی نـابرده چـه امـیدِ عـطا مـی‌داری

ـ اجـرها بـاشدت ای خسرو شیرین دهنان
گـر نگـاهی سـوی فـرهادِ دل افـتاده کـنی

خـاطرت کـی رقـمِ نـیک پـذیرد هـیهات
مگـر از نـقشِ پـراکـنده ورق سـاده کـنی

*

ـ مشکین از آن نشد دمِ خُلقَت که چون صبا
بـر خـاکِ کـوی دوست گـذاری نـمی‌کنی

تـرسم کـزین چـمن نَـبَری آسـتین گـل
کـز گـلشنش تـحمّلِ خـاری نـمی‌کنی

ساغر لطیف و دلکش و می افکنی به خاک
و انـدیشه از بـلای خُـماری نـمی‌کنی

*

ـ ثـوابت بـاشد ای دارای خـرمن
اگـر رحـمی کـنی بـر خـوشه‌چینی

ـ دهقانِ سالخورده چه خوش گفت با پسر
کـای نـورِ چشـم مـن بجز از کشته نـدروی

ـ حـافظِ خام طمع شـرمی ازین قصه بدار
عملت چیست که مزد دو جهان مـی‌خواهی

*

ـ اگر چه خصمِ تو گستاخ می‌رود حالی تو شاد باش که گستاخیش چنان گیرد
که هر چه در حقِ این خاندانِ دولت کرد جزاش در زن ـ فرزند و خان و مان گیرد

پادشاه / شاه / خسرو

ـ به ملازمانِ سلطان که رساند این دعا را
که بشُکرِ پادشاهی ز نظر مران گدا را
ـ ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم
با پادشه بگوی که روزی مقدّرست
ـ حدیث حافظ و ساغر که می‌زند پنهان
چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست
بلندمرتبه شاهی که نُه رواقِ سپهر
نمونه‌ای زخمِ طاقِ بارگه دانست
ـ واعظ شحنه‌شناس این عظمت گو مفروش
زانکه منزلگه سلطان دلِ مسکین منست
حافظ از حشمتِ پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه‌کشِ خسروشیرین منست
ـ تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصهٔ شطرنجِ رندان را مجالِ شاه نیست
ـ کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد
ـ صبا از عشقِ من رمزی بگو با آن شه خوبان
که صد جمشید و کیخسرو غلامِ کمترین دارد
وگر گوید نمی‌خواهم چو حافظ عاشق مسکین
بگوئیدش که سلطانی غلامی همنشین دارد
ـ خسروا حافظِ درگاه نشین فاتحه خواند
وز زبانِ تو تمنای دعایی دارد
ـ گر از سلطان طمع کردم خطا بود
ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

ـ بدین شعرِ ترِ شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی‌گیرد
ـ درویش را نباشد برگِ سرای سلطان
ماییم و کهنه دلقی کاتش در آن توان زد
ـ بسوخت حافظ و ترسم که شرحِ قصّهٔ او
به سمعِ پادشه کامگار ما نرسد
ـ آلوده‌ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه
کان عنصرِ سماحت بهرِ طهارت آمد
دریاست مجلسِ او دریاب وقت و دُر یاب
هان ای زیان رسیده وقتِ تجارت آمد
ـ سحرم دولت بیدار به بالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
ـ یارب اندر دلِ آن خسرو شیرین انداز
که برحمت گذری بر سرِ فرهاد کند
ـ قدم منه به خرابات جز به شرط ادب
که ساکنانِ درش محرمان پادشهند
ـ بر درِ شاهم گدایی نکته‌ای در کار کرد
گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود
ـ حافظا علم و ادب ورز که در مجلسِ شاه
هر که را نیست ادب لایقِ صحبت نبود



ـ بر طرفِ گلشنم گذر افتاد وقتِ صبح — آندم که کارِ مرغِ سحر آه و ناله بود
دیدیم شعرِ دلکش حافظ به مدحِ شاه — یک بیت ازین قصیده به از صد رساله بود
آن شاهِ تند حمله که خورشیدِ شیرگیر — پیشش به روز معرکه کمتر غزاله بود



ـ بادِ بهار می‌وزد از گلستانِ شاه
وز ژاله باده در قدحِ لاله می‌رود
ـ عدلِ سلطان گر نپرسد حالِ مظلومانِ عشق
گوشه‌گیران را ز آسایش طمع باید برید

ـ خوش دولتی است خرّم و خوش خسروی کریم
یارب ز چشمِ زخم زمانش نگاهدار
ـ عیدست و آخرِ گل و یاران در انتظار
ساقی به روی شاه ببین ماه و می بیار
ـ به منّتِ دگران خو مکن که در دو جهان
رضای ایزد و انعامِ پادشاهت بس
ـ نامِ حافظ گر بر آید بر زبانِ کلکِ دوست
از جنابِ حضرتِ شاهم بس است این ملتمس
ـ طریقِ خدمت و آیین بندگی کردن
خدای را که رها کن به ما و سلطان باش
ـ ساقی چو شاه نوش کند بادهٔ صبوح
گو جام زر به حافظِ شب‌زنده دار بخش
ـ رندی حافظ نه گناهیست صعب
با کرم پادشه عیب پوش
ـ عمرِ خسرو طلب ار نفعِ جهان می‌خواهی
که وجودیست عطابخش کریمِ نفّاع
ـ شاها فلک از بزم تو در رقص و سماعست
دستِ طرب از دامن این زمزمه مگسل
ـ صنمی لشکریَم غارتِ دین کرد و برفت
آه اگر عاطفتِ شاه نگیرد دستم
ـ از بازگشت شاه درین طرفه منزلست
آهنگ خصمِ او به سراپردهٔ عدم
ـ خوشا آندم که استغنای مستی
فراغت بخشد از شاه و وزیرم
ـ شاهِ ترکان چو پسندید و به چاهم انداخت
دستگیر ار نشود لطفِ تهمتن چکنم
ـ چو غنچه با لبِ خندان به یادِ مجلسِ شاه
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

ـ شهبازِ دستِ پادشهم این چه حالتست
کز یاد برده‌اند هوای نشیمنم
ـ حافظ از قاضی نترسد می بیار
بلکه از یرغوی دیوان نیز هم
ـ شاه اگر جرعهٔ رندان نه به حرمت نوشد
التفاتش به می صافِ مروق نکنیم



ـ گرچه ما بندگانِ پادشهیم پادشاهانِ مُلکِ صبحگهیم
گنج در آستین و کیسه تهی جامِ گیتی‌نما و خاکِ رهیم
شاهِ بیدار بخت را هر شب ماٰ نگهبانِ افسر وَ کُلهیم
گو غنیمت شمار صحبت ما که تو در خواب و ما به دیده‌گهیم



ـ حافظ ز غصّه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاهِ دوست‌پرورِ دشمن‌گدازِ من
ـ شاه‌نشین چشم من تکیه‌گه خیالِ تست
جای دعاست شاهِ من بی‌تو مباد جای تو
خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهارِ حسن
حافظِ خوش‌کلام شد مرغِ سخن‌سرای تو



ـ ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو
زینت تاج و نگین از گوهرِ والای تو
آفتابِ فتح را هر دم طلوعی می‌دهد
از کلاهِ خسروی رخسارِ مه سیمای تو
جلوه‌گاهِ طایرِ اقبال باشد هر کجا
سایه اندازد همای چترِ گردون‌سای تو
از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف
نکته‌ای هرگز نشد فوت از دلِ دانای تو
آب حیوانش ز منقارِ بلاغت می‌چکد
طوطی خوش‌لهجه یعنی کلکِ شکّرخای تو

گرچه خورشیدِ فلک چشم و چراغ عالمست
روشنایی‌بخشِ چشمِ اوست خاکِ پای تو
آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار
جرعه‌ای بود از زلالِ جامِ جان‌افزای تو
عرضِ حاجت در حریمِ حضرتت محتاج نیست
رازِ کس مخفی نماند با فروغِ رای تو
خسروا پیرانه سر حافظ جوانی می‌کند
بر امید عفو جان‌بخشِ گنه‌فرمای تو



ـ آیا درین خیال که دارد گدای شهر
روزی بود که یاد کند پادشاه ازو
ـ دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست
از تو کرشمه‌ای و ز خسرو عنایتی
ـ گر دیگری به شیوهٔ حافظ زدی رقم
مقبولِ طبعِ شاهِ هنرپرور آمدی
ـ حافظ از پادشهان پایه به خدمت طلبند
سعی نابرده چه امّیدِ عطا می‌داری
ـ سلطان و فکرِ لشکر و سودای تاج و گنج
درویش و امنِ خاطر و کنجِ قلندری
ـ نیلِ مراد بر حسب فکر و همت است
از شاه نذرِ خیر و ز توفیق یاوری
ـ کجا یابم وصالِ چون تو شاهی
منِ بدنامِ رند لاابالی
که بَرَد به نزد شاهان ز منِ گدا پیامی
که به کوی می فروشان دو هزار جم به جامی
ـ سوختم در چاهِ صبر از بهر آن شمعِ چگل
شاهِ ترکان فارغست از حال ما کو رستمی
ـ سزای قدر تو شاها به دستِ حافظ نیست
بجز دعای شبی و نیاز صبحدمی

ـ حافظ برو که بندگی پادشاه وقت
گر جمله می‌کنند تو باری نمی‌کنی

ـ خوش وقتِ بوریا و گدایی و خوابِ من
کاین عیش نیست درخور اورنگِ خسروی

ـ درویشم و گدا و برابر نمی‌کنم
پشمین کلاهِ خویش به صد تاجِ خسروی

ـ ای در رخِ تو پیدا انوارِ پادشاهی
در فکرت تو پنهان صد حکمتِ الهی

کلکِ تو بارک الله بر ملک و دین گشاده
صد چشمه آب حیوان از قطرهٔ سیاهی

بر اهرمن نتابد انوارِ اسم اعظم
ملک آنِ تست و خاتمْ فرمای هر چه خواهی

در حکمتِ سلیمان هرکس که شک نماید
بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

باز ارچه گاه‌گاهی بر سر نهد کلاهی
مرغانِ قاف دانند آئین پادشاهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب
تنها جهان بگیرد بی منّتِ سپاهی

کلکِ تو خوش نویسد در شأن یار و اغیار
تعویذ جان‌فزایی افسونِ عمرکاهی

ای عنصرِ تو مخلوق از کیمیای عزّت
وی دولتِ تو ایمن از وصمتِ تباهی

ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات
تا خرقه‌ها بشوئیم از عُجب خانقاهی

عمریست پادشاها کز می تهیست جامم
اینک ز بنده دعوی وز محتِسِب گواهی

گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد
یاقوت سرخ رو را بخشند رنگِ کاهی

دانـــم دلت بـبخشد بـر عـجزِ شب‌نشـینان
گـر حـالِ بـنده پـرسی از بـادِ صـبحگاهی
جـائی کـه بـرقِ عـصیان بـر آدمِ صـفی زد
مـا را چگـــونه زیـــبد دعـــوی بـیگناهی
حـافظ چـو پـادشاهت گـه گـاه می‌برد نـام
رنـجش ز بـخت منما بازآ بـه عـذرخـواهی

*

ـ هر مرغ به دستانی در گلشن شاه آمد   بلبل به نواسازی حافظ بـه غـزل گـویی

*

ـ خسروا گوی فلک در خمِ چوگانِ تو شد
ساحتِ کون و مکان عرصهٔ میدانِ تو باد
زلفِ خـاتونِ ظـفر شـیفتهٔ پـرچـم تست
دیـدهٔ فـتحِ ابـد عـاشقِ جـولانِ تـو باد
ای که انشـاء عطارد صفتِ شوکتِ تست
عقل کل چاکرِ طغراکشِ دیوانِ تو باد
طیرهٔ جلوهٔ طوبی قدِ چون سرو تو شد
غـیرتِ خلد برین ساحتِ ایوانِ تو باد
نـه بـه تـنها حیوانات و نباتات و جماد
هر چه در عالمِ امرست بـه فـرمانِ تـو باد

*

ـ دادگـرا فـلک تـرا جرعه‌کش پیاله باد
دشمنِ دل سیاه تو غرقه به خون چو لاله باد
ذروهٔ کـاخِ رتـبتت راست ز فـرطِ ارتـفاع
راهـــروان وهـــم را راهِ هـــزار ســاله بـاد
ای مه برجِ منزلت چشمِ و چراغ عـالمی
بـادهٔ صـاف دایـمت در قـدح و پـیاله باد
چون به هوای مدحتت زهره شود ترانه‌ساز
حاسدت از سماع آن محرمِ آهِ وناله باد

نُه طبقِ سپهر و آن قرصهٔ ماه و خور که هست
بر لبِ خوانِ قسمتت سهل‌ترین نواله باد
دختر فکرِ بکرِ من محرمِ مدحت تو شد
مهرِ چنان عروس را هم به کفت حواله باد



ـ پادشاها لشکرِ توفیق همراه تواند
خیز اگر بر عزمِ تسخیرِ جهان ره می‌کنی
با چنین جاه و جلال از پیشگاه سلطنت
آگهیّ و خدمتِ دلهای آگه می‌کنی
با فریبِ رنگِ این نیلی خمِ زنگارفام
کار بر وفقِ مرادِ صبغة‌الله می‌کنی
آنکه ده با هفت و نیم آورد بس سودی نکرد
فرصتت بادا که هفت و نیم باده می‌کنی

پشیمانی

ـ که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست
که نه در آخرِ مجلس به ندامت برخاست
شمع اگر زان لبِ خندان به زبان لافی زد
پیشِ عشاقِ تو شبها به غرامت برخاست
ـ امروز که در دست توام مرحمتی کن
فردا که شوم خاک چه سود اشکِ ندامت
ـ من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار
گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود
بی چراغِ جام در خلوت نمی‌یارم نشست
زانکه کنجِ اهل دل باید که نورانی بود
ـ از سر کوی تو هر کو به ملامت برود
نرود کارش و آخر به خجالت برود
ـ دوش می‌گفت که فردا بدهم کامِ دلت
سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

ـ کس بـه امـیدِ وفـا تـرکِ دل و دیـن مکناد
که چنانم من از ایـن کـرده پشـیمان کـه مپرس
ـ از بسکـــه دست مـــی‌گزم و آه مـــی‌کشم
آتش زدم چـو گـل بـه تـنِ لخت لخت خویش
ـ تـوبه کـردم کـه نبوسم لبِ ساقی و کنون
مـی‌گزم لب کـه چـرا گـوش بـه نـادان کـردم
ـ از بـازگشتِ شـاه دریـن طـرفه مـنزلست
آهـنگِ خـصمِ او بـه سـراپـردهٔ عـدم
در نـیل غـم فـتاد سـپهرش بـه طـنز گفت
الآن قـــد نـــدمتَ و مـــاینفع‌النّـــدم



ـ اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر
به خاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم
قدت گفتم که شمشادست بس خجلت به بار آورد
که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم
جگر چون نافه‌ام خون گشت کم زینم نمی‌باید
جزای آن که با زلفت سخن از چین خطا گفتیم
ـ بـوسیدنِ لبِ یـار اوّل ز دست مگـذار
کـاخر مـلول گـردی از دست و لب گـزیدن
ـ هـر چـند کـازمودم از وی نـبود سـودم
مـن جـرّب‌المجرّب حـلّت بـه‌النـدامـه
ـ ای دل به هرزه دانش و عمرت بـه بـاد رفت
صـد مـایه داشـتی و نکـردی کـفایتی
ـ زاهـدِ پشـیمان را ذوقِ بـاده خـواهـد کشت
عـاقلا مکـن کـاری کـاورد پشـیمانی
ـ ای دل گـر از آن چـاهِ زنـخدان بـدر آیـی
هـر جـا کـه روی زود پشـیمان بـدر آیـی



ـ کنون که شاهدِ گل را به جلوه‌گاه چمن
بـجز نسیم صبا نیست هـمدمِ جانی
مکن که می نخوری بر جمالِ گل یک ماه
کـه بـاز مـاه دگر می‌خوری پشیمانی

پند (پندپذیری)

ـ نصیحت‌گوش‌کن جاناکه از جان دوست‌تر دارند
جوانانِ سعادتمند پندِ پیر دانا را



ـ نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر — که این حدیث ز پیرِ طریقتم یادست
غمِ جهان مخور و پند من مبر از یاد — که این لطیفهٔ عشقم ز رهروی یادست
رضا به داده بده وز جبین گره بگشای — که بر من و تو درِ اختیار نگشادست
مجو درستی عهد از جهانِ سست نهاد — که این عجوزه عروسِ هزار دامادست



ـ امروز قدر پند عزیزان شناختم
یارب روانِ ناصحِ ما از تو شاد باد
ـ حافظ گرت ز پندِ حکیمان ملالتست
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد
ـ چنگِ خمیده‌قامت می‌خواندت به عشرت
بشنو که پندِ پیران هیچت زبان ندارد
ـ گر این نصیحتِ شاهانه بشنوی حافظ
به شاهراه حقیقت گذر توانی کرد
ـ دلم جز مهرِ مهرویان طریقی برنمی‌گیرد
ز هر در می‌دهم پندش ولیکن در نمی‌گیرد
خدا را ای نصیحت گو حدیثِ ساغر و می گو
که نقشی در خیالِ ما از این خوشتر نمی‌گیرد
ـ کشتهٔ غمزهٔ تو شد حافظِ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر که را دردِ سخن نمی‌کند
ـ پندِ حکیم عینِ صوابست و محضِ خیر
فرخنده آنکسی که به سمعِ رضا شنید
ـ نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
هر آنچه ناصحِ مشفق بگویدت بپذیر
ـ منکه قول ناصحان را خواندمی قولِ رباب
گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس

ــ گوش کن پند ای پسر وز بهرِ دنیا غم مخور
گفتمت چون در حدیثی گر توانی داشت هوش
ــ حافظ نگشتی رسوای گیتی
گر می‌شنیدی پندِ ادیبان



ــ ای نورِ چشمِ من سخنی هست گوش کن
تا ساغرت پُرست بنوشان و نوش کن
پیران سخن ز تجربه گویند گفتمت
هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن
با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست
صد جان فدای یارِ نصیحت نیوش کن



ــ گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش
دورِ خوبی گذرانست نصیحت بشنو
ــ جوانا سر متاب از پندِ پیران
که رای پیر از بختِ جوان به
ــ نصیحت گوش کن کاین دُر بسی به
از آن گوهر که در گنجینه داری
ــ چنگ در پرده همین می‌دهدت پند ولی
وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی
ــ پندِ عاشقان بشنو وز درِ طرب بازآ
کاین همه نمی‌ارزد شغل عالمِ فانی
ــ می‌ده که سر به گوش من آورد چنگ و گفت
خوش بگذران و بشنو ازین پیرِ منحنی



ــ مقالات نصیحت گو همین است　　که سنگ‌اندازِ هجران در کمین است

پندناپذیری

ـ در کنجِ دماغم مطلب جای نصیحت
کاین خانه پر از زمزمهٔ چنگ و ربابست
ـ برو به کارِ خود ای واعظ این چه فریادست
مرا فتاده دل از کف ترا چه افتادست
به کام تا نرساند مرا لبش چون نای
نصیحتِ همه عالم به گوشِ من بادست
ـ برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه به ما روزِ الست
ـ دیگر مکن نصیحتِ حافظ که ره نیافت
گمگشته‌ای که بادهٔ عشقش به کام رفت
ـ برو معالجت خود کن ای نصیحت گو
شراب و شاهدِ شیرین که را زیانی داد
ـ نصیحت‌گوی رندان را که با حکم خدا جنگست
دلش بس تنگ می‌بینم مگر ساغر نمی‌گیرد
خدا را ای نصیحت گو حدیثِ ساغر و می گو
که نقشی در خیالِ ما ازین خوشتر نمی‌گیرد
ـ اگر ز مردمِ هشیاری ای نصیحت گو
سخن به خاک میفکن چرا که من مستم
ـ برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
کارفرمای قَدَر می‌کند این من چه کنم
ـ ناصح به طعن گفت که رو ترکِ عشق کن
محتاجِ جنگ نیست برادر نمی‌کنم
ـ واعظ مکن نصیحتِ شوریدگان که ما
با خاکِ کوی دوست به فردوس ننگریم
ـ نصیحتم چه کنی ناصحا چو می‌دانی
که من نه معتقدِ مردِ عافیت جویم
ـ باده خور غم مخور و پندِ مقلد مشنو
اعتبارِ سخنِ عام چه خواهد بودن

ـ اگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز
پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن
ـ حافظ ار در گوشهٔ محراب می‌نالد رواست
ای نصیحت‌گو خدا را رو مبین آنرو ببین

پیر (لزوم گزینش پیر)

ـ همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها
ـ گذار بر ظلماتست خضرِ راهی کو
مباد کاتشِ محرومی آبِ ما ببرد
ـ ساروان بار من افتاد خدا را مددی
که امیدِ کرمم همرهِ این محمِل کرد
ـ بیا که چارهٔ ذوقِ حضور و نظم امور
به فیض‌بخشی اهلِ نظر توانی کرد
ـ به کوی عشق منه بی‌دلیلِ راه قدم
که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد
ـ کلیدِ گنجِ سعادت قبولِ اهلِ دلست
مباد آنکه در این نکته شک و ریب کند
شبانِ وادی ایمن گهی رسد به مراد
که چند سال به جان خدمتِ شعیب کند
ـ تو دستگیر شو ای خضرِ پی خجسته که من
پیاده می‌روم و همرهان سوارانند
ـ سالک از نورِ هدایت ببرد راه به دوست
که به جایی نرسد گر به ضلالت برود
ای دلیل دلِ گمگشته خدا را مددی
که غریب ار نبرد ره به دلالت برود
ـ به کوی عشق منه بی‌دلیلِ راه قدم
که گم شد آنکه در این ره به رهبری نرسید (خ)

ـ رباب و چنگ به بانگِ بلند می‌گویند
که گوشِ هوش به پیغامِ اهلِ راز کنید
ـ سعی نابرده درین راه به جایی نرسی
مزد اگر می‌طلبی طاعتِ استاد ببر
ـ دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف
ای پیکِ پی خجسته مدد کن به همتم
ـ من به سر منزلِ عنقا نه بخود بُردم راه
قطعِ این سرحله با مرغِ سلیمان کردم
ـ به صد امید نهادیم درین بادیه پای
ای دلیلِ دلِ گمگشته فرو نگذارم (خ)
ـ همتم بدرقهٔ راه کن ای طایرِ قدس
که درازست ره مقصد و من نوسفرم
ـ با صبا افتان و خیزان می‌روم تا کوی دوست
وز رفیقانِ ره استمدادِ همت می‌کنم
ـ کار از تو می‌رود مددی ای دلیلِ راه
کانصاف می‌دهیم و ز راه اوفتاده‌ایم
ـ دلیلِ راه شو ای طایرِ خجسته لقا
که دیده آب شد از شوقِ خاکِ آن درگاه
ـ گر در سرت هوای وصال است حافظا
باید که خاکِ درگه اهلِ نظر شوی
ـ درونها تیره شد باشد که از غیب
چراغی بر کُند خلوت‌نشینی
گر انگشتِ سلیمانی نباشد
چه خاصیت دهد نقشِ نگینی
ـ قطعِ این مرحله بی همرهی خضر مکن
ظلماتست بترس از خطرِ گمراهی
ـ فکرِ خود و رای خود در عالمِ رندی نیست
کفرست درین مذهب خودبینی و خودرایی

ـ مگر خضرِ مبارکِ پی تواند　　که این تنها بدان تنها رساند

پیر ما گفت

ـ نصیحتی کنمت یادگیر و در عمل آر　　که این حدیث ز پیرِ طریقتم یادست
مجو درستی عهد از جهانِ سست نهاد　　که این عجوزه عروسِ هزار دامادست
ـ پیرِ ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت　　آفرین بر نظرِ پاکِ خطاپوشش باد



ـ دی پیرِ می‌فروش که ذکرش بخیر باد
گفتا شراب نوش و غمِ دل ببر ز یاد
گفتم به باد می‌دهدم باده نام و ننگ
گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد
سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست
از بهرِ این معامله غمگین مباش و شاد
بادت به دست باشد اگر دل نهی به هیچ
در معرضی که تختِ سلیمان رود بباد
حافظ گرت ز پندِ حکیمان ملالتست
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد



ـ مشکلِ خویش برِ پیرِ مغان بردم دوش
کو به تأییدِ نظر حلِ معمّا می‌کرد
دیدمش خرّم و خندان قدحِ باده به دست
وندر آن آینه صد گونه تماشا می‌کرد
گفتم این جامِ جهان‌بین به تو کی داد حکیم
گفت آن روز که این گنبدِ مینا می‌کرد
گفت آن یار کزو گشت سرِ دار بلند
جُرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد
فیضِ روح‌القدس ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد
گفتمش سلسلهٔ زلف بتان از پی چیست
گفت حافظ گله‌ای از دلِ شیدا می‌کرد



ـ پیرِ میخانه چه خوش گفت به دُردی‌کش خویش
که مگو حالِ دلِ سوخته با خامی چند
ـ پیرِ گُلرنگ من اندر حقِ ازرق پوشان
رخصتِ خبث نداد ارنه حکایتها بود
ـ گر مدد خواستم از پیرِ مغان عیب مکن
پیرِ ما گفت که در صومعه همّت نبود
دولت از مرغِ همایون طلب و سایهٔ او
زانکه با زاغ و زغن شهپرِ دولت نبود
ـ نخست موعظهٔ پیرِ صحبت این حرفست
که از مصاحبِ ناجنس احتراز کنید



ـ دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش
وز شما پنهان نشاید کرد سِرِّ می‌فروش
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع
سخت می‌گردد جهان بر مردمانِ سخت‌کوش
وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک
زهره در رقص آمد و بربط زنان می‌گفت نوش
با دلِ خونین لبِ خندان بیاور همچو جام
نی گرت زخمی رسد آئی چو چنگ اندر خروش
تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی
گوشِ نامحرم نباشد جای پیغامِ سروش
گوش کن پند ای پسر وز بهرِ دنیا غم مخور
گفتمت چون دُر حدیثی گر توانی داشت هوش
در حریمِ عشق نتوان زد دم از گفت و شنید
زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش



ـ احوالِ شیخ و قاضی و شرب‌الیهودشان
کردم سؤال صبحدم از پیرِ می‌فروش

گفتا نگفتنی است سخن گر چه محرمی
درکِش زبان و پرده نگهدار و می بنوش

ـ فتوی پیرِ مغان دارم و قولیست قدیم
که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم

ـ پیرِ پیمانه‌کش من که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبتِ پیمان‌شکنان

دامنِ دوست به دست آر و ز دشمن بگسل
مردِ یزدان شو و فارغ گذر از اهرمنان

ـ به پیرِ میکده گفتم که چیست راهِ نجات
بخواست جامِ می و گفت عیب پوشیدن

درِ سرای مغان رُفته بود و آب زده
نشسته پیر و صلائی به شیخ و شاب زده

سلام کردم و با من به روی خندان گفت
که ای خمارکشِ مفلسِ شراب‌زده

که این کند که تو کردی به ضعفِ همت و رای
ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده

وصالِ دولتِ بیدار ترسمت ندهند
که خفته‌ای تو در آغوشِ بختِ خواب‌زده

پیرِ مغان (لزوم اطاعت)

ـ به می سجاده رنگین کن گرت پیرِ مغان گوید
که سالک بی‌خبر نبود ز راه و رسمِ منزلها

ـ از آستانِ پیرِ مغان سر چرا کشم
دولت درین سرا و گشایش درین درست

*

ـ منم که گوشهٔ میخانه خانقاه منست
دعای پیرِ مغان وردِ صبحگاهِ منست

مگر به تیغِ اجل خیمه برکنم ورنه
رمیدن از درِ دولت نه رسم و راهِ منست

از آن زمان که برین آستان نهادم روی
فرازِ مسندِ خورشید تکیه‌گاه منست

*

ـ گر پیرِ مغان مرشد من شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سِرّی ز خدا نیست
ـ بندهٔ پیرِ خراباتم که لطفش دائمست
ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست
ـ پیرِ دردی‌کش ما گرچه ندارد زر و زور
خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد
ـ مریدِ پیرِ مغانم ز من سرنج ای شیخ
چرا که وعده تو کردی و او به جا آورد
ـ بندهٔ پیرِ مغانم که ز جهلم برهاند
پیرِ ما هر چه کند عینِ عنایت باشد
ـ بندهٔ پیرِ خراباتم که درویشان او
گنج را از بی‌نیازی خاک بر سر می‌کنند (خ)
ـ تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
سر ما خاکِ رهِ پیرِ مغان خواهد بود
حلقهٔ پیرِ مغانم ز ازل در گوش است
بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود



ـ دولت از مرغِ همایون طلب و سایهٔ او
زانکه با زاغ و زغن شهپرِ دولت نبود
گر مدد خواستم از پیرِ مغان عیب مکن
پیرِ ما گفت که در صومعه همّت نبود
چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست
نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود



ـ دولتِ پیرِ مغان باد که باقی سهلست
دیگری گو برو و نامِ من از یاد ببر
ـ دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش
که سیرِ معنوی و کنجِ خانقاهت بس
وگر کمین بگشاید غمی ز گوشهٔ دل
حریمِ درگه پیرِ مغان پناهت بس
ـ آنروز بر دلم درِ معنی گشاده شد
کز ساکنانِ درگه پیرِ مغان شدم
ـ درین غوغا که کس کس را نپرسد
من از پیرِ مغان منّت پذیرم
ـ من‌که خواهم که ننوشم بجز از راوقِ خُم
چه کنم گر سخنِ پیرِ مغان ننیوشم
ـ چل سال بیش رفت که من لاف می‌زنم
کز چاکرانِ پیرِ مغان کمترین منم

- هرگز به یمن عاطفت پیرِ می فروش ساغر تهی نشد ز می صافِ روشنم
- حافظ جنابِ پیرِ مغان جای دولتست من ترکِ خاکبوسی این در نمی‌کنم
- به ترکِ خدمتِ پیرِ مغان نخواهم گفت چرا که مصلحتِ خود در آن نمی‌بینم
نشانِ اهلِ خدا عاشقیست با خود دار که در مشایخِ شهر این نشان نمی‌بینم
- پیرِ مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد گو باده صاف کن که به عذر ایستاده ایم
- گرم نه پیرِ مغان در به روی بگشاید کدام در بزنم چاره از کجا جویم
- پیرِ پیمانه‌کشِ ما که روانش خوش باد گفت پرهیز کن از صحبتِ پیمان شکنان
- پیرِ میخانه همی خواند معمایی دوش از خطِ جام که فرجام چه خواهد بودن
- به جانِ پیرِ خرابات و حقِ صحبت او که نیست در دلِ من جز هوایِ خدمتِ او
- حافظ جنابِ پیرِ مغان مأمن وفاست درسِ حدیثِ عشق بر او خوان و زو شنو

*

- درِ سرای مغان رُفته بود و آب زده
نشسته پیر و صلائی به شیخ و شاب زده
سلام کردم و با من به روی خندان گفت
که ای خمارکشِ مفلسِ شراب‌زده
که این کند که تو کردی به ضعفِ همّت و رای
ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده
وصالِ دولتِ بیدار ترسمت ندهند
که خفته‌ای تو در آغوشِ بختِ خواب‌زده

پیک و پیام

- ای باد اگر به گلشنِ احباب بگذری
زنهار عرضه ده بَرِ جانان پیامِ ما
- صبا ز حالِ دلِ تنگِ ما چه شرح دهد
که چون شکنجِ ورقهای غنچه تو در توست
زبانِ ناطقه در وصفِ شوق نالانست
چه جای کلکِ بریده زبانِ بیهده‌گوست

*

- آن پیکِ نامور که رسید از دیارِ دوست
آورد حِرزِ جان ز خطِ مشکبارِ دوست

خوش می‌دهد نشان جمال و جلالِ یار
خوش می‌کند حکایتِ عزّ و وقارِ دوست
دل دادمش به مژده و خجلت همی برم
زین نقدِ قلبِ خویش که کردم نثار دوست



ـ صبا اگر گذری افتدت به کشورِ دوست / بیار نفحه‌ای از گیسوی معنبرِ دوست
به جان او که بشکرانه جان برافشانم / اگر بسوی من آری پیامی از بَرِ دوست
وگر چنانچه در آن حضرتت نباشد بار / برای دیده بیاور غباری از درِ دوست



ـ مرحبا ای پیکِ مشتاقان بده پیغامِ دوست
تا کنم جان از سرِ رغبت فدای نامِ دوست
بس نگویم شمّه‌ای از شرحِ شوقِ خود از آنک
دردِ سر باشد نمودن بیش ازین ابرامِ دوست



ـ ای هدهدِ صبا به سبا می‌فرستمت / بنگر که از کجا به کجا می‌فرستمت
حیفست طایری چو تو در خاکدانِ غم / ز اینجا به آشیانِ وفا می‌فرستمت
در راهِ عشق مرحلهٔ قرب و بُعد نیست / می‌بینمت عیان و دعا می‌فرستمت
هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر / در صحبتِ شمال و صبا می‌فرستمت
تا لشکرِ غمت نکند ملکِ دل خراب / جانِ عزیزِ خود به نوا می‌فرستمت
ای غایب از نظر که شدی همنشینِ دل / می‌گویمت دعا و ثنا می‌فرستمت
در روی خود تفرّجِ صُنعِ خدای کن / کآیینهٔ خدای نما می‌فرستمت
تا مطربان ز شوقِ منت آگهی دهند / قول و غزل به ساز و نوا می‌فرستمت
ساقی بیا که هاتفِ غیبم به مژده گفت / با درد صبر کن که دوا می‌فرستمت
حافظ سرودِ مجلسِ ما ذکرِ خیرِ تست / بشتاب هان که اسب و قبا می‌فرستمت



ـ چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت / حقوقِ خدمتِ ما عرضه کرد بر کرمت
به نوکِ خامه رقم کرده‌ای سلام مرا / که کارخانهٔ دوران مباد بی‌رقمت
نگویم از منِ بیدل بسهو کردی یاد / که در حساب خِرَد سهو نیست بر قلمت
همیشه وقتِ تو ای عیسی صبا خوش باد / که جانِ حافظِ دلخسته زنده شد به دمت



ـ نشانِ یار سفر کرده از که پرسم باز　　که هر چه گفت بَریدِ صبا پریشان گفت



ـ دوش آگهی ز یارِ سفر کرده داد باد　　. من نیز دل به باد دهم هر چه باد باد
کارم بدان رسید که همرازِ خود کنم　　هر شام برقِ لامع و هر بامداد باد



ـ خون شد دلم به یادِ تو هر گه که در چمن　　بندِ قبای غنچهٔ گل می‌گشاد باد



ـ دیریست که دلدار پیامی نفرستاد　　ننوشت سلامی و کلامی نفرستاد
صد نامه فرستادم و آن شاهِ سواران・　　پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد
سویِ منِ وحشی صفتِ عقل رمیده　　آهو روشی کبک خرامی نفرستاد
دانست که خواهد شدنم مرغِ دل از دست　　وز آن خطِ چون سلسله دامی نفرستاد
حافظ به ادب باش که واخواست نباشد　　گر شاه پیامی به غلامی نفرستاد



ـ نسیمِ بادِ صبا دوشم آگهی آورد　　که روزِ محنت و غم رو به کوتهی آورد
به مطربانِ صبوحی دهیم جامهٔ چاک　　بدین نوید که بادِسحرگهی آورد
ـ حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند　　محرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند
ما بدان مقصدِ عالی نتوانیم رسید　　هم مگر پیش نهد لطفِ شما گامی چند
ـ کلکِ مشکین تو روزی که ز ما یاد کند　　ببرد اجرِ دو صد بنده که آزاد کند
قاصدِ منزل سلمیٰ که سلامت بادش　　چه شود گر به سلامی دلِ ما شاد کند



ـ ای صبا گر بگذری بر ساحلِ رودِ ارس
بوسه زن بر خاکِ آن وادی و مشکین کن نفس
منزلِ سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام
پر صدای ساربانان بینی و بانگِ جرس
محملِ جانان ببوس آنگه به زاری عرضه‌دار
کز فراقت سوختیم ای مهربان فریادرس
نامِ حافظ گر برآید بر زبانِ کلکِ دوست
از جنابِ حضرتِ شاهم بس است این ملتمس



ـ باز آی و دلِ تنگِ مرا مونسِ جان باش
وین سوخته را محرمِ اسرارِ نهان باش
دلدار که گفتا به توام دل نگرانست
گو می‌رسم اکنون به سلامت نگران باش
خون شد دلم از حسرتِ آن لعلِ روانبخش
ای دُرجِ محبت به همان مُهر و نشان باش
تا بر دلش از غصه غباری ننشیند
ای سیلِ سرشک از عقبِ نامه روان باش

●

ـ خوش خبر باشی ای نسیمِ شمال
که به ما می‌رسد زمانِ وصال
ما لِسَلمی و مَنْ بذیَ سَلَم
أینَ جیراننا و کیف الحال
یا برید الحمی حماک الله
مرحبا مرحبا تعالَ تعال

●

ـ مرحبا طایرِ فرخ‌پی فرخنده پیام
خیرِ مقدم چه خبر دوست کجا راه کدام
یارب این قافله را لطفِ ازل بدرقه باد
که ازو خصم به دام آمد و معشوقه به کام
ـ ای پیکِ راستان خبرِ یار ما بگو
احوالِ گل به بلبلِ دستانسرا بگو
ما محرمانِ خلوتِ انسیم غم مخور
با یارِ آشنا سخنِ آشنا بگو
بر هم چو می‌زد آن سرِ زلفینِ مشکبار
با ما سرِ چه داشت ز بهر خدا بگو
گر دیگرت بر آن درِ دولت گذر بود
بعد از ادای خدمت و عرضِ دعا بگو
هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر
شاهانه ماجرای گناهِ گدا بگو
بر این فقیرنامهٔ آن محتشم بخوان
با این گدا حکایتِ آن پادشا بگو
جان پروروست قصّهٔ اربابِ معرفت
رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو

●

ـ آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی
گردون ورقِ هستی ما درننوشتی
هر چند که هجران ثمرِ وصل بر آرد
دهقانِ جهان کاش که این تخم نکِشتی
ـ آن عهد یاد باد که از بام و در مرا
هر دم پیام یار و خطِ دلبر آمدی
ـ کَتَبْتُ قصّهٔ شوقی و مدمعی باکی
بیا که بی‌تو بجان آمدم ز غمناکی

●

ـ سلام الله ما کرّ اللیالی
وَ جاوَبتِ المثانی و المَثالی

عـــلی وادی الأراک و مـــن عـــلیها   و دارٍ بِـــــاللّوی فــوق الّـــرِمال
دعـــا گـــوی غـــریبانِ جـــهانم   و ادْعـــو بـــالتّواتِـــر و التّـــوالی
بـــه هـــر مـــنزل کـــه رو آرَد خـــدا را   نگـــه دارش بـــه لطـفِ لایـزالی



ـ پیامِ دوست شنیدن سعادتست و سلامت
مَـــنِ المُـــبلّغ عـنّی الی سُـعاد سـلامی
ـ عجب از وفای جانان که عـنایتی نفرمود
نه به نامه‌ای پیامی نـه بـه خـامه‌ای سـلامی
ـ ز دلبـــرم کـــه رسـاند نـوازشِ قـلمی
کجاست پـیکِ صـبا گـر همی کـند کـرمی



ـ نسیمِ صبحِ سعادت بدان نشان که تو دانی
گذر به کوی فلان کن در آن زمان که تو دانی
تو پیکِ خلوتِ رازیّ و دیده بر سرِ راهت
به مردمی نه به فرمان چنان بران که تو دانی
بگو کـه جانِ عـزیزم ز دست رفت خـدا را
ز لعلِ روح‌فزایش ببخش آن کـه تـو دانـی
من این حروف نوشتم چنان که غیر ندانست
تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی
ـ سـلامی چـو بـوی خـوش آشـنایی
بـــدان مـــردمِ دیـــدهٔ روشـــنایی
درودی چـــو نـــورِ دلِ پـــارسایان
بـــدان شـــمعِ خـــلوتگه پـــارسایی

تحمّل بلا

ـ کمرِ کوه کم است از کمرِ مور اینجا
ناامید از درِ رحمت مشو ای باده‌پرست

ـ در کوی ما شکسته‌دلی می‌خرند و بس
بازارِ خودفروشی از آن سوی دیگرست (خ)

ـ مقامِ عیش میسّر نمی‌شود بی‌رنج
بلی به حکمِ بلا بسته‌اند عهدِ الست

ـ شکسته وار به درگاهت آمدم که طبیب
به مومیایی لطفِ توام نشانی داد

ـ فراز و شیبِ بیابانِ عشق دامِ بلاست
کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

ـ ناز پرورد تنعّم نبرد راه به دوست
عاشقی شیوهٔ رندانِ بلاکش باشد

ـ درین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند
که با این درد اگر در بندِ درمانند در مانند

ـ نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی
که کیمیای مرادست خاکِ کوی نیاز

ـ روندگان طریقت رهِ بلا سپرند
رفیقِ عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

ـ بی تو در کلبهٔ گدایی خویش
رنجهایی کشیده‌ام که مپرس

ـ باضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش
بیماری اندرین ره بهتر ز تندرستی

ـ روی زردست و آهِ دردآلود
عاشقان را دوای رنجوری
ـ بس گل شکفته می‌شود این باغ را ولی
کس بی‌جفای خارنچیدست ازو گلی
ـ در طریقِ عشق‌بازی امن و آسایش بلاست
ریش باد آن دل که با دردِ تو خواهد مرهمی
ـ ای دردِ توام درمان در بسترِ ناکامی
وی یادِ توام مونس در گوشهٔ تنهایی

ترک تعلّق

ـ بیا که قصرِ امل سخت سست بنیادست
بیار باده که بنیادِ عمر بر بادست
غلامِ همّتِ آنم که زیرِ چرخِ کبود
ز هر چه رنگِ تعلّق پذیرد آزادست



ـ نیست در بازارِ عالم خوشدلی ور زانکه هست
شیوهٔ رندی و خوشباشی عیّاران خوشست
از زبانِ سوسنِ آزاده‌ام آمد به گوش
کاندرین دیرِ کهن کارِ سبکباران خوشست
حافظا ترکِ جهان گفتن طریقِ خوشدلیست
تا نپنداری که احوالِ جهانداران خوشست



ـ جریده رو که گذرگاهِ عافیت تنگست
پیاله گیر که عمرِ عزیز بی‌بدلست
ـ دولتِ فقر خدایا به من ارزانی دار
کاین کرامت سببِ حشمت و تمکینِ منست
ـ من هماندم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق
چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

ـ حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی مشربیست
عاشقِ دُردی‌کش اندر بندِ مال و جاه نیست



ـ تو کز سرای طبیعت نمی‌روی بیرون | کجا به کوی طریقت گذر توانی کرد
ولی تو تا لبِ معشوق و جامِ می خواهی | طمع مدار که کارِ دگر توانی کرد
دلا ز نورِ هدایت گر آگهی یابی | چو شمع خنده‌زنان ترکِ سر توانی کرد
گر این نصیحتِ شاهانه بشنوی حافظ | به شاهراهِ حقیقت گذر توانی کرد



ـ غم دنیای دنی چند خوری باده بخور | حیف باشد دلِ دانا که مشوش باشد
ـ زیر بارند درختان که تعلّق دارند | ای خوشا سرو که از بارِ غم آزاد آمد
ـ ز فکرِ تفرقه باز آی تا شوی مجموع | به‌حکمِ آنکه چو شد اهرمن سروش آمد
ـ بر سر آنم که گر ز دست برآید | دست به کاری زنم که غصّه سر آید
خلوتِ دل نیست جای صحبتِ اضداد | دیو چو بیرون رود فرشته در آید



ـ دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش
کز شما پنهان نشاید کرد سِرِّ می فروش
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع
سخت می‌گردد جهان بر مردمانِ سخت‌کوش
وانگهم درداد جامی کز فروغش بر فلک
زهره در رقص آمد و بربط زنان می‌گفت نوش
گوش کن پند ای پسر وز بهرِ دنیا غم مخور
گفتمت چون دُر حدیثی گر توانی داشت هوش



ـ فاش می‌گویم و از گفتهٔ خود دلشادم
بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم
نیست بر لوحِ دلم جز الفِ قامت دوست
چه کنم حرفِ دگر یاد نداد استادم
ـ سالها پیروی مذهبِ رندان کردم
تا به فتوای خرد حرص به زندان کردم

ـ پدرم روضهٔ رضوان به دو گندم بفروخت
من چرا مُلکِ جهان را به جوی نفروشم
ـ سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرو
گر دهد دست که دامن ز جهان درچینم
ـ خوش برانیم جهان در نظر راهروان
فکرِ اسبِ سیه و زینِ مغرّق نکنیم
ـ گر روی پاک و مجرّد چو مسیحا به فلک
از چراغِ تو به خورشید رسد صد پرتو



ـ دوش رفتم به در میکده خواب آلوده
خرقه تر دامن و سجاده شراب‌آلوده
آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده‌فروش
گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده
شست و شویی کن و آنگه به خرابات خرام
تا نگردد ز تو این دیرِ خراب آلوده
به هوای لبِ شیرین پسران چند کنی
جوهرِ روح به یاقوتِ مُذاب آلوده
به طهارت گذران منزلِ پیری و مکن
خلعت شیب چو تشریفِ شباب آلوده
پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آی
که صفایی ندهد آبِ تراب آلوده
گفتم ای جانِ جهان دفترِ گل عیبی نیست
که شود وقتِ بهار از می ناب آلوده
آشنایان رهِ عشق درین بحرِ عمیق
غرقه گشتند و نگشتند به آب آلوده
گفت حافظ لُغَز و نکته به یاران مفروش
آه ازین لطف به انواعِ عتاب آلوده



ـ تا کی غمِ دنیای دنی ای دلِ دانا
حیف است ز خوبی که شود عاشقِ زشتی

*

ـ جهانِ پیرِ رعنا را ترحّم در جبلّت نیست
زمهرِ او چه می‌پرسی درو همّت چه می‌بندی
همائی چون تو عالیقدر حرصِ استخوان تا کی
دریغ آن سایهٔ همت که بر نااهل افکندی
درین بازار اگر سودیست با درویشِ خرسندست
خدایا منعمم گردان به درویشی و خرسندی

*

ـ ساقی به مژدگانی عیش از درم در آی
تا یکدم از دلم غمِ دنیا بدر بری
در شاهراهِ جاه وبزرگی خطر بسیست
آن به کزین گریوه سبکبار بگذری
سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج
درویش و امن خاطر و کنجِ قلندری
حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کاین خاک بهتر از عملِ کیمیاگری
ـ نقد عمرت ببرد غصّهٔ دنیا به گزاف
گر شب و روز درین قصّهٔ مشکل باشی
ـ مسیحای مجرّد را برازد
که با خورشید سازد هم وثاقی
ـ خاطرت کی رقمِ فیض پذیرد هیهات
مگر از نقشِ پراکنده ورق ساده کنی
ـ دست از مِسِ وجود چو مردانِ ره بشوی
تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
خواب و خورت ز مرتبه خویش دور کرد
آنگه رسی به خویش که بی خواب و خور شوی

ترک شکایت

ـ دلا منال ز بیداد و جور یار که یار
ترا نصیب همین کرده است و این دادست
ـ حاشا که من از جور و جفایِ تو بنالم
بیدادِ لطیفان همه لطفست و کرامت
درویش مکن ناله ز شمشیرِ اَحبّا
کاین طایفه از کشته ستانند غرامت
ـ میانِ مهربانان کی توان گفت
که یارِ ما چنین گفت و چنان کرد
ـ لافِ عشق و گله از یار زهی لافِ دروغ
عشقبازانِ چنین مستحقِ هجرانند
ـ از دستِ غیبتِ تو شکایت نمی‌کنم
تا نیست غیبتی نبود لذتِ حضور
ـ خموش حافظ و از جورِ یار ناله مکن
ترا که گفت که در روی خوب حیران باش
ـ ای دل اندر بندِ زلفش از پریشانی منال
مرغِ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش
نازها زان نرگسِ مستانه‌اش باید کشید
این دلِ شوریده تا آن جعد و کاکل بایدش
ـ آشنایانِ رهِ عشق گرم خون بخورند
ناکسم گر به شکایت سوی بیگانه روم
ـ آنکه پامالِ جفا کرد چو خاکِ راهم
خاک می‌بوسم و عذرِ قدمش می‌خواهم
من نه آنم که ز جورِ تو بنالم حاشا
بندهٔ معتقد و چاکرِ دولتخواهم
ـ لذتِ داغِ غمت بر دلِ ما باد حرام
اگر از جورِ غمِ عشقِ تو دادی طلبیم
ـ حافظ چه نالی گر وصل خواهی
خون بایدت خورد در گاه و بیگاه

ـ به شمشیرم زد و با کس نگفتم
که رازِ دوست از دشمن نهان به
ـ منال ای دل که در زنجیرِ زلفش
همه جمعیّتست آشفته حالی

تسلیم و رضا

ـ در خراباتِ طریقت ما بهم منزل شویم
کاین چنین رفتست در عهدِ ازل تقدیرِ ما
ـ کنون به آبِ می لعل خرقه می‌شویم
نصیبهٔ ازل از خود نمی‌توان انداخت
ـ دلا منال ز بیداد و جورِ یار که یار
ترا نصیب همین کرده است و این دادست
رضا به داده بده وز جبین گره بگشای
که بر من و تو درِ اختیار نگشادست
ـ به دُرد و صاف ترا حکم نیست خوش درکش
که هر چه ساقی ما کرد عینِ الطافست
ـ گناه اگر چه نبود اختیارِ ما حافظ
تو در طریقِ ادب باش و گو گناهِ منست
ـ برو ای زاهد و بر دُردکشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه به ما روزِ الست
آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم
اگر از خَمرِ بهشت است وگر بادهٔ مست
ـ سرِ ارادتِ ما و آستانِ حضرتِ دوست
که هر چه بر سرِ ما می‌رود ارادتِ اوست
ـ عاشق چه کند گر نکشد بارِ ملامت
با هیچ دلاور سپرِ تیرِ قضا نیست
ـ مکن به نامه سیاهی ملامتِ منِ مست
که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت

ـ من و مقامِ رضا بعد ازین و شکرِ رقیب
که دل به دردِ تو خو کرد و ترکِ درمان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل
قبول کرد به جان هر سخن که جانان گفت

ـ من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم
اینم از عهدِ ازل حاصلِ فرجام افتاد

چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار
هر که در دایرهٔ گردشِ ایام افتاد

ـ چو خامه در رهِ فرمانِ او، سرِ طاعت
نهاده‌ایم، مگر او به تیغ بردارد

ـ آنچه سعی است من اندر طلبت بنمودم
آنقدر هست که تغییرِ قضا نتوان کرد

ـ تو عمر خواه و صبوری که چرخِ شعبده‌باز
هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

ـ عاشقان را بر سرِ خود حکم نیست
آنچه فرمانِ تو باشد آن کنند

ـ بر درِ شاهم گدایی نکته‌ای در کار کرد
گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزّاق بود

ـ بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم
اگر موافقِ تدبیرِ من شود تقدیر

چو قسمت ازلی بی‌حضور ما کردند
گر اندکی نهٔ به وفق رضاست خرده مگیر

ـ بیا که هاتفِ میخانه دوش با من گفت
که در مقامِ رضا باش و از قضا مگریز

ـ عیبم مکن به رندی و بدنامی ای حکیم
کاین بود سرنوشت ز دیوانِ قسمتم

می خور که عاشقی نه به کسب است و اختیار
این موهبت رسید ز میراثِ فطرتم
ـ برو ای ناصح و بر دُردکشان خرده مگیر
کارفرمای قَدَر می‌کند این من چه کنم
برقِ غیرت چو چنین می‌جهد از مکمنِ غیب
تو بفرما که منِ سوخته خرمن چه کنم
ـ حافظ ز خوبرویان بختت جز این قدر نیست
گر نیست رضایی حکمِ قضا بگردان
ـ گر تیغ بارد در کوی آن ماه
گردن نهادیم الحکم للّه
آئینِ تقوی ما نیز دانیم
لیکن چه چاره با بختِ گمراه
ـ گر چه رندی و خرابی گنهِ ماست ولی
عاشقی گفت که تو بنده بر آن می‌داری
ـ بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی
خون خوری گر طلبِ روزی ننهاده کنی
ـ در دایرهٔ قسمت ما نقطهٔ تسلیمیم
لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی
فکرِ خود و رای خود در عالمِ رندی نیست
کفرست درین مذهب خودبینی و خودرایی

تصفیهٔ درون

ـ غلامِ همتِ آنم که زیرِ چرخِ کبود
ز هر چه رنگِ تعلّق پذیرد آزادست
ـ من هماندم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق
چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست



ـ گلِ مرادِ تو آنگه نقاب بگشاید   که خدمتش چو نسیمِ سحر توانی کرد
تو کز سرای طبیعت نمی‌روی بیرون   کجا به کوی طریقت گذر توانی کرد

ولی تو تا لبِ معشوق و جامِ می خواهی طمع مدار که کارِ دگر توانی کرد
دلا ز نورِ هدایت گر آگهی یابی چو شمع خنده‌زنان ترکِ سر توانی کرد



ـ ز فکرِ تفرقه باز آی تا شوی مجموع
به حکمِ آنکه چو شد اهرمن سروش آمد
ـ خانه خالی کن دلا تا منزلِ جانان شود
کاین هوسناکان دل و جان جای دیگر می‌کنند (خ)
ـ بر سر آنم که گر ز دست برآید
دست به کاری زنم که غصّه سرآید
خلوتِ دل نیست جای صحبتِ اضداد
دیو چو بیرون رود فرشته در آید
ـ غسل در اشک زدم کاهلِ طریقت گویند
پاک شو اوّل و پس دیده بر آن پاک انداز
ـ سالها پیروی مذهبِ رندان کردم
تا به فتویٰ خرد حرص به زندان کردم
ـ پاسبانِ حرمِ دل شده‌ام شب همه شب
تا درین پرده جز اندیشهٔ او نگذارم
ـ گر روی پاک و مجرد چو مسیحا به فلک
از فروغِ تو به خورشید رسد صد پرتو
ـ حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار
خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه



ـ دوش رفتم به در میکده خواب‌آلوده
خرقه تر دامن و سجاده شراب‌آلوده
آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده‌فروش
گفت بیدار شو ای رهرو خواب‌آلوده
شست‌وشویی کن و آنگه به خرابات خرام
تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

به طهارت گذران منزلِ پیری و مکن
خلعتِ شیب چو تشریفِ شباب آلوده
پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آی
که صفایی ندهد آبِ تراب‌آلوده



ـ خاطرت کی رَقمِ فیض پذیرد هیهات
مگر از نقشِ پراکنده ورق ساده کنی
ـ روی جانان‌طلبی آینه را قابل ساز
ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی



ـ ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی
تا راهرو نباشی کی راهبر شوی
در مکتبِ حقایق پیشِ ادیبِ عشق
هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
دست از مسِ وجود چو مردان ره بشوی
تا کیمیای عشق بیابیّ و زر شوی
خواب و خورت ز مرتبهٔ خویش دور کرد
آنگه رسی به خویش که بی‌خواب و خور شوی
گر نورِ عشقِ حق به دل و جانت اوفتد
بالله کز آفتابِ فلک خوبتر شوی
یکدم غریقِ بحرِ خدا شو گمان مبر
کز آبِ هفت بحر به یک موی تر شوی
از پای تا سرت همه نورِ خدا شود
در راهِ ذوالجلال چو بی‌پا و سر شوی
وجهِ خدا اگر شودت منظرِ نظر
زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی
بنیادِ هستی تو چو زیر و زبر شود
در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

تنهائی (رنج تنهائی)

ـ محرم رازِ دل شیدای خود
کس نمی‌بینم ز خاصّ و عام را
ـ رازی که بَرِ غیر نگفتیم و نگوئیم
با دوست بگوئیم که او محرمِ رازست
ـ درین زمانه رفیقی که خالی از خللست
صراحی می ناب و سفینهٔ غزلست
ـ رازِ حافظ بعد از این ناگفته ماند
ای دریغ از رازداران یاد باد
ـ حسبِ حالی ننوشتی و شد ایّامی چند
محرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند
پیرِ میخانه چه خوش گفت به دردی‌کش خویش
که مگو حال دلِ سوخته با خامی چند
ـ یارب کجاست محرم رازی که یکزمان
دل شرحِ آن دهد که چه گفت و چها شنید
ـ معاشری خوش و رودی بساز می‌خواهم
که دردِ خویش بگویم به نالهٔ بم و زیر
ـ همچو حافظِ غریب در رهِ عشق
به مقامی رسیده‌ام که مپرس
ـ کجاست همنفسی تا به شرح عرضه دهم
که دل چه می‌کشد از روزگارِ هجرانش
ـ چه شُکر گویمت ای خیلِ غم عفاک‌الله
که روزِ بی‌کسی آخر نمی‌روی ز سرم
غلامِ مردمِ چشمم که با سیاهدلی
هزار قطره ببارد چو دردِ دل شمرم
ـ حافظ غم دل با که توان گفت درین دور
جز جام که شاید که بود محرمِ رازم
ـ ماجرای دلِ خون گشته نگویم با کس
زانکه جز تیغِ غمت نیست کسی دمسازم

❁

ـ حالیا مصلحتِ وقت در آن می‌بینم که کشم رخت به میخانه و خوش بنشینم
جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم تا حریفانِ دغا را به جهان کم بینم
جامِ می‌گیرم و از اهلِ ریا دور شوم یعنی از خلقِ جهان پاکدلی بگزینم

●

ـ سینه مالامالِ دردست ای دریغا مرهمی دل ز تنهایی بجان آمد خدا را همدمی
ـ ای پادشه خوبان داد از غمِ تنهائی دل بی‌تو بجان آمد وقتست که بازآئی
ـ دل که آئینهٔ شاهیست غباری دارد از خدا می‌طلبم صحبتِ روشن‌رائی

●

ـ ضمیرِ دل نگشایم به کس مرا آن به که روزگار غیور است وناگهان گیرد
چو شمع هر که به افشای راز شد مشغول بسش زمانه چو مقراض در زبان گیرد

●

ـ الا ای آهوی وحشی کجائی مرا با تست چندین آشنائی
دو تنها و دو سرگردان دو بی‌کس دد و دامت کمین از پیش و از پس
بیا تا حالِ یکدیگر بدانیم مرادِ هم بجوئیم ار توانیم
که می‌بینم که این دشتِ مشوّش چراگاهی ندارد خرّم و خوش
که خواهد شد بگوئید ای رفیقان رفیقِ بی‌کسان یارِ غریبان
مگر خضرِ مبارک پی در آید ز یمنِ همتش کاری گشاید
مگر وقتِ وفا پروردن آمد که فالم لاتذرنی فرداً آمد

●

ـ نی قصّهٔ آن شمعِ چگل بتوان گفت نی حالِ دلِ سوخته‌دل بتوان گفت
غم در دلِ تنگِ من از آنست که نیست یک دوست که با او غمِ دل بتوان گفت

توبه در بهار

ـ به وقتِ گل شدم از توبهٔ شراب خجل که کس مباد ز کردارِ ناصواب خجل
ـ من نه‌آن رندم که ترکِ شاهد و ساغر کنم محتسب داند که من این کارها کمتر کنم
منکه عیبِ توبه‌کاران کرده باشم بارها توبه از می وقتِ گُل دیوانه باشم گر کنم

●

به عزمِ توبه سحر گفتم استخاره کنم بهارِ توبه شکن می‌رسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمی‌توانم دید که می خورند حریفان و من نظاره کنم

به دورِ لاله دماغ مرا علاج کنید گر از میانهٔ بزمِ طرب کناره کنم

*

ـ حاشا که من به موسمِ گُل ترکِ می کنم من لافِ عقل می‌زنم این کار کی کنم
ـ من رند و عاشق در موسمِ گل آنگاه توبه استغفرالله

توبه و پرهیز

ـ چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست
همچو لاله جگرم بی می و خمخانه بسوخت
ـ اساسِ توبه که در محکمی چو سنگ نمود
ببین که جامِ زجاجی چه طرفه‌اش بشکست
ـ خندهٔ جامِ می و زلفِ گره گیرِ نگار
ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست
ـ صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو حافظ
ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح

*

ـ من و انکارِ شراب این چه حکایت باشد
غالباً این قدرم عقل و کفایت باشد
تا به غایت رهِ میخانه نمی‌دانستم
ورنه مستوری ما تا به چه غایت باشد
منکه شبها رهِ تقوی زده‌ام با دف و چنگ
این زمان سر به ره آرم چه حکایت باشد

*

ـ مشکلی دارم ز دانشمندِ مجلس باز پرس
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می‌کنند
ـ من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار
گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود
ـ من از رندی نخواهم کرد توبه
ولی آذِیتَنی بالهِجرِ و الحَجْر

ـ به عزمِ توبه نهادم قدح ز کف صد بار
ولی کرشمهٔ ساقی نمی‌کند تقصیر
حدیثِ توبه درین بزمگه مگو حافظ
که ساقیانِ کمان ابرویت زنند به تیر
ـ بیا که توبه ز لعلِ نگار و خندهٔ جام
تصوریست که عقلش نمی‌کند تصدیق
ـ به وقتِ گل شدم از توبهٔ شراب خجل
که کس مباد ز کردارِ ناصواب خجل
ـ صلاح ما همه دامِ ره است و من زین بحث
نیم ز شاهد و ساقی به هیچ باب خجل
ـ توبه کردم که نبوسم لبِ ساقی و کنون
می‌گزم لب که چرا گوش به نادان کردم
ـ من نه آن رندم که ترکِ شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من اینکارها کمتر کنم
منکه عیبِ توبه‌کاران کرده باشم بارها
توبه از می وقتِ گل دیوانه باشم گر کنم



ـ به عزمِ توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهارِ توبه‌شکن می‌رسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمی‌توانم دید
که می‌خورند حریفان و من نظاره کنم
به دورِ لاله دماغِ مرا علاج کنید
گر از میانهٔ بزمِ طرب کناره کنم



ـ حاشا که من به موسمِ گل ترکِ می‌کنم
من لافِ عقل می‌زنم اینکار کی کنم
ـ پیرِ مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد
گو باده صاف کن که به عذر ایستاده‌ایم
ـ ما مردِ زهد و توبه و طامات نیستیم
با ما به جامِ بادهٔ صافی خطاب کن
ـ نمی‌کند دلِ من میلِ زهد و توبه ولی
به نامِ خواجه بکوشیم و فرّ دولت او
ـ ما شیخ و زاهد کمتر شناسیم
یا جامِ باده یا قصه کوتاه
ـ من رند و عاشق و آنگاه توبه
استغفرالله استغفرالله
ـ از دستِ زاهد کردیم توبه
وز فعلِ عابد استغفرالله
ـ زاهدِ پشیمان را ذوقِ باده خواهد کشت
عاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی
ـ کرده‌ام توبه به دستِ صنم باده‌فروش
که دگر می نخورم بی‌رخِ بزم آرائی

توکّل

ـ جز آستان توام در جهان پناهی نیست
سرِ مرا بجز این در حواله‌گاهی نیست
چنانکه از همه سو دام راه می‌بینم
بجز حمایتِ زلفش مرا پناهی نیست

ـ ای دل بیا که ما به پناهِ خدا رویم
ز آنچه آستینِ کوته و دستِ دراز کرد

ـ تو با خدای خود انداز کار و دل خوش‌دار
که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ـ چون حسنِ عاقبت نه به رندی و زاهدیست
آن به که کارِ خود به عنایت رها کنند

ـ بر درِ شاهم گدایی نکته‌ای در کار کرد
گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزّاق بود

ـ کاروانی که بود بدرقه‌اش لطفِ خدای
به تجمّل بنشیند بجلالت برود

ـ به جانِ دوست که غم پرده بر شما ندرد
گر اعتماد بر الطافِ کارساز کنید

ـ تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست
راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

ـ دام سختست مگر یار شود لطف خدا
ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

ـ حافظ آبِ رخ خود بر درِ هر سفله مریز
حاجت آن به که بَرِ قاضی حاجات بریم

ـ حبیبا؛ در غمِ سودای عشقت
توکّلنا علی ربِّ العبادی

ـ سحر با باد می‌گفتم حدیث آرزومندی
خطاب آمد که واثق شو به الطافِ خداوندی

ـ کارِ خود گر به کرم باز گذاری حافظ
ای بسا عیش که با بختِ خداداده کنی

جاذبهٔ جمال

ـ من از وَرَع می و مطرب ندیدمی زین پیش
هوای مغبچگانم در این و آن انداخت

ـ آنکه جز کعبه مقامش نبد از یادِ لبت
بر درِ میکده دیدم که مقیم افتادست

ـ به رغم مدعیانی که منع عشق کنند
جمالِ چهرهٔ تو حجتِ موجه ماست

ـ در خرقه زن آتش که خمِ ابروی ساقی
بر می‌شکند گوشهٔ محراب امامت

ـ من از رنگِ صلاح آن دم به خونِ دل بشستم دست
که چشمِ باده‌پیمایش صلا بر هوشیاران زد

ـ نرگسِ ساقی بخواند آیتِ افسونگری
حلقهٔ اوراد ما مجلسِ افسانه شد

ـ در نمازم خمِ ابروی تو با یاد آمد
حالتی رفت که محراب به فریاد آمد

ـ رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار
دستم اندر دامن ساقیِ سیمین ساق بود

ـ منِ سرگشته هم از اهلِ سلامت بودم
دامِ راهم شکنِ طرّهٔ گیسوی تو بود

ـ من به خیال زاهدی گوشه‌نشین و طرفه آنک
مغبچه‌ای ز هر طرف می‌زندم به چنگ و دف

ـ در عینِ گوشه‌گیری بودم چو چشمِ مستت
و اکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مایل
ـ زلفِ دلدار چو زنّار همی فرماید
برو ای شیخ که شد بر تنِ ما خرقه حرام
ـ ابروی یار در نظر و خرقه سوخته
جامی به یادِ گوشهٔ محراب می‌زدم
ـ صلاح از ما چه می‌جوئی که مستان را صلا گفتیم
به دورِ نرگسِ مستت سلامت را دعا گفتیم

*

ـ بالا بلندِ عشوه‌گرِ نقش باز من — کوتاه کرد قصّهٔ زهدِ درازِ من
دیدی دلا که آخرِ پیری و زهد و علم — با من چه کرد دیدهٔ معشوقه بازِ من
می‌ترسم از خرابی ایمان که می‌برد — محرابِ ابروی تو حضورِ نمازِ من

*

ـ تو کافر دل نمی‌بندی نقابِ زلف و می‌ترسم
که محرابم بگرداند خمِ آن دلِستان ابرو
ـ شوقِ لبت بُبرد از یادِ حافظ
درسِ شبانه وردِ سحرگاه
ـ از فریبِ نرگسِ مخمور و چشمِ می‌پرست
حافظِ خلوت‌نشین را در شراب انداختی
ـ هر دم به یادِ آن لبِ میگون و چشمِ مست
از خلوتم به خانهٔ خمّار می‌کشی

جام جم

ـ بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رهی
ز فیضِ جامِ می اسرارِ خانقه دانست
هر آنکه رازِ دو عالم ز خطِ ساغر خواند
رموزِ جامِ جم از نقشِ خاکِ ره دانست
ـ دلی که غیب نمایست و جامِ جم دارد
ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

*

ـ سالها دل طلبِ جامِ جم از ما می‌کرد
وانچه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد
گوهری کز صدفِ کون و مکان بیرونست
طلب از گمشدگانِ لبِ دریا می‌کرد
مشکلِ خویش بَرِ پیرِ مغان بردم دوش
کو به تأییدِ نظر حلِّ معما می‌کرد
دیدمش خرّم و خندان قدحِ باده به دست
وندران آینه صد گونه تماشا می‌کرد
گفتم این جامِ جهان بین به تو کی داد حکیم
گفت آن روز که این گنبدِ مینا می‌کرد
ـ به سِرِّ جامِ جم آنگه نظر توانی کرد
که خاکِ میکده کُحلِ بصر توانی کرد
ـ ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند
هر آنکه خدمتِ جامِ جهان نما بکند
ـ گرت هواست که چون جم به سِرِّ غیب رسی
بیا و همدمِ جامِ جهان نما می‌باش
ـ پیرِ میخانه سحر جامِ جهان‌بینم داد
واندر آن آینه از حُسنِ تو کرد آگاهم
ـ پیرِ میخانه همی خواند معمّایی دوش
از لبِ جام که فرجام چه خواهد بودن
ـ باده نوش از جامِ عالم‌بین که بر اورنگِ جم
شاهدِ مقصود را از رخ نقاب انداختی
ـ گوهرِ جامِ جم از کانِ جهانی دگرست
تو تمنا ز گِلِ کوزه‌گران می‌داری
ـ چو مستعدِ نظر نیستی وصال مجوی
که جامِ جم نکند سود وقتِ بی‌بصری
ـ ببین در آینهٔ جامِ نقشبندی غیب
که کس به یاد ندارد چنین عجب ز منی

ـ سحرم هاتفِ میخانه به دولتخواهی
گفت بازآی که دیرینهٔ این درگاهی
همچو جم جرعهٔ ما کش که ز سِرِّ ملکوت
پرتوِ جامِ جهان‌بین دهدت آگاهی

جان‌سپاری (دیدار یار)

ـ عزمِ دیدارِ تو دارد جانِ بر لب آمده
بازگردد یا برآید چیست فرمانِ شما
ـ لعلِ سیرابِ به خون تشنه لبِ یار منست
وز پی دیدن او دادنِ جان کار منست
ـ خونم بریخت وز غم عشقم خلاص داد
منّت پذیرِ غمزهٔ خنجر گذارمت
ـ زیر شمشیرِ غمش رقص‌کنان باید رفت
کانکه شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد
ـ چو جان فدای لبش شد خیال می‌بستم
که قطره‌ای ز زلالش به کامِ ما افتد
خیالِ زلفِ تو گفتا که جان وسیله مساز
کزین شکار فراوان به دامِ ما افتد
ـ کسی به وصلِ تو چون شمع یافت پروانه
که زیرِ تیغِ تو هر دم سَری دگر دارد
به آستانِ تو دستِ کسی رسید که او
چو آستانه بدین در همیشه سَر دارد
ـ حافظ ار جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ یار
خانه از غیر بپرداز و بِهِل تا ببرد
ـ جانا کدام سنگدلِ بی‌کفایتست
کو پیشِ زخمِ تیغِ تو جان را سپر نکرد
می‌خواستم که میرمش اندر قدم چو شمع
او خود گذر بما چو نسیمِ سحر نکرد

ــ چو منصور از مراد آنان که بر دارند بردارند
که با این درد اگر دربندِ در مانند درمانند
ــ جان بر لبست و در دل حسرت که از لبانش
نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید
ــ روی بنما و وجود خودم از یاد ببر
خرمنِ سوختگان را همه گو باد ببر
روزِ مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده
وانگهم تا به لحد فارغ و آزاد ببر
ــ روی بنما و مرا گو که ز جان دل برگیر
پیشِ شمع آتش پروانه به جان گو درگیر
ــ ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام جان
جان به غمهایش سپردم نیست آرامم هنوز
ــ جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانهٔ دُر
صدفِ دیدهٔ حافظ شود آرامگهش
ــ همچو صبحم یک نفس باقیست با دیدارِ تو
چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع
ــ منِ شکستهٔ بدحال زندگی یابم
در آن زمان که به تیغِ غمت شوم مقتول
ــ گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم
گفت آن زمان که نبْوَد جان در میانه حایل
ــ حافظ به پیشِ چشمِ تو خواهد سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم
ــ پروانهٔ او گر رسدم در طلبِ جان
چون شمع همانند به دمی جان بسپارم
ــ تو همچو صبحی و من شمعِ خلوتِ سحرم
تبسّمی کن و جان بین که چون همی سپرم



ــ گر دست رسد در سرِ زلفین تو بازم
چون گوی چه سرها که به چوگان تو بازم

پـروانـهٔ راحت بـده ای شـمع کـه امشب

از آتشِ دل پـیشِ تـو چـون شمع گـدازم

آندم که به یک خنده دهم جان چو صراحی

مـسـتانِ تـو خـواهـم کـه گـزارنـد نـمازم

مـــحمود بـــود عـــاقبتِ کـار دریـن راه

گـــر سـر بـرود در سـرِ سـودای ایـازم



ــ مژدهٔ وصل تو کو کز سرِ جان برخیزم

طـــایرِ قـدسم و از دامِ جـهان بـرخـیزم

خـیز و بـالا بنما ای بتِ شیرین حـرکات

کز سرِ جـان و جـهان دست‌فشـان برخـیزم

روزِ مــــرگم نـفسی مـهلت دیـدار بـده

تا چو حـافظ ز سرِ جـان و جـهان برخـیزم



ــ قصدِ جانست طـمع در لبِ جانان کـردن

تو مرا بین کـه در ایـن کـار بجان مـی‌کوشم

ــ این جانِ عاریت که به حافظ سپرد دوست

روزی رخش بـــبینم و تـسـلیمِ وی کـــنم

ــ شرابِ تلخ صوفی‌سوز بنیادم نخواهد بُرد

لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جانِ شیرینم



ــ چشمِ خود را گفتم آخر یک نظر سیرش ببین

گفت می‌خواهی مگر تا جوی خون راند ز من

او به خونم تشنه و من بر لبش تا چون شود

کـــام بــــستانم از او یـــا داد بســتاند ز مــن

دوســتان جـــان داده‌ام بــهر دهــانش بـنگرید

کو به چیزی مختصر چـون بـاز مـی‌ماند ز مـن



ـ بهای نیم کرشمه هزار جان طلبند
نیازِ اهل دل و نازِ نازنینان بین
به بوی زلفِ تو گر جان به باد رفت چه شد
هزار جانِ گرامی فدای جانانه
به مژده جان به صبا داد شمع در نفسی
ز شمعِ روی تواش چون رسید پروانه
ـ گفتی بدهم کامت و جانت بستانم
ترسم ندهی کامم و جانم بستانی
ـ جان می‌دهم از حسرتِ دیدارِ تو چون صبح
باشد که چو خورشیدِ درخشان بدر آئی
در تیره‌شب هجرِ تو جانم به لب آمد
وقتست که همچون مه تابان بدر آئی

جبر (تقدیر)

ـ در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را
حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می‌آلود
ای شیخِ پاکدامن معذور دار ما را
ـ در خراباتِ طریقت ما بهم منزل شویم
کاین چنین رفتست در عهدِ ازل تقدیرِ ما



ـ من از وَرَع می و مطرب ندیدمی زین پیش
هوای مغبچگانم در این و آن انداخت
کنون به آبِ می لعل خرقه می‌شویم
نصیبهٔ ازل از خود نمی‌توان انداخت
مگر گشایشِ حافظ درین خرابی بود
که بخششِ ازلش در میِ مغان انداخت



ـ برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه به ما روز الست
ـ مطلب طاعت و پیمان و صلاح از منِ مست
که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست
ـ ملامتم به خرابی مکن که مرشدِ عشق
حوالتم به خرابات کرد روزِ نخست (خ)
ـ مکن به نامه سیاهی ملامتِ منِ مست
که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت
ـ من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم
اینم از عهدِ ازل حاصلِ فرجام افتاد
چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار
هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد
ـ حافظ مکن ملامتِ رندان که در ازل
ما را خدا ز زهدِ ریا بی‌نیاز کرد
ـ نصیحت گوی رندان را که با حکمِ قضا جنگست
دلش بس تنگ می‌بینم مگر ساغر نمی‌گیرد
ـ مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد
ـ مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند
که اعتراض بر اسرارِ علمِ غیب کند
ـ مکن به چشمِ حقارت نگاه در منِ مست
که نیست معصیّت و زهد بی‌مشیّت او
بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی
مزن به پای که معلوم نیست نیّتِ او
ـ عیبم مکن به رندی و بدنامی ای حکیم
کاین بود سرنوشت ز دیوانِ قسمتم
می خور که عاشقی نه به کسب است و اختیار
این موهبت رسید ز میراثِ فطرتم

ـ نقشِ مستوری و مستی نه به دست من و تست
آنچه سلطانِ ازل گفت بکن آن کردم

ـ قسمت حوالتم به خرابات می‌کند
هر چند کاینچنین شدم و آنچنان شدم

ـ نیست امید صلاحی ز فسادِ حافظ
چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

ـ برو ای ناصح و بر دُردکشان خرده مگیر
کارفرمای قَدَر می‌کند این من چه کنم

برقِ غیرت چو چنین می‌جهد از مَکمَنِ غیب
تو بفرما که منِ سوخته خرمن چه کنم

ـ بارها گفته‌ام و بارِ دگر می‌گویم
که منِ دلشده این ره نه بخود می‌پویم

در پسِ آینه طوطی صفتم داشته اند
آنچه استادِ ازل گفت بگو می‌گویم

من اگر خارم وگر گُل چمن آرائی هست
که از آن دست که او می‌کشدم می‌رویم

خنده و گریهٔ عشاق ز جائی دگرست
می‌سرایم به شب و وقتِ سحر می‌مویم



ـ مکن درین چمنم سرزنش به خودروئی
چنانکه پرورشم می‌دهند می‌رویم



ـ ساقیا می ده که با حکمِ ازل تدبیر نیست
قابلِ تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند

جبر و سرنوشت

ـ سیرِ سپهر و دورِ قمر را چه اختیار
در گردشند بر حسبِ اختیارِ دوست

ـ مکن به نامه سیاهی ملامتِ من مست
که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت
ـ آسوده بر کنار چو پرگار می‌شدم
دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت
ـ در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را
سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد
دلبر که در کفِ او مومست سنگ خارا
حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می‌آلود
ای شیخِ پاکدامن معذور دار ما را



ـ دلم خزینهٔ اسرار بود و دستِ قضا
درش ببست و کلیدش به دلستانی داد
ـ آنچه سعی است من اندر طلبت بنمایم
این قَدَر هست که تغییرِ قضا نتوان کرد
ـ نصیحتگوی رندان را که با حکمِ خدا جنگست
دلش بس تنگ می‌بینم مگر ساغر نمی‌گیرد



ـ جامِ می و خونِ دل هر یک به کسی دادند
در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد
در کارِ گلاب و گُل حکمِ ازلی این بود
کاین شاهدِ بازاری و آن پرده‌نشین باشد
آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کاین سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد



ـ مرا مهرِ سیه‌چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد
مرا روزِ ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هرآن قسمت که آنجا رفت ازآن افزون نخواهد شد

ــ گر رنج پیش آید وگر راحت ای حکیم
نسبت مکن به غیر که اینها خدا کند
مطرب بساز پرده که کس بی‌اجل نمرد
وآنکو نه این ترانه سراید خطا کند
ــ دیدی آن قهقههٔ کبکِ خرامان حافظ
که ز سر پنجهٔ شاهینِ قضا غافل بود
ــ قتلِ این خسته به شمشیر تو تقدیر نبود
ورنه هیچ از دلِ بی‌رحمِ تو تقصیر نبود
ــ بر آستانِ میکده خون می‌خورم مدام
روزیِ ما ز خوان قَدَر این نواله بود
ــ در ازل هر کو به فیضِ دولت ارزانی بود
تا ابد جامِ مرادش همدمِ جانی بود
ــ ز نقشبندِ قضا هست امیدِ آن حافظ
که همچو سرو به دستم نگار بازآید
ــ ساقیا عشرتِ امروز به فردا مفکن
یا ز دیوانِ قضا خطِ امانی به من آر
ــ بر آن سرم که ننوشم می و گُنَه نکنم
اگر موافقِ تدبیر من شود تقدیر
ــ چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت
که کرد نرگسِ مستش سیه به سرمهٔ ناز
ــ گفتم از گوی فلک صورتِ حالی پرسم
گفت آن می‌کشم اندرِ خم چوگان که مپرس
ــ عیبم مکن به رندی و بدنامی ای حکیم
کاین بود سرنوشت ز دیوانِ قسمتم
می‌خور که عاشقی نه به کسب است و اختیار
این موهبت رسید ز میراثِ فطرتم
ــ نقشِ مستوری و مستی نه به دستِ من و تست
آنچه سلطانِ ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطفِ ازل جنتِ فردوس طمع
گرچه دربانیِ میخانه فراوان کردم
ـ قسمت حوالتم به خرابات می‌کند
هر چند کاینچنین شدم و آنچنان شدم
ـ برو ای زاهد و بر دُردکشان خرده مگیر
کارفرمای قَدَر می‌کند این من چه کنم
برقِ غیرت که چنین می‌جهد از مَکمَنِ غیب
تو بفرما که منِ سوخته خرمن چه کنم
ـ نیست امید صلاحی ز فسادِ حافظ
چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم



ـ بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم / که منِ دلشده این ره نه به خود می‌پویم
در پسِ آینه طوطی صفتم داشته‌اند / آنچه استادِ ازل گفت بگو می‌گویم
من اگر خارم اگر گُل چمن‌آرائی هست / که از آن دست که او می‌کشدم می‌رویم
خنده و گریهٔ عشاق ز جائی دگرست / می‌سرایم به شب و وقتِ سحر می‌مویم



ـ مکن درین چمنم سرزنش به خودروئی
چنان که پرورشم می‌دهند می‌رُویم
ـ از دست چرا هِشت سرِ زلفِ تو حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی که نهِشتی
ـ گرچه رندی و خرابی گنهِ ماست ولی
عاشقی گفت که تو بنده بر آن می‌داری
ـ جدا شد یارِ شیرینت کنون تنها نشین ای شمع
که حکمِ آسمان این است اگر سازی وگر سوزی



ـ ساقیا می ده که با حکمِ ازل تدبیر نیست
قابلِ تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند



ـ به گوشِ جانِ رهی منهئی ندا در داد
ز حضرتِ احدی لااله الاّ الله
که ای عزیز کسی را که خواری است نصیب
حقیقت آن که نیابد به زور منصب وجاه
به آبِ زمزم و کوثر سفید نتوان کرد
گلیمِ بختِ کسی را که بافتند سیاه

جزعهٔ کأس‌الکِرام

ـ به‌خدا که جرعه‌ای ده تو به حافظِ سحرخیز
که دعایِ صبحگاهی اثری کند شما را
ـ عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزمِ جم
گرچه جام ما نشد پُر می به دورانِ شما
ـ بر بوی آنکه جرعهٔ جامت به ما رسد
در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت
ـ روان تشنهٔ ما را به جرعه‌ای دریاب
چو می‌دهند زلالِ خضر به جامِ جمت
ـ رندانِ تشنه‌لب را آبی نمی‌دهد کس
گوئی ولی شناسان رفتند ازین ولایت
ـ فریاد که آن ساقیِ شکّرلبِ سرمست
دانست که مخمورم و جامی نفرستاد
ـ خیالِ آبِ خضر بست و جامِ کیخسرو
به جرعه‌نوشیِ سلطان ابوالفوارس شد
ـ آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند
بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند
اول به بانگِ نای و نی آرد به دل پیغامِ وی
وانگه به یک پیمانه می با من وفاداری کند
ـ جرعه‌ای ده که به میخانهٔ اربابِ کرم
هر حریفی ز پیِ ملتمسی می‌آید (خ)

ـ در لبِ تشنهٔ ما بین و مدار آب دریغ
بر سرِ کشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر
ـ ای آنکه ره به مشربِ مقصود بُرده‌ای
زین بحر قطره‌ای به منِ خاکسار بخش
ـ به عاشقان نظری کن به شکرِ این نعمت
که من غلامِ مطیعم تو پادشاهِ مطاع
به فیضِ جرعهٔ جامِ تو تشنه‌ایم ولی
نمی‌کنیم دلیری نمی‌دهیم صداع
ـ راهم مزن به وصف زلالِ خَضِر که من
از جامِ شاه جرعه‌کشِ حوضِ کوثرم
من جرعه‌نوشِ بزمِ تو بودم هزار سال
کی ترکِ آبخورد کند طبعِ خوگَرَم
ـ در این خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد
فغان که اهلِ دلی در میان نمی‌بینم
ـ ای صبا بر ساقیِ بزمِ اتابک عرضه دار
تا از آن جامِ زرافشان جرعه‌ای بخشد به من
ـ از جرعهٔ تو خاکِ زمین دُرّ و لعل یافت
بیچاره ما که پیشِ تو از خاک کمتریم
ـ حافظ چو طالب آمد جامی به جانِ شیرین
حتی یذوق منه کاساً من‌الکرامه
ـ به جرعهٔ تو سرم گرم گشت نوشت باد
خرد از کدام می است اینکه در سبو داری



ـ ای که مهجوری عشّاق روا می‌داری
عاشقان را ز بَرِ خویش جدا می‌داری
تشنهٔ بادیه را هم به زلالی دریاب
به امیدی که در این ره به خدا می‌داری
ساغر ما که حریفانِ دگر می‌نوشند
ما تحمّل نکنیم ار تو روا می‌داری



ـ نمی‌کنم گله‌ای لیک ابر رحمتِ دوست
به کشتزارِ جگرتشنگان نداد نمی
ـ خاکیان بی‌بهره‌اند از جرعهٔ کاس‌الکرام
وین تطاول بین که با عشّاقِ مسکین کرده‌اند

جفای یار

ـ مژهٔ سیاهت ار کرد به خونِ ما اشارت　　ز فریبِ او بیندیش و غلط مکن نگارا
دلِ عالمی بسوزی چو عذار برفروزی　　تو ازین چه سود داری که نمی‌کنی مدارا



ـ صبا به لطف بگو آن غزالِ رعنا را　　که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را
شِکَرفروش که عمرش دراز باد چرا　　تفقّدی نکند طوطیِ شِکرخا را
غرورِ حسنت اجازت مگر نداد ای گل　　که پرسشی نکنی عندلیبِ شیدا را
ندانم از چه سبب رنگِ آشنائی نیست　　سهی‌قدانِ سیه‌چشمِ ماه سیما را
جز اینقدر نتوان گفت در جمالِ تو عیب　　که رنگِ مهر و وفا نیست رویِ زیبا را



ـ ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان
مضطرب حال مگردان منِ سرگردان را
ـ چو نافه بر دلِ مسکین من گره مفکن
که عهد با سرِ زلفِ گره‌گشایِ تو بست
ـ جانبِ دلها نگاهدار که سلطان
مُلک نگیرد اگر سپاه ندارد
ـ ز سرو قدِ دلجویت مکن محروم چشمم را
بدین‌سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد
ـ دست خوشِ جفا مکن آبِ رخم که فیضِ ابر
بی مددِ سرشکِ من دُر عَدَن نمی‌کند
ـ مکن که کوکبهٔ دلبری شکسته شود
چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند
ـ پیش ازینت بیش ازین اندیشهٔ عشّاق بود
مهرورزیِ تو با ما شهرهٔ آفاق بود
ـ اینش سزا نبود دلِ حق‌گزار من
کز غمگسارِ خود سخنِ ناسزا شنید
ـ ای گل بهْ شُکرِ آنکه شکفتی به کامِ دل
با بلبلانِ بیدلِ شیدا مکن غرور

ـ میلِ رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش
بر لبِ جوی طرب جوی و به کف ساغر گیر
رفته‌گیر از برم و ز آتش و آبِ دل و چشم
گونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

*

ـ اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریفِ خانه و گرمابه و گلستان باش
شکنجِ زلفِ پریشان به دستِ باد مده
مگو که خاطرِ عشّاق گو پریشان باش
دگر به صیدِ حرم تیغ برمکش زنهار
وزان که با دلِ ما کرده‌ای پشیمان باش
تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل شو
خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش
خموش حافظ و از جورِ یار ناله مکن
ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

*

ـ تو ترحم نکنی بر منِ مخلص گفتم
ذاکَ دعوای وها انت و تلکَ‌الایّام

*

ـ زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم
ناز بنیاد مکن تا نکَنی بنیادم
می‌مخور با دگران تا نخورم خونِ جگر
سر مکش تا نکشد سر به فلک فریادم
زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم
طرّه را تاب مده تا ندهی بر بادم
یارِ بیگانه مشو تا نَبُری از خویشم
غمِ اغیار مخور تا نکُنی ناشادم
رخ برافروز که فارغ کنی از برگِ گلم
قد برافراز که از سرو کنی آزادم

شمعِ هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را
یادِ هر قوم مکن تا نروی از یادم
شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه
شورِ شیرین منما تا نکنی فرهادم
رحم کن بر منِ مسکین و به فریادم رس
تا به خاکِ درِ آصف نرسد فریادم
حافظ از جور تو حاشا که بگرداند روی
من از آن روز که در بندِ توام آزادم



ــ مرا می‌بینی و هر دم زیادت می‌کنی دردم
ترا می‌بینم و میلم زیادت می‌شود هر دم
به سامانم نمی‌پرسی نمی‌دانم چه سر داری
به درمانم نمی‌کوشی نمی‌دانی مگر دردم
نه راهست این که بگذاری مرا بر خاک و بگریزی
گذاری آر و بازم پرس تا خاکِ درت گردم
فرو رفت از غمِ عشقت دمم دم می‌دهی تا کی
دمار از من بر آوردی نمی‌گوئی برآوردم



ــ به زلف گوی که آئینِ دلبری بگذار
به غمزه گوی که قلبِ ستمگری بشکن
ــ ای گل خوش نسیمِ من بلبلِ خویش را مسوز
کز سرِ صدق می‌کند شب همه شب دعای تو
ــ زنهار تا توانی اهلِ نظر میازار
دنیا وفا ندارد ای نورِ هر دو دیده
تا کی کشم عتیبت زان چشمِ دلفریبت
روزی کرشمه‌ای کن ای یارِ برگزیده
ــ مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل ما
مکن هر آنچه توانی که جای آن داری

به اختیارت اگر صد هزار تیرِ جفاست
به قصدِ جانِ منِ خسته در کمان داری
ـ بیا با ما مَورز این کینه‌داری
که حقِ صحبتِ دیرینه داری
ولیکن کی نمائی رخ به رندان
تو کز خورشید و مه آئینه داری
ـ عجب از وفای جانان که عنایتی نفرمود
نه به خامه‌ای سلامی نه به نامه‌ای پیامی
به کجا برم شکایت به که گویم این حکایت
که لبت حیاتِ ما بود و نداشتی دوامی
ـ اگر چه رسمِ خوبان تندخوئیست
چه باشد گر بسازی با غمینی

جلال‌الدین تورانشاه

ـ حافظ به زیرِ خرقه قدح تا بکی کشی
در بزمِ خواجه پرده ز کارت برافکنم
تورانشه خجسته که در من یزیدِ فضل
شد منّتِ مواهبِ او طوقِ گردنم
ـ چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد از انعامت
ز حالِ بنده یاد آور که خدمتکارِ دیرینم
وفاداری و حق گوئی نه کارِ هر کسی باشد
غلامِ آصفِ ثانی جلال‌الحقّ والدّینم
ـ خوشم آمد که سحر خسرو خاور می‌گفت
با همه پادشهی بندهٔ تورانشاهم
ـ می اندر مجلسِ آصف به نوروزِ جلالی نوش
که بخشد جرعهٔ جامت جهان را سازِ نوروزی
نه حافظ می‌کند تنها دعای خواجه تورانشاه
ز مدحِ آصفی خواهد جهان عیدیّ و نوروزی

جنابش پارسایان راستْ محرابِ دلِ و دیده
جبینش صبح‌خیزان راست روزِ فتح و فیروزی

٭

ـ ای صبا بندگی خواجه جلال‌الدین کن که جهان پُر سمن و سوسنِ آزاده کنی

٭

ـ تو مگر بر لبِ آبی بهوس بنشینی
ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی
بخدائی که توئی بندهٔ بگزیدهٔ او
که برین چاکرِ دیرینه کسی نگزینی
گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست
بی‌دلی سهل بود گر نبود بی‌دینی
ادب و شرم ترا خسروِ مهرویان کرد
آفرین بر تو که شایستهٔ صد چندینی
عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار
ظاهراً مصلحتِ وقت در آن می‌بینی
صبر بر جورِ رقیبت چکنم گر نکنم
عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی
بادِ صبحی بهوایت ز گلستان برخاست
که تو خوشتر ز گل و تازه‌تر از نسرینی
ـ شیشه‌بازیِّ سرشکم نگری از چپ و راست
گر برین منظرِ بینش نفسی بنشینی
سخنی بی‌غرض از بندهٔ مخلص بشنو
ای که منظورِ بزرگانِ حقیقت بینی
نازنینی چو تو پاکیزه دل و پاک‌نهاد
بهتر آنست که با مردمِ بد ننشینی
سیلِ این اشکِ روان صبر و دلِ حافظ برد
بلغ‌الطّاقة یا مقلة عینی بینی
تو بدین نازکی و سرکشی ای شمعِ چِگِل
لایقِ بندگی خواجه جلال‌الدینی

٭

- آصفِ عهدِ زمان جانِ جهان تورانشاه
که درین مرزعه جز دانهٔ خیرات نکشت
نافِ هفته بُد و از ماهِ صفر کاف و الف
که به گلشن شد و این گلخن پر دودِ بهشت
آنکه میلش سوی حق‌بینی و حق گوئی بود
سالِ تاریخ وفاتش طلب از میلِ بهشت

جمال (جلوهٔ جمال)

- روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد
زان زمان جز لطف و خوبی نیست در تفسیرِ ما
- ای فروغِ ماهِ حسن از روی رخشان شما
آبِ روی خوبی از چاهِ زنخدانِ شما
- مرا به کارِ جهان هرگز التفات نبود
رخِ تو در نظرِ من چنین خوشش آراست
- طبلهٔ عطرِ گل و دُرجِ عبیرافشانش
فیضِ یک شمه ز بوی خوشِ عطارِ منست
- مگر تو شانه زدی زلفِ عنبرافشان را
که باد غالیه‌سا گشت و خاک عنبربوست
- عمرِ گلِ نو که شد چمن آرای
زاثرِ رنگ و بوی صحبتِ اوست
- گر غالیه خوشبو شد در سنبلِ او پیچید
ور وسمه کمان کش شد در ابروی او پیوست
- خیز تا بر کلکِ آن نقاش جان افشان کنیم
کاین همه نقشِ عجب در گردشِ پرگار داشت
- تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی
صبا را گو که بردارد زمانی بُرقَع از رویت
وگر رسمِ فنا خواهی که از عالم براندازی
برافشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت

ـ نرگس همه شیوه‌های مستی
از چشمِ خوشت به وام دارد
بیرون ز لب تو ساقیا نیست
در دهر کسی که کام دارد
ـ جان بی جمالِ جانان میلِ جهان ندارد
هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد
ـ به بوی او دلِ بیمار عاشقان چو صبا
فدای عارض نسرین و چشمِ نرگس شد
ـ جلوه‌گاه رخِ او دیدهٔ من تنها نیست
ماه و خورشید همین آینه می‌گردانند
ـ هر دم از روی تو نقشی زندم راهِ خیال
با که گویم که درین پرده چها می‌بینم
ـ چون کاینات جمله به بوی تو زنده‌اند
ای آفتاب سایه ز ما برمدار هم
چون آبروی لاله و گل فیضِ حسنِ تست
ای ابرِ لطف بر منِ خاکی ببار هم
ـ هر دو عالم یک فروغِ روی اوست
گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
ـ مرادِ دل ز تماشای باغِ عالم چیست
به دستِ مردمِ چشم از رخِ تو گل چیدن

❁

ـ ای قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی شرحِ جمالِ حور ز رویت روایتی
انفاسِ عیسی از لبِ لعلت لطیفه‌ای آبِ خضر ز نوشِ لبانت حکایتی
کی عطرسای مجلسِ روحانیان شدی گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

❁

ـ به بوی زلف و رخت می‌روند و می‌آیند
صبا به غالیه سایی و گل به جلوه‌گری
ـ زان می که داد حسن و لطافت به ارغوان
بیرون فکند لطفِ مزاج از رخش بخوی

❁

ـ این گل ز برِ همنفسی می‌آید		شادی به دلم ازو بسی می‌آید
پیوسته از آن روی کنم همدمیش		کز رنگِ ویم بوی کسی می‌آید

جهان (آزار جهان)

ـ برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب
کاین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را
ـ حافظ از بادِ خزان در چمنِ دهر مرنج
فکرِ معقول بفرما گلِ بیخار کجاست
ـ که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست
که نه در آخرِ مجلس بندامت برخاست
ـ بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود
زین سیلِ دمادم که درین منزلِ خوابست
ـ مجوی عیشِ خوش از دورِ باژگونِ سپهر
که صافِ این سَرِ خُم جمله دردی آمیزست
سپهرِ بر شده پرویزنی است خون آشام
که ریزه‌اش سرِ کِسری و تاجِ پرویزست
ـ نه من سبوکشِ این دیرِ رند سوزم و بس
بسا سرا که درین کارخانه سنگ و سبوست
ـ سبب مپرس که چرخ از چه سفله‌پرور شد
که کام بخشی او را بهانه بی‌سببیست
درین چمن گلِ بیخار کس نچید آری
چراغِ مصطفوی با شرارِ بولهبیست
ـ می بیاور که ننازد به گلِ باغِ جهان
هر که غارتگری بادِ خزانی دانست
ـ بجز آن نرگس مستانه که چشمش مَرَساد
زیرِ این طارمِ فیروزه کسی خوش ننشست
ـ باغبانا ز خزان بی‌خبرت می‌بینم
آه ز آن روز که بادت گلِ رعنا ببرد

رهزنِ دهر نخفته است مشو ایمن ازو
اگر امروز نبردست که فردا ببرد
ـ کاغذین جامه به خوناب بشویم که فلک
رهنمونیم به پای عَلَمِ داد نکرد
ـ خون می‌خورم ولیک نه جای شکایت است
روزیِ ما ز خوانِ قَدَر این نواله بود
ـ ز گرد خوانِ نگونِ فلک طمع نتوان داشت
که بی‌ملالتِ صد غصه یک نواله برآید
ـ ساقیا عشرت امروز به فردا مفکن
یا ز دیوانِ قضا خطِّ امانی به من آر
ـ هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت
کُندم قصدِ دلِ ریش به آزارِ دگر
باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست
غرقه گشتند درین بادیه بسیارِ دگر
ـ از هر طرف ز خیلِ حوادث کمین گهیست
ز آنرو عنان گسسته دواند سوارِ عمر
ـ به مأمنی رو و فرصت شمر غنیمتِ وقت
که در کمینگه عمرست مکرِ عالمِ پیر
ـ نقدِ آزارِ جهان بنگر و بازارِ جهان
گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس
ـ مماطِ دهرِ دون‌پرور ندارد شهدِ آسایش
مذاقِ حرص‌وآز ای دل بشوی از تلخ و از شورش
ـ عشرت کنیم ورنه به حسرت کشندمان
روزی که رختِ جان به جهانی دگر کشیم
ـ جهانِ پیرِ رعنا را ترحّم در جبلّت نیست
ز مهرِ او چه می‌پرسی درو همّت چه می‌بندی
ـ بساطِ خوشدلیِ ما چه کم شدی یارب
گرش نشانِ امان از بدِ زمان بودی

ـ زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند
مجو ز سفله مروّت که شیئهٔ لاشی
ـ بس گل شکفته می‌شود این باغ را ولی
کس بی‌جفایِ خار نچیدست ازو گلی
حافظ مدار امیدِ فرج از مدارِ چرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضّلی
ـ چشمِ آسایش که دارد از سپهرِ تیزرو
ساقیا جامی به من ده تا بیاسایم دمی



ـ دل منه بر دنیی و اسبابِ او　　زانکه از وی کس وفاداری ندید
کس عسل بی‌نیش ازین دکّان نخورد　　کس رطب بی‌خار ازین بستان نچید
بی تکلف هر که بر وی دل نهاد　　چون بدیدی خصمِ خود می‌پرورید



ـ نی دولت دنیا به ستم می‌ارزد　　نی لذّت مستیش الم می‌ارزد
نه هفت هزار ساله شادیِّ جهان　　این محنتِ هفت روزه غم می‌ارزد



ـ از چرخ به هر گونه همی دار امید　　وز گردشِ روزگار می‌لرز چو بید
گفتی که پس از سیاه رنگی نبود　　پس مویِ سیاهِ من چرا گشت سفید



ـ سیلاب گرفت گِرد ویرانهٔ عمر
و آغاز پُری نهاد پیمانهٔ عمر
بیدار شو ای خواجه که خوش خوش بکشد
حمّال زمانه رَخت از خانهٔ عمر

جهان (بدعهدی و بیوفائی)

ـ ده روزه مهرِ گردون افسانه است و افسون
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
ـ مجو درستی عهد از جهانِ سست نهاد
که این عجوزه عروسِ هزار دامادست

نشانِ عهد و وفا نیست در تبسّمِ گل
بنال بلبلِ بیدل که جای فریادست
ـ مگر که لاله بدانست بیوفائی دهر
که تا بزاد و بشد جامِ می ز کف ننهاد
ـ چو پیش صبح روشن شد که حالِ مهرِ گردون چیست
برآمد خنده‌ای خوش بر غرورِ کامگاران زد
ـ فی‌الجمله اعتماد مکن بر ثباتِ دهر
کاین کارخانه‌ایست که تغییر می‌کنند
ـ رسمِ بدعهدی ایام چو دید ابرِ بهار
گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد
ـ جمیله‌ایست عروسِ جهان ولی هشدار
که این مخدّره در عقدِ کس نمی‌آید
ـ محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد
از گلشنِ زمانه که بوی وفا شنید
ـ ساقیا عشرتِ امروز به فردا مفکن
یا ز دیوانِ قضا خطِ امانی به من آر
ـ عهد و پیمانِ فلک را نیست چندان اعتبار
عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم
ـ حافظا تکیه بر ایّام چو سهوست و خطا
من چرا عشرتِ امروز به فردا فکنم
ـ اعتمادی نیست بر کارِ جهان
بلکه بر گردونِ گردان نیز هم
ـ بر جهان تکیه مکن ور قدحی می داری
شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان
ـ هر گلِ نو ز گلرخی یاد همی کند ولی
گوشِ سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو؟
ـ بر مهرِ چرخ و شیوهٔ او اعتماد نیست
ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

ـ سفله طبعست جهان بر کرمش تکیه مکن
ای جهان‌دیده ثبات قدم از سفله مجوی
ـ عروسِ جهان گرچه در حدِّ حسن است
ز حد می‌برد شیوهٔ بیوفایی



ـ دل منه بر دنیی و اسباب او　　زان که از وی کس وفاداری ندید
هر به ایّامی چراغی برفروخت　　چون تمام افروخت بادش در دمید

جهان (زوال قدرتها)

ـ هر کرا خوابگه آخر زد و مشتی خاکست
گو چه حاجت که به افلاک کشی ایوان را



ـ ازین رباطِ دو در چون ضرورتست رحیل
رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست
به هست و نیست مرنجان ضمیر و خوش می‌باش
که نیستی است سرانجام هر کمال که هست
شکوهِ آصفی و اسبِ باد و منطقِ طیر
به باد رفت و ازو خواجه هیچ طرف نبست



ـ مجوی عیشِ خوش از دور باژگونِ سپهر
که صافِ این سرِ خُم جمله دُردی آمیزست
سپهرِ بر شده پرویزنیست خون‌آشام
که ریزه‌اش سرِ کسری و تاج پرویزست
ـ در گلستان ارم دوش چو از لطفِ هوا
زلفِ سنبل به نسیمِ سحری می‌آشفت
گفتم ای مسند جم جامِ جهان‌بینت کو؟
گفت افسوس که آن دولتِ بیدار بخفت



ـ قدح به شرط ادب گیر زانکه ترکیبش
ز کاسهٔ سرِ جمشید و بهمن است و قباد
که آگهست که کاووس و کی کجا رفتند
که واقفست که چون رفت تختِ جم بر باد
ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم
که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد
مگر که لاله بدانست بی‌وفایی دهر
که تا بزاد و بشد جامِ می ز کف ننهاد

*

ـ سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست
از بهرِ این معامله غمگین مباش و شاد
بادت به دست باشد اگر دل نهی به هیچ
در معرضی که تختِ سلیمان رود به باد
ـ بیفشان جرعه‌ای بر خاک و حالِ اهل دل بشنو
که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد
ـ دل در جهان مبند و به مستی سؤال کن
از فیضِ جام و قصّهٔ جمشیدِ کامگار
ـ کمندِ صیدِ بهرامی بیفکن جامِ جم بردار
که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش
ـ نه عمرِ خضر بماند نه مُلک اسکندر
نزاع بر سر دنییِّ دون مکن درویش
ـ کی بود در زمانه وفا جامِ می بیار
تا من حکایتِ جم و کاووس کی کنم
ـ جایی که تخت و مسند جم می‌رود به باد
گر غم خوریم خوش نبود بِهْ که می خوریم
ـ تکیه بر اختر شبگرد مکن کاین عیّار
تاجِ کاووس ربود و کمرِ کیخسرو
گوشوارِ زر و لعل ار چه گران دارد گوش
دورِ خوبی گذرانست نصیحت بشنو

ـ ساقی بیار باده که رمزی بگویمت
از سرِّ اخترانِ کهن سیر و ماهِ نو
ـ شکلِ هلال هر سرِ مه می‌دهد نشان
از افسرِ سیامک و ترکِ کلاه زَو

*

ـ بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار | چینِ قبای قیصر و طرفِ کلاهِ کی
هشیار شو که مرغِ چمن مست گشت هان | بیدار شو که خوابِ عدم در پی است هی
بر مهرِ چرخ و شیوهٔ او اعتماد نیست | ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی
حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد | فرّاش باد هر ورقش را بزیرِ پی

*

ـ شکوهِ سلطنت و حسن کی ثباتی داد | زتختِ جم سخنی مانده است و افسرِ کی
ـ بده جامِ می و از جم مکن یاد | که می‌داند که جم کی بود و کی کی
ـ جمشید جز حکایتِ جام از جهان نبرد | زنهار دل مبند بر اسبابِ دنیوی

*

ـ دم از سیرِ این دیرِ دیرینه زن | صلائی به شاهان پیشینه زن
همان منزلست این جهانِ خراب | که دیدست ایوانِ افراسیاب
کجا رای پیرانِ لشکرکشش | کجا شیده آن تُرکِ خنجرکشش
نه تنها شد ایوان و قصرش به باد | که کس دخمه نیزش ندارد به یاد
همان مرحله‌ست این بیابان دور | که گم شد درو لشکرِ سلم و تور
بده ساقی آن می که عکسش ز جام | به کیخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بگویم به آوازِ نی | که جمشید کی بود وکاووس کی

جهان (فانی بودن و بی‌اعتباری)

ـ هر کرا خوابگه آخر زد و مشتی خاکست
گو چه حاجت که به افلاک کشی ایوان را
ـ ناگشوده گل نقاب آهنگِ رحلت ساز کرد
ناله کن بلبل که گلبانگ دل افگاران خوشست
ـ به چشمِ عقل درین رهگذار پرآشوب
جهان وکارِ جهان بی‌ثبات و بی محلست

ـ عرضه کردم دو جهان بر دلِ کار افتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست
می بیاور که ننازد به گلِ باغِ جهان
هر که غارتگری بادِ خزانی دانست



ـ به هست و نیست مرنجان ضمیر و خوش می‌باش
که نیستی است سرانجامِ هر کمال که هست
ازین رواقِ دو در چون ضرورتست رحیل
رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست
شکوهِ آصفی و اسبِ باد و منطقِ طیر
به باد رفت و ازو خواجه هیچ طرف نبست



ـ پیوندِ عمر بسته به موئیست هوش‌دار
غمخوارِ خویش باش غمِ روزگار چیست
ـ بر لبِ بحر فنا منتظریم ای ساقی
فرصتی دان که ز لب تا به دهان اینهمه نیست
ـ به می عمارتِ دل کن که این جهانِ خراب
بر آن سرست که از خاکِ ما بسازد خشت
ـ سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست
از بهرِ این معامله غمگین مباش و شاد
بادت بدست باشد اگر دل نهی به هیچ
در معرضی که تختِ سلیمان رود به باد
ـ ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ
ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد
که آگهست که کاووس و کی کجا رفتند
که واقفست که چون رفت تختِ جم بر باد
ـ مرغِ زیرک نزند در چمنش پرده‌سرای
هر بهاری که به دنباله خزانی دارد

ـ زمانِ خوشدلی دریاب و دُریاب
که دائم در صدف گوهر نباشد
غنیمت دان و می خور در گلستان
که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد
ـ چه جای شکر و شکایت ز نقشِ نیک و بد است
چو بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند
سرودِ مجلسِ جمشید گفته‌اند این بود
که جامِ باده بیاور که جم نخواهد ماند
ـ خوش گرفتند حریفان سرِ زلفِ ساقی
گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
ـ به دورِ گل منشین بی‌شراب و شاهد و چنگ
که همچو روز بقا هفته‌ای بود معدود
ـ عاقبت منزلِ ما وادی خاموشانست
حالیا غلغله در گنبدِ افلاک انداز
مُلکِ این مزرعه دانی که ثباتی ندهد
آتشی از جگرِ جام در املاک انداز
ـ بنشین بر لبِ جوی و گذرِ عمر ببین
کاین اشارت ز جهانِ گذران ما را بس
ـ نه عمرِ خضر بماند نه مُلکِ اسکندر
نزاع بر سرِ دنیای دون مکن درویش
ـ جهان و کارِ جهان جمله هیچ بر هیچست
هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق
ـ جایی که تخت و مسندِ جم می‌رود به باد
گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم
ـ همچون حباب دیده به رویِ قدح گشای
وین خانه را قیاسِ اساس از حباب کن
زان پیشتر که عالمِ فانی شود خراب
ما را ز جامِ بادهٔ گلگون خراب کن

ـ می بیغش است درباب وقتی خوشست بشتاب
سال دگر که دارد امیدِ نوبهاری

ـ نوبهارست در آن کوش که خوشدل باشی
که بسی گل بدمد باز و تو در گِل باشی

ـ هشیار شو که مرغِ چمن مست گشت هان
بیدار شو که خوابِ عدم در پی است هی

جهان (فریب جهان)

ـ سبزست در و دشت بیا تا نگذاریم
دست از سرِ آبی که جهان جمله سرابست

ـ به مهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو
ترا که گفت که این زال ترکِ دستان گفت

ـ خوش عروسیست جهان از رهِ صورت لیکن
هر که پیوست بدو عمرِ خوشش کاوین داد

ـ فغان که با همه کس غائبانه باخت فلک
که کس نبود که دستی ازین دغا ببرد

ـ از ره مرو به عشوهٔ دنیا که این عجوز
مکّاره می‌نشیند و محتاله می‌رود

ـ ز وصلِ روی جوانان تمتعی بردار
که در کمینگه عمرست مکرِ عالمِ پیر

ـ بیاور می که نتوان شد ز مکرِ آسمان ایمن
به لعبِ زهرهٔ چنگی و مرّیخِ سلحشورش

ـ طرّهٔ شاهدِ دنیا همه مکرست و فریب
عارفان بر سرِ این رشته نجویند نزاع

ـ جهان پیرست و بی‌بنیاد ازین فرهادکش فریاد
که کرد افسون و نیرنگش ملول از جانِ شیرینم

ـ تکیه بر اخترِ شبگرد مکن کاین عیّار
تاجِ کاووس ربود و کمرِ کیخسرو

ـ نوشته‌اند بر ایوانِ جنت‌المأوی
که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای به وی
ـ بر مهرِ چرخ و شیوهٔ او اعتماد نیست
ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکرِ وی



ـ فریبِ جهان قصهٔ روشن است ‌‌‌‌ ‌‌ ببین تا چه زاید شب آبستن است

چاه زنخدان

ـ مبین به سیب زنخدان که چاه در راهست
کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

ـ ای فروغِ ماهِ حسن از روی رخشانِ شما
آبِ روی خوبی از چاهِ زنخدانِ شما

ـ ببین که سیبِ زنخدانِ تو چه می‌گوید
هزار یوسفِ مصری فتاده در چَهِ ماست

ـ کشتهٔ چاهِ زنخدانِ توام کز هر طرف
صد هزارش گردنِ جان زیر طوقِ غبغبست

ـ در خمِ زلفِ تو آویخت دل از چاهِ زنخ
آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

ـ در چاهِ ذقن چو حافظ ای جان
حسنِ تو دو صد غلام دارد

ـ جان علوی هوسِ چاهِ زنخدانِ تو داشت
دست در حلقهٔ آن زلفِ خم اندر خم زد

ـ ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد
هر آنکه سیبِ زنخدانِ شاهدی نگزید

ـ راهم شرابِ لعل زد ای میرِ عاشقان
خونِ مرا به چاهِ زنخدانِ یار بخش

ـ بدین شکستهٔ بیت‌الحزن که می‌آرد
نشانِ یوسف دل از چَهِ زنخدانش

ـ حلاوتی که ترا در چَهِ زنخدان است
به کنه آن نرسد صد هزار فکرِ عمیق

ـ بـه خـلدم زاهـدا دعـوت مـفرما
کـه ایـن سـیبِ زنـخ ز آن بـوستان بـه



ـ ای دل گر از آن چاهِ زنخدان بدر آئی — هر جا که روی زود پشیمان بـدر آئی
هشدار که گر وسوسهٔ عقل کنی گوش — آدم صفت از روضـهٔ رضـوان بـدر آئی
شاید کـه بـه آبی فـلکت دست نگیرد — گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بـدر آئی



ـ ماهی که رخش روشنی خور بگرفت — گـردِ خـط او چشـمهٔ کـوثر بگـرفت
دلهـا هـمه در چـاهِ زنخدان انداخت — وانگـه سـرِ چـاه را بـه عـنبر بگـرفت

چشم یار (چشم جادو)

ـ چشمِ جادوی تو خود عین سوادِ سحر است
اینقدر هست که این نسخه سقیم افتادست

ـ بـر آن چشـمِ سـیه صـد آفـرین بـاد
کـه در عـاشق‌کشی سـحرآفـرینست

ـ مدامم مست می‌دارد نسیمِ جعد گیـویت
خرابم می‌کند هر دم فریبِ چشم جادویت

ـ چشـمِ تـو ز بـهرِ دلربـایی
در کـردنِ سـحر ذوفـنون بـاد

ـ با چشمِ پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان طرّهٔ شبرنگِ او باشد که طرّاری کند

ـ قیاس کردم و آن چشمِ جادوانهٔ مست
هـزار ساحرِ چون سامریش در گله بود

ـ آن چشـمِ جـادوانـهٔ عـابد فـریب بین
کِش کـاروانِ سِـحر ز دنـباله مـی‌رود

ـ تا سِحرِ چشمِ یار چه بـازی کـند کـه بـاز
بـنیاد بـر کـرشمهٔ جـادو نـهاده‌ایـم

ـ در چشمِ پُرخمار تو پنهان فسونِ سِحر
در زلفِ بـیقرار تـو پـیدا قـرارِ حسن

ـ ز کفرِ زلف تو هر حلقه‌ای و آشوبی
ز سِحرِ چشمِ تو هر گوشه‌ای و بیماری



ـ چشمِ تو که سِحرِ بابِلست استادش
یارب که فسونها بِرَواد از یادش
آن گوش که حلقه کرد در گوشِ جمال
آویزهٔ دُر ز نظمِ حافظ بادش

چشم یار (چشم و نرگس)

ـ به یک کرشمه که نرگس به خودفروشی کرد
فریبِ چشمِ تو صد فتنه در جهان انداخت
ـ بجز آن نرگسِ مستانه که چشمش مَرَساد
زیرِ این طارمِ فیروزه کسی خوش ننشست
ـ نرگس طلبد شیوهٔ چشمِ تو زهی چشم
مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست
ـ نرگس همه شیوه‌های مستی
از چشمِ خوشت بوام دارد
ـ شوخی نرگس نگر که پیشِ تو بشکفت
چشم دریده ادب نگاه ندارد
ـ چشمت از ناز به حافظ نکند میل آری
سرگرانی صفتِ نرگسِ رعنا باشد
ـ گشت بیمار که چون چشمِ تو گردد نرگس
شیوهٔ آن نشدش حاصل و بیمار بماند
ـ چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت
که کرد نرگسِ مستش سیه به سرمهٔ ناز
ـ رواست نرگسِ مست ار فکند سر در پیش
که شد ز شیوهٔ آن چشمِ پر عتاب خجل
ـ بگشا به شیوه نرگسِ پرخوابِ مست را
وز رشک چشمِ نرگسِ رعنا به خواب کن

ـ نرگس کرشمه می‌بَرَد از حدّ برون خرام
ای من فدایِ شیوهٔ چشمِ سیاه تو

ـ نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشمِ تو مرنج
نروند اهلِ نظر از پی نابینایی

چهرهٔ معشوق

ـ می‌نماید عکسِ می در رنگِ روی مهوشت
همچو برگِ ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب

ـ شراب خورده و خوی کرده می‌روی به چمن
که آبِ روی تو آتش در ارغوان انداخت

ـ گل بر رخِ رنگینِ تو تا لطفِ عرق دید
در آتشِ رشک از غمِ دل غرقِ گلابست

ـ عکسِ می بر عارضش بین کافتابِ گرم رو
در هوای آن عرق تا هست هر روزش تبست

ـ خوی کرده می‌خرامد و بر عارض سمن
از شرمِ روی او عرقِ ژاله می‌رود

ـ از تابِ آتشِ می بر گرد عارضش خوی
چون قطره‌های شبنم بر برگِ گُل چکیده

ـ لبش می‌بوسد و خون می‌خورد جام
رخش می‌بیند و گل می‌کند خوی

چهرهٔ معشوق (نسبت به خورشید و ماه)

ـ ز روی دوست دلِ دشمنان چه دریابد
چراغِ مرده کجا شمعِ آفتاب کجا

ـ ای فروغِ ماهِ حسن از روی رخشانِ شما
آبِ روی خوبی از چاهِ زنخدانِ شما

ـ عکسِ خوی بر عارضش بین کافتاب گرم رو
در هوای آن عرق تا هست هر روزش تبست

ـ گو شمع میارید درین جمع که امشب
در مجلس ما ماهِ رخِ دوست تمامست
ـ خوش آن نظر که لبِ جام و روی ساقی را
هلالِ یکشبه و ماهِ چارده دانست (خ)
ـ ز مشرقِ سر کوی آفتابِ طلعت تو
اگر طلوع کند طالعم همایونست
ـ جمالت آفتابِ هر نظر باد
ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
ـ هر آنکه روی چو ماهت به چشمِ بد بیند
بر آتشِ تو بجز چشمِ او سپند مباد
ـ روشنیِ طلعتِ تو ماه ندارد
پیشِ تو گل رونقِ گیاه ندارد
ـ ماهِ خورشید نمایش ز پسِ پردهٔ زلف
آفتابیست که در پیش سحابی دارد
ـ گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا
نه سواریست که در دست عنانی دارد
ـ عارضش را به مثل ماهِ فلک نتوان گفت
نسبت دوست به هر بی سر و پا نتوان کرد
ـ فروغِ ماه می‌دیدم ز بامِ قصر او روشن
که روی از شرمِ آن خورشید در دیوار می‌آورد
ـ چه ناله‌ها که رسید از دلم به خرمنِ ماه
چو یادِ عارض آن ماهِ خرگهی آورد
ـ ز اخترم نظری سعد در ره است که دوش
میانِ ماه و رخِ یارِ من مقابله بود
ـ پرتو روی تو تا در خلوتم دید آفتاب
می‌رود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز
ـ تونی که خوبتری ز آفتاب و شکر خدا
که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

ـ شاهدی از لطف و پاکی رشک آبِ زندگی
دلبری در حسن و خوبی غیرتِ ماه تمام
ـ مه جلوه می‌نماید بر سبز خنگِ گردون
تا او بسر در آید بر رخش پا بگردان
ـ ای روی ماه منظرِ تو نوبهارِ حسن
خال و خط تو مرکزِ حسن و مدارِ حسن
ماهی نتافت همچو تو از برجِ نیکویی
سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن
ـ عابدانِ آفتابِ از دلبرِ ما غافلند
ای نصیحتگو خدا را رو مبین آن رو ببین
ـ ای آفتاب آینه‌دارِ جمال تو
مشک سیاه مجمره گردانِ خالِ تو
ـ با هر ستاره‌ای سر و کار است هر شبم
از حسرتِ فروغِ رخِ همچو ماهِ تو
ـ شمعِ سحرگهی اگر لاف از عارض تو زد
خصمِ زبان دراز شد خنجرِ آبدار کو؟
ـ کافر مبیناد این غم که دیدست
از قامتت سرو از عارضت ماه
ـ وصفِ رخِ چو ماهش در پرده راست ناید
مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی
ـ ای که بر ماه از خطِ مشکین نقاب انداختی
لطف کردی سایه‌ای بر آفتاب انداختی
ـ به رخ چو مهرِ فلک بی‌نظیر آفاقست
به دل دریغ که یکذرّه مهربان بودی
ـ بَعِدتُ منک و قد صِرتَ ذائباً کَهِلالٍ
اگر چه روی چو ماهت ندیده‌ام بتمامی
ـ بچشم کرده‌ام ابروی ماه سیمائی
خیالِ سبز خطی نقش بسته‌ام جائی

ـ مرا که از رخِ او ماه در شبستانست
کجا بود به فروغِ ستاره پروائی

ـ تو بدری و خورشید ترا بنده شدست تا بندهٔ تو شدست تابنده شدست
ز آنرو که از شعاعِ نورِ رخِ تو خورشیدِ منیر و ماه تابنده شدست

چهرهٔ معشوق (مقایسه با گل)

ـ شراب‌خورده و خوی کرده می‌روی به چمن
که آبِ روی تو آتش در ارغوان انداخت

ز شرمِ آنکه به روی تو نسبتش کردم
سمن به دستِ صبا خاک در دهان انداخت

ـ در چمن باد بهاری ز میانِ گل و سرو
به هواداری آن عارض و قامت برخاست

ـ گل بر رخِ رنگین تو تا لطفِ عرق دید
در آتشِ شوق از غمِ دلِ غرقِ گلابست

ـ نثار روی تو هر برگِ گل که در چمن است
فدای قد تو هر سروبن که بر لبِ جوست

ـ می‌خواست گل که دم زند از رنگ و بوی تو
از غیرتِ صبا نفسش در دهان گرفت

ـ روشنیِ طلعتِ تو ماه ندارد
پیشِ تو گل رونقِ گیاه ندارد

ـ چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
و آن قبا در رهِ آن قامتِ چالاک انداز

ـ زمانه از ورقِ گل مثالِ روی تو بست
ولی ز شرمِ تو در غنچه کرد پنهانش

ـ گل ز حد بُرد تنعّم نفسی رخ بنما
سرو می‌نازد و خوش نیست خدا را بخرام

ـ رخ برافروز که فارغ کنی از برگِ گلم
قد برافراز که از سرو کنی آزادم

ـ چون آب روی لاله و گل فیضِ حسن تست
ای ابـرِ لطـف بـر مـنِ خـاکی بـبار هـم

ـ حسن‌فروشی گلم نیست تحمّل ای صبا
دست زدم به خونِ دل بهرِ خدا نگار کو

ـ کی عطرسای مجلسِ روحانیان شدی
گـل را اگـر نـه بـوی تـو کـردی رعـایتی

ـ چو سرو اگر بخرامی دمی به گلزاری
خـورد ز غیرتِ روی تـو هـر گـلی خاری

ـ به بوی زلف و رخت می‌روند و می‌آیند
صبا بـه غـالیه‌سائی و گـل بـه عشوه‌گری

ـ زین خوش رقم که بر گلِ رخسار می‌کشی
خـط بـر صـحیفهٔ گـل و گـلزار می‌کشی

ـ بادِ صبحی به هوایت ز گلستان برخاست
کـه تـو خوشتر ز گـل و تـازه‌تر از نسرینی

ـ لبش مـی‌بوسد و خـون مـی‌خورد جام
رخش مـــی‌بیند و گـــل مـــی‌کند خـوی



ـ ای شـــرم‌زده غـنچهٔ مـسـتور از تـو حـیران و خـجل نـرگسِ مخمور از تـو
گـل بـا تـو بـرابـری کـجا یـارد کـرد کـو نـور ز مـه دارد و مـه نـور از تـو

حاجی قوام (قوام‌الدین حسن)

ـ دریای اخضرِ فلک و کشتیِ هلال هستند غرقِ نعمتِ حاجی قوام ما

ـ درکفِ غصّهٔ دوران دلِ حافظ خون شد از فراقِ رُخت ای خواجه قوام‌الدین داد



ـ عشقبازی و جوانی و شرابِ لعل فام
مجلسِ انس و حریفِ همدم و شُرب مدام

ساقیِ شکّردهان و مطربِ شیرین سخن
همنشینی نیک کردار و ندیمی نیکنام

شاهدی از لطف و پاکی رشکِ آب زندگی
دلبری در حسن و خوبی غیرتِ ماه تمام

بزمگاهی دلنشان چون قصرِ فردوسِ برین
گُلشنی پیرامُنش چون روضهٔ دارالسلام

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب
دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام

بادهٔ گلرنگِ تلخِ تیزِ خوشخوارِ سبک
نُقلش از لعلِ نگار و نَقلش از یاقوتِ خام

غمزهٔ ساقی به یغمای خرد آهخته تیغ
زلفِ جانان از برای صیدِ دل گسترده دام

نکته‌دانی بذله‌گو چون حافظِ شیرین سخن
بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

هر که این عشرت نخواهد خوشدلی بر وی تباه
وانکه این مجلس نجوید زندگی بر وی حرام



ـ به رندی شهره شد حافظ میان همدمان لیکن
چه غم دارم که در عالم قوام‌الدین حسن دارم



ـ به عهدِ سلطنتِ شاه شیخ‌ابواسحق
به پنج شخصِ عجب ملک فارس بود آباد
نخست پادشهی همچو او ولایت بخش
که جانِ خویش بپروَرْد و دادِ عیش بداد
دگر مربّی اسلام شیخ مجدالدین
که قاضئی به از او آسمان ندارد یاد
دگر بقیّهٔ ابدال شیخ امین‌الدین
که یُمنِ همّتِ او کارهای بسته گشاد
دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف
بنای کارِ مواقف به نامِ شاه نهاد
دگر کریم چو حاجی قوامِ دریادل
که نامِ نیک ببرد از جهان به بخشش و داد
نظیرِ خویش بنگذاشتند و بگذشتند
خدای عزّوجل جمله را بیامرزاد



ـ سَروَر اهلِ عمایم شمعِ جمعِ انجمن
صاحبِ صاحبقران خواجه قوام‌الدین حسن
سادسِ ماهِ ربیع‌الآخر اندر نیم روز
روزِ آدینه به حکمِ کردگارِ ذوالمنن
هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیرالبشر
مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن
مرغِ روحش کو همای آشیانِ قدس بود
شد سوی باغِ بهشت از دامِ این دارِ محن



ـ ساقیا پیمانه پر کن زانکه صاحب مجلست
آرزو می‌بخشد و اسرار می‌دارد نگاه
جنّتِ نقد است اینجا عیش و عشرت تازه کن
زانکه در جنّت خدا بر بنده ننویسد گناه
دوستداران دوستکامند و حریفان با ادب
پیشکاران نیکنام و صف‌نشینان نیکخواه
سازِ چنگ آهنگِ عشرت صحنِ مجلس جای رقص
خالِ جانان دانه دل زلفِ ساقی دام راه
دور ازین بهتر نباشد ساقیا عشرت گزین
حال ازین خوشتر نباشد حافظا ساغر بخواه

حال ومقام

ـ رازِ درونِ پرده ز رندانِ مست پرس
کاین حال نیست زاهدِ عالیمقام را
در بزمِ دور یک دو قدح در کش و برو
یعنی طمع مدار وصالِ دوام را
ـ گفت حافظ آشنایان در مقامِ حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب
ـ شیدا از آن شدم که نگارم چو ماهِ نو
ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست
مطرب چه پرده ساخت که در پردهٔ سماع
بر اهل وجد و حال درِ های و هو ببست
ـ زاهدِ ظاهرپرست از حالِ ما آگاه نیست
در حقِ ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست
این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمتست
کاین همه زخمِ نهان هست و مجالِ آه نیست

*

ـ بلبلی برگِ گلی خوشرنگ در منقار داشت
وندران برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عینِ وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوهٔ معشوق بر این کار داشت
وقتِ آن شیرین قلندر خوش که در اطوارِ سیر
ذکرِ تسبیح مَلَک در حلقهٔ زنار داشت

*

ـ من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب
که دل به دردِ تو خو کرد و ترکِ درمان گفت
ـ چندانکه زدم لافِ کرامات و مقامات
هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد
حافظ به ادب باش که واخواست نباشد
گر شاه پیامی به غلامی نفرستاد
ـ صبا وقتِ سحر بوئی ز زلفِ یار می‌آورد
دلِ شوریدهٔ ما را به بو در کار می‌آورد
به قولِ مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه
کز آن راهِ گران قاصد خبر دشوار می‌آورد

*

ـ دوش وقتِ سحر از غصّه نجاتم دادند ‌ ‌ وندر آن ظلمتِ شب آبِ حیاتم دادند
ـ بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند ‌ ‌ باده از جامِ تجلّیِ صفاتم دادند
چه‌مبارک‌سحری بود و چه فرخنده شبی ‌ ‌ آن شبِ قدر که این تازه براتم دادند
بعد ازین روی من و آینهٔ وصفِ جمال ‌ ‌ که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند
هاتف آن روز به من مژدهٔ این دولت داد ‌ ‌ که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند

*

ـ در مقاماتِ طریقت هر کجا کردیم سیر ‌ ‌ عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود
ساقیا جامِ دمادم ده که در سیرِ طریق ‌ ‌ هرکه عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بود
ـ گویند سنگ لعل شود در مقامِ صبر ‌ ‌ آری شود ولیک به خونِ جگر شود

*

ـ عشقِ تو نهالِ حیرت آمد ‌ ‌ وصلِ تو کمالِ حیرت آمد
بس غرقهٔ حالِ وصل کاخر ‌ ‌ هم بر سرِ حالِ حیرت آمد
یک دل بنما که در رهِ او ‌ ‌ بر چهره نه خالِ حیرت آمد

نه وصل بماند و نه واصل — آنجا که خیالِ حیرت آمد
از هر طرفی که گوش کردم — آوازِ سؤالِ حیرت آمد
شد منهزم از کمالِ عزّت — آن را که جلالِ حیرت آمد
سر تا قدمِ وجودِ حافظ — در عشق نهالِ حیرت آمد



ـ در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد
حالتی رفت که محراب به فریاد آمد
ـ سِرِّ خدا که عارفِ سالک به کس نگفت
در حیرتم که باده‌فروش از کجا شنید
یارب کجاست محرم‌رازی که یک زمان
دل شرح آن دهد که چه گفت و چها شنید
ـ من به گوشِ خود از دهانش دوش
سخنانی شنیده‌ام که مپرس
همچو حافظ غریب در رهِ عشق
به مقامی رسیده‌ام که مپرس
ـ من اگر باده خورم ور نه چکارم با کس
حافظِ رازِ خود و عارفِ وقتِ خویشم
ـ هر دم از روی تو نقشی زندم راهِ خیال
با که گویم که درین پرده چها می‌بینم
کس ندیدست ز مشکِ ختن ونافهٔ چین
آنچه من هر سحر از بادِ صبا می‌بینم
ـ چون صوفیان به حالت و رقصند مقتدا
ما نیز هم به شعبده دستی بر آوریم
ـ سِرِّ خدا که در تُتُق غیب منزویست
مستانه‌اش نقاب ز رخسار برکشیم
ـ می‌کشیم از قدحِ لاله شرابی موهوم
چشمِ بد دور که بی‌مطرب و می مدهوشیم
ـ تا مگر جرعه فشاند لبِ جانان بر من
سالها شد که شدم بر درِ میخانه مقیم

ـ دریغا عیش شبگیری که درخوابِ سحر بگذشت
ندانی قدرِ وقت ای دل مگر وقتی که در مانی
ـ از پای تا سرت همه نورِ خدا شود
در راه ذوالجلال چو بی‌پا و سر شوی
بنیادِ هستی تو چو زیر و زبر شود
در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی
ـ بلبل ز شاخِ سرو به گلبانگ پهلوی
می‌خواند دوش درسِ مقاماتِ معنوی
یعنی بیا که آتش موسی نمود گل
تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی

•

ـ بده ساقی آن می‌که حال آوَرَد
کرامت فزاید کمال آورد
به من ده که بس بیدل افتاده‌ام
وزین هر دو بی‌حاصل افتاده‌ام
بده ساقی آن می کزو جامِ جم
زند لافِ بینائی اندر عدم
به من ده که گردم به تأییدِ جام
چو جم آگه از سِرِّ عالم تمام
شرابم ده و روی دولت ببین
خرابم کن و گنجِ حکمت ببین
من آنم که چون جام گیرم به دست
ببینم در آن آینه هر چه هست
به مستی توان دُرِّ اسرار سفت
که در بیخودی راز نتوان نهفت
مغنّی از آن پرده نقشی بیار
ببین تا چه گفت از درون پرده‌دار
رهی زن که صوفی به حالت رود
به مستیِّ وصلش حوالت رود

حجاب (حجاب خود)

ـ همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها
ـ جمالِ یار ندارد نقاب و پرده ولی
غبارِ ره بنشان تا نظر توانی کرد
ـ حجابِ راه توئی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که درین راه بی‌حجاب رود

ـ میانِ عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجابِ خودی حافظ از میان برخیز
ـ گفتم که کی ببخشی بر جانِ ناتوانم
گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل



ـ حجابِ چهرهٔ جان می‌شود غبارِ تنم
خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم
چگونه طوف کنم در فضایِ عالمِ قدس
که در سراچهٔ ترکیب تخته‌بندِ تنم
بیا و هستیِ حافظ ز پیشِ او بردار
که با وجودِ تو کس نشنود ز من که منم



ـ نشانِ مویِ میانش که دل در او بستم
ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم
ـ ز ساقیِ کمان ابرو شنیدم
که ای تیرِ ملامت را نشانه
نبندی زآن میان طرفی کمروار
اگر خود را ببینی در میانه
ـ با مدّعی مگوئید اسرار عشق و مستی
تا بیخبر بمیرد در دردِ خودپرستی
ـ گر جان به تن ببینی مشغول کارِ او شو
هر قبله‌ای که بینی بهتر ز خودپرستی
تا فضل و عقل بینی بی‌معرفت نشینی
یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی
ـ دست از مسِ وجود چو مردانِ ره بشوی
تا کیمیایِ عشق بیابی و زر شوی
از پای تا سرت همه نورِ خدا شود
در راهِ ذوالجلال چو بی‌پا و سر شوی
ـ فکرِ خود و رای خود در عالم رندی نیست
کفر است درین مذهب خودبینی و خودرایی

حسن خلق (خوشخوئی)

ـ به خُلق و لطف توان کرد صیدِ اهل نظر بـه بند و دام نگیرند مرغِ دانـا را
ـ ای صاحبِ کرامت شکرانهٔ سلامت روزی تـفقدی کـن درویشِ بینوا را



ـ به حسن و خُلق و وفاکس به یار ما نرسد ترا در این سخن انکار کار ما نرسد
دلا ز رنجِ حسودان مرنج و واثق باش کـه بـد بـه خاطر امیدوار ما نرسد
چنان بِزی که اگر خاکِ ره شوی کس را غبارِ خاطری از رهگذار ما نرسد



ـ یاد باد آنکـه در آن بـزمگه خُلق و ادب
آنکـه او خـندهٔ مستانه زدی صهبا بود
ـ حُسن مهرویان مجلس گرچه دل می‌برد و دین
بحثِ ما در لطفِ طبع و خوبی اخلاق بود
ـ حسنِ خُلقی ز خدا می‌طلبم خوی ترا
تـا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود
ـ پیرِ مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد
گر باده صاف کن که به عذر ایستاده‌ایم
ـ دلبر از ما بـه صد امّید ستد اول دل
ظاهراً عهد فراموش نکند خُلقِ کریم
ـ حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم بر او
ور به حق گفت جدل با سخنِ حق نکنیم
ـ عبوس زهد بـه وجـهِ خمار ننشیند
مریدِ خرقهٔ دردی‌کشان خوشخویم
ـ وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
کـه در طریقتِ ما کافریست رنجیدن
ـ ادب و شرمْ ترا خسرو مهرویان کرد
آفرین بر تو کـه شایستهٔ صد چندینی

حُسن طلب (تقاضای وظیفه)

ـ جانا به حاجتی که ترا هست با خدا کاخر دمی بپرس که ما را چه حاجتست

ای پادشاهِ حسن خدا را بسوختیم　　آخر سؤال کن که گدا را چه حاجتست
ارباب حاجتیم و زبانِ سؤال نیست　　در حضرتِ کریم تمنّا چه حاجتست
جامِ جهان‌نماست ضمیرِ منیرِ دوست　　اظهارِ احتیاج خود آنجا چه حاجتست
ای عاشق گدا چو لبِ روحبخش یار　　می‌داندت وظیفه تقاضا چه حاجتست



ـ ای که انگشت‌نمائی به کرم در همه شهر
وه که در کارِ غریبان عجبت اهمالیست
ـ تیمارِ غریبان سببِ ذکرِ جمیل است
جانا مگر این قاعده در شهرِ شما نیست
ـ خسروا حافظِ درگاه نشین فاتحه خواند
وز زبانِ تو تمنّای دعائی دارد
ـ بسوخت حافظ و ترسم که شرحِ غصّهٔ او
به سمعِ پادشه کامکارِ ما نرسد
ـ رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
وظیفه گر برسد مصرفش گل است ونبید
بهار می‌گذرد دادگسترا دریاب
که رفت سوسم و حافظ هنوز می نچشید
ـ ابرِ آذاری بر آمد بادِ نوروزی وزید
وجهِ می می‌خواهم و مطرب که می‌گوید رسید
شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام
بارِ عشق و مفلسی صعبست و می‌باید کشید
قحطِ جودست آبروی خود نمی‌باید فروخت
باده و گل از بهایِ خرقه می‌باید خرید
گوئیا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش
من همی کردم دعا و صبحِ صادق می‌دمید
با لبیّ و صد هزاران خنده گل آمد به باغ
از کریمی گوئیا در گوشه‌ای بوئی شنید
عدلِ سلطان گر نپرسد حالِ مظلومانِ عشق
گوشه‌گیران را ز آسایش طمع باید برید



ـ حریفِ عشق تو بودم چو ماهِ نو بودی
کنون که ماهِ تمامی نظر دریغ مدار
جهان و هر چه در او هست سهل و مختصر است
ز اهلِ معرفت این مختصر دریغ مدار
مکارمِ تو به آفاق می‌برد شاعر
از او وظیفه و زادِ سفر دریغ مدار
چو ذکرِ خیر طلب می‌کنی سخن این است
که در بهایِ سخن سیم و زر دریغ مدار



ـ ساقی چو شاه نوش کند بادهٔ صبوح
گو جامِ زر به حافظِ شب زنده‌دار بخش
ـ چو هر خاکی که باد آورد فیضی بُرد از انعامت
ز حالِ بنده یادآور که خدمتکارِ دیرینم



ـ بر خاکیانِ عشق فشان جرعهٔ لبش
تا خاک لعل‌گون شود و مشکبار هم
چون کاینات جمله به بوی تو زنده‌اند
ای آفتاب سایه ز ما بر مدار هم
چون آبِ روی لاله و گل فیضِ حسنِ تست
ای ابرِ لطف بر منِ خاکی ببار هم



ـ وامِ حافظ بگو که باز دهند
کرده‌ای اعتراف و ما گُوَهیم
ـ گوئی برفت حافظ از یادِ شاه یحیی
یارب به یادش آور درویش پروریدن
ـ ای صبا برساقیِ بزمِ اتابک عرضه‌دار
تا از آن جامِ زرافشان جرعه‌ای بخشد به من
ـ حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاهِ دوست‌پرورِ دشمن‌گدازِ من

ـ نام نیک ار طلبد از تو غریبی چه شود
تـوئی امـروز دریـن شـهر کـه نـامی داری
بس دعای سحرت مونسِ جان خواهد بود
تـو کـه چـون حـافظِ شبخیز غـلامی داری



ـ یارِ من چون بخرامد به تماشایِ چمن
بـرسانش ز مـن ای پـیک صـبا پـیغامی
آن حریفی که شب و روز می صاف کشد
بـوَد آیـا کـه کُـند یـاد ز دُردآشـامی
حافظا گـر نـدهد دادِ دلت آصـفِ عـهد
کام دشـوار بـه دست آوری از نـاکـامی



ـ عمریست پادشاها کز می تهیست جامم
اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهـی
دانم دلت ببخشد بر عـجزِ شب‌نشینان
گو حالِ بنده پرسی از بـادِ صـبحگاهی



ـ دادگـرا تـرا فـلک جـرعه‌کشِ پـیاله بـاد
دشمنِ دل سیاهِ تو غرقه به خون چو لاله باد
ذروهٔ کـاخِ رتـبتت راست ز فـرطِ ارتـفاع
راهـــروان وهـــم را راهِ هـزار سـاله بـاد
ای مهِ برجِ مـنزلت چشم و چـراغِ عـالمی
بـادهٔ صـاف دایـمت در قـدح و پـیاله بـاد
چون بهوای مدحتت زهره شود ترانه‌ساز
حاسدت از سماعِ آن محرمِ آه و ناله باد
نُه طَبَقِ سپهر و آن قرصهٔ ماه و خورکه هست
بر لبِ خوانِ قسمتت سهل‌ترین نواله باد
دخترِ فکرِ بکرِ من محرمِ مـدحت تـو شـد
مهرِ چنان عروس را هم به کفت حواله باد
ـ به سمعِ خواجه رسان ای ندیمِ وقت‌شناس
بـه خـلوتی کـه درو اجـنبی صـبا بـاشد
لطـیفه‌ای بـه مـیان آر و خـرش بـخندانش
بـه نکـته‌ای کـه دلش را بـدان رضـا بـاشد
پس آنگهش ز کرم ایـن قَـدَر بـلطف بـپرس
کـه گـر وظـیفه تـقاضا کـنم روا بـاشد؟

حُسن فروشان

ـ چندان بود کرشمه و ناز سهی‌قدان
کاید به جلوه سروِ صنوبر خرامِ ما

ـ هر سرو قد که بر مه و خور حسن می‌فروخت
چون تو در آمدی پی کاری دگر گرفت

ـ قدِّ همه دلبرانِ عالم
پیشِ الفِ قدت چو نون باد

ـ شیوهٔ حور وپری خوب و لطیفست ولی
خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا
نه سواریست که در دست عنانی دارد

ـ یارم چو قدح به دست گیرد
بازارِ بتان شکست گیرد

ـ اگر چه حسن‌فروشان به جلوه آمده‌اند
کسی به حسن و ملاحت به یارِ ما نرسد

ـ امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان
کان ماهِ مجلس افروز اندر صدارت آمد

ـ هر کجا آن شاخِ نرگس بشکفد
گل‌رخانش دیده نرگسدان کنند

ـ مه جلوه می‌نماید بر سبز خِنگِ گردون
تا او بسر در آید در رَخش پا بگردان

مر غول را برافشان یعنی به‌رغم سنبل
گردِ چمن بُخوری همچون صبا بگردان



ـ کرشمه‌ای کن و بازارِ ساحری بشکن
به غمزه رونق و ناموسِ سامری بشکن

به باد ده سر و دستارِ عالمی یعنی
کلاه گوشه به آیینِ سروری بشکن

به زلف گوی که آیینِ دلبری بگذار
به غمزه گوی که قلبِ ستمگری بشکن

برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس
سزایِ حور بده رونقِ پری بشکن

به آهوانِ نظر شیرِ آفتاب بگیر
به ابروان دو تا قوسِ مشتری بشکن

چو عطرسای شود زلفِ سنبل از دمِ باد   تو قیمتش به سرِ زلفِ عنبری بشکن



ـ هلالی شد تنم زین غم که با طغرای ابرویش
که باشد مه که بنماید ز طاقِ آسمان ابرو
دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی
که این را اینچنین چشمت و آنرا آنچنان ابرو
ـ حسن‌فروشیِ گُلم نیست تحمّل ای صبا
دست زدم به خونِ دل بهر خدا نگار کو؟
ـ دامن کشان همی شد در شَرب زر کشیده
صد ماهرو ز رشکش جیبِ قصب دریده
ـ گوی خوبی بُردی از خوبانِ خُلّخ شادباش
جامِ کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی
پرده از رخ برافکندی یک نظر در جلوه‌گاه
وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی
ـ میان نداری و دارم عجب که هر ساعت
میانِ مجمع خوبان کنی میان‌داری
ـ قبایِ حسن‌فروشی ترا برازد و بس
که همچو گل همه آیینِ رنگ و بو داری
دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن
ترا سزد که غلامانِ ماهرو داری

حُسن و ملاحت

ـ روی خوبست و کمالِ ادب و دامنِ پاک
لاجرم همّتِ پاکانِ دو عالم با اوست



ـ لطیفه‌ایست نهانی که عشق ازو خیزد
که نام آن نه لبِ لعل و خطِّ زنگاریست
جمال شخص نه‌چشمست و زلف و عارض و خال
هزار نکته درین کار و بارِ دلداریست

قـلندرانِ حـقیقت بـه نیم جو نـخرند
قـبایِ اطـلسِ آنکس کـه از هـنر عـاریست



ـ حسـنت بـه اتّـفاقِ مـلاحت جـهان گـرفت
آری بـه اتّـفاق جـهان مـی‌توان گـرفت

ـ لبِ لعل و خطِ مشکین چو آنش هست و اینش هست
بنازم دلبـر خـود را کـه حسنش آن و ایـن دارد

ـ بـه خـطّ و خـال گـدایان مـده خـزینهٔ دل
بـه دست شـاه‌وشی ده کـه مـحترم دارد

ـ شـاهد آن نـیست کـه مـوئی و میانی دارد
بـندهٔ طـلعتِ آن بـاش کـه آنـی دارد

شـیوهٔ حـور و پـری خـوب و لطـیفست ولی
خـوبی آنست و لطـافت کـه فـلانی دارد

ـ ز مـن بـنیوش و دل در شـاهدی بـند
کـه حسـنش بسـتهٔ زیـور نـباشد

ـ از بـتان آن طـلب ار حسـن‌شناسی ای دل
کـاین کسـی گـفت کـه در علمِ نـظر بینا بود

ـ بس نکـته غـیر حسـن بـباید کـه تا کسی
مـقبولِ طـبعِ مـردمِ صـاحب‌نظر شـود

ـ ایـن کـه مـی‌گویند آن خـوشتر ز حسـن
یـارِ مـا ایـن دارد و آن نـیز هـم



ـ ز دلبـری نـتوان لاف زد بـه آسانی
هـزار نکـته دریـن کـار هست تـا دانی

بجز شکـردهنی مـایه‌هاست خـوبی را
بـه خـاتمی نـتوان زد دمِ سـلیمانی

هـزار سـلطنتِ دلبـری بـدان نـرسد
که در دلی به هـنر خـویش را بگـنجانی

حق‌شناسی

ـ مـا را بـر آستانِ تـو بس حقِ خـدمتست
ای خـواجـه بـازبین بـه تـرّحم غـلام را

ـ ای صبا با ساکنانِ شهر یزد از ما بگو
کای سرِ حق‌ناشناسان گوی چوگان شما
گرچه دوریم از بساطِ قرب همّت دور نیست
بندهٔ شاهِ شمائیم و ثناخوانِ شما



ـ به جانِ خواجه و حقِ قدیم و عهدِ درست
که مونسِ دمِ صبحم دعایِ دولتِ تست
سرشکِ من که ز طوفانِ نوح دست بَرد
ز لوحِ سینه نیارست نقشِ مهرِ تو شست
بکن معامله‌ای وین دلِ شکسته بخر
که با شکستگی ارزد به صد هزار درست



ـ چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت / حقوقِ خدمت ما عرضه کرد بر کرمت
به نوکِ خامه رقم کرده‌ای سلامِ مرا / که کارخانهٔ دوران مباد بی‌رقمت
نگویم از من بیدل به سهو کردی یاد / که در حسابِ خرد نیست سهو بر قلمت



ـ زان یارِ دلنوازم شکریست با شکایت
گر نکته‌دانِ عشقی خوش بشنو این حکایت
بی‌مزد بود و منت هر خدمتی که کردم
یارب مباد کس را مخدوم بی‌عنایت
رندانِ تشنه‌لب را آبی نمی‌دهد کس
گوئی ولی‌شناسان رفتند از این ولایت
هر چند بردی آبم روی از درت نتابم
جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت



ـ گرچه یاران فارغند از یاد من
از من ایشان را هزاران یاد باد
مبتلا گشتم درین بند و بلا
کوشش آن حقگزاران یاد باد

ـ هر آنکه جانبِ اهلِ وفا نگه دارد
خداش در همه حال از بلا نگه دارد
سر و زر و دل و جانم فدای آن یاری
که حقِّ صحبتِ مهر و وفا نگه دارد
ـ به حقِّ صحبتِ دیرین که هیچ محرمِ راز
به یارِ یکجهت حقگزارِ ما نرسد
ـ یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
کس نمی‌گوید که یاری داشت حقِ دوستی
حق‌شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد
لعلی از کانِ مروّت برنیامد سالهاست
تابشِ خورشید و سعیِ باد و باران را چه شد
شهرِ یاران بود و خاکِ مهربانان این دیار
مهربانی کی سر آمد شهرِ یاران را چه شد



ـ معاشران ز حریفِ شبانه یاد آرید — حقوقِ بندگیِ مخلصانه یاد آرید
چو در میانِ مراد آورید دستِ امید — ز حقِ صحبتِ ما در میانه یاد آرید



ـ اینش سزا نبود دلِ حق‌گزار من — کز غمگسارِ خود سخنِ ناسزا شنید
محروم اگر شدم ز سرِ کوی او چه شد — از گلشنِ زمانه که بوی وفا شنید
حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتن است و بس — در بندِ آن مباش که نشنید یا شنید



ـ گر بُوَد عمر به میخانه روم بار دگر
بجز از خدمتِ رندان نکنم کارِ دگر
یار اگر رفت و حقِ صحبتِ دیرین نشناخت
حاشَ لِلّه که روم من ز پیِ یارِ دگر
ـ طریقِ خدمت و آیینِ بندگی کردن
خدای راکه رها کن به ما و سلطان باش

دگر به صید حرم تیغ برمکش زنهار
وزان چه با دلِ ما کرده‌ای پشیمان باش
ـ دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه آنست که باشد غمِ خدمتکارش
ـ گر بسر منزلِ سلمیٰ رسی ای باد صبا
چشم دارم که سلامی برسانی ز منش
گو دلم حقِ وفا با خط و خالت دارد
محترم‌دار در آن طرّهٔ عنبرشکنش
ـ ای دلِ ریش مرا با لبِ تو حقِ نمک
حق نگه‌دار که من می‌روم الله مَعَک
گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم
وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک



ـ اگر چه خرمنِ عمرم غمِ تو داد به باد
به خاکپایِ عزیزت که عهد نشکستم
چگونه سر ز خجالت برآورم برِ دوست
که خدمتی بسزا برنیامد از دستم
بسوخت حافظ و آن یارِ دلنواز نگفت
که مرهمی بفرستم که خاطرش خستم



ـ اگر گفتم دعای می فروشان
چه باشد حقِ نعمت می‌گزارم
ـ لبت شکّر به مستان داد و چشمت می به میخواران
منم کز غایتِ حرمان نه با آنم نه با اینم
چو هر خاکی که باد آورد فیضی بُرد از انعامت
ز حال بنده یادآور که خدمتکارِ دیرینم
الا ای همنشینِ دل که یارانت برفت از یاد
مرا روزی مباد آندم که بی‌یادِ تو بنشینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست
حرامم باد اگر من جان بجایِ دوست بگزینم
ـ مگرش خدمتِ دیرین من از یاد برفت
ای نسیمِ سحری یاد دهش عهدِ قدیم
دلبر از ما به صد امّید ستُد اوّل دل
ظاهراً عهد فراموش نکند خُلقِ کریم

حوادث (فتنه و بلا)

ـ ساقیا آمدنِ عید مبارک بادت
و آن مواعید که کردی مَرَّواد از یادت
شکرِ ایزد که ز تاراجِ خزان رخنه نیافت
بوستانِ سمن و سرو گل و شمشادت
چشمِ بد دور کز آن تفرقه‌ات باز آورد
طالعِ نامور و دولتِ مادرزادت
حافظ از دست مده صحبتِ این کشتی نوح
ورنه طوفانِ حوادث ببرد بنیادت
ـ اگر چه باده فرحبخش و باد گُلبیزست
به بانگِ چنگ مخور می‌که محتسب تیزست
صراحئی و حریفی گرت به چنگ افتد
به عقل نوش که ایّام فتنه‌انگیزست
در آستینِ مرقّع پیاله پنهان کن
که همچو چشمِ صراحی زمانه خونریزست
مجوی عیشِ خوش از دورِ باژگونِ سپهر
که صافِ این سرِ خُم جمله دُردی آمیزست
سپهرِ بَرشده پرویزنیست خون‌افشان
که ریزه‌اش سرِ کسری و تاجِ پرویزست

❁

ـ گر بادِ فتنه هر دو جهان را بهم زند   ما و چراغِ چشم و رهِ انتظارِ دوست

❁

ـ آسوده بر کنار چو پرگار می‌شدم　　دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت
خواهم شدن به کوی مغان آستین فشان　　زین فتنه‌ها که دامنِ آخر زمان گرفت
فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد　　عارف به‌جامِ می زد و از غم کران گرفت (خ)



ـ گرچه یاران فارغند از یادِ من　　از من ایشان را هزاران یاد باد
مبتلا گشتم درین بند و بلا　　کوششِ آن حقگزاران یاد باد
ـ زانقلابِ زمانه عجب مدار که چرخ　　ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد



ـ اگر نه باده غمِ دل ز یاد ما ببرد　　نهیب حادثه بنیادِ ما ز جا ببرد
اگر نه عقل به مستی فروکشد لنگر　　چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد
دلِ ضعیفم از آن می‌کشد به طرفِ چمن　　که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد



ـ یاری اندر کس نمی‌بینم یاران را چه شد
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
آبِ حیوان تیره‌گون شد خضرِ فرّخ پی کجاست
خون چکید از شاخِ گل باد بهاران را چه شد
کس نمی‌گوید که یاری داشت حقِ دوستی
حق‌شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد
لعلی از کانِ مروّت برنیامد سالهاست
تابشِ خورشید و سعی باد و باران را چه شد
شهرِ یاران بود و خاکِ مهربانان این دیار
مهربانی کی سر آمد شهر یاران را چه شد
گویِ توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند
کس به میدان در نمی‌آید سواران را چه شد
صد هزاران گل شکفت وبانگِ مرغی برنخاست
عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد
زهره‌سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت
کس ندارد ذوقِ مستی میگساران را چه شد

حافظ اسرارِ الهی کس نمی‌داند خموش
از که می‌پرسی که دورِ روزگاران را چه شد

*

ـ گر می‌فروش حاجتِ رندان روا کند
ایزد گنه ببخشد و دفعِ بلا کند
ساقی به جامِ عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاوَرَد که جهان پربلا کند
ـ حالی درون پرده بسی فتنه می‌رود
تا آن زمان که پرده برافتد چها کند
ـ زگرد خوانِ نگونِ فلک طمع نتوان داشت
که بی‌ملالتِ صد غصّه یک نواله برآید
گرت چو نوحِ نبی صبر هست در غمِ طوفان
بلا بگردد و کامِ هزار ساله برآید
ـ هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت
کندم قصدِ دلِ ریش به آزارِ دگر
باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست
غرقه گشتند درین بادیه بسیارِ دگر
ـ در هر طرف ز خیلِ حوادث کمین گهیست
زان رو عنان گسسته دواند سوارِ عمر

*

ـ ما آزموده‌ایم درین شهر بختِ خویش
باید برون کشید ازین ورطه رختِ خویش
از بسکه دست می‌گزم و آه می‌کشم
آتش زدم چو گل به تنِ لخت لخت خویش
گر موجِ خیزِ حادثه سر بر فلک زند
عارف به آب تر نکند رخت و بختِ خویش (خ)

*

ـ دل از جواهرِ مهرت چو صیقلی دارد
بود ز زنگِ حوادث هر آینه مصقول

ـ ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم
از بدِ حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم
ـ فتنه می‌بارد ازین سقفِ مقرنس برخیز
تا به میخانه پناه از همه آفات بریم



ـ سینه مالامال در دست ای دریغا مرهمی
دل ز تنهایی به جان آمد خدا را همدمی
چشمِ آسایش که دارد از سپهرِ تیزرو
ساقیا جامی به من ده تا بیاسایم دمی
زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت
صعب روزی بوالعجب کاری پریشان عالمی
سوختم در چاهِ غم از بهر آن شمعِ چگِل
شاهِ ترکان فارغست از حالِ ما کو رستمی



ـ ز تندبادِ حوادث نمی‌توان دیدن
درین چمن که گلی بوده است یا سمنی
ببین در آینهٔ جام نقشبندیِ غیب
که کس به یاد ندارد چنین عجب زمنی
ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت
عجب که بوی گلی هست و رنگِ نسترنی
به صبر کوش تو ای دل که حق رها نکند
چنین عزیزنگینی به دستِ اهرمنی
مزاجِ دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی



ـ در آن مقام که سیلِ حوادث از چپ و راست
چنان رسد که امان از میان کران گیرد
چه غم بود به همه حال کوهِ ثابت را
که موجهای چنان قُلزُمش گران گیرد
اگر چه خصمِ تو گستاخ می‌رود حالی
تو شادباش که گستاخیش چنان گیرد
که هر چه در حقِ این خاندانِ دولت کرد
جزاش در زن و فرزند و خان‌ومان گیرد



ـ سرِ فتنه دارد دگر روزگار   من و مستی و فتنهٔ چشمِ یار
مرا با عدو عاقبت فرصتست   که از آسمان مژدهٔ نصرتست

حیرت (یأس فلسفی)

ـ حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را
ـ نشوی واقفِ یک نکته ز اسرارِ وجود
تا نه سرگشته شوی دایرهٔ امکان را
ـ گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبْوَد گر نشیند خسته و مسکین غریب
ـ فریادِ حافظ اینهمه آخر به هرزه نیست
هم قصه‌ای غریب و حدیثی عجیب هست
ـ رازِ درون پرده چه داند فلک خموش
ای مدعی نزاعِ تو با پرده‌دار چیست
ـ چیست این سقفِ بلند سادهٔ بسیار نقش
زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست
ـ گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن
که فکرِ هیچ مهندس چنین گره نگشاد
ـ ز سِرِّ غیب کس آگاه نیست قصه مخوان
کدام محرمِ دل ره درین حرم دارد
ـ ساقیا جامِ میم ده که نگارندهٔ غیب
نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد
آنکه پر نقش زد این دایرهٔ مینائی
کس ندانست که در گردشِ پرگار چه کرد
ـ حافظ اسرار الهی کس نمی‌داند خموش
از که می‌پرسی که دورِ روزگاران را چه شد
ـ عشقِ تو نهالِ حیرت آمد
وصلِ تو کمالِ حیرت آمد

بس غرقهٔ حالِ وصل کاخر
هم بر سرِ حالِ حیرت آمد
یک دل بنما که در رهِ او
بر چهره نه خالِ حیرت آمد
نه وصل بماند و نه واصل
آنجا که خیالِ حیرت آمد
از هر طرفی که گوش کردم
آوازِ سؤالِ حیرت آمد
شد منهزم از کمالِ عزّت
آن را که جلالِ حیرت آمد
سر تا قدمِ وجود حافظ
در عشق نهالِ حیرت آمد



ـ در کارخانه‌ای که ره عقل و فضل نیست
وهمِ ضعیف رای فضولی چرا کند؟
ـ برو ای زاهدِ خودبین که ز چشمِ من و تو
رازِ این پرده نهانست و نهان خواهد کرد
ـ گفتم از گویِ فلک صورتِ حالی پرسم
گفت آن می‌کشم اندر خمِ چوگان که مپرس
ـ مهندسِ فلکی راهِ دیرِ شش جهتی
چنان ببست که ره نیست زیرِ دیرِ مغاک
ـ عیان نشد که چرا آمدم کجا رفتم
دریغ و درد که غافل ز حالِ خویشتنم
ـ شدم فسانه به سرگشتگی و ابروی دوست
کشید در خمِ چرگان خویش چون گویم
ـ با صبا در چمنِ لاله سحر می‌گفتم
که شهیدانِ که‌اند اینهمه خونین‌کفنان
گفت حافظ من و تو محرمِ این راز نه‌ایم
از میِ لعل حکایت کن و شیرین دهنان

ـ وجـــود مـــا مـــعمائیست حـــافظ
کـــه تـــحقیقش فـــسونـست و فـــسانه
ـ چو هر خبر که شنیدم رهی به حیرت داشت
ازین سپس من و مستی و وضعِ بی‌خبری (خ)
ـ تا بی سر و پا باشد اوضاعِ فلک زین دست
در سـر هـوسِ ساقی در دست شـراب اولی
ـ حـدیثِ چـون و چـرا دردِ سـر دهـد ای دل
پـیاله گـیر و بـیاسا ز عـمرِ خـویش دمـی
ـ زیـن دایـرهٔ مـینا خـونین جگـرم مـی ده
تـا حـلّ کـنم ایـن مشکـل در ساغرِ مینائی

*

ـ مـن انـدر آن کـه دمِ کیست ایـن مبارک دم
کـه وقتِ صـبح دریـن تـیره‌خاکـدان گـیرد
چـه حـالتست کـه گـل در سـحر نـماید روی
چـه آتشـست کـه در مـرغِ صـبح‌خوان گـیرد
چـه پـرتوست کـه نـورِ چـراغِ صـبح دهـد
چـه شـعله است کـه در شـمعِ آسـمان گـیرد
چرا به صد غـم و حـسرت سپهرِدایره شکـل
مـرا چـو نـقطهٔ پـرگار در مـیان گـیرد

خاتم سلیمانی

ـ زبانِ مور به آصف دراز گشت و رواست
که خواجه خاتمِ جم یاوه کرد و باز نجُست

ـ گرچه شیرین‌دهنان پادشهانند ولی
او سلیمانِ زمانست که خاتم با اوست

ـ دهانِ تنگِ شیرینش مگر مُلکِ سلیمانست
که نقشِ خاتمِ لعلش جهان زیرِ نگین دارد

ـ من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم
که گاه گاه بر او دست اهرمن باشد

ـ از لعلِ تو گر یابم انگشتریِ زنهار
صد ملک سلیمانم در زیرِ نگین باشد

ـ آخر ای خاتمِ جمشیدِ همایون آثار
گر فتد عکسِ تو بر نقشِ نگینم چه شود

ـ گرم صدلشکر از خوبان به قصدِ دل کمین سازند
بحمداللهُ وَ المنّه بتی لشکرشکن دارم

سزد کز خاتم لعلش زنم لافِ سلیمانی
چو اسمِ اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

ـ خاتمِ جم را بشارت ده به حسنِ خاتمت
کاسمِ اعظم کرد ازو کوتاه دستِ اهرمن

ـ گر انگشتِ سلیمانی نباشد
چه خاصیت دهد نقشِ نگینی

ـ بر اهرمن نتابد انوارِ اسمِ اعظم
ملک آنِ تست و خاتم فرمای هر چه خواهی

در حکمتِ سلیمان هر کس که شک نماید
بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
ـ با دعای شبخیزان ای شکردهان مستیز
در پناهِ یک اسمست خاتمِ سلیمانی

خال

ـ اگر آن ترکِ شیرازی به دست آرد دل ما را
به خالِ هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
ـ به لطفِ خال و خط از عاشقان ربودی دل
لطیفه‌های عجب زیرِ دام ودانهٔ تست
ـ در خمِ زلفِ تو آن خالِ سیه دانی چیست
نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتادست
خالِ مشکین که بر آن عارض گندم گونست
سِرِّ آن دانه که شد رهزن آدم با اوست
ـ زلفِ او دامست و خالش دانهٔ آن دام و من
بر امید دانه‌ای افتاده‌ام در دامِ دوست
ـ مردم دیده ز لطفِ رخِ او در رخِ او
عکسِ خود دید وگمان برد که مشکین خالیست
ـ خزینهٔ دل حافظ به زلف و خال مده
که کارهای چنین حدِّ هر سیاهی نیست
ـ فریاد که از شش جهتم راه ببستند
آن خال وخط و زلف و رخ و عارض و قامت
ـ سواد لوحِ بینش را عزیز از بهر آن دارم
که جان را نسخه‌ای باشد ز لوحِ خالِ هندویت
ـ چشمِ بد دور ز خال تو که در عرصهٔ حسن
بیدقی راند که بُرد از مه و خورشید گرو
ـ ور چنین زیرِ خمِ زلف نهد دانهٔ خال
ای بسا مرغِ خرد را که به دام اندازد

ـ مدارِ نقطهٔ بینش ز خالِ تست مرا
که قدر گوهرِ یکدانه گوهری داند
ـ مرغِ روحم که همی زد ز سرِ سدره صفیر
عاقبت دانهٔ خالِ تو فکندش در دام
ـ نقطهٔ خالِ تو بر لوحِ بصر نتوان زد
مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم
ـ ای روی ماه منظرِ تو نوبهار حُسن
خال وخط تو مرکز حسن و مدارِ حسن
از دامِ زلف و دانهٔ خال تو در جهان
یک مرغِ دل نماند نگشته شکارِ حسن
ـ نکته‌ای دلکش بگویم خالِ آن مهرو ببین
عقل و جان را بستهٔ زنجیرِ آن گیسو ببین
ـ این نقطهٔ سیاه که آمد مدار نور
عکسیست در حدیقهٔ بینش ز خالِ تو
ـ بر آتشِ رخِ زیبایِ او بجای سپند
به غیر خالِ سیاهش که دید به دانه
ـ خالِ سرسبز تو خوش دانهٔ عیشی است ولی
بر کنار چمنش وه که چه دامی داری



ـ هیچ مژگانِ دراز و غمزهٔ جادو نکرد
آنچه آن زلفِ سیاه و خالِ مشکین کرده‌اند

خاموشی

ـ آنکس است اهلِ بشارت که اشارت داند
نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست
ـ در اندرونِ منِ خسته‌دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
ـ اربابِ حاجتیم و زبانِ سؤال نیست
در حضرتِ کریم تمنا چه حاجتست

ـ رازی کـــه بَــرِ غـــیر نگـفتیم و نگـوئیم
بـــا دوست بگـــوئیم کـــه او مـحرمِ رازست

ـ خموش حافظ و این نکته‌های چون زرِ سرخ
نگـــاهدار کـــه قـــلّابِ شـــهر صـــرافست

ـ رازِ درونِ پـرده چـه دانـد فـلک خـموش
ای مـــدّعی نـزاعِ تـو بـا پـرده‌دار چـیست

ـ سـخنِ عشـق نـه آنست کـه آیـد بـه زبـان
ساقیا می ده و کـوتاه کـن این گـفت و شـنفت

ـ غـیرتِ عشـق زبـانِ هـمه خـاصان ببرید
کـز کـجا سِـرِّ غـمش در دهـنِ عـام افـتاد

ـ جـانِ بـیمار مـرا نـیست ز تـو روی سؤال
ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

ـ کـلکِ زبـان بـریدهٔ حـافظ در انـجمن
بـا کس نگـفت رازِ تـو تـا تـرکِ سـر نکـرد

ـ بـیانِ شـوق چـه حـاجت کـه سـوزِ آتشِ دل
تـوان شـناخت ز سـوزی کـه در سـخن بـاشد

بسـانِ سـوسن اگـر ده زبـان شـود حـافظ
چـو غـنچه پیشِ تـواش مُهر بـر دهـن بـاشد



ـ صد هزاران گُل شکفت و بانگِ مرغی برنخاست
عـندلیبان را چـه پـیش آمـد هـزاران را چـه شـد

زهره سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت
کس نـدارد ذوق مـستی مـیگساران را چـه شـد

حـــافظ اسرارِ الهـی کس نـمی‌دانـد خـموش
از کـه مـی‌پرسی کـه دورِ روزگـاران را چـه شـد



ـ ز مـرغِ صـبح نـدانـم کـه سـوسنِ آزاد
چه گوش کرد کـه بـاده زبـان خـموش آمـد

ــ گفتم زمانِ عشرت دیدی که چون سر آمد
گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سر آید

ــ غمِ حبیب نهان به زِ جستجوی رقیب
که نیست سینهٔ اربابِ کینه محرمِ راز

ــ گفت و گوهاست درین راه که جان بگدازد
هر کسی عربده‌ای این که مبین آن که مپرس

ــ خموش حافظ و از جورِ یار ناله مکن
که با تو گفت که در روی خوب حیران باش؟

*

ــ احوالِ شیخ وقاضی و شرب‌الیهودشان
کردم سؤال صبحدم از پیرِ می فروش

گفتا نگفتنیست سخن گرچه محرمی
درکش زبان و پرده نگهدار و می‌بنوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی
پروانهٔ مراد رسید ای مُحِب خموش

*

ــ در حریمِ عشق نتوان زد دم از گفت و شنید
زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

*

ــ شد آنکه اهلِ نظر بر کناره می‌رفتند
هزار گونه سخن بر زبان و لب خاموش

به صوتِ چنگ بگوئیم آن حکایتها
که از نهفتن آن دیگِ سینه می‌زد جوش

شرابِ خانگی ترسِ محتسب خورده
به روی یار بنوشیم و بانگِ نوشانوش

رموز مصلحتِ مُلک خسروان دانند
گدای گوشه‌نشینی تو حافظا مخروش

*

ــ به دردِ عشق بساز و خموش کن حافظ
رموز عشق مکن فاش پیشِ اهلِ عقول

ــ حافظ غمِ دل با که بگویم که درین دور
جز جام نشاید که بود محرمِ رازم

ــ ماجرایِ دلِ خون گشته نگویم با کس
زان که جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

ــ من که از آتشِ دل چون خُمِ می در جوشم
مُهر بر لب زده خون می‌خورم و خاموشم

*

ـ ارغنون سازِ فلک رهزنِ اهلِ هنرست
چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم
گل به جوش آمد و از می نَزَدیمَش آبی
لاجرم ز آتشِ حرمان و هوس می‌جوشیم
حافظ این حالِ عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسمِ گل خاموشیم

●

ـ به شمشیرم زد و با کس نگفتم — که رازِ دوست از دشمن نهان به
ـ زبانت درکش ای حافظ زمانی — حدیثِ بی‌زبانان بشنو از نی
ـ شرحِ این قصه مگر شمع برآرد به زبان — ورنه پروانه ندارد به سخن پروائی

خانقاه (از خانقاه به میخانه)

ـ دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس
کجاست دیرِ مغان و شرابِ ناب کجا
چه نسبت است به رندی صلاح و تقوی را
سماعِ وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا
ـ خرقهٔ زهدِ مرا آبِ خرابات بِبُرد
خانهٔ عقلِ مرا آتشِ میخانه بسوخت
ـ چنین که صومعه آلوده شد به خونِ دلم
گَرَم به باده بشوئید حق به دستِ شماست

●

ـ به کویِ میکده هرسالکی که ره دانست — دری دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست
زمانه افسرِ رندی نداد جز به کسی — که سرفرازیِ عالم درین کُله دانست
بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رهی — ز فیضِ جام می اسرارِ خانقه دانست

●

ـ به نیم جو نخرم طاقِ خانقاه و رباط
مرا که مصطبه ایوان و پایِ خُم طَنَبیست
ـ زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار
که ره از صومعه تا دیرِ مغان اینهمه نیست

ــ عیبِ حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه
پای آزادی چه بندی گر به جایی رفت رفت

ــ آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی
کارِ ما با رخِ ساقی و لبِ جام افتاد

ــ کسی که از رهِ تقوی قدم برون ننهاد
به عزمِ میکده اکنون رهِ سفر دارد

ــ بشارت بر به کوی می فروشان
که حافظ توبه از زهدِ ریا کرد

ــ در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی
جامِ میِ مغانه هم با مغان توان زد

ــ زاهدِ خلوت‌نشین دوش به میخانه شد
از سرِ پیمان برفت با سرِ پیمانه شد

ــ ز خانقاه به میخانه می‌رود حافظ
مگر ز مستیِ زهدِ ریا به هوش آمد

ــ بیا به میکده و چهره ارغوانی کن
سرو به صومعه کانجا سیاهکارانند

ــ ای گدای خانقه برجه که در دیرِ مغان
می‌دهند آبی و دلها را توانگر می‌کنند

ــ پیرِ گلرنگِ من اندر حقِ ازرق پوشان
رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود



ــ دولت از مرغِ همایون طلب و سایهٔ او — زانکه با زاغ و زغن شهپرِ دولت نبود
گر مدد خواستم از پیرِ مغان عیب مکن — شیخِ ما گفت که در صومعه همّت نبود
چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست — نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود
ــ سر ز حسرت به در میکده‌ها بر کردم — چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود
ــ خوش می‌کنم به‌بادهٔ مشکین مشام جان — کز دلق‌پوشِ صومعه بویِ ریا شنید
ــ از دلق‌پوشِ صومعه نقدِ طلب مجوی — یعنی ز مفلسان سخنِ کیمیا مپرس



ـ صوفی گلی بچین و مرقع به خاربخش
وین زهدِ خشک را به میِ خوشگوار بخش
طامات و شطح در رهِ آهنگِ چنگ نه
تسبیح و طیلسان به می و میگسار بخش
زهدِ گران که شاهد و ساقی نمی‌خرند
در حلقهٔ چمن به نسیمِ بهار بخش



ـ درِ میخانه‌ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود
گرت باور بود ورنه سخن این بود و ما گفتیم



ـ خیز تا خرقهٔ صوفی به خرابات بریم
شطح و طامات به بازارِ خرافات بریم
سوی زندانِ قلندر به ره آوردِ سفر
دلقِ بسطامی و سجادهٔ طامات بریم
تا همه خلوتیان جامِ صبوحی گیرند
چنگِ صبحی به درِ پیرِ مناجات بریم
ور نهد در رهِ ما خارِ ملامت زاهد
از گلستانش به زندانِ مکافات بریم



ـ صوفی بیا که خرقهٔ سالوس برکشیم
وین نقشِ زرق را خطِ بطلان به سر کشیم
نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم
دلقِ ریا به آبِ خرابات برکشیم
ـ ازین مزوّجه وخرقه نیک در تنگم
به یک کرشمهٔ صوفی وشم قلندر کن
ـ تسبیح و خرقه لذتِ مستی نبخشدت
همت درین عمل طلب از می فروش کن
ـ حدیثِ مدرسه و خانقه مگوی که باز
فتاد در سَرِ حافظ هوایِ میخانه
ـ ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهرِ عشق
قدم برون نه اگر میلِ جستجو داری
ـ ساقی بیار جامی وز خلوتم برون کش
تا در بدر بگردم قَلاش و لاابالی

ـ این خرقه که من دارم در رهنِ شراب اولی
وین دفترِ بی‌معنی غرقِ می ناب اولی
چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم
در کنجِ خراباتی افتاده خراب اولی
ـ مرغِ زیرک به در خانقه اکنون نپرد
که نهادست بهر مجلسِ وعظی دامی
ـ ساقی بیار جامی از چشمهٔ خرابات
تا خرقه‌ها بشوئیم از عُجبِ خانقاهی

خدا (نور خدا/ توحید)

ـ ز رقیبِ دیوسیرت به خدای خودپناهم
مگر آن شهابِ ثاقب مددی کند خدا را
ـ یارِ مردانِ خدا باش که در کشتیِ نوح
هست خاکی که به آبی نخرد طوفان را
ـ ای دل بیا که ما به پناهِ خدا رویم
زآنچ آستین کوته و دست دراز کرد
ـ ای گدایان خرابات خدا یارِ شماست
چشمِ انعام مدارید ز انعامی چند
ـ گر رنج پیش آید و گر راحت ای حکیم
نسبت مکن به غیر که اینها خدا کند
ـ تو با خدای خود انداز کار و دل خوش‌دار
که رحم اگر نکند مدّعی خدا بکند
ـ حال ما در فرقتِ جانان و ابرامِ رقیب
جمله می‌داند خدایِ حال گردان غم مخور
ـ در خرابات مغان نورِ خدا می‌بینم
وین عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم
جلوه بر من مفروش ای ملک‌الحاج که تو
خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم

ـ بر دلم گردِ ستمهاست خدایا مپسند
که مکدّر شود آئینهٔ مهر آئینم
ـ بر آن نقّاشِ قدرت آفرین باد
که گردِ مه کشد خطِ هلالی
ـ خدا زان خرقه بیزارست صد بار
که صد بت باشدش در آستینی
ـ ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی
تا راهرو نباشی کی راهبر شوی
در مکتبِ حقایق پیشِ ادیب عشق
هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
گر نورِ عشقِ حق به دل و جانت اوفتد
بالله کز آفتابِ فلک خوبتر شوی
یکدم غریقِ بحر خدا شو گمان مبر
کز آبِ هفت بحر به یک موی تر شوی
از پای تا سرت همه نور خدا شود
در راه ذوالجلال چو بی‌پا و سر شوی



ـ بلبل ز شاخ سرو به گلبانگ پهلوی　　می‌خواند دوش درس مقاماتِ معنوی
یعنی بیا که آتشِ موسی نمود گل　　تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی

خرابات (میخانه، میکده، دیرمغان)

ـ دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس
کجاست دیرِ مغان و شرابِ ناب کجا
چو کُحْلِ بینش ما خاکِ آستان شماست
کجا رویم بفرما ازین جناب کجا
ـ ترسم آن قوم که بر دردکشان می‌خندند
در سرِ کارِ خرابات کنند ایمان را
گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده‌فروش
خاکروبِ در میخانه کنم مژگان را

ـ درِ میخانه بسته‌اند دگر
افْتَحْ یا مُفَتِّحَ الابواب
این چنین موسمی عجب باشد
که ببندند میکده بشتاب

ـ خرقهٔ زهدِ مرا آبِ خرابات ببرد
خانهٔ عقل مرا آتشِ میخانه بسوخت
چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست
همچولاله جگرم بی می و خمخانه بسوخت

ـ هر که آمد به جهان نقشِ خرابی دارد
در خرابات بگوئید که هشیار کجاست

ـ نخفته‌ام ز خیالی که می‌پزد دلِ من
خُمارِ صد شبه دارم شرابخانه کجاست
از آن به دیر مغانم عزیز می‌دارند
که آتشی که نمیرد همیشه در دلِ ماست

ـ آنکه جز کعبه مقامش نبد از یادِ لبت
بر درِ میکده دیدم که مقیم افتادست

*

ـ چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب
سروشِ عالمِ غیبم چه مژده‌ها دادست
که ای بلندنظر شاهبازِ سدره‌نشین
نشیمن تو نه این کنجِ محنت آبادست
ترا ز کنگرهٔ عرش می‌زنند صفیر
ندانمت که درین خاکدان چه افتادست

ـ المِنّةُ لِلّهْ که درِ میکده بازست
زان رو که مرا بر در او رویِ نیازست
خُمها همه در جوش و خروشند ز مستی
و آن می که در آنجاست حقیقت نه مجازست

ـ تا گنجِ غمت در دلِ ویرانه مقیم است
همواره مرا کویِ خرابات مقامست

ــ در دیرِ مغان آمد یارم قدحی در دست
مست از می و میخواران از نرگسِ مستش مست
از نعلِ سمند او شکل مه نو پیدا
وز قدِ بلند او بالای صنوبر پست



ــ به کویِ میکده هرسالکی که ره دانست
دری دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست
زمانه افسرِ رندی نداد جز به کسی
که سرفرازی عالم درین کُله دانست
بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رهی
ز فیضِ جامِ می اسرارِ خانقه دانست
هر آنکه رازِ دو عالم ز خطِ ساغر خواند
رموز جامِ جم از نقشِ خاکِ ره دانست



ــ منم که گوشهٔ میخانه خانقاه منست
دعایِ پیرِ مغان وردِ صبحگاه منست
از آن زمان که بر این آستان نهادم روی
فرازِ مسندِ خررشید تکیه‌گاه منست
مگر به تیغِ اجل خیمه برکنم ور نی
رمیدن از درِ دولت نه رسم و راهِ منست



ــ در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست
هر جا که هست پرتو روی حبیب هست



ــ هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو
کبر و ناز و حاجب و دربان بدین درگاه نیست
بر درِ میخانه رفتن کارِ یکرنگان بود
خود فروشان را به کوی میفروشان راه نیست
بندهٔ پیرِ خراباتم که لطفش دائمست
ور نه لطفِ شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست



ــ زاهد ایمن مشو از بازیِ غیرت زنهار
که ره از صومعه تا دیرِ مغان اینهمه نیست
ــ جز آستانِ توام در جهان پناهی نیست
سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست
چرا ز کوی خرابات روی برتابم
کزین بهم به جهان هیچ رسم و راهی نیست

ـ سرِ تسلیمِ من و خشتِ درِ میکده ها
مدعی گر نکند فهمِ سخن گو سر و خشت
حافظا روزِ اجل گر به کف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت
ـ خواهم شدن به کویِ مغان آستین فشان
زین فتنه‌ها که دامنِ آخر زمان گرفت
ـ تا ابد بوی محبّت به مشامش نرسد
هر که خاکِ درِ میخانه به رخساره نَرُفت
گر طمع داری از آن جامِ مرصّع میِ لعل
ای بسا دُر که به نوکِ مژه‌ات باید سُفت
ـ من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم
اینم از عهدِ ازل حاصلِ فرجام افتاد
چه کند کز پیِ دوران نرود چون پرگار
هر که در دایرهٔ گردش ایّام افتاد
ـ چو مهمانِ خراباتی به عزت باش با رندان
که دردِ سرکشی جانا گرت مستی خمار آرد
ـ کسی که از رهِ تقوی قدم برون ننهاد
به عزمِ میکده اکنون رهِ سفر دارد
ـ آنکس که به دست جام دارد
سلطانی جم مدام دارد
آبی که خضر حیات ازو یافت
در میکده جو که جام دارد
ـ رطلِ گرانم ده ای مریدِ خرابات
شادیِ شیخی که خانقاه ندارد
ـ با خراباتنشینان ز کرامات ملاف
هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد
ـ بشارت بر به کویِ میِ فروشان
که حافظ توبه از زهدِ ریا کرد

ـ ثـــواب روزه و حـــجِ قـــبول آنکس بُـرد
کـــه خـــاکِ مـیکدهٔ عشـقِ را زیـارت کـرد
مـــقام اصـــلی مـــا گـــوشهٔ خـــراباتست
خـداش خـیر دهـاد آنکـه این عـمارت کـرد
ـ بـه آبِ روشـنِ مـی عـارفی طهارت کـرد
عـــلی الصـبّاح کـه مـیخانه را زیـارت کـرد
اگـــر امـــامِ جـــماعت طـلب کـند امـروز
خـبر دهـید کـه حافظ بـه مـی طهارت کـرد



ـ به سِرِّ جامِ جم آنگه نظر توانی کـرد
که خاکِ میکده کُحلِ بصر توانی کـرد
گـدائیِ درِ میخانه طرفه اکسیریست
گر این عمل بکنی خاک زر توانی کـرد
گـلِ مـرادِ تـو آنگـه نـقاب بگشـاید
که خدمتش چو نسیمِ سحر توانی کـرد
تو کـز مـرای طـبیعت نـمی‌روی بیرون
کجا به کوی طریقت گـذر توانی کـرد



ـ ز کـوی مـیکده بـرگشته‌ام ز راهِ خـطا
مـــرا دگـــرز کـرم بـا رهِ صـواب انـداز
ـ به کوی میفروشانش به جامی برنمی‌گیرند
زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نـمی‌ارزد



ـ من و انکارِ شراب این چه حکایت باشد
غـــالباً ایـــنقدرم عـقل و کـفایت بـاشد
تـــا بـه غـایت رهِ مـیخانه نـمی‌دانـــتم
ورنه مـستوری مـا تـا بـه چـه غـایت بـاشد
بـــندهٔ پـیرِ مـغانم کـه ز جـهلم بـرهاند
پـیرِ مـا هـر چـه کـند عینِ عـنایت بـاشد



ـ گر ز مسجد به خرابات شدم خرده مگیر
مجلسِ وعظ درازست و زمان خواهـد شـد

ـ به صدرِ مصطبه‌ام می‌نشانَد اکنون دوست
گدای شهر نگه کن که میرِ مجلس شد
ز راهِ میکده یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد
ـ بیا ای شیخ و از خمخانهٔ ما
شرابی خور که در کوثر نباشد



ـ زاهدِ خلوت‌نشین دوش به میخانه شد
از سرِ پیمان برفت با سَرِ پیمانه شد
نرگسِ ساقی بخواند آیتِ افسونگری
حلقهٔ اورادِ ما مجلسِ افسانه شد
منزلِ حافظ کنون بارگه کبریاست
دل بَرِ دلدار رفت جان بَرِ جانانه شد



ـ ز خانقاه به میخانه می‌رود حافظ
مگر ز مستیِ زهدِ ریا بهوش آمد
ـ زاهد از کوچهٔ رندان بسلامت بگذر
تا خرابت نکند صحبتِ بدنامی چند
ای گدایانِ خرابات خدا یارِ شماست
چشمِ انعام مدارید ز انعامی چند
پیرِ میخانه چه خوش گفت به دردی‌کش خویش
که مگو حالِ دلِ سوخته با خامی چند



ـ دوش دیدم که ملایک درِ میخانه زدند
گِلِ آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
ساکنانِ حرمِ ستر و عفافِ ملکوت
با منِ راه‌نشین بادهٔ مستانه زدند
ـ ز عطرِ حورِ بهشت آن نفس بر آید بوی
که خاکِ میکدهٔ ما عبیرِ جیب کند
چنان زند رهِ اسلام غمزهٔ ساقی
که اجتناب ز صهبا مگر صُهیب کند
ـ بیا به میکده و چهره ارغوانی کن
مرو به صومعه کانجا سیاهکارانند
ـ گفتم هوایِ میکده غم می‌بَرَد ز دل
گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند
گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهبست
گفت این عمل به مذهبِ پیرِ مغان کنند



ـ ای گـدای خـانقه بـرجه کـه در دیرِ مـغان
مـی‌دهند آبـی و دلهـا را تـوانگـر مـی‌کنند
بـندهٔ پـیرِ خـرابـاتم کـه درویشـانِ او
گنج را از بی‌نیازی خـاک بـر سـر می‌کنند (خ)
بـر درِ مـیخانهٔ عشـق ای مَـلَک تسـبیح‌گوی
کـاندر آنـجا طـینت آدم مُـخمر مـی‌کنند

❁

ـ جفا نه پیشهٔ درویشی است و راهروی
بیار باده که این سـالکان نـه مـردِ رهـند
مبین حقیر گدایانِ عشـق را کاین قـوم
شـهانِ بـی‌کمر و خـسـروانِ بـی‌کلهند
غـلامِ هـمّتِ دُردی‌کشـان یکـرنگم
نه آن گروه که ازرق‌لباس و دل سیهند
قدم منه به خرابات جز بـه شرطِ ادب
کـه سـالکانِ درش مـحرمانِ پادشهند

❁

ـ بود آیا کـه درِ میکده‌ها بگشـایند
گره از کـارِ فرو بستهٔ مـا بگشـایند
درِ مـیخانه بـبستند خـدایا مپسند
کـه درِ خـانهٔ تـزویر و ریـا بگشـایند
اگر از بهرِ دلِ زاهدِ خـودبین بسـتند
دل قوی دار که از بهرِ خدا بگشایند

❁

ـ سالها دفترِ مـا در گـرو صـهبا بـود
رونقِ میکده از درس و دعای ما بود
نیکیِ پیرِ مغان بین که چو ما بدمـستان
هرچه کردیم به چشمِ کرمش زیبا بود
پیرِ گلرنگِ من اندر حق ازرق پوشان
رخصتِ خبث نداد ار نه حکایتها بود

❁

ـ یاد باد آنکه خراباتْ‌نشین بـودم و مست
و آنچه در مسجدم امروز کمست آنجا بـود
ـ تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بـود
سَـرِ مـا خـاکِ رهِ پـیرِ مـغان خـواهد بود
حـلقهٔ پـیرِ مـغانم ز ازل در گـوش است
بر همانیم که بودیم و هـمان خـواهد بـود
ـ دوش با یـادِ حریفان بـه خـرابـات شـدم
خُمِ می دیدم خون در دل و پـا در گِـل بـود

ـ سر ز حسرت به در میکده‌ها بر کردم
چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود
ـ بر آستانِ میکده خون می‌خورم مدام
روزیِ ما ز خوانِ قَدَر این نواله بود

*

ـ به کوی میکده یارب سحر چه مشغله بود
که جوشِ شاهد و ساقّی و شمع و مشعله بود
حدیثِ عشق که از حرف و صوت مستغنی است
به نالهٔ دف و نی در خروش و ولوله بود
مباحثی که در آن مجلسِ جنون می‌رفت
ورای مدرسه و قال و قیلِ مسأله بود
ـ خواهم شدن به میکده گریان و دادخواه
کز دستِ غم خلاصِ دل آنجا مگر شود

*

ـ بیا که هاتفِ میخانه دوش با من گفت
که در مقامِ رضا باش و از قضا مگریز
ـ قصرِ فردوس به پاداش عمل می‌بخشند
ما که رندیم و گدا دیرِ مغان ما را بس

*

ـ دگر ز منزلِ جانان سفر مکن درویش
که سیرِ معنوی و کنجِ خانقاهت بس
وگر کمین بگشاید غمی ز گوشهٔ دل
حریمِ درگهِ پیرِ مغان پناهت بس
به صدرِ مصطبه بنشین و ساغری می نوش
که این قَدَر ز جهان کسب مال و جاهت بس

*

ـ عرض و مال از درِ میخانه نشاید اندوخت
هر که این آب خورَد رخت به دریا فکنش

ــ به غفلت عمر شد حافظ بیا با ما به میخانه
که شنگولانِ خوشباشت بیاموزند کاری خوش
ــ ز کوی میکده دوشش به دوش می‌بردند
امامِ شهر که سجاده می‌کشید به دوش



ــ هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش — گفت ببخشند گنه می بنوش
این خردِ خام به میخانه بَر — تا میِ لعل آوردش خون به جوش
گوشِ من و حلقهٔ گیسوی یار — رویِ من و خاکِ در می فروش



ــ به کوی میکده گریان و سرفکنده روم
چرا که شرم همی آیدم ز حاصلِ خویش
ــ به راهِ میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونسِ دلِ پاک
ــ همچو حافظ به خرابات روم جامه قبا
بو که در بر کشد آن دلبرِ نوخاسته‌ام
ــ تا شدم حلقه به گوشِ در میخانهٔ عشق
هر دم از نو غمی آید به مبارکبادم
ــ دارم از لطفِ ازل جنت فردوس طمع
گرچه دربانی میخانه فراوان کردم
ــ قسمت حوالتم به خرابات می‌کند
هرچند کاینچنین شدم و آنچنان شدم
ــ مستی به آبِ یکدو عنب وضعِ بنده نیست
من سالخورده پیرِ خراباتپرورم
ــ به فریادم رس ای پیرِ خرابات
به یک جرعه جوانم کن که پیرم
ــ در خراباتِ مغان گر گذر افتد بازم
حاصلِ خرقه و سجاده به می در بازم
حلقهٔ توبه گر امروز چو زهاد زنم
خازنِ میکده فردا نکند در بازم

ـ چون نیست نمازِ منِ آلوده نمازی
در میکده زان کم نشود سوز و گدازم
در مسجد و میخانه خیالت اگر آید
محراب و کمانچه ز دو ابرویِ تو سازم
ـ از جاهِ عشق و دولتِ رندانِ پاکباز
پیوسته صدرِ مصطبه‌ها بود مسکنم
ـ گدای میکده‌ام لیک وقتِ مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
ـ روزگاری شد که در میخانه خدمت می‌کنم
در لباسِ فقر کارِ اهلِ دولت می‌کنم
تا کی اندر دامِ وصل آرم تذروی خوش‌خرام
در کمینم انتظارِ وقتِ فرصت می‌کنم
ـ هرگز نمی‌شود ز سرِ خود خبر مرا
تا در میان میکده سر بر نمی‌کنم
حافظ جنابِ پیرِ مغان جای دولتست
من ترکِ خاکبوسیِ این در نمی‌کنم
ـ در خراباتِ مغان نورِ خدا می‌بینم
وین عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم
جلوه بر من مفروش ای ملک‌الحاج که تو
خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم



ـ حالیا مصلحتِ وقت در آن می‌بینم
که کشم رخت به میخانه و خوش بنشینم
جامِ می گیرم و از اهلِ ریا دور شوم
یعنی از اهلِ جهان پاکدلی بگزینم
جز صراحیّ و کتابم نبود یار و ندیم
تا حریفانِ دغا را به جهان کم بینم
من اگر رند خراباتم وگر زاهدِ شهر
این متاعم که همی بینی و کمتر زینم



ـ گر ازین منزل ویران به سوی خانه روم
دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

زین سفر گر بسلامت به وطن باز رسم
نذر کردم که هم از راه به میخانه روم
خرم آن دم که چو حافظ به تولایِ وزیر
سرخوش از میکده با دوست به کاشانه روم



ـ پیرِ میخانه سحر جامِ جهان‌بینم داد / وندر آن آینه از حسنِ تو کرد آگاهم
صوفیِ صومعهٔ عالمِ قدسم لیکن / حالیا دیرِ مغانست حوالتگاهم
با منِ راه‌نشین خیز و سوی میکده آی / تا در آن حلقه ببینی که چه صاحبجاهم



ـ خیز تا از درِ میخانه گشادی طلبیم / در رهِ دوست نشینیم و مرادی طلبیم
زادِ راهِ حرمِ وصل نداریم مگر / به گدائی ز در میکده زادی طلبیم
اشکِ آلودهٔ ما گرچه روانست ولی / به رسالت سوی او پاک‌نهادی طلبیم
بر درِ مدرسه تا چند نشینی حافظ / خیز تا از درِ میخانه گشادی طلبیم



ـ خیز تا خرقهٔ صوفی به خرابات بریم / شطح و طامات به بازارِ خرافات بریم
تا همه خلوتیان جامِ صبوحی گیرند / چنگِ صبحی به درِ پیرِ مناجات بریم
ور نهد در ره ما خارِ ملامت زاهد / از گلستانش به زندانِ مکافات بریم
فتنه می‌بارد ازین سقفِ مقرنس برخیز / تا به میخانه پناه از همه آفات بریم



ـ بگذار تا به شارعِ میخانه بگذریم
کز بهرِ جرعه‌ای همه محتاجِ این دریم
روز نخست چون دمِ رندی زدیم و عشق
شرط آن بود که جز رهِ این شیوه نسپریم
ـ بهشتِ عَدْن اگر خواهی بیا با ما به میخانه
که از پایِ خُمت روزی به حوضِ کوثر اندازیم
ـ صوفی بیا که خرقهٔ سالوس برکشیم
وین نقشِ زرق را خطِ بطلان بسر کشیم
نذر و فتوحِ صومعه در وجه می‌نهیم
دلقِ ریا به آبِ خرابات برکشیم

ـ تا مگر جرعه فشاند لبِ جانان بر من
سالها شد که شدم بر درِ میخانه مقیم
ـ خشک شد بیخِ طرب راهِ خرابات کجاست
تا در آن آب و هوا نشو و نمائی بکنیم
مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه
کار صعبست مبادا که خطائی بکنیم
ـ حافظم گفت که خاکِ درِ میخانه مبوی
مکنم عیب که من مشکِ ختن می‌بویم
ـ گرم نه پیرِ مغان در به روی بگشاید
کدام در بزنم چاره از کجا جویم
تو خانقاه و خرابات در میانه مبین
خدا گواست که هر جا که هست با اویم



ـ به جانِ پیرِ خرابات و حقِ صحبتِ او — که نیست در سرِ من جز هوایِ خدمت او
بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی — مزن به پای که معلوم نیست نیت او
مدام خرقهٔ حافظ به باده در گرو است — مگر ز خاکِ خرابات بود فطرتِ او



ـ آنکس که منعِ ما ز خرابات می‌کند
گو در حضورِ پیرِ من این ماجرا بگو
ـ درِ سرایِ مغان رفته بود و آب زده
نشسته پیر و صلائی به شیخ و شاب زده
سبو کشان همه در بندگیش بسته کمر
ولی ز ترکِ کله چتر بر سحاب زده
شعاعِ جام و قدح نورِ ماه پوشیده
عذارِ مغبچگان راهِ آفتاب زده
عروسِ بخت در آن حجله با هزاران ناز
شکسته کسمه و بر برگِ گل گلاب زده
گرفته ساغرِ عشرت فرشتهٔ رحمت
ز جرعه بر رخِ حور و پری گلاب زده

ز شـور و عـربدهٔ شـاهدانِ شـیرین کـار
شکـر شکـسـته سـمن ریـخته ربـاب زده
سلام کردم و با مـن بـه روی خـندان گـفت
کـه ای خُـمارکش مـفلسِ شـراب زده
که این کند که توکردی به ضعفِ همّت و رای
ز گـنج خـانه شـده خـیمه بر خـراب زده
وصـالِ دولتِ بـیدار تـرسمت نـدهند
که خفته‌ای تو در آغوش بختِ خـواب زده
بیا به میکده حافظ کـه بر تـو عـرضه کـنم
هـزار صـف ز دعـاهای مـستجاب زده



ـ دوش رفـتم بـه درِ میکده خـواب‌آلوده
خـرقه‌تر دامـن و سـجاده شـراب آلوده
آمـد افسـوس کـنان مـغبچهٔ بـاده‌فروش
گـفت بـیدار شـو ای رهـروِ خـواب آلوده
شست و شوئی کن و آنگه به خرابات خرام
تـا نگـردد ز تـو ایـن دیـرِ خـراب آلوده
بـه هـوایِ لبِ شـیرین پسـران چـند کـنی
جـوهرِ روح بـه یـاقوتِ مـذاب آلوده
بـه طـهارت گـذران مـنزلِ پیری و مکن
خـلعتِ شـیب چـو تشـریفِ شـباب آلوده
پاک و صافی شو و از چاهِ طبیعت بـدر آی
کـه صـفائی نـدهد آبِ تـراب آلوده
گفتم ای جانِ جهان دفترِ گل عـیبی نـیست
کـه شـود فـصلِ بـهار از مـی نـاب آلوده
آشـنایانِ رهِ عشـق دریـن بـحرِ عـمیق
غـرقه گشـتند و نگشـتند بـه آب آلوده
گفت حافظ لغز و نکته به یاران مـفروش
آه ازیـن لطـف بـه انـواعِ عـتاب آلوده



ـ حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز
فتاد در سرِ حافظ هوای میخانه
ـ ای که در کویِ خرابات مقامی داری
جمِ وقتِ خودی ار دست به جامی داری
وی که با زلف و رخِ یار گذاری شب و روز
فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری

*

ـ این خرقه که من دارم در رهنِ شراب اولی
وین دفترِ بی‌معنی غرقِ می ناب اولی
چون عاقبت‌اندیشی دورست ز درویشی
هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی
چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم
در کنجِ خراباتی افتاده خراب اولی

*

ـ بیا که خرقهٔ من گرچه رهنِ میکده‌هاست
ز مالِ وقف نبینی به نامِ من درمی
دلم گرفت ز سالوس و طبل زیرِ گلیم
به آنکه بر درِ میخانه بر کُنم علمی
ـ رهِ میخانه بنما تا بپرسم
مآل کارِ خود از پیش بینی
ـ ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات
تا خرقه‌ها بشوئیم از عُجب خانقاهی

*

ـ سحرم هاتف میخانه به دولتخواهی
گفت باز آی که دیرینهٔ این درگاهی
همچو جم جرعهٔ ما کش که ز سِرِّ ملکوت
پرتوِ جامِ جهان‌بین دهدت آگاهی
بر درِ میکده رندانِ قلندر باشند
که ستانند و دهند افسرِ شاهنشاهی
خشت زیرِ سر و بر تارکِ هفت اخترپای
دستِ قدرت نگر و منصب صاحبجاهی
سر ما و درِ میخانه که طرفِ بامش
به فلک بر شد و دیوارِ بدین کوتاهی
اگرت سلطنتِ فقر ببخشند ای دل
کمترین مُلکِ تو از ماه بود تا ماهی

*

ـ در همه دیرِ مغان نیست چو من شیدائی
خرقه جائی گروِ باده و دفتر جائی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می‌گفت
بـر درِ مـیکده‌ای بـا دف و نـی تـرسائی
گــر مســلمانی از ایـنـست کـه حـافظ دارد
وای اگـــر از پیِ امــروز بـود فـردائی



ـ ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا فــروشند مــفتاحِ مشکل‌گشائی

خرقهٔ (دلق، پشمینه)

ـ دلم ز صـومعه بگـرفت و خـرقهٔ سـالوس
کـجاست دیـرِ مـغان و شـرابِ نـاب کـجا
ـ حافظ بـه خـود نـپوشید ایـن خـرقهٔ مـی‌آلود
ای شـیخِ پـاکـدامـن مـعذور دار مـا را
ـ ســاغرِ مــی بــر کــفم نــه تـا ز بـر
بــرکشم ایــن دلقِ ازرق فــام را
ـ خــرقهٔ زهــد مـرا آبِ خـرابـات بِـبُرد
خــانهٔ عــقلِ مـرا آتشِ مـیخانه بسـوخت
ـ بـه آب دیـده بشـوئیم خـرقه‌ها از مـی
کــه مـوسم وَرَع و روزگــارِ پـرهیزست
ـ ز جیبِ خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست
کــه مــا صـمد طـلبیدیم و او صـنم دارد
ـ نه به هفت آب که رنگش به صد آتش نرود
آنـچه بـا خـرقهٔ زاهـد مـی انگـوری کـرد
ـ منش با خـرقهٔ پشـمین کـجا انـدر کـمند آرم
زره مـوئی کـه مـژگانش رهِ خـنجرگذاران زد
ـ دلق و ســجادهٔ حــافظ بـبرد بـاده‌فروش
گـر شـرابش ز کـفِ سـاقی مـهوش بـاشد
ـ عــیبم بـپوش زنـهار ای خـرقهٔ مـی‌آلود
کآن پــاکِ پــاکـدامـن بـهرِ زیـارت آمـد

ـ گفتم شراب و خرقه نه آئین مذهبست
گفت این عمل به مذهبِ پیرِ مغان کنند
ـ خودگرفتم کافکنم سجاده چون سوسن به دوش
همچو گل بر خرقه رنگِ می مسلمانی بود؟
ـ حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا
که چه زنّار ز زیرش به دغا بگشایند
ـ ما باده زیر خرقه نه امروز می‌خوریم
صد بار پیرِ میکده این ماجرا شنید
ـ ترسم که روزِ حشر عنان بر عنان رود
تسبیحِ شیخ و خرقهٔ رندِ شراب‌خوار
ـ دلقِ حافظ به چه ارزد به میَش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سرِ بازار بیار
ـ در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص
ورنه با گوشه رو و خرقهٔ ما در سر گیر
ـ فدای پیرهنِ چاکِ ماهرویان باد
هزار خرقهٔ تقوا و جامهٔ پرهیز
ـ چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول
بختِ جوانت از فلکِ پیرِ ژنده‌پوش
ـ زلفِ دلدار چو زنار همی فرماید
برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام
ـ شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می‌آید
که بَرو وصله به صد شعبده پیراسته‌ام
ـ اعتقادی بنما و بگذر بهرِ خدا
تا ندانی که در این خرقه چه نادرویشم
ـ حافظ به زیرِ خرقه قدح تا به کی کشی
در بزمِ خواجه پرده ز کارت برافکنم
ـ بس که در خرقهٔ آلوده زدم لافِ صلاح
شرمسارِ رخِ ساقی و میِ رنگینم

ـ در خرقه از این بیش منافق نتوان بود
بنیاد از این شیوهٔ رندانه نهادیم



ـ خیز تا خرقهٔ صوفی به خرابات بریم شطح و طامات به بازارِ خرفات بریم
سوی رندانِ قلندر به رهاوردِ سفر دلقِ بسطامی و سجادهٔ طامات بریم
شرممان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش گر بدین فضل و هنر نامِ کرامات بریم



ـ چاک خواهم زدن این دلقِ ریائی چه کنم
روح را صحبتِ ناجنس عذابیست الیم
ـ ما نگوئیم بد و میل به ناحق نکنیم
جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم
ـ در این خرقه بسی آلودگی هست
خوشا وقتِ قبای میفروشان
ـ از این مزوّجه و خرقه نیک در تنگم
به یک کرشمهٔ صوفی‌وشم قلندر کن
ـ تسبیح و خرقه لذتِ مستی نبخشدت
همّت در این عمل طلب از میفروش کن
ـ گفتم به دلقِ زرق بپوشم نشانِ عشق
غماز بود اشک و عیان کرد رازِ من
ـ به زیرِ دلقِ ملمع کمندها دارند
درازدستیِ این کوته‌آستینان بین
ـ خرقهٔ زهد و جامِ می گرچه نه در خورِ همند
این همه نقش می‌زنم از جهتِ رضای تو
ـ آتشِ زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو (خ)
ـ آلودگی خرقه خرابیِ جهانست
کو راهروی اهل دلی پاک‌سرشتی
ـ ای که در دلقِ ملمع‌طلبی نقدِ حضور
چشمِ سِرّی عجب از بیخبران می‌داری

ـ بیفشان زلف و صوفی را به پا بازی و رقص آور
که از هر رُقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی
ـ خدا زان خرقه بیزارست صد بار
که صد بت باشدش در آستینی

خرقهٔ (رهن می و مطرب)

ـ دمی با غم به سر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد
به می بفروش دلقِ ما کزین خوشتر نمی‌ارزد



ـ صوفیان واستَدند از گرو می همه رخت
دلقِ ما بود که در خانهٔ خمّار بماند
داشتم دلقی و صد عیبِ مرا می‌پوشید
خرقه رهنِ می و مطرب شد و زنّار بماند



ـ مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم
آه اگر خرقهٔ پشمین به گرو نستانند
گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان
بعد از این خرقهٔ صوفی به گرو نستانند



ـ قحطِ جودست آبروی خود نمی‌باید فروخت
باده و گُل از بهایِ خرقه می‌باید خرید
ـ به خراباتِ مغان گر گذر افتد بازم
حاصلِ خرقه و سجاده روان در بازم
ـ مدام خرقهٔ حافظ به باده در گروست
مگر ز خاکِ خرابات بود طینت او
ـ این خرقه که من دارم در رهنِ شراب اولی
وین دفترِ بیمعنی غرقِ می ناب اولی
ـ بیا که خرقهٔ من گرچه رهنِ میکده‌هاست
ز مالِ وقف نبینی به نامِ من درمی
ـ در همه دیرِ مغان نیست چو من شیدائی
خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی

خرقه‌سوزی (آتش زدن به خرقه)

ـ ماجرا کم کن و بازآ که مرا مردمِ چشم
خرقه از سر به در آورد و به شکرانه بسوخت

ـ حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کاتش از خرقهٔ سالوس و کرامت برخاست

ـ در خرقه‌زن آتش که خمِ ابروی ساقی
بر می‌شکند گوشهٔ محرابِ امامت

ـ درویش را نباشد برگِ سرایِ سلطان
مائیم و کهنه‌دلقی کاتش در آن توان زد

ـ گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یارب این قلب‌شناسی ز که آموخته بود

ـ من این دلقِ مُرقع را بخواهم سوختن روزی
که پیرِ میفروشانش به جامی برنمی‌گیرد

ـ در خرقه چو آتش زدی ای عارفِ سالک
جهدی کن و سر حلقهٔ رندانِ جهان باش

ـ ابروی یار در نظر و خرقه سوخته
جامی به یادِ گوشهٔ محراب می‌زدم

ـ بسوز این خرقهٔ تقوا تو حافظ
که گر آتش شوم در وی نگیرم

ـ حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما
از پیِ قافله با آتشِ آه آمده‌ایم

ـ مکدرست دل آتش به خرقه خواهم زد
بیا بیا که کرا می‌کند تماشائی

خرقه (شست‌وشوی خرقه با می)

ـ کنون به آبِ میِ لعل خرقه می‌شویم
نصیبهٔ ازل از خود نمی‌توان انداخت

ـ خدای را به میم شست و شوی خرقه کنید
که من نمی‌شنوم بوی خیر از این اوضاع

ـ نذر و فتوحِ صومعه در وجهِ می نهیم
دلقِ ریا به آبِ خرابات برکشیم
ـ گرچه با دلقِ ملمع میِ گلگون عیبست
مکنم عیب کزو رنگِ ریا می‌شویم
ـ بوی یکرنگی از این نقش نمی‌آید خیز
دلقِ آلودهٔ صوفی به میِ ناب بشوی
ـ ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات
تا خرقه‌ها بشوئیم از عُجب خانقاهی

خط

ـ بس غریب افتاده است آن مورِ خط گردِ رخت
گر چه نبود در بهارستان خطِ مشکین غریب
ـ به لطفِ خال و خط از عارفان ربودی دل
لطیفه‌های عجب زیرِ دام و دانهٔ تست
ـ فریاد که از شش جهتم راه ببستند
آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت
ـ کسی که حسن و خطِ دوست در نظر دارد
محققست که او حاصلِ بصر دارد
ـ بتی دارم که گردِ گل زسنبل سایبان دارد
بهارِ عارضش خطی به خونِ ارغوان دارد
غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب
بقای جاودانش ده که حسن جاودان دارد
ـ خطِ ساقی گر از اینگونه زند نقش بر آب
ای بسا رخ که به خونابه منقش باشد
ـ الا ای طوطی گویای اسرار
مبادا خالیت شکر ز منقار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید
که خوش نقشی نمودی از خطِ یار

ـ سبزپوشانِ خطت بر گِرد لب
همچو مورانند گِرد سلسبیل

ـ عشق من با خطِ مشکین تو امروزی نیست
دیرگاهیست کزین جامِ هلالی مستم

ـ گر چنین چهره گشاید خط زنگاریِ دوست
من رخِ زرد به خونابه منقش دارم

ـ تا بود نسخهٔ عطری دلِ سودازده را
از خطِ غالیه‌سای تو مدادی طلبیم

ـ ای روی ماه‌منظرِ تو نوبهار حُسن
خال وخط تو مرکزِ حسن و مدارِ حسن

گرد لبت بنفشه از آن تازه و ترست
کآب حیات می‌خورد از جویبارِ حسن

ـ خطِ عذار یار که بگرفت ماه ازو
خوش حلقه‌ایست لیک بِدَر نیست راه ازو

ـ ای که بر ماه از خطِ مشکین نقاب انداختی
لطف کردی سایه‌ای بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت
حالیا نیرنگِ نقشی خوش بر آب انداختی

ـ بیاضِ روی ترا نیست نقشِ در خور از آنک
سوادی از خطِ مشکین بَر ارغوان داری

ـ ز خطت صد جمالِ دیگر افزود
که عمرت باد صد سالِ جلالی

بر آن نقاشِ قدرت آفرین باد
که گِردِ مه کشد خطِ هلالی

ـ یا مبسماً یحاکی دُرجاً مِنَ‌اللآلی
یارب چه درخور آمد گِردش خطِ هلالی

خلوت‌گزینی و انزوا

ـ خلوت گزیده را به تماشا چه حاجتست
چون کویِ دوست هست به صحرا چه حاجتست

ـ بِبُر ز خلق و ز عنقا قیاسِ کار بگیر
که صیتِ گوشه‌نشینان ز قاف تا قافست

ـ در صومعهٔ زاهد ودر خلوتِ صوفی
جز گوشهٔ ابروی تو محرابِ دعا نیست

ـ دلِ ما به دورِ رویت ز چمن فراغ دارد
که چو سر و پای‌بندست و چو لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید به کمانِ ابرویِ کس
که درونِ گوشه‌گیران ز جهان فراغ دارد

سَرِ درسِ عشق دارد دلِ دردمند حافظ
که نه خاطرِ تماشا نه هوایِ باغ دارد



ـ مقیمِ حلقهٔ ذکرست دل بدان امّید
که حلقه‌ای ز سَرِ زلف یار بگشاید

ـ چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد
که با کسی دگرم نیست برگِ گفت و شنید

ـ حافظا در کنجِ فقر و خلوتِ شبهای تار
تا بود وردت دعا و درسِ قرآن غم مخور

ـ ور چو پروانه دهد دست فراغِ بالی
جز بدان عارضِ شمعی نبود پروازم

ـ در گوشهٔ امید چو نظارگان ماه
چشمِ طلب بر آن خمِ ابرو نهاده‌ایم



ـ سحرگه رهروی در سرزمینی
همی گفت این معمّا با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف
که در شیشه بماند اربعینی

درونها تیره شد باشد که از غیب
چراغی برکُند خلوت‌نشینی

نه حافظ را حضور درس و خلوت
نه دانشمند را علم‌الیقینی



ـ ای دردِ توام درمان در بسترِ ناکامی / وی یادِ توام مونس در گوشهٔ تنهائی

خلوت‌نشینی (ترک خلوت / ذم خلوت)

ـ مست بگذشتی و از خلوتیانِ ملکوت / به تماشای تو آشوبِ قیامت برخاست
ـ چون چشمِ تو دل می‌برد ازگوشه‌نشینان / دنبالِ تو بودن گنه از جانب ما نیست



ـ زاهدِ خلوت‌نشین دوش به میخانه شد
از سَرِ پیمان برفت با سَرِ پیمانه شد
شاهدِ عهدِ شباب آمده بودش به خواب
باز به پیرانه‌سر عاشق و دیوانه شد
مغبچه‌ای می‌گذشت راهزنِ دین و دل
در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
آتشِ رخسار گُل خرمن بلبل بسوخت
چهرهٔ خندان شمع آفتِ پروانه شد
نرگسِ ساقی بخواند آیت افسونگری
حلقهٔ اورادِ ما مجلسِ افسانه شد
ـ نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای زان چشمِ مست
طاقتِ صبر از خمِ ابروش طاق افتاده بود
ـ پارسائی و سلامت هوسم بود ولی
شیوه‌ای می‌کند آن نرگسِ فتّان که مپرس
ـ من به خیالِ زاهدی گوشه‌نشین و طُرفه آنک
مغبچه‌ای ز هر طرف می‌زندم به چنگ و دف
ـ در عینِ گوشه‌گیری بودم چو چشمِ مستت
واکنون شدم چو مستان بر ابروي تو مایل
ـ زهدِ من با تو چه سنجد که به یغمای دلم
مست و آشفته به خلوتگهِ راز آمده‌ای
ـ از فریبِ نرگس مخمور و لعلِ می‌پرست
حافظِ خلوت‌نشین را در شراب انداختی

ـ در گوشهٔ سلامت مستور چون توان بود
تا نرگسِ تو گوید با ما رموزِ مستی
ـ هر دم به یادِ آن لبِ میگون و چشمِ مست
از خلوتم به خانهٔ خمار می‌کشی
ـ ساقی بیار جامی وز خلوتم برون کش
تا در بِدر بگردم قلّاش و لاابالی

خواجه

ـ ما را بر آستانِ تو بس حقِ خدمت است
ای خواجه باز بین به ترحّم غلام را
ـ به جانِ خواجه و حقِّ قدیم و عهدِ درست
که مونسِ دمِ صبحم دعایِ دولت تست
ـ سرشک من که ز طوفان نوح دست بَرد
ز لوحِ سینه نیارست نقشِ مهرِ تو شُست
ـ بکن معامله‌ای وین دلِ شکسته بخر
که با شکستگی ارزد به صد هزار درست
ـ زبانِ مور به آصف دراز گشت و رواست
که خواجه خاتمِ جم یاوه کرد و باز نجست



ـ هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه
کنون که مست و خرابم صلاح بی‌ادبیست
ـ جهان به کامِ من اکنون شود که دورِ زمان
سرا به بندگیِ خواجهٔ جهان انداخت
ـ تو بندگی چو گدایان به شرطِ مزد مکن
که خواجه خود روشِ بنده‌پروری داند
ـ گفتم که خواجه کی به سَرِ حجله می‌رود
گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند
گفتم دعایِ دولتِ او وردِ حافظ است
گفت این دعا ملایکِ هفت آسمان کنند

ـ خواجه دانست که من عاشقم وهیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود
ـ بگیرم آن سَرِ زلف و به دستِ خواجه دهم
که دادِ من بستاند ز مکر و دستانش
ـ حافظ به زیرِ خرقه سبو تا به کی کشی
در بزمِ خواجه پرده ز کارت برافکنم
ـ دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر
از درِ عیش درآ و به رهِ عیب مپوی
شُکرِ آن را که دگر باز رسیدی به بهار
بیخ نیکی بنشان و رهِ تحقیق بجوی
گوش بگشای که بلبل به فغان می‌گوید
خواجه تقصیر مفرما گُلِ توفیق ببوی

✽

ـ مرغانِ باغ قافیه سنجند و بذله‌گوی تا خواجه می‌خورَد به غزلهای پهلوی

✽

ـ به سمعِ خواجه رسان ای ندیمِ وقت‌شناس
به خلوتی که در او اجنبی صبا باشد
لطیفه‌ای به میان آر و خوش بخندانش
به نکته‌ای که دلش را بدان رضا باشد
پس آنگهش ز کَرَم این قَدَر بلطف بپرس
که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

✽

ـ ساقیا باده که اکسیر حیاتست بیار
تا تنِ خاکیِ من عینِ بقا گردانی
چشم بر دورِ قدح دارم و جانِ بر کفِ دوست
بِسرِ خواجه که تا آن ندهی نستانی
همچو گُل بر چمن از باد میفشان دامن
زانکه در پایِ تو دارم سَرِ جان‌افشانی

بـــر مـــثانیّ و مـــثالث بـنواز ای مـطرب
وصـــفِ آن مـــاه کـه در حُـسن نـدارد ثـانی



ـ به من سلام فرستاد دوستی امروز
که ای نـتیجهٔ کـلکت سـوادِ بـینائی
پس از دو سال که بختت به خانه باز آورد
چـرا ز خـانهٔ خـواجـه بـدر نـمی‌آئی
جـواب دادم و گـفتم بـدار مـعذورم
که‌این طریقه نه خودکامیست و خودرائی
وکیلِ قاضیم اندر گـذر کـمین کـردست
به کف قبالهٔ دعـوی چـو مـارِ شـیدائی
که گر برون نهم از آستانِ خـواجـه قـدم
بگـیردم سـوی زنـدان بَـرَد بـرسوائی
جنابِ خواجه حصارِ منست گـر اینجا
کـسـی نـفس زنـد از حـجّتِ تـقاضائی
بـــعونِ قُـــوّتِ بـازویِ بـندگانِ وزیـر
بـه سـیلیَش بشکـافم دماغِ سـودائی
همیشه باد جهانش بکام وز سـرِ صـدق
کـمر بـه بـندگیش بـسته چـرخِ مـینائی

خوبان / خوبرویان

ـ خـــوبانِ پـــارسی‌گو بـــخشندگان عــمرند
ســـاقی بـــده بشـــارت رنـــدانِ پـــارسا را
ـ فغان کاین لولیانِ شوخِ شیرینکارِ شهر آشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوانِ یـغما را
ـ نـدانـم از چـه سـبب رنگِ آشـنائی نیست
ســـــهی‌قدانِ ســـــیه‌چشمِ مـــاه‌سیما را
ـ مـرنج حـافظ و از دلبـران حـفاظ مـجوی
گـناهِ بـاغ چـه بـاشد چـو ایـن گـیاه نَرُست
ـ روزگـاریست کـه سـودای بتان دیـن منست
غـــمِ ایـن کـار نشـاط دلِ غـمگینِ مـنست
ـ در نمی‌گیرد نیاز و عجز ما بـا حُسنِ دوست
خرم آن کـز نـازنینان بـختِ بـرخوردار داشت
ـ حـافظ کـه سـرِ زلفِ بـتان دسـتکشش بـود
بس طـرفه حـریفیست کش اکـنون بسـر افـتاد
ـ گـفتمش سـلسلهٔ زلف بـتان از پـی چیست
گـــفت حـــافظ گـــله‌ای از دلِ شـیدا مـی‌کرد

ــ مرا مِهر سیه‌چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضایِ آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد

ــ عهد ما با لبِ شیرین‌دهنان بست خدای
ما همه بنده و این قوم خداوندانند

ــ قوّت بازیِ پرهیز به خوبان مفروش
که درین خیل حصاری به سواری گیرند

یارب این بچهٔ ترکان چه دلیرند به خون
که به تیرِ مژه هر لحظه شکاری گیرند



ــ سمن‌بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند
پریرویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

به فتراکِ جفا دلها چو بر بندند بربندند
ز زلفِ عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند

به عمری یک نفس با ما چو بنشینند برخیزند
نهالِ شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند

سرشکِ گوشه‌گیران را چو دریابند دُر یابند
رخِ مهر از سحرخیزان نگردانند اگر دانند

ز چشمم لعلِ رمّانی چو می‌خندند می‌بارند
ز رویم راز پنهانی چو می‌بینند می‌خوانند



ــ شاهدان گر دلبری زینسان کنند
زاهدان را رخنه در ایمان کنند

ــ گفتم ز لعلِ نوش لبان پیر را چه سود
گفتا به بوسهٔ شکرینش جوان کنند

ــ صد مُلکِ دل به نیم نظر می‌توان خرید
خوبان درین معامله تقصیر می‌کنند

ــ از بتان آن طلب ار حُسن‌شناسی ای دل
کاین کسی گفت که در علمِ نظر بینا بود

ـ یاد باد آن صحبتِ شبها که با نوشین لبان
بحثِ سِرِّ عشق و ذکرِ حلقهٔ عشّاق بود
ـ شاهدان در جلوه و مَن شرمسارِ کیسه‌ام
بارِ عشق و مفلسی صعبست و می‌باید کشید
ـ خوشا شیراز و وضعِ بی‌مثالش
خداوندا نگهدار از زوالش
که نامِ قندِ مصری برد آنجا
که شیرینان ندادند انفعالش
ـ چند به ناز پرورم مهرِ بتانِ سنگدل
یادِ پدر نمی‌کنند این پسرانِ ناخلف

*

ـ من دوستدارِ روی خوش و موی دلکشم
مدهوشِ چشمِ مست و میِ صافِ بیغشم
ـ شیراز معدن لبِ لعلست و کانِ حُسن
من جوهریِّ مفلسم ایرا مشوّشم
شهریست پر کرشمه حوران ز شش جهت
چیزیم نیست ورنه خریدارِ هر ششم
ـ این تقوی‌ام تمام که با شاهدانِ شهر
ناز و کرشمه بر سَرِ منبر نمی‌کنم
ـ خواهم از زلفِ بتان نافه‌گشائی کردن
فکرِ دورست همانا که خطا می‌بینم
ـ ما عیب کس به مستی و رندی نمی‌کنیم
لعلِ بتان خوشست و می خوشگوار هم
ـ در دل ندهم ره پس ازین مهرِ بتان را
مهرِ لبِ او بر درِ این خانه نهادیم
ـ حافظ ز خوبرویان بختت جز اینقدر نیست
گر نیستت رضائی حکمِ قضا بگردان
ـ با صبا در چمنِ لاله سحر می‌گفتم
که شهیدانِ که‌اند اینهمه خونین کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم
از میِ لعل حکایت کن و شیرین‌دهنان
ـ ز خطِ یار بیاموز مهر با رخِ خوب
که گِردِ عارض خوبان خوشست گردیدن
ـ بهایِ نیم‌کرشمه هزار جان طلبند
نیازِ اهلِ دل و نازِ نازنینان بین
ـ درِ سرایِ مغان رُفته بود و آب زده
نشسته پیر و صلائی به شیخ و شاب زده
ز شور و عربدهٔ شاهدانِ شیرینکار
شکر شکسته سمن ریخته رباب زده



ـ دوش رفتم به درِ میکده خواب‌آلوده خرقه تر دامن و سجاده شراب‌آلوده
آمد افسوس‌کنان مغبچهٔ باده‌فروش گفت بیدار شو ای رهروِ خواب‌آلوده
بهوایِ لبِ شیرین پسران چند کنی جوهرِ روح به یاقوتِ مذاب آلوده



ـ حافظ چه می‌نهی دل تو در خیالِ خوبان
سیراب کی توان شد از لمعهٔ سرابی
ـ به شعرِ حافظ شیراز می‌رقصند و می‌نازند
سیه‌چشمانِ کشمیری و ترکانِ سمرقندی
ـ دلا همیشه مزن لافِ زلفِ دلبندان
چو تیره‌رای شوی کی گشایدت کاری
ـ در آن چمن که بتان دستِ عاشقان گیرند
تو در میانه خداوندگار من باشی
ـ گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است
عیش با آدمئی چند پریزاده کنی
ـ در آن مقام که خوبان به غمزه تیر زنند
عجب مدار سَری اوفتاده در پائی

خوشباشی

ــ هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
کاین کیمیایِ هستی قارون کند گدا را
ــ حافظا می خور و رندی کن و خوش‌باش ولی
دامِ تزویر مکن چون دگران قرآن را



ــ صحن بستان ذوق‌بخش و صحبتِ یاران خوشست
وقتِ گل خوش باد کز وی وقتِ میخواران خوشست
از صبا هر دم مشامِ جان ما خوش می‌شود
آری آری طیب انفاسِ هراداران خوشست
نیست در بازارِ عالم خوشدلی ور زانکه هست
شیوهٔ رندی و خوشباشیِ عیّاران خوشست
حافظا ترکِ جهان گفتن طریق خوشدلیست
تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست



ــ به‌هست‌ونیست مرنجان ضمیر و خوش می‌باش
که نیستی است سرانجامِ هر کمال که هست
ــ خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست
ساقی کجاست گو سببِ انتظار چیست
هر وقتِ خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجامِ کار چیست
پیوندِ عمر بسته به موئیست هوش‌دار
غمخوار خویش باش غمِ روزگار چیست
معنیِ آبِ زندگی و روضهٔ ارم
جز طرفِ جویبار و میِ خوشگوار چیست



ــ هر گه که دل به عشق دهی خوش دمی بود
در کارِ خیر حاجتِ هیچ استخاره نیست

ـ پنج روزی که درین مرحله مهلت داری
خوش بیاسای زمانی که زمان اینهمه نیست
بر لبِ بحر فنا منتظریم ای ساقی
فرصتی دان که ز لب تا به دهان اینهمه نیست
ـ چنگِ خمیده قامت می‌خواندت به عشرت
بشنو که پندِ پیران هیچت زیان ندارد
ـ خوش آمد گل و زان خوشتر نباشد
که در دستت بجز ساغر نباشد
زمانِ خوشدلی دریاب و دُر یاب
که دائم در صدف گوهر نباشد
ـ ای دل ار عشرت امروز به فردا فکنی
مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد
ـ صبا به تهنیتِ پیرِ می فروش آمد
که موسمِ طرب و عیش و ناز و نوش آمد
به گوشِ هوش نیوش از من و به عشرت کوش
که این سخن سحر از هاتفم به گوش آمد
ز فکرِ تفرقه باز آی تا شوی مجموع
به حکمِ آنکه چو شد اهرمن سروش آمد



ـ گفتم هوایِ میکده غم می‌برد ز دل
گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند
ـ چمن خوشست و هوا دلکش است و می بیغش
کنون بجز دلِ خوش هیچ در نمی‌باید
جمیله‌ایست عروسِ جهان ولی هشدار
که این مخدره در عقدِ کس نمی‌آید
ـ معاشران گره از زلفِ یار باز کنید
شبی خوشست بدین قصّه‌اش دراز کنید
حضورِ مجلسِ انس است و دوستان جمعند
و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید



ـ کنارِ آب و پای بید و طبعِ شعر و یاری خوش
معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش
الا ای دولتی طالع که قدرِ وقت می‌دانی
گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش
شبِ صحبت غنیمت‌دان و داد خوشدلی بستان
که مهتابی دل‌افروزست و طرفِ لاله‌زاری خوش
به غفلت عمر شد حافظ بیا با ما به میخانه
که شنگولان خوشباست بیاموزند کاری خوش



ـ در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم
کز سَرِ زلف و رخش نعل در آتش دارم
عاشق و رندم و میخواره به آوازِ بلند
و اینهمه منصب از آن حورِ پریوش دارم
حافظا چون غم و شادی جهان در گذرست
بهتر آنست که من خاطرِ خود خوش دارم



ـ جائی که تخت و مسندِ جم می‌رود به باد
گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم



ـ بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرحِ نو در اندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خونِ عاشقان ریزد
من و ساقی بهم تازیم و بنیادش براندازیم
چو در دستست رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
که دست‌افشان غزل خوانیم و پاکوبان سراندازیم



ـ عشرت کنیم ورنه به حسرت کشندمان
روزی که رختِ جان به جهانی دگر کشیم

ـ شهریست پر ظریفان وز هر طرف نگاری
یاران صلای عشق است گر می‌کنید کاری
می بیغش است دریاب وقتی خوشست بشتاب
سالِ دگر که دارد امّیدِ نوبهاری
در بوستان حریفان مانند لاله و گل
هر یک گرفته جامی بر یادِ روی یاری

*

ـ نوبهارست در آن کوش که خوشدل باشی
که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی
من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش
که تو خود دانی اگر زیرک وعاقل باشی
نقدِ عمرت ببرد غصّهٔ دنیا بگزاف
گر شب و روز درین قصّهٔ مشکل باشی

*

ـ وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی حاصل از حیات ای جان یکدمست تا دانی
کام‌بخشیِ گردون عمر در عوض دارد جهد کن که از دولت دادِ عیش بستانی
پند عاشقان بشنو وز درِ طرب بازآی اینهمه نمی‌ارزد شغلِ عالمِ فانی

*

ـ دریغا عیش شبگیری که در خوابِ سحر بگذشت
ندانی قدر وقت ای دل مگر وقتی که درمانی
ـ می ده که سر به گوش من آورد چنگ و گفت
خوش بگذران و بشنو ازین پیرِ منحنی
ـ گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است
عیش با آدمیی چند پریزاده کنی

خیال معشوق

ـ افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان
تحریرِ خیالِ خطِ او نقش بر آبست

ـ می‌رفت خیالِ تو ز چشمِ من و می‌گفت
هیهات ازین گوشه که معمور نماندست

ـ بی‌خیالش مباد منظرِ چشم
زانکه این گوشه جایِ خلوت اوست

ـ دارم عجب ز نقشِ خیالش که چون نرفت
از دیده‌ام که دم بدمش کار شستشوست

ـ خیالِ زلف تو گفتا که جان وسیله مساز
کزین شکار فراوان به دامِ ما افتد

ـ شبِ تنهائیم در قصدِ جان بود
خیالش لطفهای بیکران کرد

ـ سواد دیدهٔ غمدیده‌ام به اشک مشوی
که نقشِ خالِ توام هرگز از نظر نرود

ـ به پیشِ خیل خیالش کشیدم ابلقِ چشم
بدان امید که آن شهسوار باز آید

ـ گفتم که بر خیالت راهِ نظر ببندم
گفتا که شبرو است او از راهِ دیگر آید

ـ مایه افکند حالیا شبِ هجر
تا چه بازند شبروانِ خیال

ـ بیا که پردهٔ گلریز هفت خانهٔ چشم
کشیده‌ایم به تحریرِ کارگاهِ خیال

●

ـ دیشب به سیلِ اشک رهِ خواب می‌زدم — نقشی به یاد خطِّ تو بر آب می‌زدم
نقشِ خیالِ روی تو تا وقتِ صبحدم — بر کارگاهِ دیدهٔ بی‌خواب می‌زدم
روی نگار در نظرم جلوه می‌نمود — وز دور بوسه بر رخِ مهتاب می‌زدم

●

ـ خیالِ رویِ تو در کارگاهِ دیده کشیدم
به صورتِ تو نگاری ندیدم و نشنیدم

ـ خیالِ رویِ تو گر بگذرد به گلشنِ چشم
دل از پیِ نظر آید به سویِ روزنِ چشم

مــــزای تکـــیه‌گــهت مــنظری نــمی‌بینم
منم ز عــالم و ایــن گــوشهٔ مــعیّن چشم

ـ شاه‌نشینِ چشم من تکیه‌گـه خـیالِ تـست
جای دعاست شاهِ من بی‌تو مباد جـای تـو

ـ خوابِ بیداران ببستی وانگه از نقشِ خیال
تهمتی بر شـبروان خـیلِ خـواب انـداخـتی

ـ حالی خیالِ وصلت خوش می‌دهد فریبم
تا خود چه نقش بازد ایـن صـورتِ خـیالی

ـ چون من خیالِ رویت جانا به خواب بینم
کز خواب می‌نبیند چشـمم بـه جـز خـیالی

درد بی‌درمان

ـ حافظ اندر دردِ او می‌سوز و بی‌درمان بساز
زانکه درمانی ندارد دردِ بی‌آرام دوست
ـ از پای فتادیم چو آمد غمِ هجران
در درد بمردیم چو از دست دوا رفت
دی گفت طبیب از سَرِ حسرت چو مرا دید
هیهات که رنجِ تو ز قانونِ شفا رفت
ـ دردِ ما را نیست درمان‌الغیاث
هجرِ ما را نیست پایان‌الغیاث
ـ اشکِ خونین بنمودم به طبیبان گفتند
دردِ عشقست و جگرسوز دوائی دارد
ـ که را گویم که با این دردِ جانسوز
طبیبم قصد جانِ ناتوان کرد
ـ مطرب از درد مَحبّت عملی می‌پرداخت
که حکیمان جهان را مژه خون‌پالا بود
ـ دهانِ یار که درمانِ دردِ حافظ داشت
فغان که وقتِ مروّت چه تنگ‌حوصله بود
ـ دوایِ دردِ عاشق را کسی کو سهل پندارد
ز فکر آنان که در تدبیرِ درمانند، در مانند
ـ در دفترِ طبیبِ خِرَد بابِ عشق نیست
ای دل به درد خو کن و نامِ دوا مپرس (خ)

[illegible]

چون این گره گشایم [illegible]

[illegible] دردی کاری و صعب کاری

[illegible]

[illegible] می کند دلدار را آئینه [illegible]

[illegible] ای دوستان جان من و جان شما

[illegible] دل ما [illegible] لب [illegible]

[illegible]

چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب

به تلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

[illegible] که با این درد [illegible]

طبیب [illegible] بیماران کرد

علاج ضعف دل ما کرشمه ساقی است

برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

عفاالله چین ابرویش اگر چه ناتوانم کرد

به عشوه هم پیامی بر سر بیمار می‌آورد

قند آمیخته با گل نه علاج [illegible]

[illegible] دشنامی چند

[illegible]

[illegible]

ما را که درد عشق و بلای خمار کشت

[illegible]

جان رفت در سر می و حافظ به عشق سوخت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

یاد باد آنکه چو چشمت به عتابم می‌کشت

معجز عیسویت در لب شکرخا بود

گرچه می‌گفت که زارت بکشم [illegible]

که نهانش نظری با من دلسوخته بود

[illegible] یار که در [illegible]

[illegible]

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست

از لب خود به شفاخانه تریاک انداز

[illegible]

[illegible]

دوای تو دوای تست حافظ

لب نوشش لب نوشش لب نوش

ـ درش بیماریِ چشمِ تو ببرد از دستم
لیکن از لعلِ لبت صورتِ جان می‌بستم
ـ گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم
همچنان چشمِ گشاد از کَرمش می‌دارم
ـ دردم از یار است و درمان نیز هم
دل فدای او شد و جان نیز هم
ـ دلِ بیمار شد از دست رفیقان مددی
تا طبیبش بسر آریم و دوائی بکنیم
آنکه بی جرم برنجید و به تیغم زد و رفت
بازش آرید خدا را که صفائی بکنیم
ـ رنج ما را که توان برد به یک گوشهٔ چشم
شرطِ انصاف نباشد که مداوا نکنی
ـ این قصهٔ عجب شنو از بختِ واژگون
ما را بکشت یار به انفاسِ عیسوی

درویشان و درویشی

ـ صوفی از پرتو می راز نهانی دانست   گوهرِ هر کس ازین لعل توانی دانست

ـ روضهٔ خلد برین خلوتِ درویشانست
مایهٔ محتشمی خدمتِ درویشانست
گنجِ عزلت که طلسماتِ عجایب دارد
فتح آن در نظرِ رحمتِ درویشانست
قصرِ فردوس که رضوانش به دربانی رفت
منظری از چمن نزهتِ درویشانست
آنچه زر می‌شود از پرتوِ آن قلبِ سیاه
کیمیائیست که در صحبتِ درویشانست
آنکه پیشش بنهد تاجِ تکبّر خورشید
کبریائیست که در حشمتِ درویشانست

دولتی را که نباشد غم از آسیبِ زوال
بی تکلّف بشنو دولتِ درویشانست
خسروان قبلهٔ حاجات جهانند ولی
سببش بندگیِ حضرتِ درویشانست
روی مقصود که شاهان به دعا می‌طلبند
مظهرش آینهٔ طلعتِ درویشانست
از کران تا به کران لشکرِ ظلمست ولی
از ازل تا به ابد فرصتِ درویشانست
ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا
سر و زر در کَنَفِ همّتِ درویشانست
گنجِ قارون که فرو می‌شود از قهر هنوز
خوانده باشی که هم از غیرتِ درویشانست
حافظ ار آبِ حیات ازلی می‌خواهی
منبعش خاکِ درِ خلوتِ درویشانست



ـ فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد
صوفی به جامِ مِی زد و از غم کران گرفت
ـ بندهٔ پیرِ خراباتم که درویشانِ او
گنج را از بی‌نیازی خاک بر سر می‌کنند
ـ جفا نه شیوهٔ درویشی است و راهروی
بیار باده که این سالکان نه مرد رهند
ـ نظر کردن به درویشان منافی با بزرگی نیست
سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش
ـ هیچ آگهی ز عالم درویشی‌اش نبود
آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس (غ)
ـ صوفیِ صومعهٔ عالمِ قدسم لیکن
حالیا دیرِ مغانست حوالتگاهم
ـ گفت وگو آیین درویشی نبود
ورنه با تو ماجراها داشتیم

ـ سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج
درویش و امن خاطر و کنجِ قلندری
یک حرف صوفیانه بگویم اجازتست
ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری
ـ درین بازار اگر سودیست با درویشِ خرسندست
خدایا منعمم گردان به درویشی و خرسندی
ـ چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی
هم سینهٔ پر آتش هم دیده پر آب اولی
ـ سحرگه رهروی در سرزمینی
همی گفت این معمّا با قرینی
که ای صوفی شراب آنگه شود صاف
که در شیشه بماند اربعینی

دریغ و افسوس

ـ افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان
تحریر خیالِ خطِ او نقش بر آبست
ـ نشانِ عهد و وفا نیست در تبسّمِ گل
بنال بلبلِ بیدل که جای فریادست
ـ شیر در بادیهٔ عشقِ تو روباه شود
آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست
ـ شربتی از لبِ لعلش نچشیدیم و برفت
رویِ مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت
همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم
کای دریغا به وداعش نرسیدیم و برفت
ـ نشانِ یارِ سفر کرده از که پرسم باز
که هر چه گفت بَریدِ صبا پریشان گفت
فغان که آن مهِ نامهربانِ مهر گسل
به ترکِ صحبت یارانِ خود چه آسان گفت

ـ فریاد که از شش جهتم راه ببستند
آن خال وخط و زلف و رخ و عارض و قامت
ـ فریاد که آن ساقیِ شکّرلبِ سرمست
دانست که مخمورم و جامی نفرستاد
ـ در خمِ زلفِ تو آویخت دل از چاهِ زنخ
آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد
ـ فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک
که کس نبود که دستی ازین دغا ببرد
ـ فغان که نرگسِ جماشِ شیخِ شهر امروز
نظر به دُردکشان از سَرِ حقارت کرد
ـ آه و فریاد که از چشمِ حسودِ مهِ چرخ
در لحد ماهِ کمان‌ابروی من منزل کرد

•

ـ دیدی ای دل که غم عشق دگربار چه کرد
چون بشد دلبر و با یارِ وفادار چه کرد
آه از آن نرگسِ جادو که چه بازی انگیخت
آه از آن مست که با مردمِ هشیار چه کرد
فکرِ عشق آتشِ غم در دلِ حافظ زد و سوخت
یارِ دیرینه ببینید که با یار چه کرد

•

ـ دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند
که گردشان به هوایِ دیارِ ما نرسد
ـ فغان که در طلب گنج‌نامهٔ مقصود
شدم خرابِ جهانی ز غم تمام و نشد
دریغ و درد که در جست‌و جوی گنجِ حضور
بسی شدم به گدائی برِ کرام و نشد
ـ آه از آن جور و تطاول که درین دامگه است
آه از آن سوز و نیازی که در آن محفل بود



[illegible]

حافظا عیش مگیری که بر خواب سحر بگذشت ... به [illegible]
ندانی قدر وقت ای دل مگر وقتی که درمانی

دعا (آه و ناله شبانه)

مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه عشق
دوست را با ناله شبهای بیداران خوش است

گریه آبی به رخ سوختگان باز آورد
ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

[illegible] را آه نیم شب
بیا چو صبح [illegible] آینه رخشان کنید

[illegible] صبا [illegible] گره [illegible]
حاصلم دوش سحر [illegible] ناله [illegible]

تا کی می صبوح و شکر خواب بامداد
هشیار گرد هان که گذشت اختیار عمر

حافظ [illegible] بر آرد قصه را
[illegible] سحر صبح و شامی [illegible]

[illegible]
[illegible] سحر [illegible] آه سحر

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصود است
بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی

[illegible] صبوح و شکر خواب صبحدم تا چند
به عذر نیم شبی کوش و گریه سحری

روی زرد است و آه دردآلود
عاشقان را دوای رنجوری

دعای اهل نظر

یا رب مگیرش ار چه دل چون کبوترم / افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت
[illegible] / یا رب روا [illegible]
حافظ [illegible] نیکی [illegible] آورد / [illegible] دعای مردم نیکو نهاد [illegible]

ـ جمالت آفتابِ هر نظر باد ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
همای زلف شاهین‌شهپرت را دلِ شاهان عالم زیرِ پر باد
کسی کو بستهٔ زلفت نباشد چو زلفت در هم و زیر و زبر باد
دلی کو عاشق رویت نباشد همیشه غرقه در خونِ جگر باد
بتا چون غمزه‌ات ناوک فشاند دلِ مجروحِ من پیشش سپر باد
چو لعلِ شکّرینت بوسه بخشد مذاقِ جانِ من زو پُرشکر باد
مرا از تست هر دم تازه عشقی ترا هر ساعتی حسنِ دگر باد
به جان مشتاق رویِ تست حافظ ترا در حالِ مشتاقان نظر باد



ـ گرچه از کبر سخن با منِ درویش نگفت جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد
چشمم از آینه‌دارانِ خط و خالش گشت لبم از بوسه‌ربایان بر و دوشش باد
نرگسِ مستِ نوازش کنِ مردم‌دارش خونِ عاشق به قدح گر بخورد نوشش باد
ـ به غلامیِّ تو مشهور جهان شد حافظ حلقهٔ بندگی زلفِ تو در گوشش باد



ـ تنت به نازِ طبیبان نیازمند مباد وجود نازکت آزردهٔ گزند مباد
سلامتِ همه آفاق در سلامتِ تست به هیچ عارضه شخصِ تو دردمند مباد
جمالِ صورتِ معنی ز امنِ صحّتِ تست که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد
درین چمن چو در آید خزان بیغمائی رهش به سرو سهی قامتِ بلند مباد
در آن بساط که حسنِ تو جلوه آغازد مجالِ طعنهٔ بدبین و بدپسند مباد
هر آنکه روی چو ماهت به چشمِ بد بیند بر آتشِ تو بجز جان او سپند مباد
شفا ز گفتهٔ شکّرفشانِ حافظ جوی که حاجتت به علاجِ گلاب و قند مباد



ـ حسن تو همیشه در فزون باد رویت همه ساله لاله‌گون باد
اندر سرِ من خیالِ عشقت هر روز که باد در فزون باد
هر سرو که در چمن در آید در خدمتِ قامتت نگون باد
چشمی که نه فتنهٔ تو باشد چون گوهرِ اشک غرقِ خون باد
چشمِ تو ز بهرِ دلربائی در کردنِ سحر ذوفنون باد
هر جا که دلیست در غمِ تو بی‌صبر و قرار و بی‌سکون باد
قدِّ همه دلبرانِ عالم پیشِ الفِ قدت چو نون باد

هر دل که ز عشق تست خالی — از حلقهٔ وصل تو برون باد
لعل تو که هست جان حافظ — دور از لب مردمان دون باد
ـ خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد — ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد
زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست — دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد
ای که انشاء عطارد صفت شوکت تست — عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد
طیرهٔ جلوهٔ طوبی قد دلجوی تو شد — غیرت خلد برین ساحت بستان تو باد
نه به تنها حیوانات و جمادات و نبات — هر چه در عالم امرست به فرمان تو باد



ـ غبار خط بپوشانید خورشید رُخَش یارب
حیات جاودانش ده که حسن جاودان دارد
ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری
که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد
ـ یارب تو آن جوان دلاور نگاهدار
کز تیر آه گوشه‌نشینان حذر نکرد
ـ خوش دولتیست خرّم و خوش خسروی کریم
یارب زچشم زخم زمانش نگاهدار



ـ الا ای طوطی گویای اسرار — مبادا خالیت شکّر ز منقار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید — که خوش نقشی نمودی از خط یار
به یمن دولت منصور شاهی — علم شد حافظ اندر نظم اشعار
خداوندی بجای بندگان کرد — خداوندا ز آفاتش نگه‌دار



ـ آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست
هر کجا هست خدایا بسلامت دارش
ـ یارب آن نوگل خندان که سپردی به منش
می‌سپارم به تو از چشم حسود چمنش
گرچه از کوی وفا گشت به صد مرحله دور
دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

ـ فی جمال الکمال نلت منی
صرف الله عنک عین کمال

ـ ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخم است
یارب ببینم آن را در گردنت حمایل

ـ دوران همی نویسد بر عارضش خطی خوش
یارب نوشتهٔ بد از یار ما بگردان

ـ در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن
یارب مباد تا به قیامت زوال تو

ـ چشمم بد دور ز خال تو که در عرصهٔ حسن
بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

ـ از چشم بخت خویش مبادت گزند از آنک
در دلبری به غایت خوبی رسیده‌ای

ـ خوش نازکانه میچمی ای شاخ نوبهار
کآشفتگی مبادت از آشوب باد دی

ـ هرگز که دیده باشد جسمی ز جان مرکب
بر دامنش مبادا زین خاکیان غباری

ـ سهی سروا [illegible] قیامت
مباد از عشق و سودای تو خالی

[illegible]

ـ به عهد سلطنت شاه شیخ ابواسحق
به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد

نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند
خدای عزوجل جمله را بیامرزاد

ـ دادگرا ترا فلک جرعه کش پیاله باد
دشمن دل سیاه تو غرقه به خون چو لاله باد

ذروهٔ کاخ رتبتت راست ز فرط ارتفاع
راهروان وهم را راه هزار ساله باد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] آن سحر آه و ناله باد

[illegible] سپهر و آن عرصه [illegible]

زالبـه خواه قسمـت سهل ترین نواله باد

دختر فکر بکر من محرم مدحت تو شد

مهر چنان عروس را هم به کفت حواله باد

روح القدس آن سرورش [illegible]

[illegible] طارم زبرجد

می‌گفت سحرگهی که یارب

در دولت و حشمت [illegible]

بر مسند خسروی بماناد

منصور مظفر [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] آن [illegible] کالذی کانوا

[illegible] سحر (کارسازی)

[illegible]

[illegible]

[illegible] به دعا [illegible]

[illegible] همه در کار دعا [illegible]

[illegible]

[illegible] دعای تو هر صبح و شام [illegible]

[illegible] سحرگهی

[illegible] دعا [illegible]

ـ دلا بسوز که سوزِ تو کارها بکند
نیازِ نیم‌شبی دفعِ صد بلا بکند
زبختِ خفته ملولم بود که بیداری
به وقتِ فاتحهٔ صبح یک دعا بکند
ـ بگذر به کوی میکده تا زمرهٔ حضور
اوقات خود ز بهرِ تو صرفِ دعا کنند
ـ گفتم دعای دولتِ او وردِ حافظ است
گفت این دعا ملایکِ هفت آسمان کنند
ـ به صفای دلِ رندانِ صبوحی‌زدگان
بس درِ بسته به مفتاحِ دعا بگشایند
ـ هر گنجِ سعادت که خدا داد به حافظ
از یُمن دعایِ شب و وردِ سحری بود
ـ از هر کرانه تیرِ دعا کرده‌ام روان
باشد کز آن میانه یکی کارگر شود
ـ مرو به خواب که حافظ به بارگاهِ قبول
ز وردِ نیم‌شب و درسِ صبحگاه رسید
ـ گوئیا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش
من همی کردم دعا و صبحِ صادق می‌دمید
ـ حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتن است و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید
ـ حافظا در کنجِ فقر و خلوتِ شبهای تار
تا بود وردت دعا و درسِ قرآن غم مخور
ـ به نیم بوسه دعائی بخر ز اهلِ دلی
که کیدِ دشمنت از جان و جسم دارد باز
ـ نیازمندِ بلا گو رخ از غبار مشوی
که کیمیای مرادست خاکِ کوی نیاز
ـ به هیچ وردِ دگر نیست حاجتت حافظ
دعایِ نیم‌شب و وردِ صبحگاهت بس

ـ امروز مَکِش سر ز دعایِ من و اندیش
ز آن شب که من از غم به دعا دست برآرم
ـ ای مهِ صاحبقران از بنده حافظ یاد کن
تا دعایِ دولتِ آن حسنِ روزافزون کنم
ـ ما شبی دست برآریم و دعائی بکنیم
غمِ هجرانِ ترا چاره ز جائی بکنیم
ـ حافظ وصال می‌طلبد از رهِ دعا
یارب دعایِ خسته‌دلان مستجاب کن
ـ یا به میکده حافظ که بر تو عرضه کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب‌زده
ـ دعای صبح و آهِ شب کلید گنجِ مقصودست
بدین راه و روش می‌رو که با دلدار پیوندی
ـ بس دعای سحرت مونسِ جان خواهد بود
تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری
ـ میِ صبوح و شکرخوابِ صبحدم تا چند
به عذرِ نیم‌شبی کوش و گریهٔ سحری
ـ دعایِ گوشه‌نشینان بلا بگرداند
چرا به گوشهٔ چشمی به ما نمی‌نگری
ـ با دعایِ شبخیزان ای شکر دهان مستیز
در پناهِ یک اِسْمَت خاتمِ سلیمانی

دلبری (آئین دلبری)

ـ جز اینقدَر نتوان گفت در جمالِ تو عیب
که رنگِ مهر و وفا نیست روی زیبا را
به حسنِ خُلق توان کرد صیدِ اهل نظر
به دام و دانه نگیرند مرغِ دانا را
ـ غیر از این نکته که حافظ ز تو ناخشنودست
در سراپایِ وجودت هنری نیست که نیست

ـ نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند
نه هر که طرف کُله کج نهاد و تند نشست
کلاه‌داری و آیین سروری داند
وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی
وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند
هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند
به قدّ و چهره هر آنکس که شاهِ خوبان شد
جهان بگیرد اگر دادگستری داند



ـ مکن که کوکبهٔ دلبری شکسته شود
چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند
ـ حسنِ مه‌رویان مجلس گرچه دل می‌برد و دین
بحثِ ما در لطفِ طبع و خوبی اخلاق بود
ـ حسنِ خُلقی ز خدا می‌طلبم خوی ترا
تا دگر خاطرِ ما از تو پریشان نشود
ـ دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه آنست که باشد غمِ خدمتکارش
ـ مجمع خوبی و لطفست عذار چو مهش
لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش
ـ به رخ چو مهرِ فلک بی‌نظیرِ آفاق است
به دل دریغ که یک ذرّه مهربان بودی
ـ در آن شمایلِ مطبوع هیچ نتوان گفت
جز اینقَدَر که رقیبانِ تندخو داری



ـ امروز که بازارت پرجوشِ خریدارست
دریاب و بنه گنجی از مایهٔ نیکوئی

چون شمعِ نکورونی در رهگذر بادست
طرف هنری بر بند از شمعِ نکورونی
آن طرّه که هر جعدش صد نافهٔ چین ارزد
خوش بودی اگر بودی بوئیش ز خوشخونی

دل شیدا و زنجیر زلف

ـ عقل اگر داند که دل در بندِ زلفش چون خوشست
عاقلان دیوانه گردند از پیِ زنجیر ما
ـ عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو
دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست
ـ شدم ز دستِ تو شیدایِ کوه و دشت هنوز
نمی‌کنی بترحّم نطاقِ سلسله سُست
ـ گفتمش سلسلهٔ زلف بتان از پیِ چیست
گفت حافظ گله‌ای از دلِ شیدا می‌کرد
ـ صبا وقتِ سحر بوئی ز زلف یار می‌آورد
دلِ دیوانهٔ ما را به بو در کار می‌آورد
ـ ظلِّ ممدودِ سَرِ زلفِ توام بر سَر باد
کاندرین سایه قرارِ دلِ شیدا باشد
ـ منِ دیوانه چو زلف تو رها می‌کردم
هیچ لایق‌ترم از حلقهٔ زنجیر نبود
ـ ز بس که شد دلِ حافظ رمیده از همه کس
کنون ز حلقهٔ زلفت بدر نمی‌آید
ـ نگفتمت که حذر کن ز زلفِ او ای دل
که می‌کشند درین حلقه باد در زنجیر (خ)
ـ دلِ رمیدهٔ ما را که پیش می‌گیرد
خبر دهید به مجنون خسته از زنجیر
ـ مگر زنجیرِ مونی گیردم دست
وگرنه سر به شیدائی برآرم

ـ دل دیـــوانـه از آن شـد کـه نـصیحت شـنود
مگـــرش هـــم ز ســـرِ زلفِ تـــو زنـجیر کـنم

ـ دوش ســودایِ رخش گـفتم ز سـر بیرون کـنم
گـفت کـو زنـجیر تـا تـدبیرِ ایـن مـجنون کـنم

ـ بـعد ازین دست من و زلف چو زنـجیر نگـار
چـند و چـند از پـی کـامِ دلِ دیـوانـه روم

ـ نکـته‌ای دلکش بگـویم خـالِ آن مـهرو بـبین
عـقل و جـان را بستهٔ زنجیرِ آن گـیسو بـبین

ـ خِـرَد کـه قـیدِ مـجانین عشـق مـی‌فرمود
بـه بـویِ سـنبلِ زلفِ تـو گشت دیـوانـه

ـ ای کـــه بـــا ســلسلهٔ زلفِ دراز آمـــده‌ای
فـــرصتت بـــاد کـــه دیـــوانـه‌نواز آمـده‌ای

ـ از بـــرایِ صـیدِ دل در گـردنم زنـجیرِ زلف
چــون کـمندِ خسـروِ مـالک رقـاب انـداخـتی

ـ مـــنال ای دل کـــه در زنـــجیرِ زلفش
هـــمه جـــمعیت است آشـفته حـالی

دل عاشق و زلف معشوق

ـ بـاز پـرسید زگـیسوی شکـن در شکـنش
کـاین دلِ غـمزده سـرگشته گـرفتار کـجاست

ـ زلفت هـزار دل بـه یکـی تـار مـو ببست
راهِ هـــزار چـاره گـر از چـار سـو بـبست

ـ ای که در زنجیرِ زلفت جایِ چندین آشناست
خوش فتاد آن خالِ مشکین بر رخِ رنگین غریب

ـ در چـینِ طـرّهٔ تـو دلِ بـی‌حفاظ مـن
هـرگز نگـفت مسکـنِ مألوف یـاد بـاد

ـ در خـمِ زلفِ تـو آویـخت دل از چـاهِ زنـخ
آه کـز چـاه بـرون آمـد و در دام افـتاد

ـ صبا بر آن سرِ زلف ار دلِ مرا بینی
ز روی لطف بگویش که جا نگهدارد
ـ به تماشاگهِ زلفش دلِ حافظ روزی
شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند
ـ تا دل هرزه‌گردِ من رفت به چینِ زلف او
زان سفرِ درازِ خود عزمِ وطن نمی‌کند
ـ مقیمِ زلفِ تو شد دل که خوش سوادی دید
وزان غریب بلاکِش خبر نمی‌آید
ـ ز بسکه شد دلِ حافظ رمیده از همه کس
کنون ز حلقهٔ زلفت بدر نمی‌آید
ـ شکنجِ زلفِ پریشان به دستِ باد مده
مگو که خاطرِ عشاق گو پریشان باش
ـ بدین شکستهٔ بیت‌الحزن که می‌آرد
نشانِ یوسف دل از چَهِ زنخدانش



ـ گر به سر منزل سلمیٰ رسی ای باد صبا — چشم دارم که سلامی برسانی ز منش
به ادب نافه‌گشائی کن از آن زلفِ سیاه — جایِ دلهای عزیزست بهم برمزنش
گو دلم حقِ وفا با خط و خالت دارد — محترم دار در آن طرّهٔ عنبرشکنش
ـ از پیِ آن گلِ نورسته دلِ ما یارب — خود کجا شد که ندیدیم درین چندگهش



ـ دلم رمیده شد و غافلم منِ درویش
که آن شکاریِ سرگشته را چه آمد پیش
ـ گفتی که حافظا دلِ سرگشته‌ات کجاست
در حلقه‌های آن خمِ گیسو نهاده‌ایم
ـ دلم را مشکن و در پا مینداز
که دارد در سرِ زلفِ تو مسکن
چو دل در زلفِ تو بستست حافظ
بدینسان کار او در پا میفکن

حلقهٔ زلفش تماشاخانهٔ بادِ صباست
جانِ صد صاحبدل آنجا بستهٔ یک مو ببین
ـ در چینِ زلفش ای دلِ مسکین چگونه‌ای
کاشفته گفت بادِ صبا شرحِ حالِ تو
ـ دلِ حافظ شد اندر چینِ زلفت
بِلیلٍ مُظلِمٍ وَ الله هادی

دنیا و آخرت

ـ سرم به دنیی و عقبی فرو نمی‌آید
تبارک‌الله ازین فتنه‌ها که در سَرِ ماست
ـ گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است
اسیرِ عشقِ تو از هر دو عالم آزادست
ـ عرضه کردم دو جهان بر دلِ کار افتاده
بجز از عشقِ تو باقی همه فانی دانست
ـ من که سَر در نیاورم به دو کون
گردنم زیرِ بارِ منّتِ اوست
تو و طوبی و ما و قامتِ یار
فکرِ هر کس بقدرِ همّت اوست
ـ زهی همّت که حافظ راست کز دنیی و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاکِ سرِ کویت
ـ اهلِ نظر دو عالم در یک نظر ببازند
عشقست و داو اول بر نقدِ جان توان زد
ـ یار مفروش به دنیا که بسی سود نکرد
آنکه یوسف به زر ناسره بفروخته بود
ـ زاهد اگر به حور و قصور است امیدوار
ما را شرابخانه قصور است و یار حور
ـ نعیمِ هر دو جهان پیشِ عاشقان به جوی
که این متاعِ قلیلست و آن عطای کثیر

ـ از درِ خویش خدا را به بهشتم مفرست
که سرِ کوی تو از کون و مکان ما را بس
قصرِ فردوس به پاداشِ عمل می‌بخشند
ما که رندیم و گدا دیرِ مغان ما را بس

ـ فاش می‌گویم و از گفتهٔ خود دلشادم
بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم
سایهٔ طوبی و دلجوئی حور و لبِ حوض
به هوایِ سر کوی تو برفت از یادم

ـ صحبتِ حور نخواهم که بُوَد عینِ قصور
با خیالِ تو اگر با دگری پردازم

ـ عاشقان راگر در آتش می‌پسندد لطفِ دوست
تنگ‌چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم

ـ باغِ بهشت و سایهٔ طوبی و قصرِ حور
با خاکِ کوی دوست برابر نمی‌کنم

ـ واعظ مکن نصیحتِ شوریدگان که ما
با خاکِ کویِ دوست به فردوس ننگریم

ـ به خرمنِ دو جهان سر فرو نمی‌آرند
دماغ و کبرِ گدایان و خوشه‌چنان بین

ـ ای قصّهٔ بهشت ز کویت حکایتی
شرحِ جمالِ حور ز رویت روایتی
در آتش ار خیالِ رُخش دست می‌دهد
ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

ـ بیا که وقت‌شناسان دو کون بفروشند
به یک پیاله میِ صاف و صحبتِ صنمی

دوستان و یاران

ـ ده روزه مهرِ گردون افسانه است و افسون
نیکی بجایِ یاران فرصت‌شمار یارا

ـ دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیرِ ما
چیست یارانِ طریقت بعد ازین تدبیرِ ما
ما مریدان رو به سوی قبله چون آریم چون
رو به سوی خانهٔ خمّار دارد پیرِ ما
در خراباتِ طریقت ما بهم منزل شویم
کاین چنین رفتست در عهدِ ازل تقدیرِ ما



ـ دل خرابی می‌کند دلدار را آگه کنید
زینهار ای دوستان جانِ من و جانِ شما
ـ صحنِ بستان ذوق‌بخش و صحبتِ یاران خوشست
وقتِ گل خوش باد کز وی وقتِ میخواران خوشست
از صبا هر دم مشامِ جانِ ما خوش می‌شود
آری آری طیبِ انفاسِ هواداران خوشست
ـ دلبرم عزمِ سفر کرد خدا را یاران
چکنم با دلِ مجروح که مرهم با اوست
ـ باز آی که بی‌روی تو ای شمعِ دلفروز
در بزمِ حریفان اثرِ نور و صفا نیست



ـ ساقیا آمدنِ عید مبارک بادت
و آن مواعید که کردی مرواد از یادت
در شگفتم که درین مدّتِ ایّامِ فراق
برگرفتی ز حریفان دل و دل می‌دادت
شادیِ مجلسیان در قدم و مقدم تست
جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت



ـ روزِ وصلِ دوستداران یاد باد
یاد باد آن روزگاران یاد باد
کامم از تلخیِ غم چون زهر گشت
بانگِ نوشِ شادخواران یاد باد
گرچه یاران فارغند از یادِ من
از من ایشان را هزاران یاد باد
مبتلا گشتم درین بندِ و بلا
کوششِ آن حق‌گزاران یاد باد



ـ دوستان دخترِ رز توبه ز مستوری کرد
شد بَرِ محتسِب و کار بدستوری کرد

آمـد از پـرده بـه مـجلس عـرقش پـاک کـنید
تـا بگـوید بـه حـریفان کـه چـرا دوری کـرد
ـ از آنـرو هست یـاران را صـفاها بـا مـی لعـلش
کـه غـیر از راسـتی نـقشی در آن جـوهر نـمی‌گیرد
ـ نگارم دوش در مجلس به عزمِ رقص چون برخاست
گـره بگشـود از ابـرو و بـر دلهـای یـاران زد
ـ ز راهِ مـیکده یـاران عـنان بگـردانـید
چـرا کـه حـافظ از ایـن راه رفت و مـفلس شـد



ـ یـاری انـدر کس نـمی‌بینیم یـاران را چـه شـد
دوسـتی کـی آخـر آمـد دوسـتداران را چـه شـد
کس نـمی‌گوید کـه یـاری داشت حـقِ دوسـتی
حـق‌شناسان را چـه حـال افتاد یـاران را چـه شـد
شـهرِ یـاران بـود و خـاکِ مـهربانان ایـن دیـار
مـهربانی کـی سـر آمـد شهر یـاران را چـه شـد
صد هزاران گل شکفت و بانگِ مـرغی بـرنخاست
عـندلیبان را چـه پـیش آمـد هـزاران را چـه شـد
زهره سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت
کس نـدارد ذوقِ مـستی مـیگساران را چـه شـد



ـ مصلحت دیدِ من آنست که یاران همه کار
بگـذارنـد و خـمِ طـرّهٔ یـاری گـیرند
خـوش گـرفتند حریفان سرِ زلفِ سـاقی
گـر فـلکشان بگـذارد کـه قـراری گـیرند
ـ من ارچه عاشقم و رندِ مست و نامه سیاه
هـزار شکـر کـه یـارانِ شـهر بـی‌گنهند
ـ دوش با یادِ حریفان بـه خـرابـات شـدم
خُمِ می دیدم خون در دل و پـا در گِـل بـود

ـ گیسوی چنگ بِبُرّید به مرگِ می ناب
تا همه مغبچگان زلف دو تا بگشایند
نامهٔ تعزیتِ دختر رز بنویسید
تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند
ـ یار دارد سَرِ صیدِ دلِ حافظ یاران
شاهبازی به شکارِ مگسی می‌آید



ـ معاشران ز حریفِ شبانه یاد آرید / حقوق بندگیِ مخلصانه یاد آرید
به وقتِ سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق / به صوت و نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید
چو لطفِ باده کند جلوه در رخِ ساقی / ز عاشقان به سرود و ترانه یاد آرید
چو در میانِ مراد آورید دستِ امید / ز عهدِ صحبتِ ما در میانه یاد آرید
سمندِ دولت اگر چند سرکشیده رَوَد / ز همرهان به سَرِ تازیانه یاد آرید
نمی‌خورید زمانی غمِ وفاداران / ز بی‌وفائی دورِ زمانه یاد آرید
به وجه مرحمت ای ساکنان صدرِ جلال / ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید



ـ معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوشست بدین قصّه‌اش دراز کنید
حضورِ مجلس انست و دوستان جمعند
وان یکاد بخوانید و در فراز کنید
ـ حریفِ عشقِ تو بودم چو ماهِ نو بودی
کنون که ماهِ تمامی نظر دریغ مدار



ـ الا ای طوطی گویای اسرار / مبادا خالیت شکّر ز منقار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید / که خوش نقشی نمودی از خطِ یار
سخن سربسته گفتی با حریفان / خدا را زین معمّا پرده بردار
از این افیون که ساقی در می افکند / حریفان را نه سر ماند و نه دستار



ـ عیدست و آخرِ گُل و یاران در انتظار
ساقی به روی شاه ببین ماه و می بیار

دل برگرفته بودم از ایّامِ گل ولی
کاری بکرد همّتِ پاکانِ روزه‌دار

ـ معاشری خوش و رودی بساز می‌خواهم
که دردِ خویش بگویم به نالهٔ بم و زیر

ـ اگر رفیق شفیقی درست‌پیمان باش
حریفِ خانه و گرمابه و گلستان باش

ـ مریدِ طاعتِ بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشرِ رندانِ پارسا می‌باش

ـ تو بنده‌ای گله از دوستان مکن حافظ
که شرطِ عشق نباشد شکایت از کم و بیش

ـ شرابِ خانگیم بس می مغانه بیار
حریفِ باده رسید ای رفیقِ توبه وداع

ـ عرصهٔ بزمگاه خالی ماند
از حریفان و جامِ مالامال



ـ عشقبازی و جوانی و شرابِ لعل‌فام
مجلسِ انس و حریفِ همدم و شربِ مدام
ساقی شکردهان و مطربِ شیرین‌سخن
همنشینی نیک‌کردار و ندیمی نیکنام
صف‌نشینان نیکخواه و پیشکاران باادب
دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام



ـ آنروز بر دلم درِ معنی گشوده شد ... کز ساکنان درگه پیرِ مغان شدم
در شاهراهِ دولتِ سرمد به تختِ بخت ... با جامِ می به کامِ دلِ دوستان شدم
ـ خُرّم آن روز کزین مرحله بربندم رخت ... وز سرِ کویِ تو پرسند رفیقان خبرم
ـ من از دیارِ حبیبم نه از بلادِ غریب ... مهیمنا به رفیقانِ خود رسان بازم
خدای را مددی ای رفیقِ ره تا من ... به کویِ میکده دیگر علم برافرازم
هوایِ منزلِ یار آبِ زندگانی ماست ... صبا بیار نسیمی ز خاکِ شیرازم



ـ قامتش را سرو گفتم سر کشید از من به خشم
دوستان از راست می‌رنجد نگارم چون کنم
ـ به عزمِ توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهارِ توبه‌شکن می‌رسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمی‌توانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم
ـ چون صبا افتان و خیزان می‌روم تا کویِ دوست
وز رفیقانِ ره استمدادِ همّت می‌کنم



ـ حالیا مصلحتِ وقت در آن می‌بینم
که کشم رخت به میخانه و خوش بنشینم
جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
تا حریفان دغا را به جهان کم بینم
جام می‌گیرم و از اهلِ ریا دور شوم
یعنی از خلق جهان پاکدلی بگزینم
ـ ما ز یاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
ـ فتوی پیرِ مغان دارم و قولیست قدیم
که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم
ـ دلِ بیمار شد از دست رفیقان مددی
تا طبیبش بسر آریم و دوائی بکنیم
ـ دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید
گوهری دارم و صاحبنظری می‌جویم
ـ شاه منصور واقفست که ما
روی همّت به هر کجا که نهیم
دشمنان را ز خون کفن سازیم
دوستان را قبای فتح دهیم

ــ دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن
در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن
از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
از دوستانِ جانی مشکل توان بریدن
ــ مست است یار و یادِ حریفان نمی‌کند
یادش بخیر ساقیِ مسکین‌نواز من
ــ دوستان جان داده‌ام بهر دهانش بنگرید
کو به چیزی مختصر چون باز می‌ماند ز من
ــ حقوقِ صحبتِ ما را به باد داد و برفت
وفایِ صحبتِ یاران و همنشینان بین
ــ یارانِ همنشین همه از هم جدا شدند
مائیم و آستانهٔ دولت‌پناهِ تو
ــ منم که بی تو نفس می‌کشم زهی خجلت
مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذرِ گناه
ز دوستانِ تو آموخت در طریقتِ مهر
سپیده‌دم که صبا چاک زد شعارِ سیاه
ــ آن آهوی سیه‌چشم از دام ما برون شد
یاران چه چاره سازیم با این دلِ رمیده
ــ ساغرِ ما که حریفانِ دگر می‌نوشند
ما تحمّل نکنیم ار تو روا می‌داری
ــ شهریست پرظریفان وز هر طرف نگاری
یاران صلای عشقست گر می‌کنید کاری
در بوستان حریفان مانندِ لاله و گُل
هر یک گرفته جامی بر یادِ رویِ یاری

●

ــ میِ باقی بده تا مست و خوش و مست   به یاران برفشانم عمرِ باقی
دمی با نیکخواهان متفق باش   غنیمت دان امورِ اتفاقی
وصالِ دوستان روزیِّ ما نیست   بخوان حافظ غزلهایِ فراقی

●

ـ اگر آن شراب خامست وگر این حریف پخته

به هزار یار بهتر ز هزار پخته خامی

ـ رفیقان چنان عهدِ صحبت شکستند

که گوئی نبودست خود آشنائی

دوست (غمخواری)

ـ چو با حبیب نشینی و باده پیمائی

بیاد دار محبّانِ بادپیما را

ـ ده روزه مهرِ گردون افسانه است و افسون

نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

ـ مِن بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست

کز جانْ رمقی در تنِ رنجور نماندست (خ)

ـ ای دوست به پرسیدنِ حافظ قدمی نه

زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

ـ امروز که در دست توام سرحمتی کن

فردا که شوم خاک چه سود اشکِ ندامت

ـ ز حالِ ما دلت آگه شود مگر وقتی

که لاله بردمد از خاکِ کشتگانِ غمت

ـ دوست راگر سَرِ پرسیدنِ بیمارِ غمست

گو بیا خوش که هنوزش نفسی می‌آید (خ)



ـ معاشران ز حریف شبانه یاد آرید — حقوقِ بندگی مخلصانه یاد آرید

به وقتِ سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق — به صوت و نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید

چو لطفِ باده کند جلوه در رخِ ساقی — ز عاشقان به سرود و ترانه یاد آرید

چو در میانِ مراد آورید دستِ امید — ز عهدِ صحبتِ ما در میانه یاد آرید

سمندِ دولت اگر چند سر کشیده رَوَد — ز همرهانِ به سر تازیانه یاد آرید

نمی‌خورید زمانی غمِ وفاداران — ز بی‌وفائی دورِ زمانه یاد آرید

به وجهِ مرحمت ای ساکنانِ صدرِ جلال — ز رویِ حافظ و این آستانه یاد آرید



ـ این یک دو دم که مهلتِ دیدار ممکن است
دریاب کارِ ما که نه پیداست کارِ عمر
ـ اگر بر من نبخشائی پشیمانی خوری آخر
به خاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم
ـ فرصت شمار صحبت کز این دو راهه منزل
چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن
ـ زنهار تا توانی اهلِ نظر میازار
دنیا وفا ندارد ای نورِ هر دو دیده



ـ الا ای آهوی وحشی کجائی
مرا با تست چندین آشنائی
دو تنها و دو سرگردان دو بی‌کس
دد و دامت کمین از پیش و از پس
بیا تا حالِ یکدیگر بدانیم
مرادِ هم بجوئیم ار توانیم
که می‌بینم که این دشتِ مشوّش
چراگاهی ندارد خرّم و خوش
که خواهد شد بگوئید ای رفیقان
رفیقِ بی‌کسان یارِ غریبان
مگر خِضرِ مبارک پی در آید
ز یُمنِ همّتش کاری گشاید
مگر وقتِ وفاپروردن آمد
که فالم لاتذرنی فرداً آمد
نکرد آن همدمِ دیرین مدارا
مسلمانان مسلمانان خدا را
رفیقان قدرِ یکدیگر بدانید
چو معلومست شرح از بر مخوانید
مقالاتِ نصیحت‌گو همین است
که سنگ‌اندازِ هجران در کمین است

دوست (مقام دوست)

ـ ز روی دوست دلِ دشمنان چه دریابد
چراغِ مرده کجا شمعِ آفتاب کجا
ـ گر خمرِ بهشتیست بریزید که بی‌دوست
هر شربتِ عذبم که دهی عینِ عذابست
ـ رازی که بَرِ غیر نگفتیم و نگوئیم
با دوست بگوئیم که او محرمِ رازست
ـ اگر چه دوست به چیزی نمی‌خرد ما را
به عالمی نفروشیم موئی از سَرِ دوست

ـ حدیثِ دوست نگویم مگر به حضرتِ دوست
که آشنا سخنِ آشنا نگه دارد
ـ دامنِ دوست به صد خونِ دل افتاد به دست
به فسونی که کند خصم رها نتوان کرد
ـ آیتی بود عذاب اندهِ حافظ بی‌دوست
که بَرِ هیچکسش حاجتِ تفسیر نبود
ـ اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت
باقی همه بیحاصلی و بیخبری بود
ـ دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش
بخت گو پشت مکن روی زمین لشکر گیر
ـ مقامِ امن و میِ بیغش و رفیقِ شفیق
گرت مدام میسّر شود زهی توفیق
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
ـ چگونه سر ز خجالت برآورم بَرِ دوست
که خدمتی بسزا برنیامد از دستم
ـ ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت
حوالهٔ سَرِ دشمن به سنگِ خاره کنم
ـ اگر به جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست
حرامم باد اگر من جان بجایِ دوست بگزینم
ـ دامنِ دوست به دست آر و ز دشمن بگسل
مردِ یزدان شو و فارغ گذر از اهرمنان
ـ از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
از دوستان جانی مشکلِ بود بریدن
ـ پرسیدم از طبیبی احوالِ دوست گفتا
فی بُعدها عذاب فی قربها السلامه

دوست و دشمن

ــ ز روی دوست دلِ دشمنان چه دریابد
چراغِ مرده کجا شمعِ آفتاب کجا

ــ آسایشِ دو گیتی تفسیر این دو حرفست
با دوستان مروت با دشمنان مدارا

ــ ای مدّعی برو که مرا با تو کار نیست
احباب حاضرند به اعدا چه حاجتست

ــ رازی که بَرِ غیر نگفتیم و نهفتیم
با دوست بگوئیم که او محرمِ رازست

ــ دشمن به قصدِ حافظ اگر دم زند چه باک
منّت خدای را که نیَم شرمسارِ دوست

ــ وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد
چو شمعِ صومعه‌افروزی از چراغِ کنشت

ــ آن عشوه کرد عشق که مفتی ز ره برفت
آن لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

ــ فغان که آن مهِ نامهربانِ دشمن دوست
بترکِ صحبتِ یارانِ خود چه آسان گفت

ــ حدیث دوست نگویم مگر به حضرتِ دوست
که آشنا سخنِ آشنا نگه دارد

ــ درخت دوستی بنشان که کامِ دل ببار آرد
نهالِ دشمنی برکن که رنجِ بی‌شمار آرد

ــ دامنِ دوست به صد خونِ دل افتاد به دست
به فسونی که کند خصم رها نتوان کرد

ــ قدِّ خمیدهٔ ما سهلت نماید امّا
بر چشمِ دشمنان تیر از این کمان توان زد

ــ ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست
که به کامِ دلِ ما آن بشد و این آمد

ــ گردی از رهگذرِ دوست به کوریِ رقیب
بهرِ آسایشِ این دیدهٔ خونبار بیار

ـ دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش
بخت گو پشت مکن روی زمین لشکر گیر
ـ غمِ حبیب نهان به ز گفت وگوی رقیب
که نیست سینهٔ ارباب کینه محرمِ راز
ـ هزار دشمنم ار می‌کنند قصدِ هلاک
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک
ـ تو خوش می‌باش با حافظ برو گو خصم جان می‌ده
چو گرمی از تو می‌بینم چه باک از خصمِ دم سردم
ـ ز روی دوست مرا چون گلِ مراد شکفت
حوالهٔ سَرِ دشمن به سنگِ خاره کنم
ـ ای دل بشارتی دهمت محتسِب نماند
وز می جهان پر است و بُتِ میگسار هم
آن شد که چشمِ بد نگران بودی از کمین
خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم
ـ شاه منصور واقفست که ما
روی همّت به هر کجا که نهیم
دشمنان را ز خون کفن سازیم
دوستان را قبای فتح دهیم
ـ دامنِ دوست به دست آر و ز دشمن بگسل
مردِ یزدان شو و فارغ گذر از اهرمنان
ـ حافظ ز غصّه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاهِ دوست‌پرورِ دشمن‌گدازِ من
ـ به قولِ دشمنان برگشتی از دوست
نگردد هیچ کس با دوست دشمن
ـ به شمشیرم زد و با کس نگفتم
که رازِ دوست از دشمن نهان به

دوستی و صلح

ـ ده روزه مهرِ گردون افسانه است و افسون
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
آسایشِ دو گیتی تفسیرِ این دو حرفست
با دوستان مروّت با دشمنان مدارا

ـ نبود نقشِ دو عالم که رنگِ الفت بود
زمانه طرحِ محبّت نه این زمان انداخت

ـ درختِ دوستی بنشان که کامِ دل به بار آرد
نهالِ دشمنی برکن که رنجِ بیشمار آرد

ـ سر و زر و دل و جانم فدای آن یاری
که حقِ صحبت مهرِ و وفا نگه دارد
گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان
نگاهدار سَرِ رشته تا نگه دارد

ـ یاری اندر کس نمی‌بینم یاران را چه شد
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
کس نمی‌گوید که یاری داشت حقِ دوستی
حق‌شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

ـ جنگِ هفتاد و دو ملّت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت رهِ افسانه زدند

ـ از دمِ صبحِ ازل تا آخرِ شامِ ابد
دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

ـ هر که نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید
در رهگذارِ باد نگهبانِ لاله بود

ـ اگر رفیقِ شفیقی درست‌پیمان باش
حریفِ خانه و گرمابه و گلستان باش

ـ نه عمرِ خِضر بماند نه مُلکِ اسکندر
نزاع بر سَرِ دنیای دون مکن درویش

ـ طرهٔ شاهدِ دنیا همه مکرست و فریب
عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع

ـ قسم به حشمت و جاه و جلالِ شاه شجاع
که نیست با کسم از بهرِ سال و جاه نزاع

ـ چو یار بر سَرِ صلحست و عذر می‌طلبد
توان گذشت ز جورِ رقیب در همه حال

ـ تا درخت دوستی کی بر دهد
حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

ـ پیرِ مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد
گو باده صاف کن که به عذر ایستاده‌ایم

ـ آنکه بی‌جرم برنجید و به تیغم زد و رفت
بازش آرید خدا را که صفائی بکنیم

ـ برخاست بوی گل ز درِ آشتی در آی
ای نوبهارِ ما رخِ فرخنده‌فال تو

ـ تخمِ وفا و مهر درین کهنه کشته‌زار
آنگه عیان شود که بَوَد موسمِ درو

ـ یک حرف صوفیانه بگویم اجازتست
ای نورِ دیده صلح به از جنگ و داوری

ـ ملول از همرهان بودن طریقِ کاروانی نیست
بِکش دشواریِ منزل به یادِ عهدِ آسانی

دهان و لب

ـ به بزمگاهِ چمن دوش مست بگذشتم
چو از دهانِ توام غنچه در گمان انداخت

ـ آنکه ناوک بر دلِ من زیر چشمی می‌زند
قوتِ جانِ حافظش در خندهٔ زیرِ لبست

ـ جان فدای دهنش باد که در باغ نظر
چمن‌آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

ـ از چاشنیِ قند مگو هیچ و ز شکّر
زآنرو که مرا از لبِ شیرینِ تو کامست

ـ هیچست آن دهان و نبینم ازو نشان
موئیست آن میان و ندانم که آن چه موست
ـ بعد ازینم نبود شائبه در جوهرِ فرد
که دهانِ تو درین نکته خوش استدلالیست
ـ از حیایِ لبِ شیرینِ تو ای چشمهٔ نوش
غرقِ آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست
ـ زنهار از آن عبارتِ شیرینِ دلفریب
گوئی که پستهٔ تو سخن در شکر گرفت
ـ دهانِ تنگ شیرینش مگر مُهر سلیمانست
که نقشِ خاتمِ لعلش جهان زیرِ نگین دارد
ـ ای پستهٔ تو خنده زده بر حدیثِ قند
مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند
جائی که یارِ ما به شکرخنده دم زند
ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند
ـ گفتم به نقطهٔ دهنت خود که بُرد راه
گفت این حکایتیست که با نکته‌دان کنند
ـ دهانِ یار که درمانِ دردِ حافظ داشت
فغان که وقتِ مروّت چه تنگ‌حوصله بود
ـ کنون که چشمهٔ قند است لعلِ نوشینت
سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار
ـ بگشا پستهٔ خندان و شکرریزی کن
خلق را از دهنِ خویش مینداز به شک
ـ بجز خیالِ دهانِ تو نیست در دلِ تنگ
که کس مباد چو من در پیِ خیالِ محال
ـ به شوقِ چشمهٔ نوشت چه قطره‌ها که فشاندم
ز لعلِ باده‌فروشت چه عشوه‌ها که خریدم
ـ دوستان جان داده‌ام بهرِ دهانش بنگرید
کو به چیزی مختصر چون باز می‌مانَد ز من

ـ تـــابِ بـــنفشه مـــی‌دهد طـرّهٔ مشکســای تــو
پـــردهٔ غـــنچه مـــی‌درد خـــندهٔ دلگشــای تــو

ـ یــــاقوتِ جـــانفزایش از آبِ لطـــف زاده
شـــمشادِ خـــوش‌خرامش در نـــاز پـــرورید‌ه

آن لعـــل دلکـش بـین و آن خـندهٔ پـرآشـوب
و آن رفـــتن خـــوشش بـین و آن گـامِ آرمـیده



ـ شیرین‌تر از آنی به شکرخنده که گویم — ای خسروِ خوبان که تـو شـیرینِ زمـانی
تشـبیهِ دهـانت نـتوان کـرد بـه غـنچه — هـرگز نـبود غـنچه بـدین تـنگ دهـانی
صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کـام — چـون سـوسنِ آزاده چـرا جـمله زبـانی



ـ گفتم که لبت گفت لبم آبِ حیات — گفتم دهنت گـفت زهـی حبِّ نـبات
گـفتم سـخن تـو گـفت حـافظ گـفتا — شـادیِ هـمه لطیفه‌گـویان صـلوات

راز پوشیدن

ـ مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ورنه در مجلسِ رندان خبری نیست که نیست

ـ افشای رازِ خلوتیان خواست کرد شمع
شکر خدا که سِرِّ دلش در زبان گرفت

می‌خواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست
از غیرتِ صبا نفسش در دهان گرفت

ـ غیرتِ عشق زبانِ همه خاصان ببرید
کز کجا سِرِّ غمش در دهنِ عام افتاد

ـ گر خود رقیب شمعست اسرار ازو بپوشان
کان شوخِ سربریده بندِ زبان ندارد

ـ حدیث دوست نگویم مگر به حضرتِ دوست
که آشنا سخنِ آشنا نگه دارد

ـ کلکِ زبان‌بریدهٔ حافظ در انجمن
با کس نگفت رازِ تو تا ترکِ سر نکرد

ـ مدعی خواست که آید به تماشاگه راز
دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

ـ بسانِ سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیشِ تواش مُهر بر دهن باشد

ـ چه جایِ صحبت نامحرمست مجلسِ انس
سرِ پیاله بپوشان که خرقه‌پوش آمد

ـ هر که شد محرمِ دل در حرمِ یار بماند
وانکه اینکار ندانست در انکار بماند

محتسب شیخ شد و فسقِ خود از یاد ببرد
قصّهٔ ماست که بر هر سرِ بازار بماند

ـ پیرِ میخانه چه خوش گفت به دُردی کشِ خویش
که مگو حالِ دل سوخته با خامی چند

ـ بی‌معرفت مباش که در مَن یزیدِ عشق
اهلِ نظر معامله با آشنا کنند

ـ به مستوران مگو اسرارِ مستی
حدیثِ جان مپرس از نقشِ دیوار

سخن سربسته گفتی با حریفان
خدا را زین معمّا پرده بردار

ـ رازِ سربستهٔ ما بین که به دستان گفتند
هر زمان با دف و نی بر سرِ بازارِ دگر

ـ غمِ حبیب نهان به ز گفت و گوی رقیب
که نیست سینهٔ اربابِ کینه محرمِ راز

ـ تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی
گوشِ نامحرم نباشد جایِ پیغامِ سروش

در حریمِ عشق نتوان زد دم از گفت و شنید
زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

ـ احوالِ شیخ و قاضی و شرب‌الیهودشان
کردم سؤال صبحدم از پیرِ می‌فروش

گفتا نگفتنی است سخن گرچه محرمی
درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش

ـ به دردِ عشق بساز و خموش کن حافظ
رموزِ عشق مکن فاش پیشِ اهلِ عقول

ـ من که از آتشِ دل چون خُمِ می در جوشم
مُهر بر لب زده خون می‌خورم و خاموشم

ـ تلقین و درسِ اهلِ نظر یک اشارتست
گفتم کنایتی و مکرر نمی‌کنم

ـ به پیرِ میکده گفتم که چیست راهِ نجات
بخواست جامِ می و گفت عیب پوشیدن
ـ به شمشیرم زد و با کس نگفتم
که رازِ دوست از دشمن نهان به
ـ با مدّعی مگوئید اسرار عشق و مستی
تا بی‌خبر بمیرد در دردِ خودپرستی
ـ چون این گره گشایم وین راز چون نمایم
دردی و سخت دردی کاری و صعب کاری
ـ پیشِ زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت
با طبیبِ نامحرم حالِ درد پنهانی
ـ شرحِ این قصّه مگر شمع برآرد به زبان
ورنه پروانه ندارد به سخن پروائی



ـ ضمیرِ دل نگشایم به کس مرا آن به | که روزگار غیور است و ناگهان گیرد
چو شمع هر که به افشای راز شد مشغول | بسش زمانه چو مقراض در زبان گیرد

رستگاری

ـ ترسم که صرفه‌ای نَبَرد روزِ بازخواست
نانِ حلالِ شیخ ز آبِ حرامِ ما
ـ مطلب طاعت و پیمان و صلاح از منِ مست
که به پیمانه‌کشی شهره شدم روزِ الست
کمرِ کوه کم است از کمرِ مور اینجا
ناامید از درِ رحمت مشو ای باده‌پرست
ـ روضهٔ خلد برین خلوتِ درویشانست
مایهٔ محتشمی خدمتِ درویشانست
قصرِ فردوس که رضوانش به دربانی رفت
منظری از چمنِ نزهتِ درویشانست



ـ عیبِ رندان مکن ای زاهدِ پاکیزه‌سرشت
که گناهِ دگران بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم وگر بد تو برو خود را باش
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
ناامیدم مکن از سابقهٔ لطفِ ازل
تو پسِ پرده چه دانی که که خوبست و که زشت
نه من از پردهٔ تقوی بدر افتادم و بس
پدرم نیز بهشتِ ابد از دست بِهشت
حافظا روزِ اجل گر به کف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت
ـ مکن به نامه سیاهی ملامتِ منِ مست
که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت
ـ قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ
که گرچه غرقِ گناهست می‌رود به بهشت
ـ زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه
رند از رهِ نیاز به دارالسلام رفت
ـ شکسته‌وار به درگاهت آمدم که طبیب
به مومیائی لطفِ توام نشانی داد
ـ نصیبِ ماست بهشت ای خداشناس برو
که مستحقِ کرامت گناهکارانند
خلاصِ حافظ از آن زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند



ـ هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش	گفت ببخشند گنه می بنوش
لطفِ الهی بکند کارِ خویش	مژدهٔ رحمت برساند سروش
لطفِ خدا بیشتر از جرمِ ماست	نکتهٔ سربسته چه دانی خموش



ـ هر چند غرقِ بحرِ گناهم ز صد جهت
تا آشنایِ عشق شدم ز اهلِ رحمتم

ـ نقشِ مستوری و مستی نه به دستِ من و تست
آنچه سلطانِ ازل گفت بکن آن کردم
دارم از لطفِ ازل جنّتِ فردوس طمع
گرچه دربانی میخانه فراوان کردم
ـ من از بازوی خود دارم بسی شُکر
که زورِ مردم‌آزاری ندارم
سری دارم چو حافظ مست لیکن
به لطف آن سری امیدوارم
ـ هست امیدم که علی‌رغم عدو روزِ جزا
فیضِ عفوش ننهد بارِ گنه بر دوشم
ـ از نامهٔ سیاه نترسم که روزِ حشر
با فیضِ لطفِ او صد ازین نامه طی کنم
این جانِ عاریت که به حافظ سپرد دوست
روزی رُخَش ببینم و تسلیم وی کنم
ـ بهشتِ عَدْن اگر خواهی بیا با ما به میخانه
که از پای خُمت روزی به حوضِ کوثر اندازیم
ـ فردا اگر نه روضهٔ رضوان به ما دهند
غلمان ز روضه حور ز جنت بدر کشیم
ـ بهشت اگر چه نه جای گناهکارانست
بیار باده که مستظهرم به همّتِ او
بیار باده که دوشم سروشِ عالمِ غیب
نوید داد که عام است فیضِ رحمت او
ـ می ده که گرچه گشتم نامه سیاهِ عالم
نومید کی توان بود از لطفِ لایزالی
ـ فردا شرابِ کوثر و حور از برای ماست
و امروز نیز ساقی مهروی و جامِ می

رقابت با صبا

ـ تا سرِ زلفِ تو در دستِ نسیم افتادست
دلِ سودازده از غصّه دونیم افتادست

ـ از بهرِ خدا زلف مَپیرای که ما را
شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

ـ تا به دامن ز نسیمش ننشیند گردی
سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست

تا دم از شام سرِ زلفِ تو هر جا نزنند
با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

ـ صبا ز زلفِ تو با هر گلی حدیثی کرد
رقیب کی رهِ غمّاز داد در حَرَمت(خ)

ـ من و باد صبا مسکین دو سرگردانِ بیحاصل
من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

ـ دلم که لاف تجرّد زدی کنون صد شغل
به بوی زلفِ تو با بادِ صبحدم دارد

ـ چو دامِ طُره افشانَد ز گردِ خاطر عشاق
به غمّازِ صبا گوید که رازِ ما نهان دارد

ـ به هر سو بلبلِ بیدل در افغان
تنعّم از میان بادِ صبا کرد

نقابِ گل کشید و زلفِ سنبل
گره بندِ قبایِ غنچه وا کرد

ـ خود را بکش ای بلبل ازین رشک که گل را
با باد صبا وقتِ سحر جلوه‌گری بود

ـ ای جان حدیثِ ما بَرِ دلدار باز گو
لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

حافظ چو نافهٔ سرِ زلفش به دستِ تست
دم درکش ار نه بادِ صبا را خبر شود

ـ زلفش کشید بادِ صبا چرخِ سفله‌بین
کانجا مجالِ بادِ وزانم نمی‌دهد

ـ خواهی که روشنت شود احوالِ سِرِّ عشق
از شمع پرس قصه ز بادِ صبا مپرس(خ)
ـ گر دم زنی ز طرهٔ مشکینِ آن نگار
فکری کن ای صبا ز مکافاتِ غیرتم(خ)
ـ آن گل که هر دم در دستِ بادیست
گو شرم بادش از عندلیبان
دُرج محبّت بر مُهرِ خود نیست
یارب مبادا کامِ رقیبان
ـ حلقهٔ زلفش تماشاخانهٔ بادِ صباست
جانِ صد صاحبدل آنجا بستهٔ یک مو ببین
ـ در آرزوی خاک درِ یار سوختیم
یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی

رقیب (جور رقیب)

ـ ز رقیبِ دیوسیرت به خدایِ خودپناهم
مگر آن شهابِ ثاقب مددی دهد خدا را
ـ گر خود رقیبِ شمع است اسرار ازو بپوشان
کان شوخِ سر بریده بندِ زبان ندارد
ـ رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب
چه افتاد این سَرِما را که خاکِ در نمی‌ارزد
ـ روا مدار خدایا که در حریمِ وصال
رقیب محرم و حرمان نصیبِ من باشد
ـ رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت
مگر آهِ سحرخیزان سری گردون نخواهد شد

٭

ـ رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند — چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند
من ارچه در نظرِ یار خاکسار شدم — رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
چو پرده‌دار به شمشیر می‌زند همه را — کسی مقیمِ حریم حرم نخواهد ماند

٭

ـ کس نیارد بر او دم زند از قصّهٔ ما
مگرش بادِ صبا گوش گذاری بکند
یا وفا یا خبرِ وصلِ تو یا مرگِ رقیب
بوَد آیا که فلک زین دو سه کاری بکند
ـ در تنگنای حیرتم از نخوتِ رقیب
یارب مباد آنکه گدا معتبر شود
ـ گردی از رهگذرِ دوست به کوری رقیب
بهرِ آسایش این دیدهٔ خونبار بیار
ـ غمِ حبیب نهان به ز گفت وگوی رقیب
که نیست سینهٔ اربابِ کینه محرمِ راز
بدین سپاس که مجلس منوّرست به دوست
گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز
ـ از طعنهٔ رقیب نگردد عیارِ من
چون زر اگر برند مرا در دهانِ گاز
ـ چون بَرِ حافظِ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بَرِ او یکدو قدم دورتَرک
ـ چو یار بر سَرِ صلحست و عذر می‌طلبد
توان گذشت ز جورِ رقیب در همه حال
ـ تو خوش می‌باش با حافظ برو گو خصم جان می‌ده
چو گرمی از تو می‌بینم چه باک از خصمِ دَم سَردَم



ـ به کام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل
چه فکر از خبث بدگویان میانِ انجمن دارم
سِزَد کز خاتمِ لعلش زنم لافِ سلیمانی
چو اسمِ اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم
خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه
که من با لعلِ خاموشش نهانی صد سخن دارم



ـ دلبرا بنده‌نوازیت که آموخت بگو　　که من این ظن به رقیبانِ تو هرگز نبرم

ـ درج محبت بر مُهر خود نیست	یارب مبادا کامِ رقیبان
ـ شد حلقه قامت من تا بعد ازین رقیبت	زین در دگر نراند ما را به هیچ بابی
ـ کی یافتی رقیب تو چندین مجالِ ظلم	مظلومی ار شبی به درِ داور آمدی
ـ بِکش جفای رقیبان مدام و جورِ حسود	که سهل باشد اگر یارِ مهربان داری
چو گل به دامن ازین باغ می‌بری حافظ	چه غم ز ناله و فریادِ باغبان داری
ـ در آن شمایلِ مطبوع هیچ نتوان گفت	جز اینقدر که رقیبانِ تندخو داری
نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد	که گوشِ هوش به مرغانِ هرزه‌گو داری
ـ صبر بر جورِ رقیبت چکنم گر نکنم	عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی

رقص و سماع

ـ در آسمان نه عجب گر به گفتهٔ حافظ
سرودِ زهره به رقص آوَرَد مسیحا را
ـ شاهد و مطرب به دست‌افشان و مستان پای‌کوب
غمزهٔ ساقی ز چشمِ می‌پرستان برده خواب(خ)
ـ مطرب چه پرده ساخت که در پردهٔ سماع
بر اهلِ وجد و حال درِ های و هو ببست
ـ سرودِ مجلست اکنون فلک به رقص آرد
که شعرِ حافظِ شیرین‌سخن ترانهٔ تست
ـ سرو بالای من آنگه که در آید به سماع
چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد
ـ نگارم دوش در مجلس به عزمِ رقص چون برخاست
گره بگشود از ابرو و بر دلهای یاران زد
ـ رقصیدن سرو و حالتِ گل
بی صوتِ هزار خوش نباشد
ـ شکرِ ایزد که میان من و او صلح افتاد
صوفیان رقص‌کنان ساغرِ شکرانه زدند
ـ رقص بر شعرتر و نالهٔ نی خوش باشد
خاصه رقصی که درو دستِ نگاری گیرند

ـ یارِ ما چون گیرد آغازِ سماع
قدسیان بر عرش دست‌افشان کنند
ـ چه ره بود اینکه زد در پرده مطرب
که می‌رقصند با هم مست و هشیار
ـ چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک
آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر
در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص
ورنه با گوشه‌رو و خرقهٔ ما در سر گیر
ـ وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک
زهره در رقص آمد و بربط‌زنان می‌گفت نوش
ـ ببین که رقص‌کنان می‌رود به نالهٔ چنگ
کسی که رخصه نفرمودی استماعِ سماع
ـ شاها فلک از بزمِ تو در رقص و سماعست
دستِ طرب از دامنِ این زمزمه مگسل
ـ گر ازین دست زند مطربِ مجلس رهِ عشق
شعرِ حافظ ببرد وقتِ سماع از هوشم
ـ چون صوفیان به حالت و رقصند مقتدا
ما نیز هم به شعبده دستی بر آوریم
ـ چو در دستست رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
که دست‌افشان غزل خوانیم و پاکوبان سراندازیم
ـ به شعرِ حافظِ شیراز می‌رقصند و می‌نازند
سیه‌چشمانِ کشمیری و ترکانِ سمرقندی
ـ جوانی باز می‌آرد به یادم
سماع چنگ و دست‌افشان ساقی
ـ بیفشان زلف و صوفی را به پا بازی و رقص‌آور
که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی

رمضان (روزه، ماه و عید صیام)

ـ ساقیا آمدن عید مبارک بادت   وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که درین مُدّت ایامِ فراق / برگرفتی ز حریفان دل و دل می‌دادت
برسان بندگی دخترِ رز گو بدر آی / که دم همّتِ ما کرد ز بند آزادت
شادیِ مجلسیان در قدم و مقدم تست / جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت
شکرِ ایزد که ز تاراج خزان رخنه نیافت / بوستانِ سمن و سرو و گل و شمشادت
چشمِ بد دور کز آن تفرقه‌ات باز آورد / طالعِ نامور و دولتِ مادرزادت
حافظ از دست مده دولتِ این کشتی نوح / ورنه طوفانِ حوادث ببرد بنیادت



روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست
می ز خمخانه به جوش آمد و می‌باید خواست
نوبت زهدفروشان گرانجان بگذشت
وقتِ شادی و طرب کردنِ رندان پیداست



ـ گل در بر و می در کف و معشوق بکامست
سلطانِ جهانم به چنین روز غلامست
گر شمع میارید درین جمع که امشب
در مجلسِ ما ماهِ رخِ دوست تمامست
گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگست
چشمم همه بر لعلِ لب و گردشِ جامست
حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن و عیدِ صیامست



ـ ساقی بیار باده که ماهِ صیام رفت
در ده قدح که موسمِ ناموس و نام رفت
وقتِ عزیز رفت بیا تا قضا کنیم
عمری که بی‌حضور صراحیّ و جام رفت
دل را که مرده بود حیاتی به جان رسید
تا بوئی از نسیمِ میش در مشام رفت
در تابِ تو به چند توان سوخت همچو عود
می ده که عمر در سر سودایِ خام رفت



ـ بیا که تُرکِ فلک خوانِ روزه غارت کرد
هلالِ عید به دورِ قدح اشارت کرد
ثواب روزه و حج قبول آنکس بُرد
که خاکِ میکدهٔ عشق را زیارت کرد

ـ ماهِ شعبان منه از دست قدح کاین خورشید
از نظر تا شبِ عیدِ رمضان خواهد شد



ـ عیدست و آخر گل و یاران در انتظار
ساقی به روی شاه ببین ماه و می بیار
دل برگرفته بودم از ایّام گُل ولی
کاری بکرد همّتِ پاکان روزه‌دار
گر فوت شد سحور چه نقصانِ صبوح هست
از می کنند روزه‌گشا طالبانِ یار
ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود
تسبیحِ شیخ و خرقهٔ رندِ شرابخوار
حافظ چو رفت روزه و گُل نیز می‌رود
ناچار باده نوش که از دست رفت کار



ـ زان باده که در میکدهٔ عشق فروشند   ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش



ـ زان میِ عشق کزو پخته شود هر خامی   گرچه ماهِ رمضانست بیاور جامی
روزها رفت که دستِ منِ مسکین نگرفت   زلفِ شمشادقدی ساعدِ سیم‌اندامی
روزه هر چند که مهمان عزیزست ای دل   صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی
مرغِ زیرک به درِ خانقه اکنون نپرد   که نهادست به هر مجلسِ وعظی دامی
گله از زاهدِ بدخو نکنم رسم اینست   که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی

رندی

ـ رازِ درونِ پرده ز رندانِ مست پرس
کاین حال نیست زاهدِ عالیمقام را

ـ حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دامِ تــزویر مکـــن چـــون دگـران قـرآن را
ـ نـــوبهٔ زهـــدفروشان گـرانـجان بگـذشت
وقتِ رنـدی و طـرب کـردنِ رندان پـیداست
ـ حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظر باز
بس طـــورِ عــجب لازمِ ایّـــام شــبابست
ـ نیست در بازارِ عالم خوشدلی ور زانکه هست
شیوهٔ رندی و خـوشباشیِ عیّاران خـوشست
ـ مصلحت نـیست کـه از پـرده بـرون افـتد راز
ورنه در مجلسِ رندان خبری نیست که نـیست
ـ حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تـست
فــی‌الجــمله مـی‌کنی و فـرو مـی‌گذارمت
ـ شـراب و عـیشِ نـهان چیـست کـار بی‌بنیاد
زدیـم بـر صـفِ رنـدان و هـر چـه بادا بـاد
ـ نــفاق و زرق نــبخشد صـفایِ دل حـافظ
طـریقِ رنـدی و عـشـق اختیار خـواهـم کـرد
ـ عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مـرادست
چـون جـمع شـد معانی گویِ بیان تـران زد
ـ من و انکـار شـراب این چـه حکـایت بـاشد
غـــالباً ایــنقَدَرم عـــقل و کــفایت بــاشد
زاهـــد ار راه بـــه رنـدی نَـبَرَد مـعذورست
عشـق کـاریـست کـه مـوقوفِ هـدایت باشد
ـ نــازپروردِ تـنعم نَـبَرد راه بـه دوست
عــاشقی شــیوهٔ رنـدانِ بـــلاکِش بـاشد
ـ پـیام داد کـه خـواهـم نشست بـا رنـدان
بشـد بـه رنـدی و دردی کشـیم نـام و نشـد
ـ گـــر مـی‌فروش حـاجتِ رنـدان روا کـند
ایــزد گــنه بــبخشد و دفـعِ بــلا کـند

ـ مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند
که اعتراض بر اسرارِ علمِ غیب کند

ـ من ارچه عاشقم و رندِ مست و نامه سیاه
هزار شُکر که یارانِ شهر بی‌گنهند

ـ به صفایِ دلِ رندانِ صبوحی‌زدگان
بس درِ بسته به مفتاحِ دعا بگشایند

ـ همّتِ عالی‌طلب جامِ مرّصع گو مباش
رند را آبِ عَنَب یاقوتِ رمّانی بود

ـ ترسم که روزِ حشر عنان بر عنان رود
تسبیح شیخ و خرقهٔ رندِ شرابخوار

ـ گر بود عمر به میخانه روم بارِ دگر
بجز از خدمتِ رندان نکنم کارِ دگر

ـ عاشق و رند و نظربازم و می‌گویم فاش
تا بدانی که به چندین هنر آراسته‌ام

ـ عافیت چشم مدار از منِ میخانه‌نشین
که دم از خدمتِ رندان زده‌ام تا هستم

گر به کاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد
نقل شعرِ شکرین و میِ بیغش دارم

ـ همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود
دگر بکوشم و مشغول کارِ خود باشم

ـ گر من از سرزنشِ مدعیان اندیشم
شیوهٔ مستی و رندی نرود از پیشم

ـ مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی
چرا ملامتِ رندِ شرابخواره کنم

ـ ما عیب کس به مستی و رندی نمی‌کنیم
لعلِ بتان خوشست و میِ خوشگوار هم

ـ رموزِ مستی و رندی ز من بشنو نه از واعظ
که با جام و قدح هر شب ندیمِ ماه و پروینم

ــ روز نخست چون دمِ رندی زدیم وعشق
شرط آن بود که جز رهِ این شیوه نسپریم

ــ من رند وعاشق آنگاه توبه
استغفرالله استغفرالله

ــ گرچه رندی و خرابی گنه ماست ولی
عاشقی گفت که ما را تو بر آن می‌داری

ــ چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو
رندی و طربناکی در عهدِ شباب اولی

ــ ساقی به بی‌نیازیِ رندان که می بده
تا بشنوی ز صوتِ مغنّی هوالغنی

ــ بر درِ میکده رندانِ قلندر باشند
که ستانند و دهند افسرِ شاهنشاهی

خشت زیرِ سرو بر تارک هفت اختر پای
دستِ قدرت نگر و منصبِ صاحبجاهی

رؤیت (دیدهٔ حق‌بین)

ــ ز رویِ دوست دلِ دشمنان چه دریابد
چراغِ مرده کجا شمعِ آفتاب کجا

ــ دیدنِ رویِ ترا دیدهٔ جان‌بین باید
وین کجا مرتبهٔ چشمِ جهان‌بینِ منست

ــ روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست
در غنچه‌ای هنوز و صدت عندلیب هست

ــ معشوق عیان می‌گذرد بر تو ولیکن
اغیار همی بیند از آن بسته نقابست

ــ او را به چشمِ پاک توان دید چون هلال
هر دیده جایِ جلوهٔ آن ماهپاره نیست

ــ ناظرِ روی تو صاحبنظرانند آری
سِرِّ گیسوی تو در هیچ سَری نیست که نیست

ـ نظرِ پاک تواند رخِ جانان دیدن
که در آئینه نظر جز به صفا نتوان کرد
ـ وصلِ خورشید به شب‌پرهٔ اعمی نرسد
که در آن آینه صاحبنظران حیرانند
ـ گوهرِ پاک بباید که شود قابلِ فیض
ورنه هر سنگ و گِلی لؤلؤ و مرجان نشود
ـ روی بنما و وجودِ خردم از یاد ببر
خرمنِ سوختگان را همه گو باد ببر
ـ چشمِ آلوده نظر از رخِ جانان دورست
بر رخِ او نظر از آینهٔ پاک انداز
غسل در اشک زدم کاهلِ طریقت گویند
پاک شو اوّل و پس دیده بر آن پاک انداز
ـ ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند
به قدرِ دانش خود هر کسی کند ادراک
ـ این جانِ عاریت که به حافظ سپرد دوست
روزی رخَش ببینم و تسلیمِ وی کنم
ـ بدین دو دیدهٔ حیران من هزار افسوس
که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم
ـ روی جانان طلبی آینه را قابل ساز
ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

ریاستیزی (مبارزه با ریاکاری)

ـ دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس
کجاست دیرِ مغان و شرابِ ناب کجا
ـ حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دامِ تزویر مکن چون دگران قرآن را
ـ ماجرا کم کن و بازآ که مرا مردمِ چشم
خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

ـ نوبتِ زهدفروشانِ گرانجان بگذشت
وقتِ رندی و طرب کردنِ رندان پیداست
باده نوشی که درو روی و ریائی نبود
بهتر از زهدفروشی که درو روی و ریاست
ما نه مردانِ ریائیم و حریفانِ نفاق
آنکه او عالمِ سِرّست بدین حال گواست



ـ حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کاتش از خرقهٔ سالوس و کرامت برخاست
ـ بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ زرق
که مستِ جام غروریم و نام هشیاریست
ـ ز زهدِ خشک ملولم کجاست بادهٔ ناب
که بوی باده مدامم دماغ تر دارد
ـ ز جیبِ خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست
که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد
ـ غلام همّتِ آن نازنینم
که کارِ خیر بی روی و ریا کرد
بشارت بر به کویِ می فروشان
که حافظ توبه از زهدِ ریا کرد
ـ حافظ مکن ملامتِ رندان که در ازل
ما را خدا ز زهدِ ریا بی‌نیاز کرد
ـ نفاق و زرق نبخشد صفایِ دل حافظ
طریقِ رندی و عشق اختیار خواهم کرد
ـ صراحی می‌کشم پنهان و مردم دفتر انگارند
عجب گر آتشِ این زرق در دفتر نمی‌گیرد
ـ حافظ به حقِ قرآن کز شید و زرق بازآی
باشد که گوی عیشی در این جهان توان زد
ـ ز خانقاه به میخانه می‌رود حافظ
مگر ز مستیِ زهدِ ریا به هوش آمد

ـ واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می‌کنند
چون به خلوت می‌روند آن کارِ دیگر می‌کنند
گوئیا باور نمی‌دارند روز داوری
کاین همه قلب و دغل در کار داور می‌کنند



ـ دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند
پنهان خورید باده که تعزیر می‌کنند
ناموسِ عشق و رونقِ عشاق می‌برند
عیبِ جوان و سرزنشِ پیر می‌کنند
می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسِب
چون نیک بنگری همه تزویر می‌کنند



ـ بود آیا که درِ میکده‌ها بگشایند
گره از کارِ فروبستهٔ ما بگشایند
اگر از بهرِ دلِ زاهدِ خودبین بستند
دل قوی‌دار که از بهرِ خدا بگشایند
درِ میخانه ببستند خدایا مپسند
که درِ خانهٔ تزویر و ریا بگشایند
حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا
که چه زنّار ز زیرش به دغا بگشایند
ـ گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یارب این قلب‌شناسی ز که آموخته بود
ـ خودگرفتم کافکنم سجاده چون سوسن به دوش
همچو گُل بر خرقه رنگِ می مسلمانی بود
ـ گرچه بر واعظِ شهر این سخن آسان نشود
تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود
ـ اگر به بادهٔ مشکین دلم کشد شاید
که بوی خیر ز زهدِ ریا نمی‌آید

ـ خوش می‌کنم به بادهٔ مشکین مشامِ جان
کز دلق‌پوش صومعه بویِ ریا شنید
ـ من و همصحبتیِ اهلِ ریا دورم باد
از گرانانِ جهان رطلِ گران ما را بس
ـ به دورِ لاله قدح‌گیر و بی‌ریا می‌باش
به بویِ گُل نفسی همدمِ صبا می‌باش



ـ صوفی گلی بچین و مرقع به خار بخش
وین زهدِ خشک را به می خوشگوار بخش
طامات وشطح در رهِ آهنگ چنگ نه
تسبیح و طیلسان به می و میگسار بخش
زهدِ گران که شاهد و ساقی نمی‌خرند
در عرصهٔ چمن به نسیمِ بهار بخش



ـ دلا دلالتِ خیرت کنم به راهِ نجات
مکن به فسق مباهات و زهد هم مفروش
ـ بی‌خبرند زاهدان نقش بخوان و لاتَقُل
مستِ ریاست محتسِب باده بنوش و لاتَخَف
ـ شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می‌آید
که برو وصله به صد شعبده پیراسته‌ام
ـ اعتقادی بنما و بگذر بهرِ خدا
تا ندانی که درین خرقه چه نادرویشم
ـ دور شو از بَرَم ای زاهد و بیهوده مگو
من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم



ـ حالیا مصلحتِ وقت در آن می‌بینم
که کِشم رخت به میخانه و خوش بنشینم
جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
تا حریفانِ دغا را به جهان کم بینم
جام می‌گیرم و از اهل ریا دور شوم
یعنی از خلق جهان پاکدلی بگزینم
من اگر رندِ خراباتم و گر حافظِ شهر
این متاعم که همی بینی و کمتر زنم



ـ رنگِ تزویر پیشِ ما نبود | شیرِ سرخیم و افعیِ سیهیم
ـ در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود | بنیاد ازین شیوهٔ رندانه نهادیم
ـ خیز تا خرقهٔ صوفی به خرابات بریم | شطح و طامات به بازارِ خرافات بریم
سوی رندانِ قلندر به رهِ آوردِ سفر | دلقِ بسطامی و سجادهٔ طامات بریم
شرممان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش | گر بدین فضل و هنر نامِ کرامات بریم

*

ـ صوفی بیا که خرقهٔ سالوس برکشیم
وین نقشِ زرق را خطِ بطلان بسر کشیم
نذر و فتوح و صومعه در وجهِ می‌نهیم
دلقِ ریا به آبِ خرابات برکشیم
ـ چاک خواهم زدن این دلق ریائی چکنم
روح را صحبتِ ناجنس عذابیست الیم
ـ بیار می که به فتویّ حافظ از دلِ پاک
غبارِ زرق به فیضِ قدح فرو شویّم
ـ گرچه با دلقِ ملمّع میِ گلگون عیب است
مکنم عیب کزو رنگِ ریا می‌شویّم
ـ دریــن صوفی‌وشان دردی ندیدم
که صافی باد عیشِ دُردنوشان
بیا وز غبنِ این سالوسیان بین
صراحی خون دل و بربط خروشان
ـ مبوس جز لبِ ساقی و جامِ می‌حافظ
که دستِ زهدفروشان خطاست بوسیدن
ـ آتشِ زهد و ریا خرمنِ دین خواهد سوخت
حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو
ـ حافظ گرت به مجلسِ او راه می‌دهند
می نوش و ترکِ زرق برایِ خدا بگو
ـ دلم گرفت ز سالوس و طبلِ زیرِ گلیم
خوش آنکه بر در میخانه بوکشم عَلَمی

ـ سنگ سان شو در قدم نی همچو آب
جمله رنگ‌آمیزی و تر دامنی
دل به می در بند تا مردانه‌وار
گردنِ سالوس و تقوی بشکنی
ـ گفتی از حافظِ ما بویِ ریا می‌آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی
ـ میِ صوفی‌افکن کجا می‌فروشند
که درتابم از دستِ زهدِ ریائی

زاهد

ـ من نخواهم کرد ترکِ لعلِ یار و جام می
زاهدان معذور داریدم که اینم مذهبست
ـ زاهد شرابِ کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست
ـ زاهد دهدم پند ز رویِ تو زهی روی
هیچش ز خدا شرم و ز رویِ تو حیا نیست
در صومعهٔ زاهد و در خلوتِ صوفی
جز قبلهٔ ابروی تو محرابِ دعا نیست
ـ زاهدِ ظاهرپرست از حالِ ما آگاه نیست
در حقِ ما هر چه گوید جایِ هیچ اکراه نیست
بندهٔ پیرِ خراباتم که لطفش دائم است
ورنه لطفِ شیخ و زاهد گاه هست وگاه نیست
ـ زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار
که ره از صومعه تا دیرِ مغان اینهمه نیست
ـ عیبِ رندان مکن ای زاهدِ پاکیزه‌سرشت
که گناهِ دگری بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش
هر کسی آن دَرَود عاقبتِ کار که کشت
ـ زاهد غرور داشت سلامت نَبُرد راه
رند از رهِ نیاز به دارالسلام رفت
ـ ما و می و زاهدان و تقوی
تا یار سرِ کدام دارد

ـ امامِ خواجه که بودش سرِ نمازِ دراز
به خونِ دخترِ رز جامه را قصارت کرد

ـ نه به هفت آب که رنگش به صد آتش نرود
آنچه با خرقهٔ زاهد میِ انگوری کرد

ـ زاهد ار راه به رندی نبرد معذورست
عشق کاریست که موقوفِ هدایت باشد

زاهد و عُجْب و نماز و من و مستی و نیاز
تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد



زاهد از کوچهٔ رندان به سلامت بگذر
تا خرابت نکند صحبتِ بدنامی چند

عیبِ می جمله بگفتی هنرش نیز بگوی
نفی حکمت مکن از بهرِ دلِ عامی چند

ای گدایانِ خرابات خدا یار شماست
چشمِ انعام مدارید ز انعامی چند

پیرِ میخانه چه خوش گفت به دُردی کِشِ خویش
که مگو حالِ دلِ سوخته با خامی چند

ـ زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه شد
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

ـ برو ای زاهدِ خودبین که ز چشمِ من و تو
راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

ـ زاهد گر به حور و قصور است امیدوار
ما را شرابخانه قصور است و یار حور

ـ یارب آن زاهدِ خودبین که بجز عیب ندید
دود آهیش در آئینهٔ ادراک انداز

ـ زاهد از ما به سلامت بگذر کاین می لعل
دین و دل می‌برد از دست بدانسان که مپرس

گفتگوهاست درین راه که جان بگدازد
هر کسی عربده‌ای این که مبین آن که مپرس

ـ ببین که رقص‌کنان می‌رود به نالهٔ چنگ
کسی که رخصه نفرمودی استماعِ سماع
ـ بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لاتَقُل
مستِ ریاست محتسِب باده بنوش و لاتَخَف
ـ چو طفلان تا کی‌ای زاهدفریبی
به سیبِ بوستان و جویِ شیرم
درین غوغا که کس کس را نپرسد
من از پیرِ مغان منّت پذیرم
ـ برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
کارفرمای قَدَر می‌کند این من چه کنم
ـ در خرمنِ صد زاهد عاقل زند آتش
این داغ که ما بر دلِ دیوانه نهادیم
ـ زاهد چو از نمازِ تو کاری نمی‌رود
هم مستیِ شبانه و راز و نیازِ من
ـ ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق
برو ای خواجهٔ عاقل هنری بهتر ازین
ـ از دستِ زاهد کردیم توبه
وز فعلِ عابد استغفرالله
ـ به خلدم دعوت ای زاهد مفرمای
که این سیبِ زنخ زان بوستان به
ـ من حالتِ زاهد را با خَلق نخواهم گفت
این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی
ـ گله از زاهد بدخو نکنم رسم اینست
که چو صبحی بدمد در پِیَش افتد شامی
ـ پیشِ زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت
با طبیبِ نامحرم حالِ دردِ پنهانی
ـ زاهدِ پشیمان را ذوق باده خواهد کشت
عاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی

❁

ـ بیار بادهٔ رنگین که یک حکایتِ راست بگـویم و نکـنم رخـنه در مسـلمانی
به‌خاکِ پای صبوحی کنان که تا منِ مست سـتاده بـر درِ مـیخانه‌ام بـه دربـانی
بـه هـیچ زاهدِ ظاهرپرست نگـذشتم کـه زیرِ خرقه نه زنّار داشت پنهانی
جـفا نـه شیوهٔ دین‌پروری بـود حاشا همه کرامت و لطـفـت شـرعِ یزدانـی

زلف (دام زلف)

ـ به بوی نافه‌ای کاخر صبا زان طرّه بگشاید
ز تابِ جعدِ مشکینش چه خون افتاد در دلها
ـ به دامِ زلفِ تو دل مبتلایِ خویشتن است
بکُش بغمزه که اینش سزای خویشتن است
ـ زلفت هـزار دل بـه یکی تارِ مـو ببست
راهِ هـزار چـاره‌گـر از چـار سـو بـبست
تـا عـاشقان بـه بـوی نـسیمش دهـند جـان
بگشـــود نــافه‌ای و درِ آرزو بـــبست
ـ شرحِ شکنِ زلفِ خم اندر خم جانان
کـوته نـتوان کـرد کـه این قـصه درازست
بــارِ دلِ مــجنون و خــمِ طــرّهٔ لیـلی
رخســارهٔ مـحمود و کـفِ پـای ایـازست
ـ زلف او دامست و خالش دانهٔ آن دام و من
بـر امـیدِ دانـه‌ای افـتاده‌ام در دامِ دوست
ـ کس نیست که افتادهٔ آن زلف دو تا نیست
در رهگذرِ کیست کـه دامـی ز بـلا نـیست
ـ روزِ اول کـه سـرِ زلف تـو دیـدم گـفتم
کـه پـریشانیِ این سـلسله را آخـر نـیست
ـ خـمِ زلف تــو دام کــفر و دیـنست
ز کــــارستانِ او یک شُــمّه ایــنست
مشـــو حــافظ ز کــیدِ زلفش ایــمن
کــه دل بُــرد و کــنون در بـندِ دیـنست

ـ کوته نکنند بحثِ سرِ زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روزِ قیامت
ـ در زلفِ چون کمندش ای دل مپیچ کانجا
سرها بریده بینی بی‌جرم و بی‌جنایت
ـ در خمِ زلفِ تو آویخت دل از چاهِ زنخ
آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد
ـ نی منِ تنها کشم تطاول زلفت
کیست که او داغِ این سیاه ندارد
ـ به تماشاگهِ زلفش دلِ حافظ روزی
شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند
ـ دی گله‌ای ز طرّه‌اش کردم و از سرِ فسوس
گفت که این سیاهِ کج گوش به من نمی‌کند
ـ گذار کن چو صبا بو بنفشه‌زار و ببین
که از تطاولِ زلفت چه بیقرارانند
خلاصِ حافظ از آن زلف تابدار مباد
که بستگانِ کمندِ تو رستگارانند
ـ گفتم که بوی زلفت گمراهِ عالمم کرد
گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید
ـ این لطائف کز لبِ لعلِ تو من گفتم که گفت
وین تطاول کز سرِ زلف تو من دیدم که دید
ـ مقیمِ زلفِ تو شد دل که خوش سوادی دید
وز آن غریب بلاکش خبر نمی‌آید
درین خیال بسر شد زمانِ عمر و هنوز
بلایِ زلفِ سیاهت بسر نمی‌آید
ـ نگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل
که می‌کِشند درین حلقه باد در زنجیر (خ)
ـ دل ما را که ز مار سَرِ زلف تو بِخَست
از لبِ خود به شفاخانهٔ تریاک انداز

ـ آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست
چون عود گو بر آتش سودا بسوز و ساز
ـ دارم از زلفِ سیاهش گله چندان که مپرس
که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس
گفتمش زلف به خونِ که شکستی گفتا
حافظ این قصه درازست به قرآن که مپرس
ـ چنین که در دلِ من داغِ زلفِ سرکشِ تست
بنفشه‌زار شود تربتم چو در گذرم
ـ زلفِ دلبر دامِ راه و غمزه‌اش تیرِ بلاست
یاد دار ای دل که چندینت نصیحت می‌کنم
ـ از دامِ زلف و دانهٔ خالِ تو در جهان
یک مرغِ دل نماند نگشته شکارِ حسن



ـ نکته‌ای دلکش بگویم خالِ آن مهرو ببین
عقل وجان را بستهٔ زنجیر آن گیسو ببین
حلقهٔ زلفش تماشاخانهٔ بادِ صباست
جانِ صد صاحبدل آنجا بستهٔ یک مو ببین
زلفِ دل دزدش صبا را بند بر گردن نهاد
با هواداران رهرو حیلهٔ هندو ببین



ـ در چینِ زلفش ای دلِ مسکین چگونه‌ای
کاشفته گفت باد صبا شرحِ حالِ تو
ـ نه سرِ زلفِ خود اول تو به دستم دادی
بازم از پای در انداخته‌ای یعنی چه
ـ سلطانِ من خدا را زلفت شکست ما را
تا کی کند سیاهی چندین دراز دستی
ـ دلِ حافظ شد اندر چینِ زلفش
بلیلٍ مُظلمٍ والله هادی

ـ ز کفرِ زلفِ تو هر حلقه‌ای و آشوبی
ز سِحرِ چشم تو هر گوشه‌ای و بیماری
ـ کاهِل روی چو باد صبا را به بویِ زلف
هر دم به قیدِ سلسله در کار می‌کشی
ـ دیشب گلهٔ زلفش با باد صبا کردم
گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودائی
صد بادِ صبا اینجا با سلسله می‌رقصند
این است حریف ای دل تا باد نپیمائی

*

ـ هیچ مژگان دراز و غمزهٔ جادو نکرد
آنچه آن زلفِ سیاه و خالِ مشکین کرده‌اند

زلف یار (بنفشه و سنبل)

ـ به بزمگاهِ چمن دوش مست بگذشتم
چو از دهانِ توام غنچه در گمان انداخت
بنفشه طرّهٔ مفتولِ خود گره می‌زد
صبا حکایتِ زلفِ تو در میان انداخت
ـ بنفشه دوش به گُل گفت و خوش نشانی داد
که تابِ من به جهان طرّهٔ فلانی داد
ـ ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم
تو سیاهِ کم‌بها بین که چه در دماغ دارد
ـ آنکه از سنبلِ او غالیه تابی دارد
باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد
ـ گذار کن چون صبا بر بنفشه زار و ببین
که از تطاولِ زلفت چه سوگوارانند
ـ نسیم در سرِ گُل بشکند کلالهٔ سنبل
چو در میانِ چمن بویِ آن کلاله بر آید
ـ با چنین زلف و رُخش بادا نظر بازی حرام
هر که روی یاسمین و جعدِ سنبل بایدش

ـ چنین که در دلِ من داغِ زلفِ سرکشِ تست
بـنفشه‌زار شـود تـربتم چـو در گـذرم

ـ بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چکنم
زلفِ سنبل چه کشم عارضِ سوسن چکنم

ـ تابِ بنفشه می‌دهد طرهٔ مشکسای تو
پـردهٔ غـنچه مـی‌دَرَد خندهٔ دلگشایِ تو

زمانه (آزردگی از مردم و زمانه)

ـ اگر چه باده فرحبخش و بادگلبیزست
به‌بانگِ چنگ مخور می که محتسِب تیزست

صراحئیّ و حریفی گرت به چنگ افتد
بـه عـقلِ نـوش کـه ایّـام فتنه‌انگیزست

در آسـتینِ مُـرَقّع پـیاله پـنهان کـن
که همچو چشمِ صراحی زمانه خونریزست

بـه آبِ دیـده بشـوئیم خـرقه‌ها از مـی
کـه مـوسمِ وَرَع و روزگـارِ پـرهیزست

مجوی عیشِ خوش از دورِ باژگونِ سپهر
که صافِ این سَرِ خُم جمله دُردی‌آمیزست

سـپهرِ بـرشده پـرویزَنیست خـون‌افشان
که ریـزه‌اش سـرِ کسـری و تاجِ پرویزست



ـ درین زمانه رفیقی که خالی از خللست / صراحی میِ ناب و سفینهٔ غزلست
جریده رو که گذرگاهِ عافیت تنگست / پیاله گیر که عمرِ عزیز بی بدلست
به چشمِ عقل درین رهگذارِ پرآشوب / جهان و کارِ جهان بی‌ثبات و بی‌محلست



ـ ز گریه مردمِ چشمم نشسته در خونست / ببین که در طلبت حالِ مردمان چونست
به یادِ لعلِ تو و چشمِ مستِ میگونت / ز جامِ غم می لعلی که می‌خورم خونست
ز دورِ باده به جان راحتی رسان ساقی / که رنجِ خاطرم از جور دور گردونست
از آن دمی که ز چشمم برفت رودِ عزیز / کنارِ دامنِ من همچو رودِ جیحونست

چگـونه شـاد شـود اندرونِ غـمگینم　　بـه اخـتیار کـه از اخـتیار بـیرونست
ـ زمانه گر بزند آتشم بـه خـرمنِ عـمر　　بگو بسوز که بر من به برگِ کاهی نیست
چـنین کـه از هـمه سـو دام راه مـی‌بینم　　به از حـمایتِ زلفش مـرا پـناهی نـیست
ـ فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد　　عارف به جامِ می زد و از غم کران گرفت

٭

ـ زان یارِ دلنوازم شکریست با شکـایت　　گر نکته‌دانِ عشقی بشنو تو این حکایت
بی‌مزد بود و منت هر خدمتی که کـردم　　یـارب مـباد کس را مـخدومِ بی‌عنایت
رنـدانِ تشنه‌لب را آبی نمی‌دهد کس　　گـویی ولی‌شـناسان رفـتند ازیـن ولایت

٭

ـ سزدم چو ابرِ بهمن که برین چمن بگریم
طـرب آشـیانِ بـلبل بـنگر کـه زاغ دارد

٭

ـ کی شعر تـر انگیزد خـاطر کـه حـزین بـاشد
یک نکـته از ایـن مـعنی گـفتیم و هـمین بـاشد
غـمناک نـباید بـود از طـعنِ حـسـود ای دل
شـاید کـه چـو وابینی خیرِ تـو دریـن بـاشد
جامِ مـی و خـونِ دل هـر یک بـه کـسی دادنـد
در دایـرهٔ قـسـمت اوضـاع چـنین بـاشد
ـ یاری انـدر کس نمی‌بینیم یـاران را چـه شـد
دوستی کی آخـر آمـد دوسـتداران را چـه شـد
آبِ حیوان تیره‌گون شد خضرِ فرّخ پی کجاست
خون چکید از شاخِ گُل بادِ بـهاران را چـه شـد
کس نمی‌گوید کـه یـاری داشت حقِ دوستی
حق‌شناسان را چه حال افتاد یـاران را چـه شـد
لعـلی از کـانِ مـروّت بـرنیامد سـالهاست
تابشِ خورشید و سعیِ باد و بـاران را چـه شـد
شـهرِ یـاران بـود و خـاکِ مهربانان ایـن دیـار
مهربانی کـی سـر آمـد شـهر یـاران را چـه شـد

گـویِ تـوفیق و کـرامت در مـیان افکـنده‌انـد
کس به میدان در نـمی‌آید سـواران را چـه شـد
صد هزاران گُل شکفت و بانگِ مرغی برنخاست
عندلیبان را چـه پیش آمـد هـزاران را چـه شـد
زهره‌سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت
کس ندارد ذوقِ مستی میگساران را چـه شـد
حـافظ اسـرار الهـی کس نـمی‌دانـد خموش
از که مـی‌پرسی کـه دورِ روزگـاران را چـه شـد



ـ نـقدها را بَوَد آیـا کـه عـیاری گـیرند
تا همـه صـومعه‌داران پـیِ کـاری گـیرند
حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان بـه کـه کـناری گـیرند
ـ ز دیـده خـون بـچکاند فـسانهٔ حـافظ
چو یادِ وقتِ زمانِ شـباب و شـیب کـند
ـ حـالی درون پـرده بسـی فـتنه مـی‌رود
تا آن زمـان کـه پـرده بـرافـتد چـها کـنند



ـ دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند
پـنهان خـورید بـاده کـه تـعزیر مـی‌کنند
نـاموسِ عشـق و رونـقِ عشـاق مـی‌برند
عـیبِ جـوان و سـرزنشِ پـیر مـی‌کنند
جز قلبِ تیره هیچ نشد حـاصل و هـنوز
بـاطل دریـن خـیال کـه اکسـیر مـی‌کنند
گـویند رمزِ عشـق مگـوئید و مشـنوید
مشکل حکایتی است که تقریر مـی‌کنند
ما از برونِ در شـده مـغرورِ صـد فـریب
تا خود درونِ پـرده چـه تـدبیر مـی‌کنند
فی‌الجمله اعـتماد مکـن بـر ثـباتِ دهـر
کاین کارخـانه‌ایست کـه تـغییر مـی‌کنند
می خور که شیخ و حافظ و مفتیّ و محتسب
چون نیک بنگری هـمه تـزویر مـی‌کنند



ـ بـود آیـا کـه درِ میکده‌ها بگشـایند
گـره از کـارِ فـروبستهٔ مـا بگشـایند
اگـر از بـهرِ دلِ زاهـدِ خـودبین بـستند
دل قـوی دار کـه از بـهرِ خـدا بگشـایند
نـامهٔ تـعزیتِ دخـتر رز بـنویسید
تا همـه مـغبچگان زلفِ دو تـا بگشـایند
گیسوی چنگ بِبُرّید به مـرگِ مـیِ نـاب
تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشـایند
درِ مـیخانه بـبستند خـدایـا مـپسند
کـه درِ خـانهٔ تـزویر و ریـا بگشـایند
حافظ این خرقه که داری تو ببینی فـردا
کـه چـه زنّار ز زیـرش بـه دغـا بگشـایند



ــ بخت از دهانِ دوست نشانم نمی‌دهد
دولت خبر ز رازِ نهانم نمی‌دهد
شِکّر به صبر دست دهد عاقبت ولی
بدعهدیِ زمانه زمانم نمی‌دهد
ــ گفتم زمانِ عشرت دیدی که چون سر آمد
گفتا خموش حافظ کاین غصّه هم سر آید



ــ معاشران ز حریفِ شبانه یاد آرید — حقوقِ بندگیِ مخلصانه یاد آرید
به وقتِ سرخوشی از آه و نالهٔ عشّاق — به صوت و نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید
سمندِ دولت اگر چند سرکشیده رَوَد — ز همرهان به سرِ تازیانه یاد آرید
نمی‌خورید زمانی غم وفاداران — ز بیوفائیِ دورِ زمانه یاد آرید



ــ محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد — از گلشنِ زمانه که بوی وفا شنید



ــ به یکی جرعه که آزارِ کسش در پی نیست
زحمتی می‌کشم از مردمِ نادان که مپرس
گفت و گوهاست درین راه که جان بگدازد
هر کسی عربده‌ای این که مبین آن که مپرس
کس به امید وفا ترکِ دل و دین مکناد
که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس



ــ وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی — به هرزه طالبِ سیمرغ و کیمیا می‌باش



ــ شرابِ تلخ می‌خواهم که مردافکن بود زورش
که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
سماطِ دهر دون‌پرور ندارد شهدِ آسایش
مذاقِ حرص و آز ای دل بِشو از تلخ و از شورش
بیاور می که نتوان شد ز مکرِ آسمان ایمن
به لعبِ زهرهٔ چنگی و مرّیخِ سلحشورش

کمندِ صیدِ بهرامی بیفکن جامِ جم بردار
که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش

٭

ـ خدای را به سیم شستشوی خرقه کنید — که من نمی‌شنوم بوی خیر ازین اوضاع
ـ وضعِ دوران بنگر ساغرِ عشرت برگیر — که به هر حالتی اینست بهینِ اوضاع
ـ کجا روم چه کنم حالِ دل کرا گویم — که گشته‌ام ز غم و رنجِ روزگار ملول
ـ از آن زمان که فتنهٔ چشمت به من رسید — ایمن ز شرِّ فتنهٔ آخر زمان شدم
ـ حافظ غم دل با که بگویم که در این دور — جز جام نشاید که بوَد محرمِ رازم

٭

ـ چرا نه در پیِ عزمِ دیارِ خود باشم — چرا نه خاکِ سرِ کوی یارِ خود باشم
غمِ غریبی و غربت چو برنمی‌تابم — به شهرِ خود روم و شهریار خود باشم
چو کارِ عمر نه پیداست باری آن اولی — که روزِ واقعه پیش نگارِ خود باشم
ز دستِ بختِ گران خواب و کارِ بیسامان — گرم بود گله‌ای رازدار خود باشم
بوَد که لطف ازل رهنمون شود حافظ — وگرنه تا به ابد شرمسارِ خود باشم

٭

ـ ز آفتابِ قدح ارتفاعِ عیش بگیر — چرا که طالعِ وقت آنچنان نمی‌بینم
درین خُمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد — ببین که اهلِ دلی در میان نمی‌بینم

٭

ـ حالیا مصلحتِ وقت در آن می‌بینم — که کِشم رخت به میخانه و خوش بنشینم
جامِ می گیرم و از اهلِ ریا دور شوم — یعنی از اهلِ جهان پاک‌دلی بگزینم
جز صراحیّ و کتابم نبود یار و ندیم — تا حریفانِ دغا را به جهان کم بینم
بندهٔ آصفِ عهدم دلم از راه مبر — که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم
بر دلم گَردِ ستمهاست خدایا مپسند — که مکدّر شود آیینهٔ مهرآیینم

٭

ـ حقوقِ صحبتِ ما را بباد داد و برفت — وفایِ صحبتِ یاران و همنشینان بین!
ـ براتِ خوشدلیِ ما چه کم شدی یارب — گرش نشانِ اماان از بدِ زمان بودی

٭

ـ سینه مالامال دردست ای دریغا مرهمی
دل ز تنهائی به جان آمد خدا را همدمی

چشمِ آسایش که دارد از سپهرِ تیزرو
ساقیا جامی به من ده تا بیاسایم دمی
زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت
صعب روزی بوالعجب کاری پریشان عالمی
سوختم در چاهِ صبر از بهر آن شمعِ چِگِل
شاهِ ترکان فارغست از حالِ ما کو رستمی
آدمی در عالمِ خاکی نمی‌آید به دست
عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی
خیز تا خاطر بدان ترکِ سمرقندی دهیم
کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

*

ـ ز تندبادِ حوادث نمی‌توان دیدن
درین چمن که گلی بوده است یا سمنی
ببین در آینهٔ جام نقشبندیِ غیب
که کس به یاد ندارد چنین عجب ز منی
ازین سَموم که برطرفِ بوستان بگذشت
عجب که بوی گلی هست و رنگِ نسترنی
به صبر کوش تو ای دل که حق رها نکند
چنین عزیز نگینی به دستِ اهرمنی
مزاجِ دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست فکرِ حکیمی و رایِ برهمنی

*

ـ درونها تیره شد باشد که از غیب
چراغی برکُند خلوت‌نشینی
نمی‌بینم نشاطِ عیش در کس
نه درمانِ دلی نه دردِ دینی
نه حافظ را حضورِ درس و خلوت
نه دانشمند را علم‌الیقینی

*

ـ نمی‌بینم از همدمان هیچ بر جای
دلم خون شد از غصه ساقی کجائی
رفیقان چنان عهدِ صحبت شکستند
که گوئی نبودست خود آشنائی
مَکن حافظ از جورِ دوران شکایت
چه دانی تو ای بنده کارِ خدائی

*

ـ چرا به صد غم و حسرت سپهرِ دایره شکل
مرا چو نقطهٔ پرگار در میان گیرد
ضمیرِ دل نگشایم به کس مرا آن به
که روزگار غیور است و ناگهان گیرد

چو شمع هر که به افشای راز شد مشغول
بسش زمانه چو مقراض در زبان گیرد



ـ من حاصل عمرِ خود ندارم جز غم   در عشق ز نیک و بد ندارم جز غم
یک همدمِ باوفا ندیدم جز درد   یک مونسِ نامزد ندارم جز غم

زوال حال

ـ بشد که روزِ خوشش باد روزگار وصال
خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا
ـ در بزمِ دور یکدو قدح درکش و برو
یعنی طمع مدار وصالِ دوام را
ـ مرا در منزلِ جانان چه امن و عیش چون هر دم
جرس فریاد می‌دارد که بربندید محملها
ـ تا عاشقان به بویِ نسیمش دهند جان
بگشود نافه‌ای و درِ آرزو ببست
شیدا از آن شدم که نگارم چو ماهِ نو
ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست
ـ تو خود حیاتِ دگر بودی ای نسیمِ وصال
خطا نگر که دل امید در وفایِ تو بست
ـ دل از من بُرد و روی از من نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد
ـ غنیمتی شمر ای شمع وصلِ پروانه
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
ـ حافظ دوامِ وصل میسّر نمی‌شود
شاهان کم التفات به حالِ گدا کنند
ـ چو ماهِ نو رهِ نظارگان بیچاره
زند به گوشهٔ ابرو و در حجاب رود
ـ ای حافظ ار مراد میسّر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تختِ خویش

ـ چون به هنگامِ وفا هیچ ثباتیت نبود
می‌کنم شُکر که بر جور دوامی داری
ـ به کجا برم شکایت به که گویم این حکایت
که لبت حیاتِ ما بود و نداشتی دوامی
ـ دوامِ عیش و تنعّم نه شیوهٔ عشق است
اگر معاشرِ مائی بنوش نیشِ غمی

زهد ستیزی

ـ صلاحِ کار کجا و منِ خراب کجا
ببین تفاوت ره کز کجاست تا بکجا
چه نسبت است به رندی صلاح و تقوی را
سماعِ وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا
ـ مَطَلب طاعت و پیمان و صلاح از منِ مست
که به پیمانه‌کشی شهره شدم روزِ الست
ـ صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو حافظ
ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح
ـ منکه شبها رهِ تقوی زده‌ام با دف و چنگ
این زمان سر به ره آرم چه حکایت باشد
ـ در مقاماتِ طریقت هر کجا کردیم سیر
عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود
ـ خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن به‌دوش
همچو گل بر خرقه رنگِ می مسلمانی بود؟
ـ عافیت می‌طلبد خاطرم ار بگذارند
غمزهٔ شوخش و آن طرّهٔ طرّارِ دگر
ـ پارسائی و سلامت هوسم بود ولی
شیوه‌ای می‌کند آن نرگسِ فتّان که مپرس
ـ صحبتِ عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل
جانبِ عشق عزیزست فرو مگذارش

ـ عـافیت چشـم مـدار از مـنِ مـیخانه‌نشین
کـه دم از خـدمتِ رنـدان زده‌ام تـا هـستم
ـ زهـدِ رنـدان نـوآموخته راهی بـه دهـیست
مـنکه رسـوای جـهانم چـه صـلاح‌اندیشم
ـ نـیست امّـیدِ صـلاحی ز فسـادِ حـافظ
چـونکه تـقدیر چـنین است چـه تـدبیر کنم
ـ صلاح از ما چه می‌جوئی که مستان را صلا گفتیم
به دورِ نـرگس مـستت سـلامت را دعـا گـفتیم
ـ مـا مـردِ زهـد و تـوبه و طـامات نـیستیم
بـا مـا بـه جـامِ بـادهٔ صـافی خـطاب کـن
ـ آئـینِ تـقوی مـا نـیز دانـیم
لیکـن چـه چـاره بـا بـختِ گـمراه
ـ در گـوشهٔ سـلامت مـستور چـون تـوان بـود
تـا نـرگسِ تـو گـوید بـا مـا رمـوزِ هـستی

ساقی (جمال و جاذبه)

ـ صبحِ دولت می‌دمد کو جامِ همچون آفتاب
فرصتی زین به کجا باشد بده جامِ شراب
خانه بی‌تشویش و ساقی یار و مطرب نکته‌گوی
موسمِ عیش است و دورِ ساغر و عهدِ شباب
شاهد و مطرب به دست‌افشان و مستان پایکوب
غمزهٔ ساقی ز چشمِ می‌پرستان برده خواب (خ)



ـ دلم ز نرگسِ ساقی امان نخواست به جان
چرا که شیوهٔ آن تُرکِ دل سیه دانست
خوش آن نظر که لبِ جام و روی ساقی را
هلال یکشبه و ماهِ چارده دانست (خ)
ـ آن روزِ شوقِ ساغرِ می خرمنم بسوخت
کاتش ز عکسِ عارضِ ساقی در آن گرفت
ـ در خرقه زن آتش که خمِ ابروی ساقی
بر می‌شکند گوشهٔ محرابِ امامت
ـ فریاد که آن ساقیِ شکّرلبِ سرمست
دانست که مخمورم و جامی نفرستاد
ـ اینهمه عکسِ می و نقشِ نگارین که نمود
یک فروغِ رخِ ساقیست که در جام افتاد
ـ علاجِ ضعفِ دلِ ما کرشمهٔ ساقیست
بر آر سر که طبیب آمد و دوا آورد

ـ کجاست ساقی مهروی من که از سرِ مهر
چو چشمِ مست خودش ساغرِ گران گیرد
ـ خطِ ساقی گر از اینگونه زند نقش بر آب
ای بسا رخ که به خونابه منقش باشد
دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده‌فروش
گر شرابش ز کفِ ساقیِ مهوش باشد
ـ نرگسِ ساقی بخواند آیتِ افسونگری
حلقهٔ اوراد ما مجلسِ افسانه شد
ـ خوش گرفتند حریفان سرِ زلفِ ساقی
گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
ـ چنان بزد رهِ اسلام غمزهٔ ساقی
که اجتناب ز صهبا مگر صُهیب کند
ـ ساقیِ سیم ساقِ من گر همه دُرد می‌دهد
کیست که تن چو جامِ می جمله دهن نمی‌کند
ـ شرابِ بیغش و ساقیِ خوش دو دام رهند
که زیرکانِ جهان از کمندشان نرهند
ـ رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار
دستم اندر دامنِ ساقیِ سیمین‌ساق بود
ـ یکدو جامم دی سحرگه اتّفاق افتاده بود
وز لبِ ساقی شرابم در مذاق افتاده بود
ـ به کوی میکده یارب سحر چه مشغله بود
که جوشِ شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود
دل از کرشمهٔ ساقی بشکر بود ولی
ز نامساعدی بختش اندکی گله بود
قیاس کردم و آن چشمِ جادوانهٔ مست
هزار ساحرِ چون سامریش در گله بود
بگفتمش به لبم بوسه‌ای حوالت کن
به خنده گفت کیت با من این معامله بود

دهـــانِ یـــار کـــه درمـــانِ دردِ حـــافظ داشت
فـغان کـه وقتِ مـروّت چـه تـنگ‌حوصله بـود



ـ بنوش جامِ صبوحی بـه نـالهٔ دف و چـنگ
بـبوس غـبغبِ سـاقی بـه نـغمهٔ نـی و عـود
ـ چـو آفـتابِ مـی از مشـرقِ پـیاله بـرآیـد
ز بـــاغ عـــارضِ ســاقی هـزار لاله بـرآیـد
ـ چـو لطـفِ بـاده کـند جـلوه در رخِ سـاقی
ز عـــاشقان بـه سـرود و تـرانـه یـاد آریـد
ـ ز رویِ ســاقی مـهوش گـلی بـچین امـروز
کـه گـردِ عـارضِ بسـتان خطِ بنفشه دمـید
چـــنان کـــرشمهٔ ســاقی دلم ز دست بـبرد
که بـا کسـی دگـرم نـیست بـرگِ گـفت و شـنید
ـ جـز نـقدِ جـان بـه دست نـدارم شـراب کـو
کـــان نـــیز بـر کـرشمهٔ سـاقی کـنم نـثار
ـ حـدیثِ تـوبه دریـن بـزمگه مگـو حـافظ
کـــه ســاقیانِ کـمان‌ابـرویت زنـند بـه تـیر
ـ بـه عـزمِ تـوبه نـهادم قـدح ز کـف صـد بـار
ولی کـــــرشمهٔ ســـاقی نـــمی‌کند تـــقصیر
ـ کنارِ آب و پای بید و طبعِ شعر و یاری خوش
معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خـوش
مـئی در کـاسهٔ چشـم است سـاقی را بـنامیزد
که مستی می‌کند با عقل و می‌بخشد خماری خوش



ـ عشقبازی و جوانی و شرابِ لعل فام / مجلسِ انس و حریفِ همدم و شربِ مدام
ساقیِ شکّردهان و مطربِ شیرین‌سخن / هـمنشینی نیک‌کردار و حـریفی نیکنام
غمزهٔ ساقی به یغمای خرد آهـخته تیغ / زلفِ دلبر از برای صیدِ دل گسترده دام



ـ توبه کردم که نبوسم لبِ ساقی و کنون / می‌گزم لب که چرا گوش به نادان کردم



ـ دیشب بـه سـیلِ اشک رهِ خـواب مـی‌زدم
نـقشی بـه یـادِ خـطِ تـو بـر آب مـی‌زدم
چشـمم به روی ساقی و گـوشم بـه قـولِ چـنگ
فـالی بـه چشـم و گـوش دریـن بـاب مـی‌زدم
سـاقی بـه صـوتِ ایـن غـزلم کـاسه مـی‌گرفت
مـی‌گفتم ایـن سـرود و مـیِ نـاب مـی‌زدم
ـ خـالی مـباد کـاخ جـلالش ز سـروران
وز سـاقیان سـروقد گـلعذار هـم
ـ صلاح از ما چه می‌جوئی که مستان را صلا گفتیم
بـه دورِ نـرگس مـستت سـلامت را دعـا گـفتیم
من از چشـمِ تـو ای سـاقی خـراب افـتاده‌ام لیـکن
بـلائی کـز حـبیب آیـد هـزارش مـرحبا گـفتیم



ـ سـاقیا پـیمانه پـرکن زان کـه صـاحب مـجلست
آرزو مـی‌بخشد و اسـرار مـی‌دارد نگـاه
سازِ چنگ آهنگِ عشرت صحنِ مجلس جای رقص
خـال جـانان دانـهٔ دل زلفِ سـاقی دامِ راه
دور ازیـن بـهتر نـباشد سـاقیا عشـرت گـزین
حـال ازیـن خـوشتر نـباشد حـافظا سـاغرِ بـخواه



ـ جـوانـی بـاز مـی‌آرد بـه یـادم
سـماعِ چـنگ و دست‌افشـانِ سـاقی
ـ ساقی چمنِ گل را بی‌روی تو رنگی نیست
شـمشاد خـرامـان کـن تـا بـاغ بـیارائی

ساقی (مخاطبات)

ـ خـوبانِ پـارسی‌گو بـخشندگان عـمرند
سـاقی بـده بشـارت پـیرانِ پـارسا را

ـ ســـاقیا بــرخــیز و در ده جـام را
خــاک بــر ســر کــن غــمِ ایّــام را
ـ بده ساقی میِ باقی که در جنّت نخواهی یافت
کـنارِ آب رکـناباد و گـلگشت مـصلّی را
ـ ساقی بـه نـورِ بـاده برافـروز جامِ ما
مطرب بگو کـه کـارِ جهان شـد بـه کـامِ ما
ـ الا یـا ایّـهاالسـاقی ادرکـاساً و نـاولها
که عشق آسان نمود اوّل ولی افتاد مشکلها

*

ـ ســاقیا آمـدنِ عـید مـبارک بـادت — وان مواعید کـه کـردی مَرَواد از یادت
درشگـفتم کـه دریـن مـدّت ایّامِ فـراق — بـرگرفتی ز حـریفان دل و دل مـی‌دادت
بـرسان بـندگیِ دخـتر رز گـو بـدر آی — کـه دم و هـمّتِ مـا کـرد ز بـند آزادت
شادیِ مجلسیان در قـدم و مـقدم تـست — جایِ غم باد هر آن دل که نخواهد شادت
چشم بد دور کز آن تـفرقه‌ات بـاز آورد — طــالعِ نــامور و دولتِ مــادرزادت

*

ـ ز دورِ باده به جان راحتی رسان ساقی — که رنجِ خاطرم از جورِ دورِ گـردونست
ـ بـر لبِ بحرِ فنا مـنتظریم ای سـاقی — فرصتی دان که ز لب تا به دهان اینهمه نیست
ـ سـاقی بـیار بـاده و بـا مـدّعی بگـو — انکارِ ما مکن که چنین جام جم نداشت
ـ ساقی بیا که یـار ز رخ پـرده بـرگرفت — کـارِ چـراغِ خـلوتیان بـاز درگـرفت

*

ـ ساقی بیار باده کـه ماهِ صیام رفت — در ده قدح که موسمِ ناموس و نام رفت
وقتِ عـزیز رفت بـیا تـا قـضا کـنیم — عمری که بی‌حضورِ صُراحیّ و جام رفت
مستم کن آنچنان کـه نـدانـم ز بیخودی — در عـرصهٔ خـیال کـه آمد کـدام رفت

*

ـ سخنِ عشـق نـه آنست کـه آیـد بـه زبـان
ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت وشـنفت
ـ ساقی بیا که هاتفِ غـیبم بـه مـژده گـفت
بـا درد صـبر کـن کـه دوا مـی‌فرستمت

ـ بده ساقی شرابِ ارغوانی
به یادِ نرگسِ جادوی فرّخ
ـ ساقی بیا که شاهدِ رعنای صوفیان
دیگر به جلوه آمد و آغازِ ناز کرد
ـ ساقیا جامِ میم ده که نگارندهٔ غیب
نیست معلوم که در گردشِ پرگار چه کرد
ـ کجاست ساقیِ مهروی من که از سرِ مهر
چو چشمِ مستِ خودش ساغرِ گران گیرد
پیامی آورد از یار و در پیش جامی
به شادیِ رخِ آن یارِ مهربان گیرد
ـ بیا ای ساقی گلرخ بیاور بادهٔ رنگین
که نقشی در خیالِ ما ازین خوشتر نمی‌گیرد
ـ ساقیا لطف نمودی قدحت پُر می باد
که به تدبیرِ تو تشویش خُمار آخر شد
ـ ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست
که به کامِ دل ما آن بشد و این آمد
ـ ساقی به جامِ عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند
ـ ساقیا جامِ دمادم ده که در سیرِ طریق
هر که عاشق‌وش نیامد در نفاق افتاده بود
ـ ساقی حدیثِ سرو و گُل و لاله می‌رود
وین بحث با ثلاثهٔ غسّاله می‌رود
ـ ساقی بیا که عشق ندا می‌کند بلند
کانکس شنید قصّهٔ ما هم ز ما شنید
ـ ساقیا عشرتِ امروز به فردا مفکن
یا ز دیوان قضا خطِ امانی بمن آر
ـ روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید
ساقیا آن قدحِ آینه‌کردار بیار

ـ عیدست و آخرِ گُل و یاران در انتظار
ساقی به روی شاه ببین ماه و می بیار
جز نقدِ جان بدست ندارم شراب کو
کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار
ـ چو لاله در قدحم ریز ساقیا می و مشک
که نقشِ خالِ نگارم نمی‌رود ز ضمیر
ـ مرا به کشتی باده در افکن ای ساقی
که گفته‌اند نکوئی کن و در آب انداز
بیار زان می گلرنگِ مشکبو جامی
شرارِ رشک و حسد در دلِ گلاب انداز
اگر چه مست و خرابم تو نیز لطفی کن
نظر برین دلِ سرگشتهٔ خراب انداز



ـ ساقیا یک جرعه‌ای زان آبِ آتشگون که من
در میان پختگانِ عشق او خامم هنوز
ـ فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی
بخواه جام و گلابی به خاکِ آدم ریز
ـ ساقی چو شاه نوش کند بادهٔ صبوح
گو جام زر به حافظِ شب‌زنده‌دار بخش
ـ ساقیا در گردشِ ساغر تعلّل تا بچند
دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش
ـ ساقیا می‌ده که رندیهای حافظ فهم کرد
آصفِ صاحبقرانِ جرم‌بخشِ عیب‌پوش
ـ ساقی بهار می‌رسد و وجهِ می نماند
فکری بکن که خونِ دل آمد ز غم بجوش
ـ بیار باده که عمریست تا من از سرِ امن
به کنجِ عافیت از بهر عیش ننشستم
ـ باز آی ساقیا که هواخواه خدمتم
مشتاقِ بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که فیضِ جامِ سعادت فروغِ تست
بیرون شدی نمای ز ظلماتِ حیرتم
ـ ساقی بیا که از مدد بختِ کارساز
کامی که داشتم ز خدا شد میسّرم
جامی بده که باز بشادیِّ روی شاه
پیرانه‌سر هوایِ جوانیست در سرم
ـ ساقی بیا که وقتِ گُل است و زمانِ عیش
پر کن پیاله و مخور اندوهِ بیش و کم
ـ زردروئی می‌کشم زان طبعِ نازک بیگناه
ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم
ـ شرابِ تلخِ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد
لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جانِ شیرینم
ـ صباح‌الخیر زد بلبل کجائی ساقیا برخیز
که غوغا می‌کند در سر خیالِ خوابِ دوشینم
ـ من از چشمِ تو ای ساقی خراب افتاده‌ام لیکن
بلائی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم
ـ صبحست ساقیا قدحی پر شراب کن
دورِ فلک درنگ ندارد شتاب کن
ایامِ گُل چو باد به رفتن شتاب کرد
ساقی به جام بادهٔ گلگون شتاب کن
ـ فضول نفس حکایت بسی کند ساقی
تو کارِ خود مده از دست و می به ساغر کن
ـ ساقی که جامت از میِ صافی تهی مباد
چشمِ عنایتی به منِ درد نوش کن
سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظِ پشمینه‌پوش کن
ـ مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش
ساقیا می ده به قولِ مستشارِ مؤتمن

ـ ساقی چراغ می به رهِ آفتاب دار
گو بر فروز مشعلهٔ صبحگاه ازو

ـ آن می که در سبو دلِ صوفی به عشوه بُرد
کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو (خ)

ـ ساقی بیار باده که رمزی بگویمت
از سِرِّ اختران کهن سیر و ماهِ نو

شکلِ هلال هر سَرِ مه می‌دهد نشان
از افسرِ سیامک و طرف کلاهِ زو



ـ مخمورِ جام عشقم ساقی بده شرابی
پر کن قدح که بی‌می مجلس ندارد آبی

وصفِ رخِ چو ماهش در پرده راست ناید
مطرب بزن نوائی ساقی بده شرابی

مخمورِ آن دو چشمم آیا کجاست جامی
بیمارِ آن دو لعلم آخر کم از جوابی



ـ در آتش ار خیالِ رُخَش دست می‌دهد
ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

ـ ساقی به مژدگانیِ عیش از درم در آی
تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری



ـ بیا ساقی بده رطل گرانم
سقاک‌الله من کأس دهاق

می باقی بده تا مست و خوشدل
به یاران برفشانم عمرِ باقی

جوانی باز می‌آرد به یادم
سماعِ چنگ و دست‌افشانِ ساقی



ـ صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز
و هَاتِ شممة کَرْمٍ مطیّبٍ زاکی

ـ ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می
طامات تا بچند و خرافات تا بکی

در ده به یادِ حاتم طی جامِ یک منی
تا نامهٔ سیاهِ بخیلان کنیم طی

ـ ساقی بیار جامی وز خلوتم برون کش
تا در بدر بگردم قلاش و لاابالی

ـ چشمِ آسایش که دارد از سپهرِ تیزرو ساقیا جام میم ده تا بیاسایم دمی
ـ چو چشمش مست را مخمور مگذار به یادِ لعلش ای ساقی بده می
ـ طرب‌سرایِ وزیر است ساقیا مگذار که غیرِ جامِ می آنجا کند گرانجانی



ـ ساقی بدست باش که غم در کمینِ ماست
مطرب نگاهدار همین ره که می‌زنی
می ده که سر به گوش من آورد چنگ و گفت
خوش بگذران و بشنو ازین پیرِ منحنی
ساقی به بی‌نیازیِ رندان که می بده
تا بشنوی ز صوت مغنی هوالغنی



ـ ساقیا سایهٔ ابر است و بهار و لبِ جوی
من نه گویم چه کن ار اهلِ دلی خود تو بگوی
ـ ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات
تا خرقه‌ها بشوئیم از عُجبِ خانقاهی
ـ نمی‌بینم از همدمان هیچ بر جای
دلم خون شد از غصّه ساقی کجائی
ـ ساقی چمنِ گُل را بی‌روی تو رنگی نیست
شمشاد خرامان کن تا باغ بیارائی



ـ بیا ساقی آن می که حال آورد کرامت فزاید کمال آورد
به من ده که بس بیدل افتاده‌ام وزین هر دو بی‌حاصل افتاده‌ام
بیا ساقی آن می که عکسش ز جام به کیخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بگویم به آوازِ نی که جمشیدکی بود و کاووس کی
بیا ساقی آن کیمیای فتوح که با گنجِ قارون دهد عمرِ نوح
بده تا برویت گشایند باز درِ کامرانی و عمرِ دراز
بده ساقی آن می کزو جامِ جم زند لافِ بینائی اندر عدم
به من ده که گردم به تأییدِ جام چو جم آگه از سِرِّ عالم تمام
دم از سیرِ این دیرِ دیرینه زن صلائی به شاهانِ پیشینه زن

همان منزلست این جهانِ خراب
که دیدست ایوانِ افراسیاب
کجا رایِ پیرانِ لشکرکشش
کجا شیده آن تُرکِ خنجرکشش
نه تنها شد ایوان و قصرش به باد
که کس دخمه نیزش ندارد به یاد
همان مرحله‌ست این بیابان دور
که گم شد درو لشکرِ سلم و تور
بده ساقی آن می که عکسش ز جام
به کیخسرو و جم فرستد پیام
چه خوش گفت جمشیدِ با تاجِ و گنج
که یک جو نیرزد سرایِ سپنج
بیا ساقی آن آتش تابناک
که زردشت می‌جویدش زیرِ خاک
به من ده که در کیشِ رندانِ مست
چه آتش‌پرست و چه دنیاپرست
بیا ساقی آن بکرِ مستورِ مست
که اندر خرابات دارد نشست
به من ده که بدنام خواهم شدن
خرابِ می و جام خواهم شدن
بیا ساقی آن آبِ اندیشه سوز
که گر شیر نوشد شود بیشه سوز
بده تا روم بر فلک شیرگیر
بهم بر زنم دامِ این گرگِ پیر
بیا ساقی آن می که حورِ بهشت
عبیرِ ملایک در آن می سرشت
بده تا بُخوری در آتش کنم
مَشامِ خرد تا ابد خوش کنم
بده ساقی آن می که شاهی دهد
به پاکیِ او دل گواهی دهد
میم ده مگر گردم از عیب پاک
بر آرم به عشرت سری زین مغاک
چو شد باغِ روحانیان مسکنم
در اینجا چرا تخته‌بندِ تنم
شرابم ده و رویِ دولت ببین
خرابم کن و گنجِ حکمت ببین
من آنم که چون جام گیرم به دست
ببینم در آن آینه هر چه هست
به مستی دمِ پادشاهی زنم
دمِ خسروی در گدائی زنم
به مستی توان دُرِّ اسرار سفت
که در بیخودی راز نتوان نهفت
که حافظ چو مستانه سازد سرود
ز چرخش دهد زهره آوازِ رود



ــ ساقیا می ده که با حکمِ ازل تدبیر نیست
قابلِ تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند
ساقیا دیوانه‌ای چون من کجا در بَر کشد
دختر رز را که نقدِ عقل کابین کرده‌اند



ـ ساقیا پیمانه پرکن زانکه صاحب مجلست
آرزو مـی‌بخشد و اسـرار مـی‌دارد نگـاه
دور ازین بهتر نباشد ساقیا عشرت گُزین
حال ازین خوشتر نباشد حافظا ساغر بخواه



ـ ساقی آن باده که اکسیرِ حیاتست بیار
تـا تـنِ خـاکـی مـن عـین بـقاگـردانـی
چشم بر دورِ قدح دارم و جان بر کفِ دست
بسـرِ خـواجـه کـه تـا آن نـدهی نستانی
همچو گُل بر چمن از باد میفشان دامن
زانکـه در پـای تـو دارم سَرِ جان‌افشانی

سرنوشت (بازی غیرت)

ـ ترسم ایـن قـوم کـه بـر دُردکشـان مـی‌خندند
در سـرِ کـارِخرابـات کـنند ایـمان را
ـ زاهـد ایـمن مشـو از بـازیِ غـیرت زنـهار
که ره از صـومعه تـا دیرِ مـغان اینهمه نیست
ـ نـاامـیدم مکـن از سـابقهٔ لطـفِ ازل
تو پسِ پرده چه دانی که که خوبست و که زشت
ـ مکـن بـه نـامه سیاهی مـلامتِ من مست
که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت (خ)
ـ امـامِ خـواجـه کـه بـودش سرِ نـمازِ دراز
بـه خـونِ دخـتر رز خـرقه را قـصارت کـرد
ـ صوفی مجلس که دی جام و قدح می‌شکست
بـاز بـه یک جـرعه مـی عـاقل و فـرزانـه شـد
ـ چون حسنِ عاقبت نه به رندی و زاهـدیست
آن بـه کـه کـارِ خـود بـه عـنایت رهـا کـنند
ـ حکمِ مستوری و مستی همه بر خاتمت است
کس نـدانست کـه آخـر بـه چـه حـالت برود

ـ به کوی میکده دوشش بدوش می‌بردند
امامِ شهر که سجاده می‌کشید به دوش
ـ ببین که رقص‌کنان می‌رود به نالهٔ چنگ
کسی که رخصه نفرمودی استماعِ سماع
ـ عیبم مکن به رندی و بدنامی ای حکیم
کاین بود سرنوشت ز دیوانِ قسمتم
ـ نقش مستوری و مستی نه به دستِ من و تست
آنچه سلطانِ ازل گفت بکن آن کردم
ـ بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی
مزن به پای که معلوم نیست نیّت او
مکن به چشمِ حقارت نگاه در منِ مست
که نیست معصیت و زهد بی‌مشیّتِ او
ـ آئینِ تقوی ما نیز دانیم
لیکن چه چاره با بختِ گمراه

سروش (هاتف، فرشته، ملک)

ـ چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب
سروشِ عالمِ غیبم چه مژده‌ها دادست
که ای بلندنظر شاهباز سدره‌نشین
نشیمنِ تو نه این کنجِ محنت‌آبادست
ترا ز کنگرهٔ عرش می‌زنند صفیر
ندانمت که درین دامگه چه افتادست



ـ وقتِ آن شیرین‌قلندر خوش که در اطوارِ سیر
ذکرِ تسبیحِ مَلَک در حلقهٔ زنّار داشت
ـ ساقی بیا که هاتفِ غیبم به مژده گفت
با درد صبر کن که دوا می‌فرستمت
ـ دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته‌ات به دو دستِ دعا نگه دارد

ـ فیضِ روح‌القدس ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد
ـ در ازل پرتو حسنت ز تجلّی دم زد
عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد
جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت
عینِ آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد
ـ به گوشِ هوش نیوش از من و به عشرت کوش
که این سخن سحر از هاتفم به گوش آمد
ز فکرِ تفرقه باز آی تا شوی مجموع
به حکمِ آنکه چو شد اهرمن سروش آمد
ـ هاتف آن روز به من مژدهٔ این دولت داد
که بر آن جور و جفا صبر و ثباتم دادند

*

ـ دوش دیدم که ملایک درِ میخانه زدند   گلِ آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
ساکنانِ حرم سترو عفافِ ملکوت   با منِ راه‌نشین بادهٔ مستانه زدند

*

ـ دوش گفتم بکند لعلِ لبش چارهٔ من
هاتفِ غیب ندا داد که آری بکند
ـ گفتم دعایِ دولتِ او وِرد حافظ است
گفت این دعا ملایکِ هفت آسمان کنند
ـ بر درِ میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح‌گوی
کاندر آنجا طینت آدم مخمّر می‌کنند
ـ خلوتِ دل نیست جایِ صحبتِ اضداد
دیو چو بیرون رود فرشته درآید
ـ بیا که هاتفِ میخانه دوش با من گفت
که در مقامِ رضا باش و از قضا مگریز
ـ فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی
بخواه جام و گلابی به خاکِ آدم ریز

ـ تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی
گوشِ نامحرم نباشد جایِ پیغام سروش

ـ به شیراز آی و فیض روحِ قدسی
بجوی از مردمِ صاحب کمالش

ـ سحر ز هاتفِ غیبم رسید مژده به گوش
که دورِ شاه شجاعست می دلیر بنوش

محلِّ نورِ تجلیست رایِ انورِ شاه
چو قربِ او طلبی در صفایِ نیّت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر
که هست گوشِ دلش محرمِ پیامِ سروش



ـ هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش / گفت ببخشند گنه می بنوش
لطفِ الهی بکند کارِ خویش / مژدهٔ رحمت برساند سروش
داور دین شاه شجاع آنکه کرد / روحِ قُدُس حلقهٔ امرش به گوش



ـ تویی آن گوهر پاکیزه که در عالمِ قدس
ذکرِ خیر تو بُوَد حاصلِ تسبیحِ مَلَک

ـ طایرِ گلشنِ قدسم چه دهم شرحِ فراق
که درین دامگهِ حادثه چون افتادم

من مَلَک بودم و فردوسِ برین جایم بود
آدم آورد درین دیرِ خراب آبادم

ـ با چنین گنج که شد خازن او روحِ امین
به گدائی به درِ خانهٔ شاه آمده‌ایم

ـ در راهِ عشق وسوسهٔ اهرمن بسیست
پیش آی و گوشِ دل به پیامِ سروش کن

ـ یا که دوش به مستی سروشِ عالمِ غیب
نوید داد که عامست فیضِ رحمتِ او

ـ خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال
از دل نیایدش که نویسد گناهِ تو

ـ من که ملول گشتمی از نفسِ فرشتگان
قال و مقال عالمی می‌کشم از برای تو
ـ ملک در سجدهٔ آدم زمین‌بوس تو نیّت کرد
که در حسنِ تو لطفی دید بیش از حدّ انسانی
ـ سحرم هاتفِ میخانه به دولتخواهی
گفت باز آی که دیرینهٔ این درگاهی
همچو جم جرعهٔ ما کش که ز سِرِّ ملکوت
پرتوِ جامِ جهان‌بین دهدت آگاهی

٭

ـ فرشته‌ای به حقیقت سروشِ عالم غیب　　که روضهٔ کرمش نکته بر جنان گیرد

٭

ـ ای ملهمی که در صفِ کرّوبیان قدس　　فیضی رسد به خاطرِ پاکت زمان زمان

٭

ـ بیا ساقی آن می که حورِ بهشت　　عبیرِ ملایک در آن مَیْ سرشت
الا ای همایِ همایون‌نظر　　خجسته سروشِ مبارک خبر
فلک را گهر در صدف چون تو نیست　　فریدون و جم را خلف چون تو نیست

٭

ـ روح‌القدس آن سروشِ فرّخ　　بر قبّهٔ طارمِ زبرجد
می‌گفت سحرگهی که یارب　　در دولت و حشمتِ مخلّد
بر مسندِ خسروی بماناد　　منصورِ مظفّرِ محمّد

سلطنت فقر (گنج در گدائی)

ـ گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد
فتح آن در نظر رحمتِ درویشانست
آنچه زر می‌شود از پرتوِ آن قلبِ سیاه
کیمیائیست که در صحبتِ درویشانست
ـ ملکتِ عاشقی و گنجِ طرب
هر چه دارم ز یُمنِ همّتِ اوست

فقرِ ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینهٔ محبت اوست
ــ گدا چرا نزند لافِ سلطنت امروز
که خیمه سایهٔ ابرست و بزمگه لبِ کشت
ــ گدائیِ درِ میخانه طرفه اکسیریست
گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد
ــ غلام همّتِ آن رندِ عافیت‌سوزم
که در گداصفتی کیمیاگری داند
ــ ای گدای خانقه برجه که در دیرِ مغان
می‌دهند آبی که دلها را توانگر می‌کنند
بندهٔ پیرِ خراباتم که درویشانِ او
گنج را از بی‌نیازی خاک بر سر می‌کنند (خ)
ــ مبین حقیر گدایانِ عشق را کاین قوم
شهانِ بی‌کمر و خسروان بی‌کلهند
ــ گرچه بی‌سامان نماید کارِ ما سهلش مبین
کاندرین کشور گدائی رشکِ سلطانی بود
ــ گدائی درِ جانان به سلطنت مفروش
کسی ز سایهٔ این در به آفتاب رود؟
ــ ترکِ گدائی مکن که گنج بیابی
از نظرِ رهروی که درگذر آید
ــ چو حافظ گنجِ او در سینه دارم
اگرچه مدّعی بیند حقیرم
ــ من که دارم در گدائی گنجِ سلطانی بدست
کی طمع در گردشِ گردونِ دون‌پرور کنم
ــ گدای میکده‌ام لیک وقتِ مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
ــ دولتِ عشق بین که چون از سرفقر و افتخار
گوشهٔ تاجِ سلطنت می‌شکند گدای تو

دلقِ گدای عشق را گنج بُوَد در آستین
زود به سلطنت رسد هر که بُوَد گدای تو (خ)
ـ به همنشینیِ رندان سری فرود آور
که گنجهاست درین بی‌سری و سامانی
ـ درویشم و گدا و برابر نمی‌کنم
پشمین کلاه خویش به صد تاجِ خسروی
ـ بر درِ میکده رندانِ قلندر باشند
که ستانند و دهند افسرِ شاهنشاهی
اگرت سلطنتِ فقر ببخشند ای دل
کمترین مُلکِ تو از ماه بود تا ماهی
ـ مرا گر تو بگذاری ای نَفْسِ طامع
بسی پادشاهی کنم در گدائی



ـ به مستی دمِ پادشاهی زنم   دمِ خسروی در گدائی زنم

سلوک (آیین سلوک)

ـ به می سجاده رنگین کن گرت پیرِ مغان گوید
که سالک بی‌خبر نبود ز راه و رسمِ منزلها
ـ در طریقت هر چه پیش سالک آید خیرِ اوست
در صراطِ مستقیم ای دل کسی گمراه نیست
ـ مباش در پیِ آزار و هر چه خواهی کن
که در طریقتِ ما غیر ازین گناهی نیست
ـ در طریقت رنجشِ خاطر نباشد می بیار
هر کدورت را که بینی چون صفائی رفت رفت
ـ راهِ عشق ارچه کمینگاه کمانداران است
هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد
ـ گلِ مرادِ تو آنگه نقاب بگشاید
که خدمتش چو نسیمِ سحر توانی کرد

به عزمِ مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی
که سودها کنی ار این سفر توانی کرد
تو کز سرای طبیعت نمی‌روی بیرون
کجا به کویِ طریقت گذر توانی کرد
ولی تو تا لبِ معشوق و جامِ می‌خواهی
طمع مدار که کارِ دگر توانی کرد
دلا ز نورِ هدایت گر آگهی یابی
چو شمع خنده‌زنان ترکِ سر توانی کرد
گر این نصیحتِ شاهانه بشنوی حافظ
به شاهراهِ حقیقت گذر توانی کرد



ـ به قولِ مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه
کز آن راهِ گران قاصد خبر دشوار می‌آورد
ـ چشم من در رهِ این قافلهٔ راه بماند
تا به گوشِ دلم آواز درا باز آمد
ـ جفا نه پیشهٔ درویشی است و راهروی
بیار باده که این سالکان نه مرد رهند
ـ ساقیا جامِ دمادم ده که در سیرِ طریق
هر که عاشق‌وش نیامد در نفاق افتاده بود
در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر
عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود
ـ طریقِ عشق پرآشوب و فتنه است ای دل
بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود
حجابِ راه توئی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که درین راه بی‌حجاب رود
ـ مکن ز غصّه شکایت که در طریقِ طلب
به راحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید
سعی نابرده درین راه بجائی نرسی
مزد اگر می‌طلبی طاعتِ استاد ببر

ـ دلا در عاشقی ثابت‌قدم باش
که در این ره نباشد کارِ بی‌اجر

ـ ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل
که مردِ راه نیندیشد از نشیب و فراز

ـ تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست
راهرو گر صد هنر دارد توکّل بایدش

ـ دلا دلالت خیرت کنم به راهِ نجات
مکن به فسق مباهات و زهد هم مفروش

ـ چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه پری
به مذهبِ همه کفرِ طریقتست امساک



ـ سالها پیروی مذهب رندان کردم
تا به فتویِّ خرد حرص به زندان کردم
من به سر منزلِ عنقا نه بخود بردم راه
قطعِ این مرحله با مرغِ سلیمان کردم
در خلاف آمدِ عادت بطلب کام که من
کسبِ جمعیّت از آن زلفِ پریشان کردم

ـ آشنایان رهِ عشق گرم خون بخورند
ناکسم گر به شکایت سوی بیگانه روم

ـ روزِ نخست چون دمِ رندی زدیم و عشق
شرط آن بُوَد که جز رهِ این شیوه نسپریم

ـ غبارِ راهِ طلب کیمیای بهروزیست
غلامِ دولتِ آن خاکِ عنبرین بویم

ـ وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقتِ ما کافریست رنجیدن

ـ در راهِ عشق وسوسهٔ اهرمن بسیست
پیش آی و گوشِ دل به پیامِ سروش کن

ـ با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش
بیماری اندرین ره بهتر که تندرستی

در مذهبِ طریقت خامی نشانِ کفرست
آری طریقِ دولت چالاکی است و چستی
ـ طریقِ عشق طریقی عجب خطرناکست
نعوذبالله اگر ره به مقصدی نبری
ـ گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بَرِ دوست
رفتن آسان بود ار واقفِ منزل باشی
ـ دع التّکاسل تَغنَمْ فَقَد جَری مَثل
که زادِ راهروان چستی است و چالاکی
ـ قطعِ این مرحله بی‌همرهیِ خضر مکن
ظلماتست بترس از خطرِ گمراهی
ـ فکرِ خود و رایِ خود در عالم رندی نیست
کفرست درین مذهب خودبینی و خودرائی

سلوک (ترک آسایش و تنعم)

ـ خیالِ زلفِ تو پختن نه کارِ هر خامیست
که زیرِ سلسله رفتن طریقِ عیّاریست
ـ نه هر درخت تحمّل کند جفایِ خزان
غلامِ همّتِ سروم که این قدم دارد
ـ فراز و شیب بیابانِ عشق دام بلاست
کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد
ـ نازپروردِ تنعّم نبرد راه به دوست
عاشقی شیوهٔ رندانِ بلاکش باشد
ـ جنابِ عشق بلند است همّتی حافظ
که عاشقان رهِ بی‌هِمّتان به خود ندهند
ـ خامی و ساده‌دلی شیوهٔ جانبازان نیست
خبری از بَرِ آن دلبرِ عیّار بیار
ـ ز مشکلاتِ طریقت عنان متاب ای دل
که مردِ راه نیندیشد از نشیب و فراز

ـ عشقبازی کارِ بازی نیست ای دل سر بباز
زانکه گوي عشق نتوان زد به چوگانِ هوس
ـ در مذهبِ طریقت خامی نشانِ کفرست
آری طریق دولت چالاکی است و چستی
ـ در مصطبهٔ عشق تنعّم نتوان کرد
چون بالشِ زر نیست بسازیم به خشتی
ـ خامانِ ره نرفته چه دانند ذوقِ عشق
دریادلی بجوی دلیری سرآمدی
ـ دعِ التّکاسل تغنَم فقد جری مثل
که زادِ راهروان چستی است و چالاکی
ـ دوامِ عیش و تنعّم نه شیوهٔ عشق است
اگر معاشرِ مائی بنوش نیشِ غمی
ـ اهلِ کام و ناز را در کوی رندی راه نیست
رهروی باید جهانسوزی نه خامی بی‌غمی
در طریقِ عشقبازی امن و آسایش بلاست
ریش‌باد آن دل که با دردِ تو خواهد مرعمی

سلوک (واماندگی و کاهلی)

ـ عمرِ عزیز رفت بیا تا قضا کنیم   عمری که بی‌حضورِ صراحی و جام رفت



ـ چو باد عزمِ سرِ کويِ یار خواهم کرد
نفس به بوی خوشش مشکبار خواهم کرد
به هرزه بی‌می و معشوق عمر می‌گذرد
بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد
به‌یادِ چشم تو خود را خراب خواهم ساخت
بناي عهدِ قدیم استوار خواهم کرد



ـ یاد باد آنکه خراباتْ‌نشین بودم و مست
وانچه در مسجدم امروز کمست آنجا بود

ـ بـه روی مـا زن از سـاغر گـلابی
کـه خـواب‌آلوده‌ایـم ای بـختِ بـیدار
ـ بیا و کشتیِ ما در شطِ شراب انداز
غریو و ولوله در جانِ شیخ و شاب انداز
ز کـوی مـیکده بـرگشته‌ام ز راهِ خطا
مـرا دگـر ز کـرم بـا رهِ صـواب انـداز
ـ به کوی میکده گریان و سرفکنده روم
چرا که شرم همی آیدم ز حاصلِ خویش



ـ در خرابـاتِ مـغان گـر گـذر افتد بازم
حـاصلِ خـرقه و سـجاده روان در بـازم
حـلقهٔ تـوبه گـر امـروز چـو زهّـاد زنـم
خـازن مـیکده فـردا نکـند در بـازم
ور چـو پـروانـه دهـد دست فـراغِ‌بـالی
جـز بـدان عـارضِ شـمعی نـبود پـروازم



ـ خـدای را مـددی ای رفـیقِ ره تـا مـن
بـه کـوی مـیکده دیگـر عـلم بـرافـرازم
ـ همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود
دگـر بکـوشم و مشغولِ کـارِ خـود باشم
بـود کـه لطفِ ازل رهنمون شود حافظ
وگـرنه تـا بـه ابـد شـرمسارِ خـود باشم
ـ کـار از تـو مـی‌رود مـددی ای دلیـلِ راه
کـانصاف مـی‌دهیم و ز راه اوفـتاده‌ایـم
ـ قـدرِ وقـت ار نشناسد دل و کـاری نکـند
بس خجالت که ازین حاصلِ اوقـات بـریم
ـ درِ سـرایِ مـغان رُفـته بـود و آب زده
نشـسته پیر و صلائی به شیخ و شـاب زده

سلام کردم و با من به روی خندان گفت
که ای خمارکشِ مفلسِ شراب‌زده
که این کند که تو کردی به ضعفِ همّت و رای
ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده
وصالِ دولت بیدار ترسمت ندهند
که خفته‌ای تو در آغوش بختِ خواب‌زده
بیا به میکده حافظ که بر تو عرضه کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده



ـ ای دل به کوی عشق گذاری نمی‌کنی
اسباب جمع داری و کاری نمی‌کنی
چوگانِ حکم در کف و گوئی نمی‌زنی
بازِ ظفر به دست و شکاری نمی‌کنی
این خون که موج می‌زند اندر جگر ترا
در کارِ رنگ و بوی نگاری نمی‌کنی
مشکین از آن نشد دمِ خُلقت که چون صبا
بر خاکِ کوی دوست گذاری نمی‌کنی
ترسم کزین چمن نبری آستین گُل
کز گلشنش تحمّلِ خاری نمی‌کنی
در آستین جان تو صدنافه مُدْرَجست
وان را فدای طرّهٔ یاری نمی‌کنی
ساغر لطیف و دلکش و می افکنی به خاک
و اندیشه از بلای خُماری نمی‌کنی
حافظ برو که بندگی پادشاهِ وقت
گر جمله می‌کنند تو باری نمی‌کنی



ـ ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی
تا راهرو نباشی کی راهبر شوی

در مکـــتبِ حـــقایق پـیشِ ادیبِ عشـــق
هان ای پسر بکوش کـه روزی پدر شـوی

دست از مسِ وجود چـو مـردانِ ره بشـوی
تـــا کـــیمیایِ عشـق بـیابیّ و زر شـــوی

خواب و خورت ز مرتبهٔ خـویش دور کـرد
آنگه رسی به خویش که بی‌خواب و خور شوی

گـــر در ســـرت هـــوایِ وصـــالست حـافظا
بـــاید کـــه خـــاکِ درگـــهِ اهـــلِ هنر شـوی

❁

ـ سحرم هاتفِ میخانه به دولتخواهـی
گـفت بـازآی کـه دیـرینهٔ ایـن درگـاهی

❁

ـ ای دل گر از آن چاهِ زنخدان بدر آئی
هر جـا کـه روی زود پشـیمان بـدر آئی

هش دارد که گر وسوسهٔ عقل کنی گوش
آدم‌صـفت از روضـهٔ رضـوان بـدر آئـی

شاید کـه بـه آبـی فـلکت دسـت نگـیرد
گر تشنه‌لب از چشمهٔ حیوان بـدر آئـی

سلیمان و داود

ـ شکـوه آصـفی و اسـبِ بـاد و مـنطقِ طـیر
به باد رفت و ازو خواجه هیچ طرف نبست

ـ زبانِ مور به آصـف دراز گشـت و رواسـت
که خواجه خاتمِ جم یاوه کرد و باز نجست

ـ حـافظ از دولتِ عشـقِ تـو سـلیمانی شـد
یعنی از وصلِ تواش نیست بجز باد به‌دست

ـ به عشـوه‌ای کـه سـپهرت دهـد ز راه مـرو
ترا که گفت که ایـن زالِ تَـرکِ دسـتان گـفت

گـــره بـــه بـــاد مـــزن گـــرچـه بـر مـراد رود
که این سخن به مثل مور بـا سـلیمان گـفت

ـ که آگهست که کـاوس و کـی کـجا رفـتند
که واقفست که چون رفت تختِ جم بر باد

ــ بادت به دست باشد اگر دل نهی به هیچ
در معرضی که تختِ سلیمان رود به باد
ــ صبا به خوش خبری هدهدِ سلیمانست
که مژدهٔ طرب از گلشن سبا آورد
ــ از لعلِ تو گر یابم انگشتریِ زنهار
صد مُلکِ سلیمانم در زیرِ نگین باشد
ــ دوش از جنابِ آصف پیکِ بشارت آمد
کز حضرتِ سلیمان عشرت اشارت آمد
بر تختِ جم که تاجش معراجِ آسمانست
همّت نگر که موری با آن حقارت آمد
ــ چو گُل سوار شود بر هوا سلیمان‌وار
کنون که مرغ در آید به نغمهٔ داود
بخواه جامِ صبوحی به یادِ آصفِ عهد
وزیرِ مُلکِ سلیمان عماد دین محمود
ــ اسمِ اعظم بکند کار خود ای دل خوشباش
که به تلبیس و حیل دیو مسلمان نشود
ــ نظر کردن به درویشان منافیِ بزرگی نیست
سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش
ــ سزد کز خاتمِ لعلش زنم لافِ سلیمانی
چو اسمِ اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم
ــ دلم از وحشتِ زندانِ سکندر بگرفت
رخت بر بندم وتا مُلکِ سلیمان بروم
ــ محتسب داند که حافظ عاشق است
آصفِ مُلکِ سلیمان نیز هم
ــ جائی که تخت ومسندِ جم می‌رود به باد
گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم
ــ خاتمِ جم را بشارت ده به حسنِ خاتمت
کاسمِ اعظم کرد ازو کوتاه دستِ اهرمن

ـ با دعایِ شبخیزان ای شکر دهان مستیز
در پناهِ یک اسمست خاتمِ سلیمانی
ـ بر اهرمن نتابد انوارِ اسمِ اعظم
مُلک آنِ تست و خاتم فرمای هر چه خواهی
در حکمتِ سلیمان هر کس که شک نماید
بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی



ـ بعد از کیان به مُلکِ سلیمان نداد کس
این ساز و این خزینه و این لشکرِ گران
ـ قوّت شاعرهٔ من سحر از فرطِ ملال
متنفر شده از بنده گریزان می‌رفت
نقشِ خوارزم و خیالِ لبِ جیحون می‌بست
با هزاران گله از مُلکِ سلیمان می‌رفت

سوختن و ساختن

ـ اگر دشنام فرمائی وگر نفرین دعا گویم
جوابِ تلخ می‌زیبد لبِ لعلِ شکر خارا
ـ حافظ اندر درد او می‌سوز و بی‌درمان بساز
زانکه درمانی ندارد دردِ بی‌آرامِ دوست
ـ منکه در آتشِ سودای تو آهی نزنم
کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست



ـ دیدی که یار جز سرِ جور و ستم نداشت
بشکست عهد و از غمِ ما هیچ غم نداشت
یارب مگیرش ار چه دلِ چو کبوترم
افکند و کُشت و عزّتِ صیدِ حرم نداشت
بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار
حاشا که رسمِ لطف و طریقِ کرم نداشت

با اینهمه هر آنکه نه خواری کشید ازو
هر جا که رفت هیچکسش محترم نداشت



ـ گر ز دستِ زلفِ مشکینت خطائی رفت رفت
ور ز هندوی شما بر ما جفائی رفت رفت
در طریقت رنجشِ خاطر نباشد می بیار
هر کدورت را که بینی چون صفائی رفت رفت
عشقبازی را تحمّل باید ای دل پای دار
گر ملالی بود بود و گر خطائی رفت رفت
گر دلی از غمزهٔ دلدار باری بُرد بُرد
ور میانِ جان و جانان ماجرائی رفت رفت



ـ من و مقامِ رضا بعد ازین و شُکرِ رقیب
که دل به دردِ تو خو کرد و ترکِ درمان گفت
ـ هر چند بردی آبم روی از دَرَت نتابم
جور از حبیب خوشتر کز مدّعی رعایت
ـ بتا چون غمزهات ناوک فشاند
دلِ مجروحِ من پیشش سپر باد
ـ جانا کدام سنگدل بیکفایتست
کو پیشِ زخمِ تیغِ تو جان را سپر نکرد
ـ ز بیمِ غارتِ عشقش دلِ پرخون رها کردم
ولی میریخت خون و ره بدان هنجار میآورد
سراسر بخششِ جانان طریقِ لطف و احسان بود
اگر تسبیح میفرمود اگر زنّار میآورد
ـ عِتابِ یارِ پریچهره عاشقانه بِکش
که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند
ـ زان طرّهٔ پرپیچ و خم سهلست اگر بینم ستم
از بند و زنجیرش چه غم آنکس که عیاری کند
ـ ساقی سیم ساقِ من گر همه دُرد میدهد
کیست که تن چو جامِ می جمله دهن نمیکند

ـ دل که از ناوکِ مژگانِ تو در خون می‌گشت
باز مشتاقِ کمانخانهٔ ابروی تو بود

ـ بدین سپاس که مجلس منوّرست به دوست
گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز

*

ـ اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم   وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک
بِضَربِ سیفِکَ قَتْلی حیاتنا ابداً   لانَّ روحی قَد طابَ ان یکونُ فداک
عنان میپچ که گر می‌زنی به شمشیرم   سپر کنم سرو دستت ندارم از فتراک

*

ـ از ثباتِ خودم این نکته خوش آمد که به جور
در سرِ کوی تو از پایِ طلب ننشستم

بوسه بر دُرج عقیق تو حلالست مرا
که به افسوس و جفا مُهرِ وفا نشکستم

ـ حافظ از جورِ تو حاشا که بگرداند روی
من از آن روز که در بندِ توام آزادم

ـ به تیغم گر کُشد دستش نگیرم
وگر تیرم زند منت پذیرم

ـ در عاشقی گزیر نباشد ز ساز و سوز
استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم

ـ عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطفِ دوست
تنگ چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم

ـ من از چشمِ تو ای ساقی خراب افتاده‌ام لیکن
بلائی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم

ـ وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقتِ ما کافریست رنجیدن

ـ گر تیغ بارد در کوی آن ماه
گردن نهادیم الحکم للّه

ـ عجیب واقعه‌ای و غریب حادثه‌ای
انا اصْطَبَرْتُ قتیلاً و قاتلی شاکی

سوز دل

ـ دودِ آهِ سینهٔ نالان من سوخت این افسردگانِ خام را
ـ با دلِ سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی آهِ آتشناک و سوزِ سینهٔ شبگیرِ ما



ـ سینه از آتشِ دل در غم جانانه بسوخت
آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت
تنم از واسطهٔ دوریِ دلبر بگداخت
جانم از آتشِ مهرِ رخِ جانانه بسوخت
سوزِ دل بین که ز بس آتشِ اشکم دلِ شمع
دوش بر من ز سرِ مهر چو پروانه بسوخت
آشنائی نه غریبست که دلسوز منست
چون من از خویش برفتم دلِ بیگانه بسوخت



ـ ای مجلسیان سوزِ دلِ حافظِ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گدازست
ـ بر شمع نرفت از گذرِ آتشِ دل دوش
آن دود که از سوزِ جگر بر سَرِ ما رفت
ـ بیانِ شوق چه حاجت که سوزِ آتشِ دل
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد
ـ صبا بگو که چها بر سرم درین غمِ عشق
ز آتشِ دلِ سوزان و دودِ آه رسید
ـ پروانه را ز شمع بُوَد سوزِ دل ولی
بی‌شمعِ عارضِ تو دلم را بُوَد گداز
ـ چه گویمت که ز سوزِ درون چه می‌بینم
ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز
ـ خوش بسوز از غمش ای شمع که امشب من نیز
هم بدین کار کمر بسته و برخاسته‌ام
ـ طرازِ پیرهنِ زرکشم مبین چون شمع
که سوزهاست نهانی درونِ پیرهنم

ـ سوزِ دل اشکِ روان آهِ سحر نالهٔ شب
این همه از نظرِ لطفِ شما می‌بینم
ـ بویِ دلِ کبابِ من آفاق را گرفت
این آتشِ درون بکند هم سرایتی

سوک عزیزان

ـ ز گریه مردمِ چشمم نشسته در خونست
ببین که در طلبت حالِ مردمان چونست
به یادِ لعل تو و چشمِ مستِ میگونت
ز جامِ غم می لعلی که می‌خورم خونست
دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست
سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست
ز دورِ باده به جان راحتی رسان ساقی
که رنجِ خاطرم از جورِ دورِ گردونست
از آن دمی که ز چشمم برفت رودِ عزیز
کنارِ دامنِ من همچو رودِ جیحونست
چگونه شاد شود اندرونِ غمگینم
به اختیار که از اختیار بیرونست
ز بیخودی طلبِ یار می‌کند حافظ
چو مفلسی که طلبکارِ گنج قارونست



ـ بلبلی خونِ دلی خورد و گلی حاصل کرد
بادِ غیرت به صدش خار پریشان‌دل کرد
طوطئی را به خیال شکری دل خوش بود
ناگهش سیلِ فنا نقشِ امل باطل کرد
قرةالعین من آن میوهٔ دل یادش باد
که چه آسان بشد و کارِ مرا مشکل کرد
ساروان بارِ من افتاد خدا را مددی
که امیدِ کرمم همرهِ این محمل کرد

روی خاکیّ و نمِ چشمِ مرا خوار مدار
چرخِ فیروزه طربخانه ازین کَهگِل کرد
آه و فریاد که از چشمِ حسودِ مهِ چرخ
در لحد ماهِ کمان‌ابروی من منزل کرد
نزدی شاه رخ و قوت شد امکان حافظ
چکنم بازی ایّام مرا غافل کرد



ـ آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود
سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود
دل گفت فروکش کنم این شهر به بویش
بیچاره ندانست که یارش سفری بود
تنها نه ز رازِ دلِ من پرده برافتاد
تا بود فلک شیوهٔ او پرده‌دری بود
منظورِ خردمندِ من آن ماه که او را
با حسنِ ادب شیوهٔ صاحب نظری بود
از چنگِ منش اخترِ بدمهر بدر بُرد
آری چکنم دولتِ دورِ قمری بود
عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را
در مملکت حسن سرِ تاجوری بود
اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت
باقی همه بیحاصلی و بیخبری بود
خوش بود لبِ آب و گل و سبزه و نسرین
افسوس که آن گنجِ روان رهگذری بود



ـ برادر خواجه عادل طابَ مثراه — پس از پنجاه و نه سال از حیاتش
بسوی روضهٔ رضوان سفر کرد — خدا راضی ز افعال و صفاتش
خلیلِ عادلش پیوسته بر خوان — وز آنجا فهم کن سالِ وفاتش



ـ دلا دیدی که آن فرزانه فرزند — چه دید اندر خمِ این طاقِ رنگین

بــــجایِ لوحِ ســیمین در کــنارش　　فــلک بــر ســر نــهادش لوحِ ســنگین



ـ آن میوهٔ بهشتی کامد به دستت ای جان　　در دل چرا نَکِشتی از دست چون بِهِشتی
تاریخِ این حکایت گر از تـو بـاز پرسند　　سر جمله‌اش فرو خوان از میوهٔ بـهشتی

وفات تورانشانه

ـ آصفِ عهدِ زمـان جـانِ جـهان تـورانشـاه
که درین مـزرعه جـز دانـهٔ خـیرات نکشت
نـافِ هـفته بـدو از مـاهِ صـفر کـاف و الف
که به گلشن شد و این گلخنِ پر دود بِهِشت
آنکه مـیلش سوی حق‌بینی و حق‌گوئی بـود
سـالِ تـاریخِ وفـاتش طـلب از مـیلِ بـهشت

وفات بهاءالدین عثمان کهگیلوئی

ـ بــهاءالحــق والدّیــن طــابِ مــثواه　　امــــام ســنّت و شــیخ جــماعت
چو می‌رفت از جهان این بیت می‌خواند　　بــر اهـــلِ فــضل و اربـاب بـراعت
بـه طـاعت قـربِ ایـزد مـی‌توان یـافت　　قـدم در نـه گـرت هـست اسـتطاعت
بــدین دســتور تــاریخ وفــاتش　　بــرون آر از حــروفِ قــربِ طـاعت

وفات شاه شجاع

ـ رحـمنِ لایـموت چـون آن پـادشاه را　　دید آنـچنان کـزو عـمل الخیر لایـفوت
جانش غریقِ رحمت خـود کـرد تـا بُـوَد　　تـاریخِ ایــن مـعامله رحـمنِ لایـموت

وفات خواجه قوام‌الدین محمد صاحب عیار

ـ اعظم قوامِ دولت و دین آنکه بر درش　　از بهرِ خاکبوس نمودی فلک سجود
با آن وجود و آن عظمت زیرِ خاک رفت　　در نصفِ ماهِ ذی‌قعد از عرصهٔ وجود
تـا کس امـیدِ جـود نـدارد دگـر ز کـس　　آمـد حـروف سـال وفـاتش امیدِ جـود

وفات قاضی مجدالدین اسماعیل

ـ مجددین سرور و سلطانِ قضاتِ اسماعیل
کــه زدی کــلک زبـان‌آورش از شـرع نُطَق
نـاف هـفته بـدو از مـاهِ رجب کـاف و الف
که برون رفت ازین خـانهٔ بـی نـظم و نَسَق

کَنَفِ رحمتِ حق منزلِ او دان وانگه
سالِ تاریخِ وفاتش طلب از رحمتِ حق

وفات شاه شیخ ابواسحق

ـ بلبل و سرو و سمن یاسمن و لاله و گُل
هست تاریخِ وفاتِ شهِ مشکین کاکل
خسروِ روی زمین غوثِ زمان بواسحق
که به مه طلعتِ او نازد و خندد بر گُل
جمعهٔ بیست و دوم ماهِ جمادی‌الاوّل
در پسین بود که پیوسته شد از جزء به کُل

وفات خواجه قوام‌الدین حسن

ـ سرور اهلِ عمایم شمعِ جمعِ انجمن
صاحبِ صاحبقران خواجه قوام‌الدین حسن
سادسِ ماه ربیع‌الآخر اندر نیم روز
روزِ آدینه به حکمِ کردگارِ ذوالمنن
هفتصدوپنجاه و چار از هجرتِ خیرالبشر
مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن
مرغِ روحش کو همای آشیانِ قدس بود
شد سوی باغ بهشت از دامِ این دار محن

وفات خواجه برهان‌الدین فتح‌الله

ـ به روز شنبهٔ سادس ز ماهِ ذی‌الحجّه
به سالِ هفتصد و شصت از جهان بشد ناگاه
ز شاهراهِ سعادت به باغِ رضوان رفت
وزیرِ کامل ابونصر خواجه فتح‌الله

شاه شجاع (جلال الدین)

ـ ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد دل رمیدهٔ ما را رفیق و مونس شد
خیالِ آبِ خَضَر بست و جامِ اسکندر به جرعه‌نوشی سلطانِ ابوالفوارس شد

•

ـ سحر ز هاتفِ غیبم رسید مژده به گوش که دورِ شاه شجاعست می دلیر بنوش
محلِ نورِ تجلّیست رایِ انورِشاه چو قربِ او طلبی در صفایِ نیّت کوش
بجز ثنایِ جلالش مساز وردِ ضمیر که هست گوشِ دلش محرمِ پیامِ سروش
رموز مصلحتِ مُلک خسروان دانند گدای گوشه‌نشینی تو حافظا مخروش

•

ـ هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش گفت ببخشند گُنه می بنوش
رندیِ حافظ نه گناهیست صعب با کرمِ پادشهِ عیب‌پوش
داورِ دین شاه شجاع آنکه کرد روحِ قُدُس حلقهٔ امرش به گوش
ای ملک العرش مرادش بده وز خطرِ چشمِ بدش دار گوش

•

ـ در عهدِ پادشاهِ خطابخشِ جرم پوش حافظ قرابه‌کش شد و مفتی پیاله‌نوش
ای پادشاهِ صورت و معنی که مثلِ تو نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش
چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول بختِ جوانت از فلکِ پیرِ ژنده‌پوش

•

ـ قسم به حشمت و جاه و جلالِ شاه شجاع
که نیست با کَسَم از بهرِ مال و جاه نزاع
به عاشقان نظری کن به شُکرِ این نعمت
که من غلامِ مطیعم تو پادشاهِ مطاع

به فیضِ جرعهٔ جامِ تو تشنه‌ایم ولی
نمی‌کنیم دلیری نمی‌دهیم صِداع
جبین و چهرهٔ حافظ خدا جدا مکناد
ز خاکِ بارگهِ کبریایِ شاه شجاع

ـ بامدادان که ز خلوتگهِ کاخِ ابداع
شمعِ خاور فکند بر همه آفاق شعاع
عمرِ خسرو طلب ار نفع جهان می‌خواهی
که وجودیست عطابخش و کریمی نفّاع
مظهرِ لطفِ ازل روشنیِ چشمِ امل
جامع علم و عمل جانِ جهان شاه شجاع



ـ شد عرصهٔ زمین چو بساطِ ارم جوان
از پرتو سعادتِ شاهِ جهانیان
خاقان شرق‌وغرب که‌در شرق‌وغرب اوست
صاحب قران و خسرو و شاهِ خدایگان
خورشیدِ مُلک پرور و سلطانِ دادگر
دارای دادگستر و کسریٰ کی نشان
سلطان نشانِ عرصهٔ اقلیمِ سلطنت
بالا نشینِ مسندِ ایوانِ لامکان
اعظم جلالِ دولت و دین آنکه رفعتش
دارد همیشه توسنِ اقبال زیر ران
دارای دهر شاه شجاع آفتابِ مُلک
خاقانِ کامگار و شهنشاهِ نوجوان



ـ رحمنِ لایموت چو آن پادشاه را
دید آنچنان کزو عمل الخیر لایفوت
جانش غریقِ رحمتِ خود کرد تا بُوَد
تاریخِ این معامله رحمنِ لایموت

شاه شیخ (ابواسحق)

ـ یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود
رقمِ مهرِ تو بر چهرهٔ ما پیدا بود
یاد باد آنکه چو چشمت به عتابم می‌کُشت
معجز عیسویت در لبِ شِکّرخا بود
یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلسِ انس
جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود
یاد باد آنکه رخت شمعِ طرب می‌افروخت
وین دلِ سوخته پروانهٔ ناپروا بود
یاد باد آنکه در آن بزمگهِ خُلق و ادب
آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود
یاد باد آنکه چو یاقوتِ قدح خنده زدی
در میانِ من و لعلِ تو حکایت‌ها بود
یاد باد آنکه نگارم چون کمر بربستی
در رکابش مهِ نو پیکِ جهان‌پیما بود
یاد باد آنکه خراباتنشین بودم و مست
وانچه در مسجدم امروز کمست آنجا بود
یاد باد آنکه به اصلاح شما می‌شد راست
نظمِ هر گوهرِ ناسفته که حافظ را بود



ـ یاد باد آنکه سرِ کویِ توام منزل بود
دیده را روشنی از خاکِ درت حاصل بود
راست چون سوسن وگُل از اثرِ صحبتِ پاک
بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود
دل چو از پیرِ خرد نقلِ معانی می‌کرد
عشق می‌گفت به شرح آنچه برو مشکل بود
آه از آن جور و تطاول که درین دامگه است
آه از آن سوز و نیازی که در آن محفل بود

در دلم بـود کـه بـی‌دوست نـباشم هـرگز
چه توان کرد که سعیِ مـن و دل بـاطل بـود
دوش بـر یـادِ حریفان بـه خرابـات شـدم
خُمِ می دیدم خون در دل و پـا در گِـل بـود
بس بگشـتم کـه بپرسم سببِ دردِ فراق
مـفتیِ عـقل دریـن مسأله لایـعقل بـود
راسـتی خـاتم فـیروزهٔ بـو اسـحاقی
خوش درخشید ولی دولتِ مـستعجل بـود
دیـدی آن قـهقههٔ کـبکِ خـرامـان حـافظ
کـه ز سـر پـنجهٔ شاهینِ قضا غـافل بـود



ـ سپیده‌دم که صبا بـویِ لطـفِ جـان گیرد
چـمن ز لطـفِ هـوا نکـته بـر جنان گـیرد
فرشته‌ای بـه حـقیقت سـروشِ عـالمِ غـیب
کـه روضـهٔ کـرمش نکـته بـر جـنان گـیرد
سکندری کـه مـقیمِ حریمِ او چـون خـضر
ز فـیضِ خـاکِ درش عـمرِ جـاودان گـیرد
جـمال چـهرهٔ اسـلام شـیخ ابـواسـحق
کـه مُـلک در قـدمش زیبِ بـوستان گیرد
چـراغِ دیـدهٔ مـحمود آن کـه دشـمن را
ز بـرقِ تـیغِ وی آتش بـه دودمـان گـیرد
سـلالتی کـه کشـیدی سـعادتی دهـدت
کـه مشـتری نَسَقِ کـارِ خـود از آن گـیرد
از امـتحانِ تـو ایّـام را غـرض آنست
کـه از صـفای ریـاضت دلت نشـان گـیرد
وگـرنه پـایهٔ عـزّت از آن بـلندتر است
کـه روزگـار بَـرَو حـرفِ امتحان گـیرد
ز عمر بر خورَد آنکس که در جمیعِ صفات
نـخست بـنگرد آنکـه طـریقِ آن گـیرد

چو جایِ جنگ نبیند به جام یازد دست
چـو وقتِ کـار بـود تیغِ جان‌ستان گیرد
ز لطفِ غیب به سختی رخ از امید متاب
کـه مَـغزِ نـغز مقام اندر استخوان گیرد
شِکر کمالِ حلاوت پس از ریاضت یافت
نخست در شکنِ تَنگ از آن مکان گیرد
در آن مقام که سیلِ حوادث از چپ و راست
چـنان رسـد که امان از میانِ کران گیرد
چـه غـم بود به همه حال کوهِ ثابت را
کـه مـوجهای چـنان قُـلزمِ گـران گـیرد
اگـرچـه خصمِ تو گستاخ می‌رود حالی
تـو شاد باش که گستاخیش چنان گیرد
که هر چه در حقِ این خاندانِ دولت کرد
جزاش در زن و فرزند و خان و مان گیرد
زمانِ عـمرِ تـو پاینده باد کاین نعمت
عـطیّه‌ایست کـه در کـارِ اِنس و جان گیرد

*

ـ به عهدِ سلطنتِ شاه شیخ ابواسحق
به پنج شخص عَجَب مُلک فارس بود آباد
نـخست پادشهی همچو او ولایت‌بخش
که جانِ خویش بپرورد و دادِ عیش بداد
دگـر مـربّیِ اسلام شیخ مجدالدّین
کـه قاضئی بـه ازو آسمان نـدارد یـاد
دگـر بـقیّهٔ اَبدال شیخ امین‌الدّین
کـه یـمنِ همّتِ او کـارهای بسته گشاد
دگر شهنشهِ دانش عضد که در تصنیف
بـنای کـارِ مـواقف بـه نـام شاه نـهاد
دگـر کـریم چـو حاجی قـوامِ دریادل
که نام نیک بِبُرد از جهان به بخشش و داد

نظیرِ خویش بنگذاشتند و بگذشتند
خدای عزّ و جل جمله را بیامرزاد



ـ بلبل و سرو و سمن، یاسمن و لاله و گُل
هست تاریخِ وفاتِ شهِ مشکین کاکل
خسروِ روی زمین غوثِ زمان بواسحق
که به مه طلعتِ او نازد و خندد بر گُل
جمعه بیست و دومِ ماهِ جمادی الاوّل
در پسین بود که پیوسته شد از جزء به کُل

شاه منصور (شجاع‌الدین)

ـ سحر چون خسروِ خاور علم بر کوهساران زد
به دستِ مرحمت یارم درِ امیدواران زد
نظر بر قرعهٔ توفیق و یمنِ دولتِ شاهست
بده کامِ دلِ حافظ که فالِ بختیاران زد
شهنشاهِ مظفّر فر شجاعِ مُلک و دین منصور
که جود بی‌دریغش خنده بر ابرِ بهاران زد
از آن ساعت که جامِ می به دستِ او مشرف شد
زمانه ساغرِ شادی به یادِ میگساران زد
ز شمشیرِ سرافشانش ظفر آنروز بدرخشید
که چون خورشیدِ انجم‌سوز تنها بر هزاران زد
دوامِ عمر و مُلک او بخواه از لطفِ حق ای دل
که چرخ این سکّهٔ دولت به دورِ روزگاران زد



ـ بیا که رایتِ منصورِ پادشاه رسید | نویدِ فتح و بشارت به مهر و ماه رسید
جمالِ بخت ز روی ظفر نقاب انداخت | کمالِ عدل به فریادِ دادخواه رسید
سپهر دورِ خوش اکنون کند که ماه آمد | جهان به کامِ دل اکنون رسد که شاه رسید
ز قاطعانِ طریق این زمان شوند ایمن | قوافلِ دل و دانش که مردِ راه رسید
عزیزِ مصر به رغمِ برادران غیور | ز قعرِ چاه برآمد به اوجِ ماه رسید

کجاست صوفیِ دجّال فعلِ ملحد شکل بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید
مرو به خواب که حافظ به بارگاهِ قبول ز وردِ نیم‌شب و درسِ صبحگاه رسید

*

ـ الا ای طوطی گویای اسرار مبادا خالیت شکّر ز منقار
به یمنِ دولتِ منصورشاهی علم شد حافظ اندر نظمِ اشعار
خداوندی به جای بندگان کرد خداوندا ز آفاتش نگهدار

*

ـ جوزا سحر نهاد حمایل برابرم یعنی غلامِ شاهم و سوگند می‌خورم
ساقی بیا که از مددِ بختِ کارساز کامی که خواستم ز خدا شد میسّرم
جامی بده که باز به شادیّ روی شاه پیرانه‌سر هوایِ جوانیست در سرم
راهم مزن به وصف زلالِ خَضَر که من از جامِ شاه جرعه‌کشِ حوضِ کوثرم
شاها اگر به عرش رسانم سریرِ فضل مملوکِ این جنابم و مسکین این درم
من جرعه‌نوشِ بزم تو بودم هزار سال کی ترکِ آبخور کند این طبعِ خوگرم
ور باورت نمی‌کند از بنده این حدیث از گفتهٔ کمال دلیلی بیاورم
«گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر این مهر بر که افکنم این دل کجا برم»
منصوربن مظفّر غازیست حِرزِ من وز این خجسته نام بر اعدا مظفّرم
عهدِ الستِ من همه با عشقِ شاه بود وز شاهراهِ عمر بدین عهد بگذرم
گردون چو کرد نظمِ ثریّا به نامِ شاه من نظم دُر چرا نکنم از که کمترم
شاهین‌صفت‌چوطعمه چشیدم ز دستِ شاه کی باشد التفات به صیدِ کبوترم
ای شاهِ شیرگیر چه کم گردد ار شود در سایهٔ تو مُلکِ فراغت میسّرم
شعرم به یمنِ مدحِ تو صد مُلکِ دل گشاد گوئی که تیغِ تست زبانِ سخنورم
بر گلشنی اگر بگذشتم چو بادِ صبح نی عشقِ سرو بود و نه شوقِ صنوبرم
بوی تو می‌شنیدم و بر یاد رویِ تو دادند ساقیانِ طرب یکدو ساغرم
با سیرِ اخترِ فلکم داوری بسیست انصافِ شاه باد درین قصّه یاورم
شُکر خدا که باز درین اوجِ بارگاه طاووسِ عرش می‌شنود صیتِ شهپرم
نامم ز کارخانهٔ عشّاق محو باد گر جز محبّتِ تو بُوَد شغلِ دیگرم
شبلُ‌الأسد به صیدِ دلم حمله کرد و من گر لاغرم وگرنه شکارِ غضنفرم
ای عاشقان روی تو از ذرّه بیشتر من کی رسم به وصلِ تو کز ذرّه کمترم
بنما به من که منکر حسنِ رخِ تو کیست تا دیده‌اش به گزلکِ غیرت برآورم

بر من فتاد سایهٔ خورشیدِ سلطنت — واکنون فراغتست ز خورشیدِ خاورم
مقصود ازین معامله بازارِ تیز نیست — نی جلوه می‌فروشم و نی عشوه می‌خرم



ـ گرچه ما بندگانِ پادشهیم — پادشاهانِ مُلکِ صبحگهیم
شاهِ بیدار بخت را هر شب — ما نگهبانِ افسر و کلهیم
گو غنیمت شمار صحبتِ ما — که تو در خواب و ما به دیدگهیم
شاه منصور واقفست که ما — رویِ همّت به هر کجا که نهیم
دشمنان را ز خون کفن سازیم — دوستان را قبای فتح دهیم
رنگِ تزویر پیش ما نبود — شیرِ سرخیم و افعیِ سیهیم
وامِ حافظ بگو که باز دهند — کرده‌ای اعتراف و ما گُوَهیم



ـ نکته‌ای دلکش بگویم خالِ آن مهرو ببین — عقل و جان را بستهٔ زنجیرِ آن گیسو ببین
از مرادِ شاه منصور ای فلک سر بر متاب — تیزی شمشیر بنگر قوّت بازو ببین



ـ مغنّی کجائی به گلبانگ رود — به یادآور آن خسروانی سرود
که تا وجد را کارسازی کنم — به رقص آیم و خرقه بازی کنم
به اقبالِ دارای دیهیم و تخت — بهین میوهٔ خسروانی درخت
خدیوِ زمین پادشاهِ زمان — مهِ برجِ دولت شهِ کامران
که تمکینِ اورنگِ شاهی ازوست — تن آسایشِ مرغ و ماهی ازوست
فروغِ دل و دیدهٔ مقبلان — ولی نعمت جانِ صاحبدلان
الا ای همایِ همایون‌نظر — خجسته سروشِ مبارک‌خبر
فلک راگهر در صدف چون تو نیست — فریدون و جم را خلف چون تو نیست
بجای سکندر بمان سال‌ها — به دانادلی کشف کن حالها



ـ روح‌القدس آن سروشِ فرّخ — بر قبّهٔ طارمِ زبرجد
می‌گفت سحرگهی که یارب — در دولت و حشمت مخلّد
بر مسندِ خسروی بماناد — منصورِ مظفّرِ محمّد

شاه یحیی (نصرةالدین)

ـ ای صبا با ساکنانِ شهرِ یزد از ما بگو
کای سرِ حق ناشناسان گوی چوگان شما
گرچه دوریم از بساطِ قرب همّت دور نیست
بندهٔ شاهِ شمائیم و ثناخوانِ شما
ای شهنشاهِ بلنداختر خدا را همّتی
تا ببوسم همچو اختر خاکِ ایوان شما



ـ گر نکردی نصرتِ دین شاه یحیی از کرم
کارِ مُلک و دین ز نظم و اِتساق افتاده بود



ـ دارای جهان نصرتِ دین خسروِ کامل
یحیی بن مظفّر مَلکِ عالمِ عادل
ای درگهِ اسلام پناهِ تو گشاده
بر روی زمین روزنهٔ جان و درِ دل
تعظیمِ تو بر جان و خرد واجب و لازم
انعامِ تو بر کون و مکان فایض و شامل
روزِ ازل از کلکِ تو یک قطره سیاهی
بر رویِ مه افتاد که شد حلِّ مسائل
خورشید چو آن خالِ سیه دید بدل گفت
ای کاش که من بودمی آن هندوی مقبل
شاها فلک از بزمِ تو در رقص و سماعست
دستِ طرب از دامنِ این زمزمه مگسل
می نوش و جهان‌بخش که از زلفِ کمندت
شد گردن بدخواه گرفتارِ سلاسل
دور فلکی یکسره بر مَنهجِ عدلست
خوش باش که ظالم نبرد راه به منزل
حافظ قلمِ شاهِ جهان مُقسِم رزق است
از بهرِ معیشت مکن اندیشهٔ باطل



ـ فلک جنیبه‌کشِ شاه نصرةالدین است　　بیا ببین ملکَش دست در رکاب زده
خِرَد که مُلهمِ غیب است بهرِ کسبِ شرف　　ز بامِ عرش صدش بوسه بر جناب زده



ـ ای که بر ماه از خطِ مشکین نقاب انداختی
لطف کردی سایه‌ای بر آفتاب انداختی
از فریب نرگسِ مخمور و لعلِ می‌پرست
حافظِ خلوت‌نشین را در شراب انداختی
وز برای صیدِ دل در گردنم زنجیرِ زلف
چون کمندِ خسروِ مالک رقاب انداختی
داور داراشکوه ای آن که تاجِ آفتاب
از سرِ تعظیم بر خاکِ جناب انداختی
نصرة الدین شاه یحیی آن که خصمِ مُلک را
از دمِ شمشیرِ چون آتش در آب انداختی

شب زنده‌داری

ـ همه شب درین امیدم که نسیمِ صبحگاهی
به پیامِ آشنایان بنوازد آشنا را
بخدا که جرعه‌ای ده تو به حافظِ سحرخیز
که دعایِ صبحگاهی اثری کند شما را
ـ ترکِ افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع به افسانه بسوخت
ـ مرغِ شبخوان را بشارت باد کاندر راهِ عشق
دوست را با نالهٔ شبهایِ بیداران خوشست
ـ گرم ترانهٔ چنگِ صبوح نیست چه باک
نوای من به سحر آهِ عذرخواهِ منست
ـ خوشش باد آن نسیمِ صبحگاهی
که دردِ شب‌نشینان را دوا کرد
ـ صبا وقتِ سحر بوئی ز زلفِ یار می‌آورد
دلِ شوریدهٔ ما را به بو در کار می‌آورد

فروغِ ماه می‌دیدم ز بامِ قصر او روشن
که رو از شرمِ آن خورشید در دیوار می‌آورد

ـ گریهٔ شام و سحر شُکر که ضایع نگشت
قطرهٔ بارانِ ما گوهرِ یکدانه شد



ـ دوش وقتِ سحر از غصّه نجاتم دادند / وندران ظلمتِ شب آبِ حیاتم دادند
بیخود از شعشعهٔ پرتوِ ذاتم کردند / باده از جامِ تجلّیِ صفاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی / آن شبِ قدر که این تازه براتم دادند
همّتِ حافظ و انفاسِ سحرخیزان بود / که ز بندِ غمِ ایام نجاتم دادند



ـ دوش در حلقهٔ ما قصّهٔ گیسوی تو بود
تا دلِ شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود

ـ من به گوشِ خود از دهانش دوش
سخنانی شنیده‌ام که مپرس
سوی من لب چه می‌گزی که مگوی
لبِ لعلی گزیده‌ام که مپرس

ـ عشرتِ شبگیر کن می نوش کاندر راهِ عشق
شبروان را آشنائی‌هاست با میرِ عسس

ـ ساقی چو شاه نوش کند بادهٔ صبوح
گو جامِ زر به حافظِ شب زنده‌دار بخش

ـ در وفایِ عشقِ تو مشهورِ خوبانم چو شمع
شب‌نشینِ کویِ سربازان و رندانم چو شمع
روز و شب خوابم نمی‌آید به چشمِ غم‌پرست
بس که در بیماریِ هجرِ تو گریانم چو شمع

ـ ز چشمِ من بپرس احوالِ گردون
که شب تا روز اختر می‌شمارم

ـ سحر سرشک روانم سر خرابی داشت
گرم نه خونِ جگر می‌گرفت دامنِ چشم

به بوی مژدهٔ وصلِ تو تا سحر شبِ دوش
بـراهِ بـاد نـهادم چـراغِ روشـنِ چشم
ـ کس نـدیدست ز مشکِ ختـن و نافهٔ چین
آنـچه مـن هـر سـحر از بـادِ صبا مـی‌بینم
ـ مگر دیوانه خواهم‌شد درین سودا که شب تا روز
سخن با ماه می‌گویم پری در خواب می‌بینم
ـ بـا هر ستاره‌ای سر و کار است هر شبم
از حسـرتِ فـروغِ رخِ هـمچو مـاهِ تـو
ـ سحر بـا باد می‌گفتم حدیثِ آرزومندی
خطاب آمد که واثق شو به الطافِ خداوندی
دعای صبح و آهِ شب کلیدِ گنجِ مقصودست
بدین راه و روش می‌رو که با دلدار پیوندی



ـ هزار جهد بکردم که یارِ من باشی
مـرادبخشِ دلِ بیقرارِ من باشی
چراغِ دیدهٔ شب زنده‌دارِ من گردی
انیس خاطر امیدوارِ من باشی
شبی به کلبهٔ احزانِ عاشقان آئی
دمی انیسِ دلِ سوگوارِ من باشی
من این مراد ببینم به خود که نیم‌شبی
بجای اشکِ روان در کنارِ من باشی



ـ دانم دلت ببخشد بر عجزِ شب‌نشینان
گر حالِ بنده پرسی از بادِ صبحگاهی



ـ تو بودی آن دمِ صبحِ امید کز سرِ مهر
برآمدی و سر آمد شبانِ ظلمانی

شب وصل

ـ حالِ دل با تو گفتنم هوس است
خبرِ دل شـنفتنم هوس است
طمعِ خام بین کـه قصّهٔ فاش
از رقیبان نهفتنم هوس است
شبِ قدری چنین عزیز و شریف
با تو تا روز خفتنم هوس است
وه کـه دردانـه‌ای چنین نازک
در شبِ تار سفتنم هوس است
ای صبا امشبم مدد فرمای
کـه سحرگه شکفتنم هوس است
از برای شرف بـه نوکِ مژه
خاکِ راهِ تو رُفتنم هوس است

همچو حافظ به رغمِ مدعیان شعرِ رندانه گفتنم هوس است



ـ آن شب قدری که گویند اهلِ خلوت امشبست
یارب این تأثیرِ دولت در کدامین کوکبست
ـ دلت به وصلِ گُل ای بلبلِ سحر خوش باد
که در چمن همه گلبانگِ عاشقانهٔ تست
ـ شبِ صحبت غنیمت دان که بعد از روزگارِ ما
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد



ـ دوش وقتِ سحر از غصّه نجاتم دادند وندر آن ظلمتِ شب آبِ حیاتم دادند
بیخود از شعشعهٔ پرتوِ ذاتم کردند باده از جامِ تجلّیِ صفاتم دادند
چه‌مبارک‌سحری بود و چه فرخنده شبی آن شبِ قدر که این تازه براتم دادند



ـ یادباد آن صحبتِ شبها که با نوشین‌لبان بحثِ سرِّ عشق و ذکرِ حلقهٔ عشاق بود
یکدو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود وز لبِ ساقی شرابم در مذاق افتاده بود



ـ معاشران گره از زلفِ یار باز کنید شبی خوشست بدین قصه‌اش دراز کنید
حضورِخلوت انسست و دوستان جمعند و ان یکاد بخوانید و دَر فراز کنید
رباب و چنگ به بانگِ بلند می‌گویند که گوشِ هوش به پیغامِ اهلِ راز کنید



ـ شب وصل است و طی شد نامهٔ هجر سلام فیه حتی مطلع الفجر



ـ شبی دل را به تاریکی ز زلفت باز می‌جستم
رخت می‌دیدم و جامی هلالی باز می‌خوردم
کشیدم در برت ناگاه و شد در تابِ گیسویت
نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم
تو خوش می‌باش باحافظ برو گو خصم جان می‌ده
چو گرمی از تو می‌بینم چه باک از خصمِ دم سردم

شراب و خرقه

ـ به می سجاده رنگین کن گرت پیرِ مغان گوید
که سالک بی‌خبر نبود ز راه و رسمِ منزلها
ـ بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ زرق
که مستِ جام غروریم و نام هشیاریست
ـ مگرم چشم سیاهِ تو بیاموزد کار
ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند
ـ گفتم شراب و خرقه نه آئین مذهبست
گفت این عمل به مذهبِ پیرِ مغان کنند
گفتم صنم‌پرست مشو با صمد نشین
گفتا به کویِ عشق هم این و هم آن کنند
ـ دلقِ حافظ به چه ارزد به میش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سرِ بازار بیار
ـ چو پیرِ سالکِ عشقت به می حواله کند
بنوش و منتظرِ رحمتِ خدا می‌باش
ـ بیار می که به فتوی حافظ از دلِ پاک
غبار زرق به فیضِ قدح فرو شوئیم
ـ گرچه با دلقِ ملمّع میِ گلگون عیبست
مکنم عیب کزو رنگِ ریا می‌شویم
ـ خرقهٔ زهد و جامِ می گرچه نه در خور همند
اینهمه نقش می‌زنم در طلبِ رضایِ تو
ـ گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده‌ست
مگر از مذهب این طایفه باز آمده‌ای
ـ این خرقه که من دارم در رهنِ شراب اولی
وین دفترِ بی‌معنی غرق می ناب اولی

شعر حافظ

ـ حافظ این گوهرِ منظوم که از طبع انگیخت
اثرِ تربیت آصفِ ثانی دانست

ــ حافظ تو این سخن ز که آموختی که بخت
تعویذ کرد شعرِ ترا و به زر گرفت
ــ چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل
عنبرافشان به تماشایِ ریاحین آمد
ــ کس چو حافظ نگشاد از رخِ اندیشه نقاب
تا سرِ زلفِ سخن را به قلم شانه زدند
ــ شعرِ حافظ در زمانِ آدم اندر باغِ خلد
دفترِ نسرین و گل را زینتِ اوراق بود
ــ بر طرفِ گلشنم گذر افتاد وقتِ صبح
آندم که کارِ مرغِ چمن آه و ناله بود
دیدیم شعر دلکشِ حافظ به مدحِ شاه
یک بیت از آن قصیده به از صد رساله بود
ــ بیا و حالِ اهل درد بشنو
به لفظِ اندک و معنیِ بسیار
ــ چه جای گفتهٔ خواجو و شعرِ سلمانست
که شعرِ حافظ شیراز به ز شعرِ ظهیر(خ)
ــ حافظ از مشرب قسمت گله بی‌انصافیست
طبعِ چون آب و غزلهای روان ما را بس
ــ شعرِ حافظ همه بیت‌الغزلِ معرفتست
آفرین بر نفسِ دلکش و لطفِ سخنش
ــ شبی می‌گفت چشمِ کس ندیدست
ز مروارید گوشم در جهان به
سخن اندر دهانِ دوست شکّر
ولیکن گفتهٔ حافظ از آن به
ــ گر به دیوانِ غزل صدر نشینم چه عجب
سالها بندگی صاحبِ دیوان کردم
ــ شعرم به یُمن مدحِ تو صد مُلکِ دل گشاد
گوئی که تیغِ تست زبانِ سخنورم

ـ گر ازین دست زند مطربِ مجلس رهِ عیش
شعرِ حافظ ببرد وقتِ سماع از هوشم
ـ دلم از پرده بشد حافظِ خوشگوی کجاست
تا به قول و غزلش ساز و نوائی بکنیم
ـ حافظ ار سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش
چه به از دولتِ لطفِ سخن و طبعِ سلیم
ـ پس از ملازمتِ عیش و عشقِ مهرویان
ز کارها که کنی شعرِ حافظ از بر کن
ـ چو عندلیب فصاحت فروشد، ای حافظ
تو قدرِ او به سخن گفتنِ دری بشکن
ـ گر چو فرهادم به تلخی جان برآید باک نیست
بس حکایتهای شیرین باز می‌ماند ز من
ـ ندیدم خوشتر از شعرِ تو حافظ
به قرآنی که اندر سینه داری
ـ به بستان شو که از بلبل رموز عشق گیری یاد
به مجلس آی کز حافظ سخن گفتن بیاموزی
ـ با دلِ خون شده چون نافه خوشش باید بود
هر که مشهورِ جهان گشت به مشکین‌نفسی
ـ حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر اینست
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی
ـ ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد
لطایفِ حکمی با نکاتِ قرآنی



ـ تو گوهر بین و از خرمهره بگذر | ز طرزی کان نگردد شهره بگذر
چو من ماهی کلک آرم به تحریر | تو از نون‌والقلم می‌پرس تفسیر
روان را با خرد در هم سرشتم | وزان تخمی که حاصل بود کِشتم
فرحبخشی درین ترکیب پیداست | که نغزِ شعر و مغزِ جان و اجزاست
بیا وز نکهت این طیبِ امّید | مشامِ جان معطّر ساز جاوید
که این نافه ز چینِ جیبِ حورست | نه آنَ آهو که از مردم نفورست



ـ گفتم که لبت گفت لبم آبِ حیات　　گفتم دهنت گفت زهی حبِّ نبات
گفتم سخن تو گفت حافظ گفتا　　شادیّ همه لطیفه‌گویان صلوات
ـ چشمِ تو که سِحرِ بابلست استادش　　یارب که فسونها نرواد از یادش
آن گوش که حلقه کرد در گوشِ جمال　　آویزهٔ دُر ز نظمِ حافظ بادش

شعر حافظ (آب زندگی)

ـ آبِ حیوانش ز منقارِ بلاغت می‌چکد
زاغِ کلکِ من بنام ایزد چه عالی مشربست
ـ در قلم آورد حافظ قصّهٔ لعلِ لبش
آبِ حیوان می‌چکد هر دم ز اقلامم هنوز
ـ حجابِ ظلمت از آن بست آبِ خضر که گشت
ز شعرِ حافظ و آن طبعِ همچو آب خجل
ـ حافظ از آبِ زندگی شعرِ تو داد شربتم
ترکِ طبیب کن بیا نسخهٔ شربتم بخوان
ـ آبِ حیوانش ز منقارِ بلاغت می‌چکد
طوطیِ خوش‌لهجه یعنی کلکِ شِکّرخای تو

شعر حافظ (اوج‌گرائی)

ـ در آسمان نه عجب گر به گفتهٔ حافظ
سرودِ زهره به رقص آورد مسیحا را
ـ غزل گفتی و دُر سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقدِ ثریا را
ـ سرودِ مجلست اکنون فلک به رقص آرد
که شعرِ حافظِ شیرین‌سخن ترانهٔ تست
ـ صبحدم از عرش می‌آمد خروشی عقل گفت
قدسیان گوئی که شعرِ حافظ از بر می‌کنند
ـ شعرِ حافظ در زمانِ آدم اندر باغِ خلد
دفترِ نسرین و گل را زینتِ اوراق بود

ـ غـزلسرائـی نـاهید صـرفه‌ای نَـبَرد
در آن مـقام کـه حـافظ بـرآوَرَد آواز
ـ شاها فلک از بزمِ تـو در رقص و سماعست
دستِ طـرب از دامـنِ ایـن زمـزمه مگسـل
ـ مـن آن مـرغم کـه هـر شـام و سـحرگاه
ز بـامِ عـرش مـی‌آید صـفیرم
ـ ز چنگِ زهـره شنیدم کـه صبحدم می‌گفت
غـلامِ حـافظِ خـوش‌لهجهٔ خـوش‌آوازم

*

ـ که حافظ چو مستانه سازد سرود ز چـرخش دهـد زهـره آوازِ رود

شعر حافظ (جدال با مدّعی)

ـ چو بشنوی سخنِ اهلِ دل مگو که خطاست
سخن‌شناس نه‌ای جانِ مـن خطا ایـن جاست
ـ ای مـدّعی بـرو کـه مرا بـا تـو کـار نیست
احـباب حـاضرند بـه اعـدا چـه حـاجتست
حافظ تـو ختم کن کـه هـنر خـود عیان شـود
بـا مـدّعی نـزاع و مـحاکـا چـه حـاجتست
ـ حسد چه می‌بری ای سست‌نظم بر حافظ
قـبولِ خـاطر و لطـفِ سـخن خـدا دادست
ـ خموش حافظ و این نکته‌های چون زرِ سرخ
نگـاهدار کـه قـلّابِ شـهر صـرّافست
ـ حـافظ بـبر تـو گـویِ فصاحت کـه مدّعی
هـیچش هـنر نـبود و خبر نیز هـم نـداشت
ـ حـافظ چـو آبِ لطف ز نظمِ تو می‌چکد
حـاسد چگـونه نکـته تـوانـد بر آن گـرفت
ـ مـدّعی گـو لغز و نکته بـه حافظ مفروش
کـلکِ مـا نـیز زبـانی و بـیانی دارد

ـ جای آنست که خون موج زند در دلِ لعل
زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش
ـ نه هر کو نقشِ نظمی زد کلامش دلپذیر افتد
تذروِ طرفه من گیرم که چالاکست شاهینم
ـ گر دیگری به شیوهٔ حافظ زدی رقم
مقبولِ طبعِ شاهِ هنرپرور آمدی

شعر حافظ (جهان‌گرائی)

ـ عراق و فارس گرفتی به شعرِ خوش حافظ
بیا که نوبتِ بغداد و وقتِ تبریز است
ـ زبانِ کلکِ تو حافظ چه شُکرِ آن گوید
که گفتهٔ سخنت می‌برند دست به دست



ـ می ده که نوعروسِ چمن حدِ حسن یافت
کار این زمان ز صنعتِ دلّاله می‌رود
طیِ مکان ببین و زمان در سلوکِ شعر
کاین طفلِ یکشبه رهِ یکساله می‌رود
شِکّرشکن شوند همه طوطیانِ هند
زین قندِ پارسی که به بنگاله می‌رود



ـ حافظ سخن بگوی که در صفحهٔ جهان
این نقش ماند از قلمت یادگارِ عمر
ـ حافظ از مشربِ قسمت گله بی‌انصافیست
طبعِ چون آب و غزلهای روان ما را بس
ـ طرف کرم ز کس نبست این دلِ پرامیدِ من
گرچه سخن همی برد قصهٔ من به هر طرف
ـ پایهٔ نظم بلندست و جهانگیر بگو
تا کند پادشهِ بحر دهان پرگهرم

ـ نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد
تذروِ طرفه من گیرم که چالاکست شاهینم
اگر باور نمی‌داری رو از صورتگرِ چین پرس
که مانی نسخه می‌خواهد زنوکِ کلکِ مشکینم
ـ به شعرِ حافظ شیراز می‌رقصند و می‌نازند
سیه‌چشمانِ کشمیری و ترکانِ سمرقندی
ـ حافظ حدیثِ سحرفریبِ خوشت رسید
تا حدِّ مصر و چین و به اطرافِ روم و ری
ـ با دلِ خون شده چون نافه خوشش باید بود
هر که مشهورِ جهان گشت به مشکین‌نفسی

شعر حافظ (شعر خونبار)

ـ غزلیاتِ عراقیست سرودِ حافظ
که شنید این رهِ جانسوز که فریاد نکرد
ـ کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد
یک نکته ازین معنی گفتیم و همین باشد
ـ ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ
چو یادِ عهد شباب و زمانِ شیب کند
ـ گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار
صاحبدلان حکایتِ دل خوش‌ادا کنند
ـ تیرِ عاشق کُش ندانم بر دلِ حافظ که زد
اینقَدَر دانم که از شعرِ ترش خون می‌چکید
ـ شعرِ خونبار من ای باد بدان یار رسان
که ز مژگانِ سیه بر رگِ جان زد نیشم
ـ حافظ اگرچه در سخن خازنِ گنجِ حکمت است
از غمِ روزگارِ دون طبعِ سخن‌گزار کو

شعر حافظ (کلک شکرافشان)

ـ حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلکِ تو کش میوه دلپذیرتر از شهد و شِکّرست
ـ شفا ز گفتهٔ شکّرفشانِ حافظ جوی که حاجتت به علاجِ گلاب و قند مباد

ـ اینهمه شهد و شکر کز سخنم می‌ریزد　　اجرِ صبریست کز آن شاخِ نباتم دادند

▪

ـ شِکّرشکن شوند همه طوطیانِ هند　　زین قندِ پارسی که به بنگاله می‌رود
ـ منم آن شاعرِ ساحر که به افسونِ سخن　　از نیِ کلک همه شهد و شکر می‌بارم
ـ گر به کاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد　　نُقلِ شعرِ شکرین و میِ بیغش دارم
ـ کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین　　که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین
ـ چرا به یک نیِ قندش نمی‌خرند آنکس　　که کرد صد شکرافشانی از نیِ قلمی

شعر حافظ (گوهر منظوم)

ـ غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظمِ تو افشاند فلک عقدِ ثریّا را
ـ حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
اثرِ تربیتِ آصفِ ثانی دانست
ـ چو زر عزیز وجود است شعر من آری
قبولِ دولتیان کیمیایِ این مس شد
ـ من و سفینهٔ حافظ که جز درین دریا
بضاعتِ سخنِ دُرفشان نمی‌بینم
ـ شبی می‌گفت چشمِ کس ندیدست
ز مرواریدِ گوشم در جهان به
سخن اندر دهانِ دوست شکّر
ولیکن گفتهٔ حافظ از آن به
ـ چو سلکِ دُرِّ خوشابست شعرِ نغزِ تو حافظ
که گاهِ لطف سَبَق می‌برد زِ نظمِ نظامی
ـ دُرَر ز شوق برآرند ماهیان به نثار
اگر سفینهٔ حافظ رسد به دریائی

▪

ـ چشمِ تو که سِحرِ بابلست استادش　　یارب که فسون‌ها نَرَواد از یادش
آن گوش که حلقه کرد در گوشِ جمال　　آویزهٔ دُر ز نظمِ حافظ بادش

شکّ و تردید

ــ مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند
ما دل به عشوهٔ که دهیم اختیار چیست
رازِ درون پرده چه داند فلک خموش
ای مدّعی نزاعِ تو با پرده‌دار چیست
ــ چیست این سقفِ بلندِ سادهٔ بسیار نقش
زین معمّا هیچ دانا در جهان آگاه نیست
تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصهٔ شطرنجِ رندان را مجالِ شاه نیست
ــ حاصل کارگه کون و مکان اینهمه نیست
باده پیش آر که اسبابِ جهان این همه نیست
ــ از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود
زنهار از این بیابان وین راهِ بی‌نهایت
این راه را نهایت صورت کجا توان بست
کِش صدهزار منزل بیش است در بدایت
ــ پیرِ ما گفت خطا بر قلمِ صنع نرفت
آفرین بر نظرِ پاکِ خطاپوشش باد
ــ چندانکه زدم لافِ کرامات و مقامات
هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد
ــ در رهِ عشق نشد کس به یقین محرمِ راز
هر کسی بر حسبِ فهم گمانی دارد
ــ ساقیا جامِ میم ده که نگارندهٔ غیب
نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد
آنکه پر نقش زد این دایرهٔ مینایی
کس ندانست که در گردشِ پرگار چه کرد
ــ در کارخانه‌ای که رهِ عقل و فضل نیست
فهمِ ضعیف رای فضولی چرا کند
ــ وصلِ خورشید به شب‌پرهٔ اعمی نرسد
که درین آینه صاحبنظران حیرانند

ـ کس ندانست که منزلگهِ مقصود کجاست
آنقدر هست که بانگِ جرسی می‌آید(خ)
ـ با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار
در غم افزوده‌ام آنچ از دل و جان کاسته‌ام
ـ عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم
دریغ و درد که غافل ز حالِ خویشتنم
ـ شدم فسانه به سرگشتگی و ابروی دوست
کشید در خمِ چوگان خویش چون گویم
ـ خوشتر از فکرِ میِ و جام چه خواهد بودن
تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن
ـ فرصت شمار صحبت کز این دو راهه منزل
چون بگذریم دیگر نتوان به هم رسیدن
ـ بده کشتیِ می تا خوش برآئیم
ازین دریای ناپیدا کرانه
وجود ما معمّائیست حافظ
که تحقیقش فسونست و فسانه
ـ اگر نه دایرهٔ عشق راه بربستی
چو نقطه حافظِ سرگشته در میان بودی
ـ چو هر خبر که شنیدم رهی به حیرت داشت
ازین سپس من و ستی و وضعِ بی‌خبری(خ)
ـ حدیثِ چون و چرا دردِ سر دهد ساقی
پیاله گیر و بیاسا به عمرِ خویش دمی
ـ رهِ میخانه بنما تا بپرسم
مآلِ خویش را از پیش‌بینی
نه حافظ را حضورِ درس و خلوت
نه دانشمند را علم الیقینی

شمع و پروانه

ـ سوزِ دل بین که ز بس آتشِ اشکم دلِ شمع
دوش بر من ز سرِ مهر چو پروانه بسوخت

ـ یارب این شمعِ دل افروز ز کاشانهٔ کیست
جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست
دولتِ صحبت آن شمعِ سعادت پرتو
باز پرسید خدا را که به پروانهٔ کیست

ـ مغبچه‌ای می‌گذشت راهزنِ دین و دل
در پیِ آن آشنا از همه بیگانه شد
آتشِ رخسار گل خرمنِ بلبل بسوخت
چهرهٔ خندانِ شمع آفتِ پروانه شد

ـ غنیمتی شمر ای شمع، وصلِ پروانه
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

ـ آتش آن نیست که از شعلهٔ او خندد شمع
آتش آنست که بر خرمنِ پروانه زدند

ـ یاد باد آنکه رخت شمعِ طرب می‌افروخت
وین دلِ سوخته پروانهٔ ناپروا بود

ـ روی بنما و مرا گو که ز جان دل برگیر
پیشِ شمع آتشِ پروانه به جان گو درگیر

ـ ای سروناز حسن که خوش می‌روی به ناز
عشاق را به ناز تو هر لحظه صد نیاز
پروانه را ز شمع بُوَد سوزِ دل ولی
بی‌شمعِ عارضِ تو دلم را بُوَد گداز

ـ تو شمعِ انجمنی یک زبان و یکدل شو
خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش

ـ در خراباتِ مغان گر گذر افتد بازم
حاصلِ خرقه و سجاده روان در بازم
ور چو پروانه دهد دست فراغِ بالی
جز بدان عارضِ شمعی نَبُوَد پروازم

ـ چراغِ روی ترا شمع گشت پروانه
مرا ز حالِ تو با حالِ خویش پروا نه

بـه مـژده جـان بـه صبا داد شمع در نفسی
ز شـمعِ روی تـواش چـون رسـید پـروانـه
ـ ای که بر ماه از خطِ مشکین نقاب انداختی
لطـف کـردی سایه‌ای بـر آفتاب انداختی
هرکسی با شمعِ رخسارت به وجهی عشق باخت
زیـن مـیان پـروانه را در اضطراب انداختی
ـ شرح این قصه مگـر شمع بـرآرد بـه زبان
ورنـه پـروانـه نـدارد بـه سـخن پـروایـی

شیخ خانقاه

ـ حـافظ بـخود نـپوشید این خـرقهٔ می‌آلود
ای شـیخِ پـاکـدامـن مـعذور دار مـا را
ـ تـرسم کـه صرفه‌ای نَبَرَد روزِ بازخـواست
نـانِ حـلالِ شـیخ ز آبِ حـرامِ مـا
ـ بـندهٔ پـیرِ خـراباتم کـه لطفش دائم است
ورنه لطفِ شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست
ـ امـامِ خـواجـه کـه بـودش سـرِ نمازِ دراز
بـه خـونِ دخـترِ رز خـرقه را قـصارت کـرد
ـ فغان کـه نـرگسِ جماش شیخِ شهر امروز
نـظر بـه دُردکشـان از سـرِ حـقارت کـرد
ـ رطـلِ گـرانـم ده ای مـرید خـرابـات
شـادیِ شـیخی کـه خـانقاه نـدارد
ـ مـریدِ پـیرِ مـغانم ز مـن مـرنج ای شـیخ
چـرا کـه وعـده تـو کـردی و او بـجا آورد
ـ بـیا ای شـیخ و از خـمخانهٔ مـا
شـرابـی خـور کـه در کـوثر نـباشد
ـ گـر جـلوه مـی‌نمائی و گـر طـعنه مـی‌زنی
مـا نـیستیم مـعتقدِ شـیخِ خـردپسند

ـ می‌خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسِب
چون نیک بنگری همه تزویر می‌کنند

ـ ترسم که روزِ حشر عنان بر عنان رود
تسبیحِ شیخ و خرقهٔ رندِ شرابخوار

ـ به کوی میکده دوشش به دوش می‌بردند
امامِ شهر که سجاده می‌کشید به دوش

ـ احوالِ شیخ و قاضی و شرب الیهودشان
کردم سؤال صبحدم از پیرِ می‌فروش
گفتا نگفتنی است سخن گرچه محرمی
درکش شراب و پرده نگه‌دار و می بنوش

ـ زلفِ دلدار چو زنّار همی فرماید
برو ای شیخ که شد بر تنِ ما خرقه حرام

ـ نشانِ مرد خدا عاشقیست با خود دار
که در مشایخِ شهر این نشان نمی‌بینم

ـ ساقی چو یارِ مهرخ و از اهلِ راز بود
حافظ بخورد باده و شیخ و فقیه هم

ـ ما را به رندی افسانه کردند
پیرانِ جاهل شیخانِ گمراه
ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم
یا جامِ باده یا قصه کوتاه

ـ بد رندان مگو ای شیخ و هشدار
که با حکمِ خدائی کینه داری
نمی‌ترسی ز آهِ آتشینم
تو دانی خرقهٔ پشمینه داری

ـ ز رهم میفکن ای شیخ به دانه‌های تسبیح
که چو مرغِ زیرک افتد نفتد به هیچ دامی

شیراز

ـ بده ساقی میِ باقی که در جنت نخواهی یافت
کنارِ آب رکناباد و گلگشتِ مصلی را

ـ شیراز و آبِ رکنی و آن باد خوش نسیم
عیبش مکن که خالِ رخِ هفت کشورست

فرقست از آبِ خضر که ظلمات جای اوست
تا آبِ ما که مَنبَعش الله اکبرست

ـ نمی‌دهند اجازت مرا به سیر و سفر
نسیمِ بادِ مصلّی و آب رکناباد

*

ـ دلا رفیقِ سفر یار نیکخواهت بس
نسیمِ روضهٔ شیراز پیکِ راهت بس

دگر ز منزلِ جانان سفر مکن درویش
که سیرِ معنوی و کنجِ خانقاهت بس

هوایِ مسکنِ مألوف و عهدِ یار قدیم
ز رهروانِ سفر کرده عذرخواهت بس

*

ـ خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش
خداوندا نگه‌دار از زوالش

ز رکناباد ما صد لوحش الله
که عمرِ خضر می‌بخشد زلالش

میانِ جعفرآباد و مصلّی
عبیرآمیز می‌آید شمالش

به شیراز آی و فیضِ روحِ قدسی
بجوی از مردمِ صاحب کمالش

که نامِ قندِ مصری بُرد آنجا
که شیرینان ندادند انفعالش

*

ـ شیراز معدن لبِ لعلست و کانِ حسن
من جوهریِ مفلسم از آنرو مشوّشم

از بس که چشمِ مست درین شهر دیده‌ام
حقا که می نمی‌خورم اکنون و سرخوشم

شهریست پر کرِشمهٔ خوبان ز شش جهت
چیزیم نیست ورنه خریدارِ هر ششم

*

ـ اگرچه زنده رود آبِ حیاتست
ولی شیرازِ ما از اصفهان به

ـ شهریست پر ظریفان وز هر طرف نگاری
یاران صلای عشقست گر می‌کنید کاری

هر تارِ موی حافظ در دست زلفِ شوخی
مشکل توان نشستن در این چنین دیاری

شیرین و فرهاد

ـ حکایتِ لبِ شیرین کلامِ فرهادست
شکنجِ طرّهٔ لیلی مقامِ مجنونست

ـ من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم
که عنانِ دل شیدا به لبِ شیرین داد

ـ ز حسرتِ لبِ شیرین هنوز می‌بینم
که لاله می‌دمد از خونِ دیدهٔ فرهاد

ـ دل به امّیدِ صدائی که مگر در تو رسد
ناله‌ها کرد درین کوه که فرهاد نکرد

ـ یارب اندر دلِ آن خسروِ شیرین انداز
که برحمت گذری بر سَرِ فرهاد کند

ـ شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه
شورِ شیرین منما تا نکنی فرهادم

ـ جهان پیرست و بی‌بنیاد ازین فرهادکش فریاد
که کرد افسون و نیرنگش ملول از جانِ شیرینم

ـ گر چو فرهادم بتلخی جان بر آید باک نیست
بس حکایتهای شیرین باز می‌ماند ز من

ـ اجرها باشدت ای خسروِ شیرین حرکات
گر نگاهی سویِ فرهاد دل افتاده کنی

*

ـ شمّه‌ای از داستان عشق شورانگیز ماست
این حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند

صاحب عیار (قوام‌الدین محمّد)

ـ آنکه رخسارِ ترا رنگِ گُل و نسرین داد صبر و آرام تواند به منِ مسکین داد
ـ در کفِ غصّهٔ دوران دلِ حافظ خون شد از فراقِ رخت ای خواجه قوام‌الدین داد



ـ به حسن و خلق و وفا کس به یارِ ما نرسد
تـرا دریـن سـخن انکـارِ کـارِ مـا نـرسد
اگـرچـه حسن‌فروشان بـه جلوه آمده‌انـد
کسی به حسن و ملاحت به یارِ ما نرسد
بـحقِّ صـحبت دیرین کـه هیچ محرمِ راز
بـه یـارِ یکـجهتِ حـق‌گزارِ مـا نـرسد
هـزار نـقش برآیـد ز کـلکِ صنع و یکی
بـه دلپـذیریِ نـقشِ نگـارِ مـا نـرسد
هـزار نـقد بـه بـازارِ کـائنات آرنـد
یکـی بـه سکّـهٔ صـاحب عیارِ ما نرسد
ـ ز دلبـری نـتوان لاف زد بـه آسـانی
هـزار نکـته دریـن کـار هست تـا دانـی
مگـیر چشـمِ عـنایت ز حـالِ حافظ باز
وگـرنه حـال بگـویم بـه آصـفِ ثـانی
وزیـرِ شـاه‌نشان خـواجـهٔ زمـین و زمـان
کـه خـرّمست بـدو حـالِ انسی و جـانی
قـوامِ دولت و دُنـیی مـحمّد بـن عـلی
کـه مـی درخشـدش از چـهره فرّ یـزدانی

زهی حمیده‌خصالی که گاهِ فکرِ صواب
ترا رسد که کنی دعوی جهانبانی
طرازِ دولتِ باقی ترا همی زیبد
که همّتت نبرد نامِ عالمِ فانی
اگر نه گنجِ عطای تو دستگیر شود
همه بسیطِ زمین رو نهد به ویرانی
به شُکرِ تهمتِ تکفیر کز میان برخاست
بکوش کز گُل و مُل دادِ عیش بستانی
جفا نه شیوهٔ دین‌پروری بُوَد حاشا
همه کرامت و لطفست شرعِ یزدانی
رموز سِرِّ اناالحق چه داند آن غافل
که مُنجَذِب نشد از جذبه‌های سبحانی
درون پردهٔ گُل غنچه بین که می‌سازد
ز بهرِ دیدهٔ خصمِ تو لعلِ پیکانی
طربسرایِ وزیرست ساقیا مگذار
که غیرِ جامِ می آنجا کند گرانجانی
تو بودی آن دمِ صبحِ امید کز سَرِ مهر
برآمدی و سرآمد شبانِ ظلمانی
شنیده‌ام که زمن یاد می‌کنی گه گه
ولی به مجلسِ خاصِ خودم نمی‌خوانی
طلب نمی‌کنی از من سخن جفا اینست
وگرنه با تو چه بحثست در سخندانی
هزار سال بقا بخشدت مدایحِ من
چنین نفیس متاعی به چون تو ارزانی
سخن دراز کشیدم ولی امیدم هست
که ذیلِ عفو بدین ماجرا بپوشانی
همیشه تا به بهاران هوا به صفحهٔ باغ
هزار نقش نگارد ز خطِّ ریحانی

به باغِ مُلک ز شاخِ امل به عمرِ دراز
شکفته بادگُلِ دولتت به آسانی

*

اعظم قوامِ دولت و دین آنکه بر درش — از بهرِ خاکبوس نمودی فلک سجود
با آن وجود و آن عظمت زیرِ خاک رفت — در نصفِ ماهِ ذی‌قعد از عرصهٔ وجود
تا کس امیدِ جود ندارد دگر ز کس — آمد حروفِ سالِ وفاتش امیدِ جود

*

ـ گدا اگر گهرِ پاک داشتی در اصل — بر آبِ نقطهٔ شرمش مدار بایستی
ور آفتاب نکردی فسوس جام زرش — چرا تهی ز میِ خوشگوار بایستی
وگر سرای جهان را سَرِ خرابی نیست — اساسِ او به ازین استوار بایستی
زمانه گر نه زرِ قلب داشتی کارش — به دستِ آصفِ صاحب عیار بایستی
چو روزگار جز این یک عزیز بیش نداشت — به عمر مهلتی از روزگار بایستی

صبر و ثبات

ـ صبر کن حافظ به سختی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را
ـ مقامِ عیش میسّر نمی‌شود بی‌رنج
بلی به حکمِ بلا بسته‌اند عهدِ الست
ـ من که در آتشِ سودای تو آهی نزنم
کی توان گفت که بر داغِ دلم صابر نیست
ـ عشقبازی را تحمّل باید ای دل پایدار
گر ملالی بود بود وگر خطائی رفت رفت
ـ ساقی بیا که هاتفِ غیبم به مژده گفت
با درد صبر کن که دوا می‌فرستمت
ـ پس از چندین شکیبائی شبی یارب توان دیدن
که شمعِ دیده افروزیم در محرابِ ابرویت
ـ خون خور و خامش نشین که آن دلِ نازک
طاقت فریادِ دادخواه ندارد

ـ هاتف آن روز به من مژدهٔ این دولت داد

که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند

اینهمه شهد و شِکر کز سخنم می‌ریزد

اجرِ صبریست کزان شاخِ نباتم دادند

ـ گویند سنگ لعل شود در مقامِ صبر

آری شود ولیک به خونِ جگر شود

ـ شِکّر به صبر دست دهد عاقبت ولی

بدعهدیِ زمانه زمانم نمی‌دهد

ـ گرت چو نوح نبی هست صبر در غمِ طوفان

بلا بگردد و کامِ هزار ساله برآید

ـ کامِ جان تلخ شد از صبر که کردم بی‌دوست

عشوه‌ای زان لبِ شیرینِ شکر بار بیار

ـ دلا در عاشقی ثابت‌قدم باش

که در این ره نباشد کارِ بی‌اجر

ـ در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم

سرزنشها گر کند خارِ مغیلان غم مخور

ـ حافظ شکایت از غمِ هجران چه می‌کنی

در هجر وصل باشد و در ظلمتست نور



ـ باغبان گر پنجروزی صحبتِ گُل بایدش

بر جفایِ خارِ هجران صبرِ بلبل بایدش

ای دل اندر بندِ زلفش از پریشانی منال

مرغِ زیرک چون به دام افتد تحمل بایدش

نازها زان نرگسِ مستانه‌اش باید کشید

این دلِ شوریده تا آن جعد و کاکل بایدش



ـ از ثباتِ خودم این نکته خوش آمد که بجور

در سرِ کوی تو از پایِ طلب ننشستم

ـ اینکه پیرانه‌سرم صحبتِ یوسف بنواخت
اجرِ صبریست که در کلبهٔ احزان کردم
ـ خار ار چه جان بکاهد گُل عذرِ آن بخواهد
سهلست تلخی می در جنبِ ذوق مستی
ـ حافظ مکن شکایت گر وصلِ دوست خواهی
زین بیشتر بباید بر هجرت احتمالی
ـ سرختم در چاهِ صبر از بهر آن شمعِ چگل
شاهِ ترکان فارغست از حال ما کو رستمی
ـ ترسم کزین چمن نَبَری آستینِ گُل
کز گلشنش تحملِ خاری نمی‌کنی
ـ به صبر کوش تو ای دل که حق رها نکند
چنین عزیز نگینی به دستِ اهرمنی
ـ صبر بر جورِ رقیبت چه کنم گر نکنم
عاشقان را نبود چاره به جز مسکینی

صدق و اخلاص

ـ ما نه مردانِ ریائیم و حریفانِ نفاق
آنکه او عالمِ سِرّ است بدین حال گواست
ـ به صدق کوش که خورشید زاید از نفست
که از دروغ سیه‌روی گشت صبحِ نخست
ـ بر درِ میخانه رفتن کارِ یکرنگان بود
خودفروشان را به کوی می‌فروشان راه نیست
ـ حافظ نهادِ نیک تو کامت برآوَرَد
جانها فدای مردم نیکونهاد باد
ـ صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت
عشقش به رویِ دل درِ معنی فراز کرد
حافظ مکن ملامتِ رندان که در ازل
ما را خدا ز زهدِ ریا بی‌نیاز کرد

ـ نفاق و زرق نبخشد صفایِ دل حافظ
طریقِ رندی و عشق اختیار خواهم کرد
ـ غلامِ همّت دُردی‌کشانِ یکرنگم
نه آن گروه که ازرق‌لباس و دل‌سیهند
ـ قلبِ آلودهٔ حافظ بَرِ او خرج نشد
کاین معامل به همه عیبِ نهان بینا بود
ـ گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یارب این قلب‌شناسی ز که آموخته بود
ـ حافظ بکوی میکده دایم به صدقِ دل
چون صوفیان صومعه‌دار از صفا رَوَد
ـ از آنرو هست یاران را صفاها با سیِ لعلش
که غیر از راستی نقشی در آن جوهر نمی‌گیرد
ـ در خلوص منّت ار هست شکی تجربه کن
کس عیارِ زر خالص نشناسد چو مَحَک
ـ در حقِ من به دُردکشی ظنِّ بد مبر
کالوده گشت خرقه ولی پاکدامنم
ـ من اگر رندِ خراباتم و گر زاهدِ شهر
این متاعم که همی بینی و کمتر زینم
ـ گفتی که حافظ اینهمه رنگ و خیال چیست
نقشِ غلط مبین که همان لوحِ ساده‌ایم
ـ عمریست تا به راهِ غمت رو نهاده‌ایم
روی و ریایِ خلق به یکسو نهاده‌ایم
ـ رنگِ تزویر پیش ما نبود
شیرِ سرخیم و افعیِ سیهیم
ـ ای جرعه‌نوشِ مجلس جم سینه پاک‌دار
کائینه‌ایست جامِ جهان‌بین که آه ازو
ـ آلودگیِ خرقه خرابیِ جهان است
کو راهروی اهلِ دلی پاک‌سرشتی
ـ بوی یکرنگی ازین قوم نمی‌آید خیز
دلقِ آلودهٔ صوفی به میِ ناب بشوی

صوفی (بی‌اعتباری خرقه)

ـ حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کاتش از خرقهٔ سالوس و کرامت برخاست

ـ ماجرا کم کن و بازآ که مرا مردمِ چشم
خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

ـ من این دلقِ ملمّع را بخواهم سوختن روزی
که پیرِ می‌فروشانش به جامی بر نمی‌گیرد

ـ به کوی می‌فروشانش به جامی بر نمی‌گیرند
زهی سجّادهٔ تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد

ـ نقدِ صوفی نه همه صافی بیغش باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

ـ گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان
بعد ازین خرقهٔ صوفی به گرو نستانند

ـ گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یارب این قلب‌شناسی ز که آموخته بود

ـ من این مرقع رنگین چو گُل بخواهم سوخت
که پیر باده فروشش به جرعه‌ای نخرید

ـ در خرقه چو آتش زدی ای عارفِ سالک
جهدی کن و سر حلقهٔ رندانِ جهان باش

ـ بسوز این خرقهٔ تقوی تو حافظ
که گر آتش شوم در وی نگیرم

ـ حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما
از پیِ قافله با آتشِ آه آمده‌ایم

ـ آتشِ زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

ـ مکدّرست دل آتش به خرقه خواهم زد
بیا بیا که کرا می‌کند تماشائی

صوفی (ریاکاری)

ـ ز جیبِ خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست
که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

ـ نقد صوفی نه همه صافیِ بیغش باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد
خوش بود گر مَحَک تجربه آید به میان
تا سیه‌روی شود هر که در او غش باشد

ـ حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا
که چه زنّار ز زیرش به دغا بگشایند

ـ خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن به دوش
همچو گُل بر خرقه رنگِ می‌مسلمانی بود

ـ شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می‌آید
که برو وصله به صد شعبده پیراسته‌ام

ـ خرقه‌پوشیِ من از غایتِ دینداری نیست
پرده‌ای بر سرِ صد عیبِ نهان می‌پوشم

ـ اعتقادی بنما و بگذر بهرِ خدا
تا در این خرقه ندانی که چه نادرویشم

ـ بسکه در خرقهٔ آلوده زدم لافِ صلاح
شرمسارِ رخِ ساقی و میِ رنگینم

ـ صوفی بیا که خرقهٔ سالوس برکشیم
وین نقشِ زرق را خطِ بطلان بر کشیم
نذر و فتوح صومعه در وجه می‌نهیم
دلقِ ریا به آبِ خرابات برکشیم

ـ چاک خواهم زدن این دلق ریائی چکنم
روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

ـ درین خرقه بسی آلودگی هست
خوشا وقتِ قبای می‌فروشان

ـ ازین مزوّجه و خرقه نیک در تنگم
به یک کرشمهٔ صوفی‌وشم قلندر کن

ـ آلودگیِ خرقه خرابیِ جهانست
کو راهروی اهلِ دلی پاک‌سرشتی
ـ ز رهم میفکن ای شیخ به دانه‌های تسبیح
که چو مرغ زیرک افتد نفتد به هیچ دامی
ـ بیفشان زلف و صوفی را به پا بازی و رقص آور
که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی
ـ خدا زآن خرقه بیزارست صد بار
که صد بت باشدش در آستینی
ـ بویِ یکرنگی ازین قوم نمی‌آید خیز
دلقِ آلودهٔ صوفی به میِ ناب بشوی

صوفی (شاهدبازی)

ـ صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظِ دلسوخته بدنام افتاد
ـ ساقی بیا که شاهدِ رعنای صوفیان
دیگر به جلوه آمد و آغازِ ناز کرد
ای دل بیا که ما به پناهِ خدا رویم
زانچه آستینِ کوته و دستِ دراز کرد
ـ ساقی چو یار مهرخ و از اهلِ راز بود
حافظ بخورد باده و شیخ و فقیه هم
ـ بیرون جهیم سرخوش و از بزم صوفیان
غارت کنیم باده و شاهد به بر کشیم
ـ خدا را کم نشین با خرقه‌پوشان
رخ از رندانِ بی‌سامان مپوشان
تو نازک‌طبعی و طاقت نیاری
گرانیهای مُشتی دلق‌پوشان
ـ بیفشان زلف و صوفی را به پا بازی و رقص آور
که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی

صوفی (شرب‌الیهود)

ـ شکفته شد گُلِ حمرا و گشت بلبل مست
صلایِ سرخوشی ای صوفیانِ باده‌پرست

ـ صوفی ار باده به اندازه خورد نوشش باد
ور نه اندیشهٔ این کار فراموشش باد

ـ امامِ خواجه که بودش سرِ نمازِ دراز
به خونِ دختر رز خرقه را قصارت کرد

ـ صوفیِ ما که ز وردِ سحری مست شدی
شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

ـ زاهدِ خلوت‌نشین دوش به میخانه شد
از سَرِ پیمان برفت با سَرِ پیمانه شد
صوفیِ مجلس که دی جام و قدح می‌شکست
باز به یک جرعه می عاقل و فرزانه شد

ـ صوفیان واستدند از گروِ می همه رخت
دلقِ ما بود که در خانهٔ خمار بماند
محتسِب شیخ شد و فسقِ خود از یاد ببرد
قصهٔ ماست که در هر سرِ بازار بماند

ـ صوفی که بی‌تو توبه ز می کرده بود دوش
بشکست عهد چون درِ میخانه دید باز

ـ صوفیِ سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه
به دو جامِ دگر آشفته شود دستارش

ـ ز کویِ میکده دوشش به دوش می‌بردند
امامِ شهر که سجاده می‌کشید به دوش

*

ـ در عهدِ پادشاهِ خطابخشِ جرم‌پوش
حافظ قرابه‌کش شد و مفتی پیاله‌نوش
صوفی ز کنجِ صومعه بر پای خم نشست
تا دید محتسِب که سبو می‌کشد به دوش

احـوالِ شـیخ و قـاضی و شـرب‌الیـهودشان
کـردم سـؤال صـبحدم از پـیرِ مـی‌فروش
گـفتا نگـفتنیست سـخن گـرچـه مـحرمی
درکش زبـان و پـرده نگـه‌دار و مـی بـنوش



ـ ساقی چو یارِ مهرخ و از اهلِ راز بود   حافظ بخورد باده و شیخ و فقیه هم
ـ صوفی پیاله‌پیما حافظ قرابه پرهیز   ای کـوته‌آستینان تـا کـی درازدستی
ـ محتسِب نمی‌داند آنقدر که صوفی را   جنسِ خانگی باشد همچو لعلِ رمّانی

صوفی (شطح و طامات)

ـ حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کاتش از خرقهٔ سالوس و کرامت برخاست
ـ چـندانکه زدم لافِ کـرامـات و مـقامات
هـیچم خـبر از هـیچ مـقامی نـفرستاد
ـ بـا خـرابـات‌نشینان ز کـرامات مـلاف
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد
ـ صوفی گُلی بچین و مرقع به خـار بـخش
وین زهدِ خشک را به میِ خوشگوار بخش
طـامات و شـطح در رهِ آهـنگِ چـنگ نـه
تـسبیح و طیلسان به مـی و میگسار بخش



ـ خیز تا خرقهٔ صوفی به خرابات بریم   شطح و طامات به بازارِ خرافات بـریم
سـوی رنـدانِ قـلندر به ره‌آوردِ سفر   دلقِ بسـطامی و سجادهٔ طامات بـریم
شـرممان بـاد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش   گر بدین فضل و هنر نامِ کرامات بـریم



ـ یکی از عقل می‌لاند یکی طامات می‌بافد   بیا کاین داوریها را به پیشِ داور اندازیم
ـ ساقی بیا که شد قـدحِ لاله پُر ز مـی   طامات تا به چند و خرافات تا بـه کـی

صوفی (فساد و آلودگی)

ـ صوفی نهاد دام و سرِ حقّه باز کرد
بنیادِ مکر با فلکِ حقّه‌باز کرد

بازیِ چرخ بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرضِ شعبده با اهلِ راز کرد

ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم
زانچ آستینِ کوته و دستِ دراز کرد

فردا که پیشگاهِ حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

ای کبکِ خوش خرام کجا می‌روی بایست
غرّه مشو که گربهٔ زاهد نماز کرد



ـ نقدِ صوفی نه همه صافیِ بیغش باشد
ای بسا خرقه که مستوجبِ آتش باشد

خوش بود گر محکِ تجربه آید به میان
تا سیه‌روی شود هر که در او غش باشد

ـ نقدها را بُوَد آیا که عیاری گیرند
تا همه صومعه‌داران پیِ کاری گیرند

ـ بیا به میکده و چهره ارغوانی کن
مرو به صومعه کانجا سیاهکارانند

ـ غلامِ همّتِ دُردی‌کشانِ یکرنگم
نه آن گروه که ازرق‌لباس و دل‌سیهند

ـ پیرِ گلرنگِ من اندر حقِ ازرق‌پوشان
رخصتِ خبث نداد ار نه حکایتها بود

ـ از دلق‌پوشِ صومعه نقدِ طلب مجوی
یعنی ز مفلسان سخنِ کیمیا مپرس(خ)

ـ صوفیِ شهر بین که چون لقمهٔ شبهه می‌خورد
پاردُمش دراز باد این حَیَوان خوش علف

ـ چون صوفیان به حالت و رقصند مقتدا
ما نیز هم به شعبده دستی برآوریم

ـ درین خرقه بسی آلودگی هست
خوشا وقتِ قبایِ می فروشان

درین صوفی‌وشان دَردی ندیدم
که صافی باد عیشِ دُردنوشان

بیا وز غبنِ این سالوسیان بین
صراحی خون دل و بربط خروشان



ـ به زیرِ دلقِ ملمع کمندها دارند	درازدستیِ این کوته‌آستینان بین
ـ آلودگیِ خرقه خرابیِ جهانست	کو راهروی اهلِ دلی پاک‌سرشتی
ـ مرغِ زیرک به درِ خانقه اکنون نپرد	که نهادست بهر مجلسِ وعظی دامی
ـ بویِ یکرنگی ازین قوم نمی‌آید خیز	دلقِ آلودهٔ صوفی به میِ ناب بشوی
ـ ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات	تا خرقه‌ها بشوئیم از عُجبِ خانقاهی

طعن حسودان

ـ تو پنداری که بدگو رفت و جان بُرد حسابش با کرام‌الکاتبین است

ـ دلا ز طعنِ حسودان مرنج و واثق باش که بد به خاطرِ امیدوارِ ما نرسد

چنان بزی که اگر خاکِ ره شوی کس را غبارِ خاطری از رهگذار ما نرسد

ـ غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل شاید که چو وابینی خیرِ تو درین باشد

ـ بعد ازینم چه غم از تیرِ کج‌اندازِ حسود چون به محبوبِ کمان‌ابروی خود پیوستم

٭

ـ ما نگوئیم بد و میل به ناحق نکنیم جامهٔ کس سیه و دلقِ خود ازرق نکنیم

عیبِ درویش و توانگر به کم و بیش بَدَست کارِ بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

رقمِ مغلطه بر دفترِ دانش نکشیم سِرِّ حق بر ورقِ شعبده ملحق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید گو تو خوش باش که ما گوش به احمق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم بَرو ور بحق گفت جدل با سخنِ حق نکنیم

طلب

ـ ای نسیمِ سحر آرامگه یار کجاست
منزلِ آن مهِ عاشق کُش عیّار کجاست

شبِ تار است و رهِ وادیِ ایمن در پیش
آتشِ طور کجا موعدِ دیدار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو
دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

٭

ـ مقامِ عیش میسّر نمی‌شود بی‌رنج
بلی به حکمِ بلا بسته‌اند عهدِ الست

ـ عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد
هر که را در طلبت همّتِ او قاصر نیست

ـ آنچه سعی است من اندر طلبت بنمایم
اینقدر هست که تغییرِ قضا نتوان کرد

ـ خستگانِ را چو طلب باشد و قوّت نبود
گر تو بیداد کنی شرطِ مروّت نبود

ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی
آنچه در مذهبِ اربابِ طریقت نبود

ـ دست از طلب ندارم تا کامِ من برآید
یا تن رسد به جانان یا جان ز تن برآید

از حسرتِ دهانش آمد به تنگ جانم
خودکامِ تنگدستان کی زان دهن برآید

ـ مکن ز غصّه شکایت که در طریقِ طلب
به راحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

ـ سعی ناکرده درین راه به جائی نرسی
مزد اگر می‌طلبی طاعتِ استاد ببر

ـ در بیابان گر به شوقِ کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خارِ مغیلان غم مخور

ـ گرچه وصالش نه به کوشش دهند
هر قدر ای دل که توانی بکوش



ـ عمریست تا من در طلب هر روز گامی می‌زنم
دستِ شفاعت هر زمان در نیکنامی می‌زنم

بی‌ماهِ مهرافروزِ خود تا بگذرانم روزِ خود
دامی به راهی می‌نهم مرغی به دامی می‌زنم

اورنگ کو گلچهر کو نقشِ وفا و مهر کو
حالی من اندر عاشقی داوِ تمامی می‌زنم

تا بو که یابم آگهی از سایهٔ سروِ سهی
گلبانگِ عشق از هر طرف برخوشخرامی می‌زنم

ـ زلفت هزار دل به یکی تار مو ببست　　راهِ هزار چاره‌گر از چارسو ببست
تا عاشقان به بوی نسیمش دهند جان　　بگشاد نافه‌ای و درِ آرزو ببست
شیدا از آن شدم که نگارم چو ماهِ نو　　ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست
ساقی به چند رنگ می اندر پیاله ریخت　　این نقشها نگر که چه خوش درکدو ببست



ـ حسنت به اتفاقِ ملاحت جهان گرفت
آری به اتفاق جهان می‌توان گرفت
آن روز شوقِ ساغرِ می خرمنم بسوخت
کاتش ز عکسِ عارضِ ساقی در آن گرفت
ـ در روی خود تفرجِ صنعِ خدای کن
کائینهٔ خدای‌نما می‌فرستمت



ـ عکسِ روی تو چو در آینهٔ جام افتاد
عارف از خندهٔ می در طمعِ خام افتاد
حُسنِ روی تو به یک جلوه که در آینه کرد
اینهمه نقش در آئینهٔ اوهام افتاد
اینهمه عکسِ می و نقش نگارین که نمود
یک فروغِ رخِ ساقیست که در جام افتاد



ـ برقی از خیمهٔ لیلی بدرخشید سحر
وه که با خرمنِ مجنونِ دل افگار چه کرد
ـ در ازل پرتو حسنت ز تجلّی دم زد
عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد
جلوه‌ای کرد رخت دید مَلَک عشق نداشت
عینِ آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد
عقل می‌خواست کزان شعله چراغ افروزد
برقِ غیرت بدرخشید و جهان بر هم زد
مدّعی خواست که آید به تماشاگهِ راز
دستِ غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد



ـ دوش وقتِ سحر از غصّه نجاتم دادند
وندر آن ظلمتِ شب آبِ حیاتم دادند
بیخود از شعشعهٔ پرتوِ ذاتم کردند
باده از جامِ تجلّیِ صفاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
آن شبِ قدر که این تازه براتم دادند
بعد از این روی من و آینهٔ وصفِ جمال
که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند
من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند
هاتف آن روز به من مژدهٔ این دولت داد
که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند
همّتِ حافظ و انفاسِ سحرخیزان بود
که ز بندِ غمِ ایّام نجاتم دادند



ـ عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنه‌انگیزِ جهان غمزهٔ جادویِ تو بود

عشق و جانبازی

ـ دور دار ازخاک و خون دامن چو بر ما بگذری
کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما
ـ به جانت ای بتِ شیرین‌دهن که همچون شمع
شبانِ تیره مُرادم فنایِ خویشتن است
ـ دلا طمع مَبُر از لطفِ بی‌نهایت دوست
چو لافِ عشق زدی سر بباز چابک و چُست
ـ به جانِ او که بشکرانه جان برافشانم
اگر بسوی من آری پیامی از بَرِ دوست
ـ من همان‌دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق
چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

ـ عاشقِ مفلس اگر قلبِ دلش کرد نثار
مکنش عیب که بر نقدِ روان قادر نیست
ـ راهیست راهِ عشق که هیچش کناره نیست
آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
ـ کسی به وصلِ تو چون شمع یافت پروانه
که زیرِ تیغِ تو هر دم سری دگر دارد
ـ حریمِ عشق را درگه بسی بالاتر از عقلست
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
ـ خوشا نماز و نیاز کسی که از سرِ درد
به آبِ دیده و خونِ جگر طهارت کرد
ـ جانا کدام سنگدلِ بی‌کفایتست
کو پیشِ زخمِ تیرِ تو جان را سپر نکرد
ـ اهلِ نظر دو عالم در یک نظر ببازند
عشقست و داوِ اوّل بر نقدِ جان توان زد
ـ جان نقدِ محقر است حافظ
از بهر نثار خوش نباشد
ـ بازارِ شوق گرم شد آن ماهرخ کجاست
تا جان خود بر آتشِ رویش کنم سپند
ـ گر به نزهتگهِ ارواح بَرَد بویِ تو باد
عقل و جان گوهرِ هستی به نثار افشانند
ـ آن کشیدم ز تو ای آتشِ هجران که چو شمع
جز فنایِ خودم از دستِ تو تدبیر نبود
ـ گر نثارِ قدم یار گرامی نکنم
گوهرِ جان به چه کارِ دگرم باز آید
ـ کمینه شرطِ وفا ترکِ سر بُوَد حافظ
برو برو ز تو این کار اگر نمی‌آید (خ)
ـ جز نقدِ جان به دست ندارم شراب کو
کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار

ــ طهارت ار نه به خونِ جگر کند عاشق
به قولِ مفتی عشقش درست نیست نماز
ــ عشقبازی کارِ بازی نیست ای دل سر بباز
زانکه گویِ عشق نتوان زد به چوگانِ هوس
ــ جان بشکرانه کنم صرف گو آن دانهٔ دُرّ
صدفِ دیدهٔ حافظ شود آرامگهش
ــ قتیل عشقِ تو شد حافظِ غریب ولی
به خاک ما گذری کن که خونِ مات حلال
ــ گر نقدِ دلم را ننهد دوست عیاری
من نقدِ روان در دمش از دیده شمارم
ــ گر به هر موی سری بر تنِ حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم
ــ چون می‌رود این کشتی سرگشته که آخر
جان در رهِ آن گوهرِ یکدانه نهادیم
ــ به جان او که گَرَم دسترس به جان بودی
کمینه پیشکشِ بندگانش آن بودی
ــ نثار خاکِ رهت نقدِ جان من هر چند
که نیست نقدِ روان را بَرِ تو مقداری
ــ در آن مقام که خوبان به غمزه تیغ زنند
عجب مدار سری اوفتاده در پائی

عشق و رندی

ــ حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظرباز
بس طورِ عجب لازمِ ایّامِ شبابست
ــ اگرچه مستیِ عشقم خراب کرد ولی
اساسِ هستیِ من زان خراب‌آبادست
ــ میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز
وانکس که چو ما نیست درین شهر کدامست

ـ حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضعِ تست
فی‌الجمله می‌کنی و فرو می‌گذارمت
ـ حدیثِ عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعتِ بسیار در عبارت کرد
ـ نفاق و زرق نبخشد صفایِ دل حافظ
طریقِ رندی و عشق اختیار خواهم کرد
ـ عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مرادست
چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد
ـ من ارچه عاشقم و رند مست و نامه سیاه
هزار شُکر که یارانِ شهر بی‌گنهند
ـ عشق می‌ورزم و امید که این فنِ شریف
چون هنرهای دگر موجبِ حرمان نشود
ـ خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود
ـ گویند ذکرِ خیرش در خیلِ عشقبازان
هر جا که نامِ حافظ در انجمن بر آید
ـ در وفایِ عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
شب‌نشین کویِ سربازان و رندانم چو شمع
ـ از جاهِ عشق و دولتِ رندانِ پاکباز
پیوسته صدرِ مصطبه‌ها بود مسکنم
ـ حدیثِ آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
همانا بی‌غلط باشد که حافظ داد تلقینم
ـ رموز مستی و رندی ز من بشنو نه از واعظ
که با جام و قدح هر شب ندیمِ ماه و پروینم
ـ منم که شهرهٔ شهرم به عشق ورزیدن
منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن
ـ یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ
حدیثِ عشق بیان کُن به هر زبان که تو دانی

عشق و زیبائی

ـ هر سرِ مویِ مرا با تو هزاران کارست
ما کجائیم و ملامتگرِ بیکار کجاست
ـ به رغمِ مدعیانی که منعِ عشق کنند
جمالِ چهرهٔ تو حجتِ موجّه ماست
ـ شرم از آن چشمِ سیه بادش و مژگانِ دراز
هر که دل بردنِ او دید و در انکارِ من است
ـ چون چشمِ تو دل می‌برد از گوشه‌نشینان
دنبالِ تو بودن گنه از جانبِ ما نیست

*

ـ دلم جز مهرِ مهرویان طریقی بر نمی‌گیرد
ز هر در می‌دهم پندش ولیکن در نمی‌گیرد
سر و چشمی چنین دلکش تو گوئی چشم ازو بردوز
برو کاین وعظ بی‌معنی مرا در سر نمی‌گیرد
چه خوش صید دلم کردی بنازم چشمِ مستت را
که کس مرغانِ وحشی را ازین خوشتر نمی‌گیرد

*

ـ گناهِ چشمِ سیاه تو بود و گردنِ دلخواه
که من چو آهویِ وحشی از آدمی برمیدم

*

ـ عیبِ دل کردم که وحشی‌وضع و هرجائی مباش
گفت چشمِ شیرگیر و غنجِ آن آهو ببین
حلقهٔ زلفش تماشاخانهٔ بادِ صباست
جانِ صد صاحبدل آنجا بستهٔ یک مو ببین
عابدانِ آفتاب از دلبرِ ما غافلند
ای ملامت‌گو خدا را رو مبین آن رو ببین
زلفِ دل‌دزدش صبا را بند بر گردن نهاد
با هواداران رهرو حیلهٔ هندو ببین

این که من در جست‌وجوی او ز خود فارغ شدم
کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو ببین
حافظ ار در گوشهٔ محراب می‌نالد رواست
ای نصیحت‌گو خدا را آن خمِ ابرو ببین



ـ منعم مکن ز عشقِ وی ای مفتیِ زمان
معذور دارمت که تو او را ندیده‌ای
ـ اَمَنْ اَنکَرْ تَنی عن عشقِ سلمیٰ
تز اوّل آن روی نهکو بوادی
ـ ملامت گو چه دریابد میان عاشق ومعشوق
نبیند چشمِ نابینا خصوص اسرارِ پنهانی
ـ بر تو گر جلوه کند شاهدِ ما ای زاهد
از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

عشق و شیدائی

ـ صبا بلطف بگو آن غزالِ رعنا را
که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را
غرورِ حسنت اجازت مگر نداد ای گُل
که پرسشی نکنی عندلیبِ شیدا را
ـ محرمِ رازِ دل شیدای خود
کس نمی‌بینم ز خاص و عام را
ـ عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو
دل ز ما گوشه گرفت ابرویِ دلدار کجاست
ـ شیدا از آن شدم که نگارم چو ماهِ نو
ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست
ـ تا سرِ زلفِ تو در دستِ نسیم افتادست
دلِ سودازده از غصّه دو نیم افتادست
ـ شدم ز دستِ تو شیدای کوه و دشت هنوز
نمی‌کنی بترحّم نطاقِ سلسله شُست

ـ ورایِ طاعتِ دیوانگان ز ما مطلب
که شیخِ مذهب ما عاقلی گنه دانست

ـ واله و شیداست دائم همچو بلبل در قفس
طوطیِ طبعم ز عشقِ شکّر و بادامِ دوست

ـ حافظ بد است حال پریشانِ تو ولی
بر بویِ زلفِ یار پریشانیت نکوست

ـ گفتم آه از دلِ دیوانهٔ حافظ بی‌تو
زیر لب خنده‌زنان گفت که دیوانهٔ کیست

ـ دلم به حلقهٔ زلفش به جان خرید آشوب
چرا که سود کسی بُرد کاین تجارت کرد

ـ گفتمش سلسلهٔ زلفِ بتان از پیِ چیست
گفت حافظ گله‌ای از دلِ شیدا می‌کرد

ـ صبا وقتِ سحر بوئی ز زلف یار می‌آورد
دلِ شوریدهٔ ما را به بو در کار می‌آورد

ـ ظلِّ ممدود خمِ زلفِ توام بر سر باد
کاندرین سایه قرارِ دلِ شیدا باشد

ـ کرشمهٔ تو شرابی به عاشقان پیمود
که علم بی‌خبر افتاد و عقل بیحس شد

ـ بباختم دلِ دیوانه و ندانستم
که آدمی بچه‌ای شیوهٔ پری داند

ـ ز آشفتگیِ حالِ من آگاه کی شود
آن را که دل نگشت گرفتارِ این کمند

ـ منِ دیوانه چو زلفِ تو رها می‌کردم
هیچ لایق‌ترم از حلقهٔ زنجیر نبود

ـ به کویِ میکده یارب سحر چه مشغله بود
که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

سباحثی که در آن حلقهٔ جنون می‌رفت
ورای مدرسه و قیل و قالِ مسأله بود

بـــرین جـــانِ پـــریشان رحـــمت آریـــد
کـــه وقـــتی کـــاردانـــی کـــاملی بـــود
ـ مگـــــر زنـــجیر مـــوئی گـــیردم دست
وگـــــرنه ســـر بـــه شـــیدائـــی بـــرآرم
ـ شـاهِ شـوریده‌سران خـوان مـنِ بی‌سامان را
زانکـــه درکـــم‌خردی از هـــمه عـــالم بـیشم
ـ دلِ دیـوانـه از آن شـد کـه نـصیحت شـنود
مگـــرش هـــم ز ســرِ زلف تـــو زنـجیر کـنم
بـــا ســرِ زلف تـــو مـــجموع پـریشانی خـود
کـــو مـــجالی کـــه ســـراســـر هـــمه تـقریر کـنم
ـ دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم
گـــفت کـــو زنـجیر تـا تـدبیرِ ایـن مـجنون کـنم
ـ مگر دیوانه خواهم شد درین سوداکه شب تا روز
سخن با ماه می‌گویم پری در خـواب مـی‌بینم
ـ بعد از این دست من و زلفِ چو زنجیرِ نگار
چـــند و چـــند از پـــیِ کـــامِ دلِ دیـــوانـــه روم
ـ در خـــرمنِ صـــد زاهـــدِ عـــاقل زنـــد آتش
ایـــن داغ کـــه مـــا بـــر دلِ دیـــوانـــه نـــهادیم
المـــنةلله کـــه چـــوما بـــی‌دل و دیـــن بـــود
آن را کـــه لقب عـــاقل و فـــرزانـــه نـــهادیم
ـ دوســـتان عـــیب مـــنِ بـیدلِ حـیران مکـنید
گـــوهری دارم و صـــاحبنظری مـــی‌جویم
ـ حـــــافظ نگشـــــتی شـــیدایِ گـــیتی
گـــر مـــــی‌شنیدی پـــــندِ ادیـــــبان
ـ بـر هـوشمند ســلسله نـنهاد دستِ عشـق
خـواهـی کـه زلف یـار کشـی تـرکِ هـوش کـن
ـ در چـین زلفش ای دلِ مسـکـین چگـونه‌ای
کـــاشفته گـــفت بـــادِ صـبا شـــرحِ حـــال تـــو
ـ خـــود کـــه قـــیدِ مـــجانینِ عشـــق مـــی‌فرمود
بـــه بـــوی سـنبلِ زلفِ تـــو گـشت دیـوانـه

ـ ای که با سلسلهٔ زلفِ دراز آمده‌ای
فرصتت باد که دیوانه‌نواز آمده‌ای
ـ ای که دائم به خویش مغروری
گر ترا عشق نیست معذوری
گردِ دیوانگانِ عشق مگرد
که به عقلِ عقیله مشهوری
ـ در رهِ منزلِ لیلی که خطرهاست به جان
شرطِ اول قدم آن است که مجنون باشی
ـ منال ای دل که در زنجیرِ زلفش
همه جمعیّت است آشفته‌حالی
ـ در همه دیرِ مغان نیست چو من شیدائی
خرقه جائی گروِ باده و دفتر جائی

*

ـ دیشب گلهٔ زلفش با بادِ صبا کردم
گفتا غلطی بگذر زین فکرتِ سودائی
صد بادِ صبا اینجا با سلسله می‌رقصند
اینست حریف ای دل تا باد نپیمائی
حافظ شبِ هجران شد بوی‌خوشِ وصل آمد
شادیت مبارک باد ای عاشقِ شیدائی

*

ـ ساقیا دیوانه‌ای چون من کجا در بر کشد دخترِ زر را که نقدِ عقل کابین کرده‌اند

*

ـ آن جامِ طرب شکار بر دستم نه وان ساغرِ چون نگار بر دستم نه
آن می که چو زنجیر بپیچد بر خود دیوانه شدم بیار بر دستم نه

عشق و صابری

ـ قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا
ـ فغان کاین لولیان شوخِ شیرین کارِ شهرآشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوانِ یغما را

ـ با دلارامی مرا خاطر خوشست
کز دلم یکباره ببرد آرام را
ـ صبر است مرا چارهٔ هجرانِ تو لیکن
چون صبر توان کرد که مقدور نماندست
ـ کوهِ اندوهِ فراقت به چه طاقت بکشد
حافظِ خسته که از ناله تنش چون نالیست
ـ اشکِ حافظ خرد و صبر به دریا انداخت
چه کند سوزِ غمِ عشق نیارست نهفت
ـ هر جا که دلی است از غمِ تو
بی‌صبر و قرار و بی‌سکون باد
ـ آنکه رخسارِ ترا رنگِ گل و نسرین داد
صبر و آرام تواند به منِ مسکین داد
ـ اشکِ خونین به طبیبان بنمودم گفتند
دردِ عشق است و جگرسوز دوائی دارد
ـ از من اکنون طمعِ صبر و دل و هوش مدار
کان تحمّل که تو دیدی همه بر باد آمد
ـ سمن بویان غبارِ غم چون بنشینند بنشانند
پریرویان قرار از دل چو بستیزند بستانند
ـ نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای زان چشمِ مست
طاقتِ صبر از خمِ ابروش طاق افتاده بود
ـ دلی که با سرِ زلفین او قراری داد
گمان مبر که بدان دل قرار باز آید
ـ ای که گفتی جان بده تا باشدت آرامِ جان
جان به غمهایش سپردم نیست آرامم هنوز
ـ بِبُرد از من قرار و طاقت و هوش
بتِ سنگین‌دلِ سیمین بناگوش
ـ رشتهٔ صبرم به مقراضِ غمت ببریده شد
همچنان در آتشِ مهر تو سوزانم چو شمع
کوهِ صبرم نرم شد چون موم در دستِ غمت
تا در آب و آتشِ عشقت گدازانم چو شمع

ـ کنون چه چاره که در بحرِ غم به گردابی
فتاده کشتیِ صبرم ز بادبانِ فراق

ـ حافظا عشق و صابری تا چند
نالهٔ عاشقان خوشست بنال

ـ قرار برده ز من آن دو نرگسِ رعنا
فراغ برده ز من آن دو جادوی مکحول

ـ زلفین سیاهِ تو به دلداریِ عشاق
دادند قراری و ببردند قرارم

ـ دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم
وندرین کار دلِ خویش به دریا فکنم

ـ سینهٔ تنگ من و بارِ غمِ او هیهات
مرد این بارِ گران نیست دل مسکینم

ـ الصبر مُرٌّ و العمر فانٍ
یا لیت شعری حتّامَ القاه

ـ از دامنِ تو دست ندارند عاشقان
پیراهنِ صبوریِ ایشان دریده‌ای

ـ سیلِ این اشکِ روان صبر و دلِ حافظ برد
بلغ الطاقة یا مُقْلَة عینی بینی

ـ مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایابِ شکیبائی

٭

ـ گفتی که توا شوم مدار اندیشه
دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه
کو صبر و چه دل کانچه دلش می‌خوانند
یک قطرهٔ خونست و هزار اندیشه

عشق و عقل

ـ عقل اگر داند که دل در بندِ زلفش چون خوشست
عاقلان دیوانه گردند از پیِ زنجیر ما

ـ ورای طـاعتِ دیـوانگـان ز مـا مـطلب
کـه شیخِ مـذهب مـا عـاقلی گـنه دانست
ـ ای کـه از دفـترِ عـقل آیتِ عشـق آمـوزی
تـرسم ایـن نکـته بـه تـحقیق نـدانی دانـست
قـدرِ مـجموعهٔ گـل مـرغِ سـحر دانـد و بس
کـه نـه هـر کـو ورقـی خـوانـد مـعانی دانـست
ـ هـزار عـقل و ادب داشـتم مـن ای خـواجـه
کنون کـه مست و خـرابـم صـلاح بـی‌ادبیست
ـ مـا را ز مـنعِ عـقل مـترسان و مـی بـیار
کـاین شـحنه در ولایتِ مـا هـیچکاره نـیست
ـ دی گفت طبیب از سرِ حسرت چو مرا دید
هـیهات کـه رنـج تـو ز قـانونِ شـفا رفت
ـ حریمِ عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است
کـسی آن آستان بوسد که جـان در آستین دارد
ـ بهای بادهٔ چون لعل چیست جوهرِ عقل
بـیا کـه سـود کسی بُرد کـاین تـجارت کـرد
ـ مشکلِ عشق نـه در حـوصلهٔ دانشِ مـاست
حـلّ ایـن نکـته بـدین فکرِ خطا نتوان کـرد
ـ ایـنهمه شـعبدهٔ خـویش کـه مـی‌کرد اینجا
سـامری پـیشِ عـصا و یـد بـیضا مـی‌کرد
ـ عقل می‌خواست کز آن شعله چراغ افروزد
بـرقِ غـیرت بـدرخشـید و جـهان بـر هـم زد
ـ عـاقلان نـقطهٔ پـرگار وجـودند ولی
عشـق دانـد کـه دریـن دایـره سـرگردانـند
ـ دل چـو از پـیرِ خـرد نـقلِ مـعانی مـی‌کرد
عشق می‌گفت بشرح آنچه بـر او مشکـل بـود
بس بگشـتم کـه بـپرسم سـببِ درد فـراق
مـفتیِ عـقل دریـن مسأله لایـعقل بـود

ـ خرد هر چند نقدِ کائنات است
چه سنجد پیشِ عشق کیمیاکار (خ)
ـ در دفترِ طبیبِ خرد بابِ عشق نیست
ای دل به درد خو کن و نامِ دوا مپرس (خ)
ـ رند عالمسوز را با مصلحت بینی چکار
کارِ ملکست آنکه تدبیر و تأمّل بایدش
ـ این خردِ خام به میخانه بر
تا میِ لعل آوردش خون به جوش
ـ در خرمنِ صد زاهدِ عاقل زند آتش
این داغ که ما بر دلِ دیوانه نهادیم
ـ بر هوشمند سلسله ننهاد دستِ عشق
خواهی که زلفِ یار کشی ترکِ هوش کن
ـ سحرگاهان که مخمورِ شبانه
گرفتم باده با چنگ و چغانه
نهادم عقل را ره‌توشه از می
ز شهرِ هستی‌اش کردم روانه
ـ خرد که قیدِ مجانینِ عشق می‌فرمود
به بویِ سنبلِ زلفِ تو گشت دیوانه
ـ تا فضل و عقل بینی بی‌معرفت نشینی
یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی
ـ ای که دائم به خویش مغروری
گر ترا عشق نیست معذوری
گردِ دیوانگانِ عشق مگرد
که به عقلِ عقیله مشهوری
ـ خرد در زنده‌رود انداز و می نوش
به گلبانگِ جوانانِ عراقی
ـ چون مصلحت‌اندیشی دورست ز درویشی
هم سینه پر از آتش هم دیده پر آب اولی

ـ قیاس کردم و تدبیرِ عقل در رهِ عشق
چو شبنمی است که بر بحر می‌کشد رقمی
طبیب راه‌نشین دردِ عشق نشناسد
برو بدست کن ای مُرده دل مسیح دمی
ـ هشدار که گر وسوسهٔ عقل کنی گوش
آدم صفت از روضهٔ رضوان بدر آئی

عشق (وفاداری)

ـ من آن نیم که دهم نقدِ دل به هر شوخی
درِ خزانه به مُهرِ تو و نشانهٔ تست
ـ تا دامنِ کفن نکشم زیرِ پایِ خاک
باور مکن که دست ز دامن بدارمت
ـ چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد
که با کسی دگرم نیست برگِ گفت و شنید
ـ یار اگر رفت و حقِ صحبتِ دیرین نشناخت
حاش‌لله که روم من ز پیِ یارِ دگر
ـ با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام
آنکه رویِ یاسمین و جعدِ سنبل بایدش
ـ از ثباتِ خودم این نکته خوش آمد که به جور
در سرِ کوی تو از پایِ طلب ننشستم
ـ ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آندم هم
چو بر خاکم روان گردی بگیرد دامنت گَردم



ـ شاها اگر به عرش رسانم سریرِ فضل
مملوکِ این جنابم و مسکینِ این درم
من جرعه‌نوشِ بزمِ تو بودم هزار سال
کی ترکِ آبخور کند این طبعِ خوگرم
ور باورت نمی‌کند از بنده این حدیث
از گفتهٔ کمال دلیلی بیاورم
«گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر
آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم»
منصور بن مظفرِ غازیست حِرزِ من
وز این خجسته نام بر اعدا مظفّرم
عهدِ الستِ من همه با عشقِ شاه بود
وز شاهراهِ عمر بدین عهد بگذرم

بر گلشنی اگر بگذشتم به وقتِ صبح — نی عشقِ سرو بود و نه شوقِ صنوبرم
بوی تو می‌شنیدم و بر یادِ روی تو — دادند ساقیانِ طرب یک دو ساغرم
نامم ز کارخانهٔ عشّاق محو باد — گر جز محبّتِ تو بُوَد شغلِ دیگرم

*

ـ به گیسوی تو خوردم دوش سوگند
که من از پای تو سر بر نگیرم
ـ آلا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد
مرا روزی مباد آندم که بی‌یادِ تو بنشینم
اگر برجایِ من غیری گزیند دوست حاکم اوست
حرامم باد اگر من جان بجایِ دوست بگزینم
ـ در دل ندهم ره پس ازین مهرِ بتان را
مُهرِ لبِ او بر درِ این خانه نهادیم
ـ یارانِ همنشین همه از هم جدا شدند
مائیم و آستانهٔ دولت پناهِ تو
ـ از دامنِ تو دست ندارند عاشقان
پیراهنِ صبوریِ ایشان دریده‌ای
ـ از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری
گر تاب کشم باری زان زلفِ بتاب اولی
ـ وان دُعیتُ بِخُلدٍ و صِرتُ ناقض عهدٍ
فما تطیّبُ نفسی وَ مَا استَطاب مَنامی
ـ سخنِ غیر مگو با منِ معشوقه‌پرست
کز وی و جامِ میم نیست به کس پروائی
ـ مرا که از رخِ او ماه در شبستانست
کجا بُوَد به فروغ ستاره پروائی

عشق و مفلسی

ـ منِ گدا و تمنایِ وصلِ او هیهات
مگو به خواب ببینم خیالِ منظر دوست
ـ عاشقِ مفلس اگر قلبِ دلش کرد نثار
مکنش عیب که بر نقدِ روان قادر نیست

ـ اگر گوید نمی‌خواهم چون حافظ عاشقِ مفلس
بگوئیدش که سلطانی گدائی همنشین دارد
ـ منِ گدا هوس سروقامتی دارم
که دست در کمرش جز به سیم و زر نرود
ـ از حسرتِ دهانش آمد به تنگ جانم
خودکامِ تنگدستان کی زان دهن برآید
ـ بهار می‌گذرد دادگسترا دریاب
که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید



ـ ابرِ آذاری برآمد باد نوروزی وزید
وجهِ می می‌خواهم و مطرب که می‌گوید رسید؟
شاهدان در جلوه و من شرمسارِ کیسه‌ام
بارِ عشق و مفلسی صعبست و می‌باید کشید
قحطِ جودست آبروی خود نمی‌باید فروخت
باده و گُل از بهایِ خرقه می‌باید خرید
با لبیِ و صدهزاران خنده آمد گُل به باغ
از کریمی گوئیا در گوشه‌ای بوئی شنید



ـ ای شاهِ حسن چشم به حالِ گدا فکن
کاین گوش بس حکایتِ شاه و گدا شنید
ـ ترکِ درویش مگیر ار نبود سیم و زرش
در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر
ـ ساقی بهار می‌رسد و وجهِ می نماند
فکری بکن که خونِ دل آمد ز غم به جوش
عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار
عذرم‌پذیر و جرم به ذیلِ کرم بپوش
ـ بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزانه‌ای به کف آور ز گنجِ قارون بیش

ـ ز دستِ کوتهِ خود زیرِ بارم
که از بالا بلندان شرمسارم



ـ از بس که چشمِ مست در این شهر دیده‌ام
حقا که می نمی‌خورم اکنون و سرخوشم
شهریست پر کرشمهٔ حوران ز شش جهت
چیزیم نیست ورنه خریدارِ هر ششم
حافظ عروسِ طبع سرا جلوه آرزوست
آیینه‌ای ندارم از آن آه می‌کشم



ـ در پیشِ شاه عرض کدامین جفا کنم
شرحِ نیازمندیِ خود یا ملالِ تو
ـ پدر تجربه ای دل توئی آخر ز چه روی
طمعِ مِهر و وفا زین پسران می‌داری
کیسهٔ سیم و زرت پاک بباید پرداخت
این طمعها که تو از سیمبران می‌داری
ـ سروِّت گرچه نامی بی‌نشان است
نیازی عرضه کن بر نازنینی



ـ خوبانِ جهان صید توان کرد به زر
خوش خوش بَر ازیشان بتوان خورد به زر
نرگس که کله‌دار جهانست ببین
کو نیز چگونه سر درآورد به زر

عفو و رحمت الهی

ـ کمرِ کوه کمست از کمرِ مور اینجا
ناامید از درِ رحمت مشو ای باده‌پرست
ـ سهو و خطایِ بنده گرش هست اعتبار
معنیِ عفو و رحمتِ پروردگار چیست
ـ عیبِ رندان مکن ای زاهدِ پاکیزه‌سرشت
که گناهِ دگران بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش
هر کسی آن درود عاقبتِ کار که کشت
ناامیدم مکن از سابقهٔ لطفِ ازل
تو پسِ پرده چه دانی که که خوبست و که زشت

نه من از پردهٔ تقوی بدر افتادم و بس
پدرم نیز بهشتِ ابد از دستِ بهشت

*

ـ قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ
که گرچه غرقِ گناهست می‌رود به بهشت
ـ گر می‌فروش حاجتِ رندان روا کند
ایزد گنه ببخشد و دفعِ بلا کند
ـ نصیبِ ماست بهشت ای خداشناس برو
که مستحقِ کرامت گناهکارانند
ـ سیاه‌نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم
چگونه چون قلمم دودِ دل بسر نرود
ـ طمع ز فیضِ کرامت مبُر که خُلقِ کریم
گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید
ـ می‌خور به بانگِ چنگ و مخور قصه ور کسی
گوید ترا که باده مخور گو هوالغفور
ـ یارب به وقتِ گُل گنهِ بنده عفو کن
وین ماجرا به سروِ لبِ جویبار بخش
ـ هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش
گفت ببخشند گنه می بنوش
لطفِ الهی بکند کار خویش
مژدهٔ رحمت برساند سروش
لطفِ خدا بیشتر از جرمِ ماست
نکتهٔ سربسته چه دانی خموش
ـ هر چند غرقِ بحر گناهم ز هر جهت
تا آشنای عشق شدم ز اهلِ رحمتم
ـ دارم از لطفِ ازل جنّت فردوس طمع
گرچه دربانیِ میخانه فراوان کردم
ـ دوشم نوید داد عنایت که حافظا
بازآ که من به عفوِ گناهت ضمان شدم

ـ حاش‌لله که نیم معتقدِ طاعتِ خویش
این قدر هست که گه‌گه قدحی می‌نوشم
هست امیدم که علی‌رغمِ عدو روز جزا
فیضِ عفوش ننهد بارِ گنه بر دوشم
ـ از نامهٔ سیاه نترسم که روزِ حشر
با فیضِ لطفِ او صد ازین نامه طی کنم
ـ لنگرِ حلمِ تو ای کشتیِ توفیق کجاست
که درین بحرِ کرم غرقِ گناه آمده‌ایم
آبرو می‌رود ای ابرِ خطاپوش ببار
که به دیوانِ عمل نامه سیاه آمده‌ایم
ـ فردا اگر نه روضهٔ رضوان به ما دهند
غلمان ز روضه حور ز جنّت بدر کشیم
حافظ نه حدِّ ماست چنین لافها زدن
پای از گلیمِ خویش چرا بیشتر کشیم
ـ بهشت اگرچه نه جای گناهکارانست
بیار باده که مستظهرم به همّتِ او
بیا که دوش به مستی سروشِ عالمِ غیب
نوید داد که عامست فیضِ رحمتِ او
ـ می ده که گرچه گشتم نامه سیاهِ عالم
نومید کی توان بود از لطفِ لایزالی

علی‌ابن ابیطالب(ع)

ـ حافظ اگر قدم زنی در رهِ خاندان به صدق
بدرقهٔ رهت شود همّتِ شحنهٔ نجف



ـ مردی ز کنندهٔ درِ خیبر پرس — اسرارِ کرم ز خواجهٔ قنبر پرس
گر طالبِ فیضِ حق بصدقی حافظ — سرچشمهٔ آن ز ساقیِ کوثر پرس



ـ قسام بهشت و دوزخ آن عقده‌گشای — ما را نگذارد که در آئیم ز پای
تا کی بود این گرگ‌ربائی بنمای — سرپنجهٔ دشمن افکن ای شیرِ خدای

عمر (اتلاف عمر)

ــ ای دل شباب رفت و نچیدی گُلی ز عیش
پیرانه‌سر مکن هنری ننگ و نام را

ــ تا در رهِ پیری به چه آئین روی ای دل
باری به غلط صرف شد ایامِ شبابت

ــ به هرزه بی می و معشوق عمر می‌گذرد
بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

ــ ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ
چو یادِ وقتِ زمانِ شباب و شیب کند

ــ چل سال رنج و غصّه کشیدیم و عاقبت
تدبیرِ ما به دستِ شرابِ دو ساله بود

ــ کامِ خود آخرِ عمر از می و معشوق بگیر
حیفِ اوقات که یکسر به بطالت برود

ــ به غفلت عمر شد حافظ بیا با ما به میخانه
که شنگولانِ سرمستت بیاموزند کاری خوش

ــ از قیل و قالِ مدرسه حالی دلم گرفت
یک چند نیز خدمتِ معشوق و می‌کنم

ــ بر درِ مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از درِ میخانه گشادی طلبیم

ــ ای دل به هرزه دانشِ و عمرت به باد رفت
صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

ــ عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی
ای پسر جامِ میم ده که به پیری برسی

ــ چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم
در کنجِ خراباتی افتاده خراب اولی

عهد الست

ــ حافظِ گمشده را با غمت ای یارِ عزیز
اتحادیست که در عهدِ قدیم افتادست

مقامِ عیش میسر نمی‌شود بی‌رنج
بلی به حکمِ بلا بسته‌اند عهدِ الست

ـ برو ای زاهد و بر دُردکشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه به ما روز اَلست

ـ مطلب طاعت و پیمان و صلاح از منِ مست
که به پیمانه‌کشی شهره شدم روزِ الست

ـ به هیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظِ ما مستِ بادهٔ ازلست

ـ سر ز مستی برنگیرد تا به صبحِ روزِ حشر
هرکه چون من در ازل یک جرعه خورد از جامِ دوست

ـ به یادِ چشمِ تو خود را خراب خواهم ساخت
بنایِ عهدِ قدیم استوار خواهم کرد

ـ مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد

ـ آسمان بارِ امانت نتوانست کشید
قرعهٔ فال به نامِ منِ دیوانه زدند

ـ عهد ما با لبِ شیرین‌دهنان بست خدای
ما همه بنده و این قوم خداوندانند

ـ از دمِ صبحِ ازل تا آخرِ شامِ ابد
دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

ـ عاشقان زمرهٔ اربابِ امانت باشند
لاجرم چشمِ گهربار همانست که بود

ـ در ازل دادست ما را ساقیِ لعلِ لبت
جرعهٔ جامی که من مدهوشِ آن جامم هنوز

ـ عهدِ الست من همه با عشقِ شاه بود
وز شاهراهِ عمر بدین عهد بگذرم

ـ گفتی ز سِرِّ عهدِ ازل نکته‌ای بگو
آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

ـ روزِ نخست چون دمِ رندی زدیم و عشق
شرط آن بُوَد که جز رهِ آن شیوه نسپریم
ـ گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست
بیدلی سهل بود گر نبود بی‌دینی

عهدشکنی

ـ مطلب طاعت و پیمان و صلاح از منِ مست
که به پیمانه‌کشی شهره شدم روزِ الست
ـ دیدی که یار جز سَرِ جور و ستم نداشت
بشکست عهد و از غمِ ما هیچ غم نداشت
ـ دست در حلقهٔ آن زلفِ دو تا نتوان کرد
تکیه بر عهدِ تو و باد صبا نتوان کرد
ـ زاهدِ خلوت‌نشین دوش به میخانه شد
از سرِ پیمان گذشت با سَرِ پیمانه شد
ـ گرچه حافظ درِ رنجش زد و پیمان بشکست
لطف او بین که به لطف از درِ ما باز آمد
ـ وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی
وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند
ـ چون ز نسیم می‌شود زلفِ بنفشه پرشکن
وه که دلم چه یاد از آن عهدشکن نمی‌کند
ـ تو کز مکارمِ اخلاقِ عالمِ دگری
وفایِ عهدِ من از خاطرت بدر نرود
ـ معاشران ز حریفِ شبانه یاد آرید
حقوق بندگیِ مخلصانه یاد آرید
چو در میانِ مراد آورید دستِ امید
ز عهدِ صحبتِ ما در میانه یاد آرید
ـ الا ای پیر فرزانه مکن منعم ز میخانه
که من در ترکِ پیمانه دلی پیمان‌شکن دارم

ـ پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال
ان العهود عِندَ ملیکِ النُّهی ذِمم
ـ یاد باد آنکه به قصدِ خون ما
عهد را بشکست و پیمان نیز هم
ـ مگرش خدمتِ دیرینِ من از یاد برفت
ای نسیم سحری یاد دِهش عهدِ قدیم
دلبر از ما به صد امّید سِتُد اوّل دل
ظاهراً عهد فراموش نکند خُلقِ کریم
ـ پیرِ پیمانه‌کشِ ما که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبتِ پیمان‌شکنان
ـ رفیقان چنان عهدِ صحبت شکستند
که گوئی نبودست خود آشنائی

عهد طرب (یاد و دریغ از گذشته)

ـ بشد که یادِ خوشش باد روزگار وصال
خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا؟
ـ تو خود حیات دگر بودی ای نسیمِ وصال
خطا نگر که دل امید در وفایِ تو بست



ـ روز وصلِ دوستداران یاد باد
یاد باد آن روزگاران یاد باد
کامم از تلخیِّ غم چون زهر گشت
بانگِ نوشِ شادخواران یاد باد
گرچه یاران فارغند از یادِ من
از من ایشان را هزاران یاد باد
مبتلا گشتم در این بند و بلا
کوششِ آن حق‌گزاران یاد باد
گرچه صد رودست در چشمم مدام
زنده‌رود و باغ‌کاران یاد باد
رازِ حافظ بعد ازین ناگفته ماند
ای دریغا رازداران یاد باد



ـ حافظ که سرِ زلف بتان دستکشش بود
بس طرفه حریفی است کِش اکنون بسر افتاد

ـ یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
آبِ حیوان تیره‌گون شد خِضرِ فرّخ‌پی کجاست
خون چکید از شاخِ گل بادِ بهاران را چه شد
کس نمی‌گوید که یاری داشت حقِّ دوستی
حق‌شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد
لعلی از کانِ مروّت برنیامد سالهاست
تابشِ خورشید و سعیِ باد و باران را چه شد
شهرِ یاران بود و خاکِ مهربانان این دیار
مهربانی کی سرآمد شهر یاران را چه شد
گویِ توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند
کس به میدان دَر نمی‌آید سواران را چه شد
صدهزاران گل شکفت و بانگِ مرغی برنخاست
عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد
زهره سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت
کس ندارد ذوقِ مستی میگساران را چه شد
حافظ اسرارِ الهی کس نمی‌داند خموش
از که می‌پرسی که دورِ روزگاران را چه شد



ـ مطرب از گفتهٔ حافظ غزلی نغز بخوان
تا بگویم که ز عهدِ طربم یاد آمد
ـ هر میِ لعل کز آن دستِ بلورین ستُدم
آبِ حسرت شد و در چشمِ گهربار بماند
ـ رسید مژده که ایامِ غم نخواهد ماند
چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند
ـ ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ
چو یادِ وقتِ زمانِ شباب و شیب کند



ـ یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود
رقمِ مِهرِ تو بر چهرهٔ ما پیدا بود
یاد باد آنکه چو چشمت به عتابم می‌کُشت
معجزِ عیسویت در لبِ شِکّرخا بود
یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلسِ انس
جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود
یاد باد آنکه رخت شمعِ طرب می‌افروخت
وین دلِ سوخته پروانهٔ ناپروا بود
یاد باد آنکه در آن بزمگه خُلق و ادب
آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود
یاد باد آنکه چو یاقوتِ قدح خنده زدی
در میان من و لعلِ تو حکایتها بود
یاد باد آنکه نگارم چو کمر بربستی
در رکابش مه نو پیکِ جهان‌پیما بود
یاد باد آنکه خراباتنشین بودم و مست
وآنچه در مسجدم امروز کمست آنجا بود
یاد باد آنکه به اصلاحِ شما می‌شد راست
نظمِ هر گوهر ناسفته که حافظ را بود



ـ می‌شکفتم ز طرب زانکه چو گُل بر لبِ جوی
بر سرم سایهٔ آن سروِ سهی بالا بود
ـ حُسنِ مه‌رویانِ مجلس گرچه دل می‌برد و دین
بحث ما در لطفِ طبع و خوبیِ اخلاق بود
یاد باد آن صحبتِ شبها که با نوشین‌لبان
بحثِ سِرِّ عشق و ذکرِ حلقهٔ عشاق بود



ـ یاد باد آنکه سرِ کوی توام منزل بود
دیده را روشنی از خاکِ درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثرِ صحبتِ پاک
بـر زبـان بـود مـرا آنچه ترا در دل بـود

در دلم بـود کـه بـی‌دوست نباشم هـرگز
چه توان کرد که سعی من و دل باطل بـود

راسـتی خـاتم فـیروزهٔ بـواسحاقی
خوش درخشید ولی دولتِ مستعجل بـود

آه از آن جور و تطاول که درین دامگه است
آه از آن سوز و نیازی که در آن محفل بـود

دوش بـر یادِ حریفان به خرابات شدم
خُمِ می دیدم خون در دل و پا در گِل بـود

*

ـ اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت
باقی همه بی‌حاصلی و بی‌خبری بـود

خوش بود لبِ آب و گُل و سبزه و نسرین
افسوس که آن گنجِ روان رهگذری بـود

ـ چرا حافظ چو می‌ترسیدی از هجر
نکـردی شُکـرِ ایّـامِ وصـالش

ـ چـون سـرآمد دولتِ شبهای وصـل
بگـذرد ایّـامِ هـجران نیز هـم

ـ بـرگِ نوا تبه شد و سازِ طرب نماند
ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

ـ ربیع العمر فی مرعی حِماکم
حُـماک‌الله یـا عـهدالتّلاقی

جـوانـی بـاز مـی‌آرد بـه یـادم
سـماعِ چـنگ و دست‌افشـانِ سـاقی

*

ـ به عهدِ سلطنتِ شاه شیخ ابواسحاق
به پنج شخصِ عَجَب مُلکِ فارس بود آباد

نخست پادشهی همچو او ولایت‌بخش
که جانِ خویش بپرورد و دادِ عیش بداد

دگـر مـربّی اسلام شیخ مجدالدین
کـه قاضئی به ازو آسمان ندارد یـاد

دگـر بـقیهٔ اَبـدال شـیخ امـین‌الدیـن　　که یـمنِ هـمّتِ او کـارهای بسته گشاد
دگر شهنشهِ دانش عضد که در تَصنیف　　بـنایِ کـار مـواقف به نامِ شاه نهاد
دگـر کـریم چـو حـاجی قـوامِ دریـادل　　که نامِ نیک ببرد از جهان به بخشش و داد
نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند　　خـدایِ عـزّ و جـلّ جمله را بیامرزاد



ـ درین ظلمت‌سرا تا کی به بویِ دوست بنشینم
گهی انگشت بر دندان گهی سر بر سرِ زانو
بـیا ای طـایرِ دولت بـیاور مـژدهٔ وصـلی
عسـی الایّـام ان یَـرجِـعنَ قـوماً کـالّذی کـانوا

عهد و وفا (پای‌بندی)

ـ بسوخت حـافظ و در شـرطِ عشقبازی او
هـنوز بـر سـرِ عـهد و وفـای خویشتن است
ـ گـرت هـواست کـه مـعشوق نگسلد پیمان
نگـاه‌دار سـرِ رشـته تـا نگـه دارد
سـر و زر و دل و جـانم فـدای آن یـاری
کـه حـقِّ صـحبتِ مـهر و وفـا نگـه دارد
ـ به یادِ چشمِ تو خود را خراب خواهم ساخت
بـنایِ عـهد قـدیم استوار خـواهـم کـرد
ـ جـز دلِ من کز ازل تا بـه ابد عـاشق رفت
جـاودان کس نشـنیدیم کـه درکـار بـماند
ـ حـقا کـزین غـمان بـرسد مـژدهٔ امـان
گـر سـالکی بـه عـهدِ امـانت وفـا کـند
ـ از دمِ صـبح ازل تـا آخـرِ شـامِ ابـد
دوستی و مهر بر یک عـهد و یک میثاق بود
ـ هـوایِ مـسکـنِ مألوف و عـهدِ یـار قـدیم
ز رهـروانِ سـفر کـرده عـذرخـواهت بس
ـ اگـر رفـیقِ شـفیقی درست‌پیمان بـاش
رفـیقِ حـجره و گـرمابه و گـلستان بـاش

ـ خواهی که سخت و سستِ جهان بر تو بگذرد
بگذر ز عهدِ سست و سخنهایِ سختِ خویش

ـ در وفایِ عشقِ تو مشهور خوبانم چو شمع
شب‌نشینِ کوی سربازان و رندانم چو شمع

ـ اگرچه خرمن عمرم غمِ تو داد به باد
به خاکِ پای عزیزت که عهد نشکستم

ـ مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم
هواداران کویش را چو جانِ خویشتن دارم

ـ پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال
إنَّ العهودَ عند ملیک النّهی ذِمَم

ـ با تو آن عهد که در وادیِ ایمن بستیم
همچو موسی اَرنی گوی به میقات بریم

ـ روزِ نخست چون دمِ رندی زدیم و عشق
شرط آن بُوَد که جز رهِ این شیوه نسپریم

ـ و اِن دُعیتُ بِخُلدٍ وصِرتُ ناقض عَهدٍ
فما تطیّب نفسی وَ مَا استَطابَ مَنامی

عیّاری

ـ ای نسیمِ سحر آرامگه یار کجاست
منزلِ آن بتِ عاشق‌کُش عیّار کجاست

ـ نیست در بازارِ عالم خوشدلی ور زانکه هست
شیوهٔ رندی وُ خوشباشیِ عیّاران خوشست

ـ خیالِ زلفِ تو پختن نه کارِ هر خامیست
که زیرِ سلسله رفتن طریقِ عیّاریست

ـ چه عذرِ بختِ خود گویم که آن عیّارِ شهرآشوب
به تلخی کشت حافظ را و شِکّر در دهان دارد

ـ کدام آهن دلش آموخت این آیینِ عیّاری
کز اوّل چو برون آمد رهِ شب زنده‌داران زد

ـ شد رهزنِ سلامت زلفِ تو وین عجب نیست
گــر راهــزن تــو باشی صد کاروان توان زد



ـ گفتم گره نگشوده‌ام زان طرّه تا من بوده‌ام
گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طرّاری کند
زان طرّهٔ پر پیچ و خم سهلست اگر بینم ستم
از بند و زنجیرش چه غم آنکس که عیّاری کند
با چشمِ پرنیرنگِ او حافظ مکن آهنگِ او
کــان طرّهٔ شبرنگِ او بسیار طرّاری کند



ـ گــفتم کــه بــر خــیالت راهِ نــظر بــبندم
گــفتا کــه شبروست او از راهِ دیگــر آیــد
ـ ای صــبا نکــهتی از خــاکِ رهِ یــار بیار
بــبر انــدوه دل و مــژدهٔ دلدار بــیار
خامی و سادهٔدلی شیوهٔ جانبازان نیست
خــبری از بَــرِ آن دلبــرِ عــیّار بــیار
ـ عشرتِ شبگیر کن می نوش کاندر راهِ عشق
شــبروان را آشــنائیهاست بــا مــیرِ عسس
ـ ســـایه افکــند حــالیا شبِ هــجر
تـــا چـــه بـــازند شـــبروانِ خــیال
ـ تکیه بر اخترِ شب دزد مکن کاین عیّار
تــاج کــاوس ربــود و کــمرِ کــیخسرو
ـ خوابِ بیداران ببستی وانگه از نقشِ خیال
تهمتی بر شبروانِ خیلِ خواب انداختی
ـ دَعِ التّکـــاسُلَ تَــغنم فَــقَدْ جــری مــثل
کــه زادِ رهــروان چستی است و چالاکی

عفو گناه (خطاپوشی)

ـ دارم امیدِ عاطفتی از جنابِ دوست — کردم جنایتی و امیدم به عفو اوست
دانم که بگذرد ز سرِ جرمِ من که او — گرچه پری‌وش است ولیکن فرشته‌خوست

ـ از لعلِ تو گر یابم انگشتریِ زنهار　　صد مُلکِ سلیمانم در زیرِ نگین باشد

ـ زآنجا که پرده‌پوشیِ عفوِ کریم تست　　بر قلبِ ما ببخش که نقدیست کم‌عیار

*

ـ جانا ترا که گفت که احوالِ ما مپرس　　بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس

زآنجا که لطفِ شامل و خُلقِ کریم تست　　جرمِ نکرده عفو کن و ماجرا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود　　آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

ـ راهم شرابِ لعل زد ای میرِ عاشقان　　خونِ مرا به چاهِ زنخدانِ یار بخش

یارب به وقتِ گُل گنهِ بنده عفو کن　　وین ماجرا به سروِ لبِ جویبار بخش

شُکرانه را که چشمِ تو روی بتان ندید　　ما را به عفو و لطفِ خداوندگار بخش

*

ـ ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد　　آصفِ صاحبقرانِ جرم‌بخشِ عیب‌پوش

*

ـ هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش　　گفت ببخشند گنه می بنوش

لطفِ الهی بکند کار خویش　　مژدهٔ رحمت برساند سروش

لطفِ خدا بیشتر از جرمِ ماست　　نکتهٔ سربسته چه دانی خموش

رندیِ حافظ نه گناهیست صعب　　با کرمِ پادشهِ عیب‌پوش

*

ـ در عهدِ پادشاهِ خطابخشِ جرم‌پوش
حافظ قرابه‌کش شد و مفتی پیاله‌نوش

عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار
عذرم پذیر و جرم به ذیلِ کرم بپوش

ـ صلاحِ ما همه دامِ رهست و من زین بحث
نِیَم ز شاهد و ساقی به هیچ باب خجل

بُوَد که یار نرنجد ز ما به خُلقِ کریم
که از سؤال ملولیم و از جواب خجل

ـ چه جرم کرده‌ام ای جان و دل به حضرت تو
که طاعتِ منِ بیدل نمی‌شود مقبول

ـ دیدهٔ بدبین بپوشان ای کریمِ عیب‌پوش
زین دلیریها که من در کنجِ خلوت می‌کنم

حافظم در مجلسی دُردی کشم در محفلی
بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت می‌کنم
ـ لنگرِ حلمِ تو ای کشتیِ توفیق کجاست
که درین بحرِ کرم غرقِ گناه آمده‌ایم
آبِ رو می‌رود ای ابرِ خطاپوش ببار
که به دیوانِ عمل نامه‌سیاه آمده‌ایم
ـ خسروا پیرانه‌سر حافظ جوانی می‌کند
بر امیدِ عفوِ جانبخشِ گنه‌فرسای تو
ـ کردارِ اهلِ صومعه‌ام کرد می‌پرست
این دود بین که نامهٔ من شد سیاه از او
آبی به روزنامهٔ اعمالِ ما فشان
باشد توان سِتُرد حروفِ گناه از او



ـ ای پیکِ راستان خبرِ یارِ ما بگو
احوالِ گُل به بلبلِ دستان‌سرا بگو
ما محرمانِ خلوت انسیم غم مخور
با یارِ آشنا سخنِ آشنا بگو
بر هم چو می‌زد آن سرِ زلفینِ مشکبار
با ما سرِ چه داشت ز بهرِ خدا بگو
گر دیگرت بر آن درِ دولت گذر بُوَد
بعد از ادای خدمت و عرضِ دعا بگو
هرچند ما بدیم تو ما را بدان مگیر
شاهانه ماجرایِ گناهِ گدا بگو

عیب‌جوئی (ذمّ عیب‌جویان)

ـ هر سری مویِ سرا با تو هزاران کار است
ما کجائیم و ملامتگرِ بیکار کجاست
ـ چه ملامت بُوَد آن را که چنین باده خورد
این چه عیبست بدین بی‌خردی وین چه خطاست
این چه عیبست کز آن عیب خلل خواهد بود
ور بُوَد نیز چه شد مردمِ بی‌عیب کجاست
ـ به رغمِ مدّعیانی که منعِ عشق کنند
جمالِ چهرهٔ تو حجّتِ موجّه ماست

ـ با محتسبم عیب مگوئید که او نیز
پیوسته چو ما در طلبِ عیشِ مدامست

ـ عیبِ حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه
پای آزادی چه بندی گر بجائی رفت رفت

ـ تو پنداری که بدگو رفت و جان بُرد
حسابش با کِرامُ‌الکاتبینست

ـ عیبِ رندان مکن ای زاهدِ پاکیزه سرشت
که گناهِ دگران بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش
هر کسی آن درود عاقبتِ کار که کشت

ـ مکن به نامه سیاهی ملامتِ منِ مست
که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت

ـ دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند
پنهان خورید باده که تعزیر می‌کنند

ناموسِ عشق و رونقِ عشاق می‌برند
عیبِ جوان و سرزنشِ پیر می‌کنند

ـ رقیبم سرزنشها کرد که از این باب رخ برتاب
چه افتاد این سرِ ما را که خاکِ در نمی‌ارزد

ـ اگر از پرده برون شد دلِ من عیب مکن
شُکرِ ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند

ـ عیبِ مِی جمله بگفتی هنرش نیز بگوی
نفیِ حکمت مکن از بهرِ دل عامی چند

ـ مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند
که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال سِرِّ محبّت ببین نه نقصِ گناه
که هر که بی‌هنر افتد نظر به عیب کند

ـ در شبِ قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن
سرخوش آمد یار و جامی بر کنارِ طاق بود

ـ دی عزیزی گفت حافظ می‌خورَد پنهان شراب
ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود
ـ جهانیان همه گر منعِ من کنند از عشق
من آن کنم که خداوندگار فرماید
ـ در بیابان گر به شوقِ کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خارِ مغیلان غم مخور
ـ یارب آن زاهدِ خودبین که به جز عیب ندید
دودِ آهیش در آیینهٔ ادراک انداز
ـ عیبم مکن به رندی و بدنامی ای حکیم
کاین بود سرنوشت ز دیوانِ قسمتم
ـ به کام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل
چه فکر از خبثِ بدگویان میانِ انجمن دارم
الا ای پیرِ فرزانه مکن عیبم ز میخانه
که من در ترکِ پیمانه دلی پیمان‌شکن دارم
ـ گر من از سرزنشِ مدعیان اندیشم
شیوهٔ مستی و رندی نرود از پیشم
ـ دیدهٔ بدبین بپوشان ای کریمِ عیب‌پوش
زین دلیریها که من در کنجِ خلوت می‌کنم
ـ دوستان عیبِ نظربازیِ حافظ مکنید
که من او را ز محبّانِ شما می‌بینم
ـ ما عیبِ کس به مستی و رندی نمی‌کنیم
لعلِ بتان خوشست و میِ خوشگوار هم
ـ بر ما بسی کمانِ ملامت کشیده‌اند
تا کارِ خود ز ابرویِ جانان گشاده‌ایم



ـ ما نگوئیم بد و میل به ناحق نکنیم
جامهٔ کس سیه و دلقِ خود ازرق نکنیم
رقمِ مغلطه بر دفترِ دانش نکشیم
سِرِّ حق با ورقِ شعبده ملحق نکنیم
عیبِ درویش و توانگر به کم و بیش بد است
کارِ بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم
ـ دوستان عیبِ من بیدلِ حیران مکنید
گوهری دارم و صاحب‌نظری می‌جویم

گرچه با دلقِ ملمّع میِ گلگون عیبست   مکنم عیب کزو رنگِ ریا می‌شویم
حافظم گفت که خاکِ درِ میخانه مبوی   گو مکن عیب که من مشکِ ختن می‌بویم

*

ـ مکن درین چمنم سرزنش به خودروئی
چنانکه پرورشم می‌دهند می‌رویم
ـ رفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقتِ ما کافریست رنجیدن
ـ عابدانِ آفتاب از دلبرِ ما غافلند
ای ملامت‌گو خدا را رو مبین آن رو ببین
ـ آنکس که منعِ ما ز خرابات می‌کند
گو در حضورِ پیرِ من این ماجرا بگو
ـ منعم مکن ز عشقِ وی ای مفتیِ زمان
معذور دارمت که تو او را ندیده‌ای
آن سرزنش که کرد ترا دوست حافظا
بیش از گلیمِ خویش مگر پا کشیده‌ای
ـ بدِ رندان مگو ای شیخ و هش‌دار
که با حکمِ خدائی کینه داری
ـ مئی دارم چو جان صافی و صوفی می‌کند عیبش
خدایا هیچ عاقل را مبادا بختِ بد روزی

عیسیٰ (مسیح)

ـ در آسمان نه عجب گر بگفتهٔ حافظ
سماعِ زهره به رقص آوَرَد مسیحا را
ـ سایهٔ قد تو بر قامتم ای عیسی دم
عکسِ روحیست که بر عظمِ رسیم افتادست
ـ با که این نکته توان گفت که آن سنگین‌دل
کشت ما را و دمِ عیسیِ مریم با اوست
ـ از روان‌بخشی عیسی نزنم پیش تو دم
زانکه در روح‌فزائی چو لبت ماهر نیست

ـ بارِ غمی که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی‌دمی خدا بفرستاد و برگرفت
ـ همیشه وقتِ تو ای عیسیِ صبا خوش باد
که جانِ حافظ دلخسته زنده شد به دمت
ـ فیضِ روح‌القدس ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد
ـ هوا مسیح‌نفس گشت و باد نافه‌گشای
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد
ـ جان رفت در سرِ می و حافظ به‌عشق سوخت
عیسی دمی کجاست که احیایِ ما کند
ـ طبیبِ عشق مسیحادم است و مشفق لیک
چو درد در تو نبیند که را دوا بکند
ـ یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم می‌کُشت
معجزِ عیسویت در لبِ شِکّرخا بود
ـ ز دستِ شاهدِ نازک‌عذارِ عیسی‌دم
شراب نوش و رها کن حدیثِ عاد و ثمود
ـ مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید
که ز انفاسِ خوشش بوی کسی می‌آید(خ)
ـ گر روی پاک و مجرّد چو مسیحا به فلک
از فروغِ تو به خورشید رسد صد پرتو
ـ انفاسِ عیسی از لبِ لعلت لطیفه‌ای
آبِ خَضَر ز نوشِ دهانت روایتی
ـ مسیحای مجرّد را برازد
که با خورشید سازد هم وثاقی
ـ طبیبِ راه‌نشین دردِ عشق نشناسد
برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی
ـ این نکتهٔ عجب شنو از بختِ واژگون
ما را بکُشت یار به انفاسِ عیسوی

غربت (غم غربت)

ـ نسیمِ بادِ صبا دوشم آگهی آورد — که روزِ محنت و غم رو به کوتهی آورد
به مطربانِ صبوحی دهیم جامهٔ چاک — بدین نوید که بادِ سحرگهی آورد
همی رویم به شیراز با عنایتِ بخت — زهی رفیق که بختم به همرهی آورد
چه ناله‌ها که رسید از دلم به خرمنِ ماه — چو یادِ عارضِ آن ماهِ خرگهی آورد



ـ دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد
به می بفروش دلقِ ما کزین بهتر نمی‌ارزد
چه آسان می‌نمود اول غمِ دریا به بویِ سود
غلط کردم که این طوفان به صد گوهر نمی‌ارزد
ـ هوایِ کوی تو از سر نمی‌رود آری
غریب را دلِ سرگشته با وطن باشد
ـ من کز وطن سفر نگزیدم به عمرِ خویش
در عشقِ دیدنِ تو هواخواه غربتم
دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف
ای خِضرِ پی خجسته مدد کن به همّتم
دورم به صورت از درِ دولت‌سرای تو
لیکن به جان و دل ز مقیمانِ حضرتم



ـ خرّم آن روز کزین مرحله بربندم بار — وز سرِ کوی تو پرسند رفیقان خبرم



ـ نمازِ شامِ غریبان چو گریه آغازم — به مویه‌های غریبانه قصّه پردازم
به یادِ یار و دیار آنچنان بگریم زار — که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیارِ حبیبم نه از بلادِ غریب — مهیمنا به رفیقانِ خود رسان بازم
خدای را مددی ای رفیقِ ره تا من — به کوی میکده دیگر علم برافرازم
بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس — عزیزِ من که بجز باد نیست دمسازم
هوایِ منزلِ یار آبِ زندگانیِ ماست — صبا بیار نسیمی ز خاکِ شیرازم



ـ چرا نه در پیِ عزمِ دیارِ خود باشم — چرا نه خاکِ سرِ کوی یارِ خود باشم
غمِ غریبی و غربت چو برنمی‌تابم — به شهرِ خود روم و شهریارِ خود باشم
ز محرمانِ سراپردهٔ وصال شوم — ز بندگانِ خداوندگار خود باشم
چو کارِ عمر نه پیداست باری آن اولی — که روزِ واقعه پیشِ نگارِ خود باشم
ز دستِ بختِ گران خواب و کارِ بیسامان — گرم بود گله‌ای رازدارِ خود باشم



ـ خرم آن روز کزین منزلِ ویران بروم — راحتِ جان طلبم وز پیِ جانان بروم
گرچه دانم که به جائی نَبَرد راه غریب — من به بویِ سرِ آن زلفِ پریشان بروم
دلم از وحشتِ زندانِ سکندر بگرفت — رخت بربندم و تا مُلکِ سلیمان بروم
چون صبا با تنِ بیمار و دلِ بی‌طاقت — به هواداریِ آن سروِ خرامان بروم
در رهِ او چو قلم گر به سرم باید رفت — با دلِ زخم‌کَش و دیدهٔ گریان بروم
نذر کردم گر ازین غم بدر آیم روزی — تا درِ میکده شادان و غزلخوان بروم
به هواداری او ذرّه‌صفت رقص‌کنان — تا لبِ چشمهٔ خورشیدِ درخشان بروم
تازیان را غمِ احوالِ گرانباران نیست — پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم
ور چو حافظ ز بیابان نَبَرم ره بیرون — همرهِ کوکبهٔ آصفِ دوران بروم



ـ گر ازین منزلِ ویران به سوی خانه روم
دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم
زین سفر گر بسلامت به وطن باز رسم
نذر کردم که هم از راه به میخانه روم
تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک
به درِ صومعه با بربط و پیمانه روم
آشنایانِ رهِ عشق گرم خون بخورند
ناکسم گر به شکایت سویِ بیگانه روم

بعد ازین دستِ من و زلفِ چو زنجیرِ نگار
چند و چند از پیِ کامِ دلِ دیوانه روم
خرّم آن دم که چو حافظ به تولاّیِ وزیر
سرخوش از میکده با دوست به کاشانه روم

غرور و خودفروشی

ـ همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها
ـ در راهِ ما شکسته دلی می‌خرند و بس
بازارِ خودفروشی از آن سویِ دیگرست (خ)
ـ به بال و پر مرو از ره که تیرِ پرتابی
هوا گرفت زمانی ولی به خاک نشست
ـ بر درِ میخانه رفتن کارِ یکرنگان بُوَد
خودفروشان را به کویِ می‌فروشان راه نیست
ـ عنان کشیده رو ای پادشاهِ کشورِ حسن
که نیست بر سرِ راهی که دادخواهی نیست
ـ زاهد غرور داشت سلامت نَبُرد راه
رند از رهِ نیاز به دارالسلام رفت
ـ حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سرِ مغروری کرد
ـ چوپیشِ صبح روشن شد که حالِ مهرِ گردون چیست
برآمد خنده‌ای خوش بر غرورِ کامکاران زد
ـ گر جلوه می‌نمائی و گر طعنه می‌زنی
ما نیستیم معتقدِ شیخِ خودپسند
ـ نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار
خودپسندی جانِ من برهانِ نادانی بُوَد



ـ دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش
که این معامله در عالمِ شباب رود (خ)

سـوادنـامهٔ مـوی سـیاه چون طی شـد
بـیاض کـم نشـود گـر صـد انتخاب رود
حـباب را چـو فـتد بـادِ نـخوت انـدر سر
کـلاهداریش انـدر سـرِ شـواب رود
ـ ای گُـل بـه شکـر آنکـه شکـفتی بـه کـامِ دل
بـا بـلبلانِ بـیدلِ شـیدا مکـن غـرور
ـ یـارب آن زاهـدِ خـودبین کـه بجز عیب نـدید
دودِ آهـیش در آیـینهٔ ادراک انـداز
ـ بر بساطِ نکتهدانان خـودفروشی شـرط نـیست
یـا سـخن دانسته گـو ای مـرد عـاقل یـا خموش
ـ بـا مـدّعی مگـوئید اسـرارِ عشـق و مسـتی
تـا بـیخبر بـمیرد در دردِ خـودپرستی
ـ گـر جـان بـه تـن بـبینی مشـغولِ کـارِ او شـو
هـر قـبلهای کـه بـینی بـهتر ز خـودپرستی
ـ طریقِ کامبخشی چیست ترکِ کـامِ خـود کـردن
کـلاهِ سـروری آنست کـز ایـن تَـرک بـردوزی
ـ بگـذر ز کـبر و نـاز کـه دیـدست روزگـار
چـینِ قـبایِ قـیصر و طـرفِ کـلاهِ کـی
ـ فکـرِ خـود و رایِ خـود در عـالمِ رنـدی نـیست
کـفرست در ایـن مـذهب خـودبینی و خـودرائی

غمپرستی

ـ حـافظِ دلشـده را بـا غـمت ای یـارِ عـزیز
اتـحادیست کـه در عـهدِ قـدیم افـتادست
ـ روزگـاریست کـه سـودای بـتان دیـنِ منست
غـمِ ایـن کـار نشـاطِ دلِ غـمگین مـنست
ـ زیـرِ شـمشیرِ غـمش رقـصکنان بـاید رفت
کـانکه شـد کشـتهٔ او نـیک سـرانـجام افـتاد

ـ دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند
دلِ غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد
حافظ آنروز طربنامهٔ عشقِ تو نوشت
که قلم بر سر اسبابِ دلِ خرم زد
ـ مَشوی ای دیده نقشِ غم ز لوحِ سینهٔ حافظ
که زخمِ تیغِ دلدار است و رنگِ خون‌نخواهد شد
ـ خوش برآ با غصه ای دل کاهلِ راز
عیشِ خوش در بوتهٔ هجران کنند
ـ گر دیگران به عیش و طرب خرّمند و شاد
ما را غمِ نگار بُوَد مایهٔ سرور
ـ هر که ترسد ز ملال اندهِ عشقش نه حلال
سرِ ما و قدمش یا لبِ ما و دهنش
ـ منِ شکستهٔ بدحال زندگی یابم
در آن زمان که به تیغِ غمت شوم مقتول
ـ عاشقِ روی جوانی خوش و نوخاسته‌ام
وز خدا دولتِ این غم به دعا خواسته‌ام
خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز
هم بدین کار کمر بسته و برخاسته‌ام
ـ اول ز تحت و فوق وجودم خبر نبود
در مکتبِ غمِ تو چنین نکته‌دان شدم
ـ چه شُکر گویمت ای خیلِ غم عفاک‌الله
که روزِ بیکسی آخر نمی‌روی ز سرم
ـ ماجرایِ دلِ خون گشته نگویم با کس
زانکه جز تیغِ غمت نیست کسی دمسازم
ـ چون غمت را نتوان یافت مگر در دلِ شاد
ما به امّیدِ غمت خاطرِ شادی طلبیم
لذّتِ داغِ غمت بر دلِ ما باد حرام
اگر از جورِ غمِ عشقِ تو دادی طلبیم

ـ سلطانِ ازل گنجِ غمِ عشق به ما داد
تا روی درین منزلِ ویرانه نهادیم
ـ ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق
برو ای خواجهٔ عاقل هنری بهتر ازین
ـ منال ای دل که در زنجیرِ زلفش
همه جمعیّتست آشفته حالی
ـ دوامِ عیش و تنعّم نه شیوهٔ عشق است
اگر معاشرِ مائی بنوش نیشِ غمی

غم (پرهیز از غم)

ـ غمِ جهان مخور و پندِ من مَبَر از یاد
که این لطیفهٔ عشقم ز رهروی یادست
رضا به داده بده وز جبین گره بگشای
که بر من و تو درِ اختیار نگشادست
ـ پیوندِ عمر بسته به موئیست هوش‌دار
غمخوارِ خویش باش غمِ روزگار چیست
ـ مباش بی می و مطرب که زیرِ چرخ کبود
بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد
ـ غمِ دنیی دنی چند خوری باده بخور
حیف باشد دلِ دانا که مشوّش باشد
ـ آن پریشانیِ شبهای دراز و غمِ دل
همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد
باورم نیست ز بدعهدیِ ایّام هنوز
قصّهٔ غصّه که در دولتِ یار آخر شد
ـ زیرِ بارند درختان که تعلّق دارند
ای خوشا سرو که از بارِ غم آزاد آمد
ـ حقّا کزین غمان برسد مژدهٔ امان
گر سالکی به عهدِ امانت وفا کند

ـ سمن‌بویان غبارِ غم چو بنشینند بنشانند
پریرویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

ـ گفتم هوایِ میکده غم می‌برد ز دل
گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند

ـ گرت چو نوح نبی هست صبر در غمِ طوفان
بلا بگردد و کامِ هزار ساله بر آید

ـ به جانِ دوست که غم پرده بر شما ندرد
گر اعتماد بر الطافِ کارساز کنید

ـ غبار غم برود حال به شود حافظ
تو آبِ دیده ازین رهگذر دریغ مدار



ـ یوسفِ گمگشته باز آید به کنعان غم مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دلِ غمدیده حالت به شود دل بد مکن
وین سرِ شوریده باز آید به سامان غم مخور

گر بهارِ عمر باشد باز بر تختِ چمن
چترِگل در سرکشی ای مرغِ خوشخوان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مرادِ ما نرفت
دائماً یکسان نباشد حالِ دوران غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نئی از سِرِّ غیب
باشد اندر پرده بازیهایِ پنهان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیادِ هستی بر کَند
چون ترا نوحست کشتیبان ز طوفان غم مخور

در بیابان گر به شوقِ کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خارِ مغیلان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد بس بعید
هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

حالِ ما در فرقت جانان و ابرامِ رقیب
جمله می‌داند خدایِ حال گردان غم مخور

حافظا در کنجِ فقر و خلوتِ شبهای تار
تا بُوَد وردت دعا و درسِ قرآن غم مخور



ـ گوش کن پند ای پسر وز بهرِ دنیا غم مخور
گفتمت چون دُر حدیثی گر توانی داشت گوش
با دلِ خونین لبِ خندان بیاور همچو جام
نی گرت زخمی رسد آئی چو چنگ اندر خروش
ـ غمِ دل چند توان خورد که ایّام نماند
گو نه دل باش و نه ایّام چه خواهد بودن
مرغِ کم‌حوصله را گو غمِ خود خور که بَرو
رحمِ آنکس که نهد دام چه خواهد بودن
ـ تا کی غمِ دنیای دنی ای دلِ دانا
حیفست ز خوبی که شود عاشقِ زشتی
ـ به صحرا رو که از دامن غبارِ غم بیفشانی
به گلزار آی کز بلبل غزل گفتن بیاموزی
ـ بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی
خون خوری گر طلبِ روزیِ ننهاده کنی

غم دل

ـ تا سرِ زلفِ تو در دستِ نسیم افتادست
دلِ سودازده از غصّه دو نیم افتادست
ـ چه باشد ار شود از بندِ غم دلش آزاد
چو هست حافظِ مسکین غلام و چاکرِ دوست
ـ بارِ غمی که خاطرِ ما خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت
ـ تا لشکرِ غمت نکند مُلکِ دل خراب
جانِ عزیزِ خود به نوا می‌فرستمت
ـ در کفِ غصّهٔ دوران دلِ حافظ خون شد
از فراقِ رخت ای خواجه قوام‌الدین داد

ـ دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند
دلِ غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد
ـ مشوی ای دیده نقشِ غم ز لوحِ سینهٔ حافظ
که زخمِ تیغ دلدارست و رنگِ خون نخواهد شد
ـ آن پریشانیِ شبهای دراز و غمِ دل
همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد
ـ در غریبی و فراق و غمِ دل پیر شدم
ساغر می ز کفِ تازه جوانی به من آر
ـ ما که دادیم دل و دیده به طوفانِ بلا
گو بیا سیلِ غم و خانه ز بنیاد ببر
خرابتر ز دلِ من غمِ تو جای نیافت
که ساخت در دلِ تنگم قرارگاهِ نزول
ـ حافظ غمِ دل با که توان گفت درین دور
جز جام نشاید که بُوَد محرمِ رازم
ـ سینهٔ تنگِ من و بارِ غمِ او هیهات
مردِ این بارِ گران نیست دلِ مسکینم
ـ لذتِ داغِ غمت بر دلِ ما باد حرام
اگر از جورِ غمِ عشقِ تو دادی طلبیم
ـ هر پاره از دلِ من و از غصّه قصّه‌ای
هر سطری از خصالِ تو وز رحمت آیتی

غمزه (تیر غمزه)

ـ تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت
تا باز چه اندیشه کند رایِ صوابت
ـ به دامِ زلفِ تو دل مبتلایِ خویشتن است
بکُش به غمزه که اینش سزایِ خویشتن است
ـ محتاجِ قصه نیست گرت قصد خونِ ماست
چون رخت از آنِ تست به یغما چه حاجتست

ـ خونم بریخت وز غمِ عشقم خلاص داد
منت‌پذیرِ غمزهٔ خنجر گذارمت
ـ چشمت به غمزه ما را خون خورد و می‌پسندی
جانا روا نباشد خونریز را حمایت
ـ بتا چون غمزه‌ات ناوک فشاند
دلِ مجروح من پیشش سپر باد
ـ غمزهٔ شوخِ تو خونم بخطا می‌ریزد
فرصتش باد که خوش رایِ صوابی دارد
ـ ستم از غمزه میاموز که در مذهبِ عشق
هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد
ـ حافظ ار جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ یار
خانه از غیر بپرداز و بِهِل تا ببرد
ـ حافظ چو ترکِ غمزهٔ ترکان نمی‌کنی
دانی کجاست جایِ تو خوارزم یا خجند
ـ کشتهٔ غمزهٔ تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر کرا دردِ سخن نمی‌کند
ـ عالم از شور و شرِ عشق خبر هیچ نداشت
فتنه‌انگیزِ جهان غمزهٔ جادویِ تو بود
ـ کشتهٔ غمزهٔ خرد را به زیارت دریاب
زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود
ـ در کمینگاهِ نظر با دل خویشم جنگست
ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر
ـ عافیت می‌طلبد خاطرم ار بگذارند
غمزهٔ شرخش و آن طرّهٔ طرّارِ دگر
ـ ناوکِ غمزه بیار و رسَنِ زلف که من
جنگها با دلِ مجروحِ بلاکش دارم
ـ مزن بر دل ز نوکِ غمزه تیرم
که پیشِ چشمِ بیمارت بمیرم

ـ زلفِ دلبر دام راه و غمزه‌اش تیرِ بلاست
یاد دار ای دل که چندینت نصیحت می‌کنم

ـ اگرچه مرغِ زیرک بود حافظ در هواداری
به تیرِ غمزه صیدش کرد چشمِ آن کمان ابرو

ـ آفرین بر دلِ نرم تو که از بهرِ ثواب
کشتهٔ غمزهٔ خود را به نماز آمده‌ای

ـ چشمت به غمزه خانهٔ مردم خراب کرد
مخموریت مباد که خوش مست می‌روی

ـ در آن مقام که خوبان ز غمزه تیغ زنند
عجب مدار سری اوفتاده در پائی

غیرتِ عشق

ـ ز رقیبِ دیو سیرت به خدایِ خود پناهم
مگر آن شهابِ ثاقب مددی دهد خدا را

ـ تا به گیویِ تو دستِ ناسزایان کم رسد
هر دلی در حلقه‌ای در ذکر یارب یاربست

ـ لعلِ تو که هست جانِ حافظ
دور از لبِ مردمانِ دون باد

ـ خدا را داد من بستان ازو ای شحنهٔ مجلس
که می با دیگران خوردست و با من سرگران دارد

ـ دامنِ دوست به صد خونِ دل افتاد به دست
به فسوسی که کند خصم رها نتوان کرد

غیرتم کُشت که محبوبِ جهانی لیکن
روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد



ـ خوشست خلوت اگر یار یارِ من باشد | نه من بسوزم و او شمعِ انجمن باشد
من آن نگینِ سلیمان به هیچ نستانم | که گاه گاه برو دستِ اهرمن باشد
روا مدار خدایا که در حریمِ وصال | رقیب محرم و حرمان نصیبِ من باشد
همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز | در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد



ــ بختِ حافظ گر ازین گونه مدد خواهد کرد
زلفِ معشوقه به دستِ دگران خواهد بود
ــ خود را بکُش ای بلبل ازین رشک که گُل را
با بادِ صبا وقتِ سحر جلوه‌گری بود
ــ جانا که با تو گفت که احوال ما مپرس
بیگانه گرد و قصّهٔ هیچ آشنا مپرس (خ)
هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود
آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس(خ)
ــ طوطیان در شکرستان کامرانی می‌کنند
وز تحسّر دست بر سر می‌زند مسکین مگس
ــ می مخور با دگران تا نخورم خونِ جگر
سر مکش تا نکشد سر به فلک فریادم
یارِ بیگانه مشو تا نَبُری از خویشم
غمِ اغیار مخور تا نکنی ناشادم
ــ لبت شِکَّر به مستان داد و چشمت می به میخواران
منم کز غایتِ حرمان نه با آنم نه با اینم
ــ اگر بر جایِ من غیری گزیند دوست حاکم اوست
حرامم باد اگر من جان به جایِ دوست بگزینم
ــ آن گُل که هر دم در دستِ باد است
گو شرم بادش از عندلیبان
یارب امان ده تا باز بیند
چشمِ محبان روی حبیبان
دُرجِ محبّت بر مُهرِ خود نیست
یارب مبادا کامِ رقیبان



ــ خدا را کم نشین با خرقه‌پوشان | رخ از رندانِ بی‌سامان مپوشان
تر نازک‌طبعی و طاقت نداری | گرانیهای مشتی دلق‌پوشان
ــ زانجا که رسم و عادتِ عاشق‌کُشیِ تست | با دیگران قدح کش و با ما عتاب کن
ــ منِ رمیده ز غیرت ز پا فتادم دوش | نگارِ خویش چو دیدم به دست بیگانه

ـ در آن شمایلِ مطبوع هیچ نتوان گفت　　جز اینقدر که رقیبانِ تندخو داری
نوای بلبلت ای گُل کجا پسند افتد　　که گوشِ هوش به مرغانِ هرزه‌گو داری



ـ ساغرِ ما که حریفانِ دگر می‌نوشند
ما تحمّل نکنیم ار تو روا می‌داری
ای مگس حضرتِ سیمرغ نه جولانگه تست
عِرضِ خود می‌بری و زحمتِ ما می‌داری
تو به تقصیرِ خود افتادی ازین در محروم
از که می‌نالی و فریاد چرا می‌داری
حافظ از پادشهان پایه به خدمت طلبند
سعی نابُرده چه امّیدِ عطا می‌داری



ـ نه رازش می‌توانم گفت با کس　　نه کس را می‌توانم دید با وی



ـ برگیر شرابِ طرب‌انگیز و بیا　　پنهان ز رقیبِ سفله بستیز و بیا
مشنو سخنِ خصم که بنشین و مرو　　بشنو ز من این نکته که برخیز و بیا

فراق

ـ دلبرم عزمِ سفر کرد خدا را یاران چه کنم با دلِ مجروح که مرهم با اوست



ـ ماهم این هفته برون رفت و به چشمم سالیست
حالِ هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست
مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد
نیتِ خیر مگردان که مبارک فالیست
کوهِ اندوهِ فراقت به چه حیلت بکشد
حافظِ خسته که از ناله تنش چون نالیست



ـ آن تُرکِ پریچهره که دوش از بر ما رفت آیا چه خطا دید که از راهِ خطا رفت
تا رفت مرا از نظر آن چشمِ جهان‌بین کس واقفِ ما نیست که از دیده چها رفت
بر شمع نرفت از گذرِ آتشِ دل دوش آن دود که از سوزِ جگر بر سر ما رفت
دور از رخِ تو دم بدم از گوشهٔ چشمم سیلابِ سرشک آمد و طوفانِ بلا رفت
از پای فتادیم چو آمد غمِ هجران در درد بمردیم چو از دست دوا رفت
دل گفت وصالش به دعا باز توان یافت عمریست که عمرم همه در کارِ دعا رفت
احرام چه بندیم که آن قبله نه اینجاست در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت
دی گفت طبیب از سرِ حسرت چو مرا دید هیهات که رنجِ تو ز قانونِ شفا رفت
ای دوست به پرسیدنِ حافظ قدمی نه زان پیش که گویند که از دارِ فنا رفت



ـ شربتی از لبِ لعلش نچشیدیم و برفت
رویِ مه‌پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گوئی از صحبتِ ما نیک به تنگ آمده بود
بار بربست و به گردش نرسیدیم و برفت
بس که ما فاتحه و حِرزِ یمانی خواندیم
وز پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت
عشوه دادند که بر ما گذری خواهی کرد
دیدی آخر که چنین عشوه خریدیم و برفت
شد چمان در چمنِ حسن و لطافت لیکن
در گلستانِ وصالش نچمیدیم و برفت
همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم
کای دریغا به وداعش نرسیدیم و برفت



ـ شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراقِ یار نه آن می‌کند که بتوان گفت
حدیثِ هولِ قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتیست که از روزگارِ هجران گفت
نشانِ یارِ سفرکرده از که پرسم باز
که هر چه گفت بَریدِ صبا پریشان گفت
فغان که آن مهِ نامهربانِ مهر گسل
به ترکِ صحبتِ یارانِ خود چه آسان گفت
من و مقامِ رضا بعد ازین و شُکرِ رقیب
که دل به دردِ تو خودکرد و ترکِ درمان گفت
که گفت حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز
من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت



ـ یاد باد آنکه ز ما وقتِ سفر یاد نکرد — به وداعی دلِ غمدیدهٔ ما شاد نکرد
آن جوانبخت که می‌زد رقمِ خیر و قبول — بندهٔ پیر ندانم ز چه آزاد نکرد
دل به امیدِ صدائی که مگر در تو رسد — ناله‌ها کرد درین کوه که فرهاد نکرد
سایه تا بازگرفتی ز چمن مرغِ سحر — آشیان در شکنِ طرّهٔ شمشاد نکرد
شاید ار پیکِ صبا از تو بیاموزد کار — زانکه چالاکتر از این حرکت باد نکرد

مطربا پرده بگردان و بزن راهِ عراق   که بدین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد



ـ دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد   یادِ حریف شهر و رفیقِ سفر نکرد
یا بختِ من طریقِ مروّت فروگذاشت   یا او به شاهراهِ طریقت گذر نکرد



ـ دیدی ای دل که غمِ عشق دگربار چه کرد
چون بشد دلبر و با یارِ وفادار چه کرد
آه از آن نرگسِ جادو که چه بازی انگیخت
آه از آن مست که با مردمِ هشیار چه کرد
اشک من رنگِ شفق یافت ز بی‌مهری یار
طالعِ بی‌شفقت بین که در این کار چه کرد
فکرِ عشق آتشِ غم در دلِ حافظ زد و سوخت
یارِ دیرینه ببینید که با یار چه کرد



ـ چو آن سروِ روان شد کاروانی   چو شاخِ سرو می‌کن دیده‌بانی
مده جامِ می و پایِ گُل از دست   ولی غافل مباش از دهرِ سرمست
لبِ سرچشمه‌ای و طرفِ جوئی   نم اشکیّ و با خود گفت و گوئی
به یادِ رفتگان و دوستداران   موافق گرد با اَبرِ بهاران
چنان بیرحم زد تیغ جدائی   که گوئی خود نبودست آشنائی
چو نالان آمدت آبِ روان پیش   مدد بخشش از آب دیدهٔ خویش
نکرد آن همدمِ دیرین مدارا   مسلمانان مسلمانان خدا را
مگر خِضرِ مبارک پی تواند   که این تنها بدان تنها رساند
مقالاتِ نصیحت‌گو همین است   که سنگ‌انداز هجران در کمین است



ـ امشب ز غمت میانِ خون خواهم خفت   وز بسترِ عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست   تا در نگَرَد که بی‌تو چون خواهم خفت

فقر (سلطنت فقر)

ـ زمانه افسرِ رندی نداد جز بکسی

که سرفرازیِ عالم درین کله دانست

ـ دولتِ فقر خدایا به من ارزانی دار

کاین کرامت سببِ حشمت و تمکین منست

ـ تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند

عرصهٔ شطرنجِ رندان را مجالِ شاه نیست

به جبرِ خاطرِ ما کوش کاین کلاهِ نمد

بسا شکست که با افسرِ شهی آورد

ـ شکوهِ تاجِ سلطانی که بیمِ جان درو دَرج است

کلاهی دلکش است اما به ترکِ سر نمی‌ارزد

ـ گرچه بی‌سامان نماید کارِ ما سهلش مبین

کاندرین کشور گدائی رشکِ سلطانی بود

ـ گدائیِ درِ جانان به سلطنت مفروش

کسی ز سایهٔ این در به آفتاب رود؟

ـ مبین حقیر گدایانِ عشق را کاین قوم

شهانِ بی‌کمر و خسروانِ بی‌کُلهند

ـ من که دارم در گدائی گنجِ سلطانی به دست

کی نظر در گردشِ گردونِ دون‌پرور کنم

ـ گدای میکده‌ام لیک گاهِ مستی بین

که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

ـ جهانِ فانی و باقی فدایِ شاهد و ساقی

که سلطانیِ عالم را طفیلِ عشق می‌بینم

ـ با منِ راه‌نشین خیز و سویِ میکده آی

تا در آن حلقه ببینی که چه صاحبجاهم

ـ ما مُلکِ عافیت نه به لشکر گرفته‌ایم

ما تختِ سلطنت نه به بازو نهاده‌ایم

ـ گرچه ما بندگانِ پادشهیم

پادشاهانِ مُلکِ صبحگهیم

گـــنج در آســـتین و کـــیه تــهی
جـــامِ گـــیتی‌نما و خـــاکِ رهـیم

ـ دلقِ گـدایِ عشـق را گـنج بُـوَد در آستین
زود به سلطنت رسد هر که بُوَد گدای تـو (خ)

دولت عشق بین که چون از سرِ فقر و افتخار
گـوشهٔ تـاجِ سـلطنت مـی‌شکند گـدای تـو

ـ ای دل آن دم که خراب از میِ گلگون باشی
بـی‌زر و گـنج بـه صـد حشـمتِ قارون بـاشی

در مـقامی کـه صـدارت بـه فقیران بـخشند
چشـم دارم که به جـاه از هـمه افزون بـاشی

ـ کـه بَـرَد بـه نزد شـاهان ز مـنِ گـدا پـیامی
که به کویِ می‌فروشان دو هزار جم بـه جـامی

ـ خـوش وقتِ بـوریا و گـدائی و خـواب امـن
کـاین عـیش نـیست درخـور اورنگِ خسـروی



ـ بـر درِ مـیکده رنـدان قـلندر بـاشند / که ستانند و دهـند افسرِ شـاهنشاهی
خشت زیرِ سر و بر تارکِ هفت اختر پای / دستِ قدرت نگر و منصبِ صاحبجاهی
اگـرت سـلطنتِ فـقر بـبخشند ای دل / کمترین مُلکِ تـو از مـاه بـود تـا مـاهی

فیض ازل

ـ طبلهٔ عـطرِ گُـل و دُرجِ عـبیرافشـانش / فیضِ یک شمّه ز بویِ خوشِ عطّارِ منست
ـ هـر راهـرو که ره بـحریم درش نـبود / مسکین بُرید وادی و ره در حرم نداشت
ـ آنچه سعیست من اندر طلبت بنمودم / آنقدر هست که تـغییرِ قـضا نـتوان کـرد



ـ مشکلِ خویش بَـرِ پـیرِ مـغان بـردم دوش
کـو بـه تأیـیدِ نـظر حـلِّ مـعمّا مـی‌کرد

گفتم این جام جهان‌بین به تو کی داد حکیم
گـفت آنـروز کـه این گـنبدِ مینا مـی‌کرد

فیضِ روح‌القدس ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد

*

ـ ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید
هم مگر پیش نهد لطفِ شما گامی چند
ـ قومی بجدّ و جهد نهادند وصلِ دوست
قومی دگر حواله به تقدیر می‌کنند
ـ در ازل هر کو به فیضِ دولت ارزانی بُوَد
تا ابد جامِ مرادش همدمِ جانی بُوَد
ـ گوهرِ پاک بباید که شود قابلِ فیض
ورنه هر سنگ و گِلی لؤلؤ و مرجان نشود
ـ به سعیِ خود نتوان برد ره به گوهرِ مقصود
خیال باشد کاین کار بی‌حواله برآید
ـ طمع ز فیضِ کرامت مَبُر که خُلقِ کریم
گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید
ـ سکندر را نمی‌بخشند آبی
به زور و زر میسّر نیست این کار
ـ به شیراز آی و فیضِ روحِ قدسی
بجوی از مردمِ صاحب کمالش
ـ گرچه وصالش نه به کوشش دهند
هر قَدَر ای دل که توانی بکوش
ـ بُوَد که لطفِ ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا به ابد شرمسارِ خود باشم
ـ چون آبروی لاله و گُل فیضِ حسنِ تست
ای ابرِ لطف بر منِ خاکی ببار هم
ـ به رحمتِ سرِ زلفِ تو واثقم ورنه
کِشِش چو نبود از آنسو چه سود کوشیدن
ـ فیضِ ازل به زور و زر ار آمدی به دست
آبِ خَضَر نصیبهٔ اسکندر آمدی

ـ تیغی که آسمانش از فیضِ خود دهد آب

تنها جهان بگیرد بی‌منّتِ سپاهی

*

ـ هر روز دلم به زیرِ باری دگرست — در دیدهٔ من ز هجر خاری دگرست
من جهد همی کنم قضا می‌گوید — بیرون ز کفایت تو کاری دگرست

قامت یار (سروِ چمن)

ـ ننگرد دیگر به سرو اندر چمن
هر که دید آن سروِ سیم‌اندام را

ـ چندان بُوَد کرشمه و ناز سهی قدان
کاید بجلوه سروِ صنوبر خرامِ ما

ـ در چمن بادِ بهاری ز میانِ گُل و سرو
بهواداری آن عارضِ و قامت برخاست

پیشِ رفتار تو پا برنگرفت از خجلت
سروِ سرکش که بناز از قد و قامت برخاست

ـ مرا و سروِ چمن را به خاکِ راه نشاند
زمانه تا قصبِ نرگسِ قبایِ تو بست

ـ باغِ مرا چه حاجتِ سرو و صنوبر است
شمشاد سایه‌پرورِ ما از که کمترست

ـ نثار رویِ تو هر برگ گُل که در چمنست
فدایِ قد تو هر سروبُن که بر لبِ جوست

ـ شود چون بیدِ لرزان سروِ آزاد
اگر بیند قدِ دلجویِ فرّخ

ـ هر سرو که در چمن برآید
پیشِ الف قدت چو نون باد
قد همه دلبرانِ عالم
در خدمتِ قامتت نگون باد

ـ طیرهٔ قامتِ طوبی قدِ دلجوی تو شد
ساحتِ خُلد برین غیرتِ بستانِ تو باد

ـ سرو بالایِ من آنگه که در آید به سماع
چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد
ـ طوبیٰ ز قامتِ تو نیارد که دم زند
زین قصّه بگذرم که سخن می‌شود بلند
ـ قدِ بلندِ ترا تا به بر نمی‌گیرم
درختِ کام و مرادم به بَر نمی‌آید
ـ گلعذاری ز گلستانِ جهان ما را بس
زین چمن سایهٔ آن سروِ روان ما را بس
ـ همچو گلبرگ طری هست وجودِ تو لطیف
همچو سروِ چمنِ خلد سراپایِ تو خوش
ـ گل ز حد بُرد تنعّم نفسی رخ بنما
سرو می‌نازد و خوش نیست خدا را بخرام
ـ مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش
فراغ از سروِ بستانی و شمشادِ چمن دارم
ـ قامتش را سرو گفتم سر کشید از من به خشم
دوستان از راست می‌رنجد نگارم چون کنم
ـ قدت گفتم که شمشادست بس خجلت به بار آورد
که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم
ـ کافر مبیناد این غم که دیدست
از قامتت سرو از عارضت ماه
ـ به بندگیِ قدش سرو معترف گشتی
گرش چو سوسنِ آزاده ده زبان بودی
ـ به سرکشیِ خود ای سروِ جویبار مناز
که گر به او رسی از شرم سر فرود آری
ـ مسند به باغ بر که به خدمت چو بندگان
استاده است سرو و کمر بسته است نی
ـ به روز واقعه تابوتِ ما ز سرو کنید
که می‌رویم به داغِ بلند بالائی
ـ جویها بسته‌ام از دیده به دامان که مگر
در کنارم بنشانند سهی بالائی

قرآن

ـ حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دامِ تزویر مکن چون دگران قرآن را
ـ ای چنگ فرو برده به خونِ دلِ حافظ
فکرت مگر از غیرتِ قرآن و خدا نیست
ـ بسکه ما فاتحه و حِرزِ یمانی خواندیم
وز پِیَش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت
ـ عشقت رسد به فریاد ار خود بسانِ حافظ
قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت
ـ حافظ به حقِّ قرآن کز شید و زرق باز آی
باشد که گوی عیشی در این میان توان زد
ـ زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه شد
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند
ـ حافظا در کنجِ فقر و خلوتِ شبهای تار
تا بُوَد وردت دعا و درسِ قرآن غم مخور
ـ گفتمش زلف به خونِ که شکستی گفتا
حافظ این قصّه درازست به قرآن که مپرس
ـ صبح‌خیزی و سلامت‌طلبی چون حافظ
هر چه کردم همه از دولتِ قرآن کردم
ـ فاتحه‌ای چون آمدی بر سر خسته‌ای بخوان
لب بگشا که می‌دهد لعلِ لبت به مرده جان
آنکه به پرسش آمد و فاتحه خواند و می‌رود
گو نفسی که روح را می‌کنم از پِیَش روان
ـ ندیدم خوشتر از شعرِ تو حافظ
به قرآنی که اندر سینه داری
ـ ز حافظانِ جهان کس چو بنده جمع نکرد
لطایفِ حکمی با نکاتِ قرآنی

قحط وجود

ـ عمرتان باد و مراد ای ساقیانِ بزمِ جم
گرچه جامِ ما نشد پُرمی به دوران شما
ـ خفته بر سنجابِ شاهی نازنینی را چه غم
گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب
ـ نخفته‌ام ز خیالی که می‌پزد دلِ من
خُمارِ صد شبه دارم شرابخانه کجاست
ـ ای که انگشت‌نمائی به کرم در همه شهر
وه که در کارِ غریبان عجبت اهمالیست
ـ تیمارِ غریبان اثرِ ذکرِ جمیل است
جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست
ـ مرادِ دل ز که جویم که نیست دلداری
که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد
ـ لعلی از کان مروّت برنیامد سالهاست
تابشِ خورشید و سعی باد و باران را چه شد
کو کریمی که ز بزمِ کرمش غمزده‌ای
جرعه‌ای درکشد و دفعِ خُماری بکند
ـ حافظ ابنای زمان را غمِ مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند
ـ مفلسانیم و هوای می‌و مطرب داریم
آه اگر خرقهٔ پشمین به گرو نستانند
ـ قحطِ جودست آبروی خود نمی‌باید فروخت
باده و گُل از بهایِ خرقه می‌باید خرید
عدلِ سلطان گر نپرسد حال مظلومانِ عشق
گوشه‌گیران را ز آسایش طمع باید بُرید
ـ بهار می‌گذرد دادگسترا دریاب
که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید
ـ طرفِ کرم ز کس نَبست این دلِ پر امیدِ من
گرچه سخن همی بَرد قصهٔ من به هر طرف

*

ـ نیست در کس کرم و وقتِ طرب می‌گذرد
چاره آنست که سجاده به می بفروشیم
ارغنون‌سازِ فلک رهزنِ اهلِ هنرست
چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم
گُل به جوش آمد و از می نزدیمش آبی
لاجرم ز آتشِ حرمان و هوس می‌جوشیم



ـ ای منعم آخر بر خوانِ جودت. تا چند باشم از بی‌نصیبان
ـ تراکه هر چه مرادست در جهان داری چه غم ز حالِ ضعیفان ناتوان داری
ـ نامِ نیک ار طلبد از تو غریبی چه شود تویی امروز درین شهر که نامی داری
ـ سخا نماند سخن طی کنم شراب کجاست بده به شادیِ روح و روانِ حاتم طی



ـ یار من چون بخرامد به تماشایِ چمن برسانش ز من ای پیکِ صبا پیغامی
آن حریفی که شب و روز میِ صاف کشد بُوَد آیا که کند یاد ز دُردآشامی
حافظا گر ندهد دادِ دلت آصفِ عهد کام دشوار به دست آوری از ناکامی

قناعت

ـ ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم
با پادشه بگوی که روزی مقدّرست
ـ گنجِ زرگر نَبُوَد کنجِ قناعت باقیست
آنکه آن داد به شاهان به گدایان این داد
ـ چو حافظ در قناعت کوش وز دنیای دون بگذر
که یک جو منّتِ دونان به صد من زر نمی‌ارزد



ـ گلعذاری ز گلستانِ جهان ما را بس
زین چمن سایهٔ آن سروِ روان ما را بس
نقدِ بازار جهان بنگر و آزارِ جهان
گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم
دولتِ صحبتِ آن مونسِ جان ما را بس
حافظ از مشربِ قسمت گله بی‌انصافیست
طبعِ چون آب و غزلهای روان ما را بس

*

ـ به منتِ دگران خو مکن که در دو جهان
رضایِ ایزد و انعام پادشاهت بس
زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن
صراحیِ مِی لعل و بتی چو ماهت بس
ـ سماطِ دهرِ دون‌پرور ندارد شهدِ آسایش
مذاقِ حرص و آز ای دل بِشو از تلخ و از شورش
ـ سالها پیروی مذهبِ رندان کردم
تا به فتوایِ خرد حرص به زندان کردم
ـ حافظ آبِ رخ خود بر درِ هر سفله مریز
حاجت آن به که بَرِ قاضی حاجات بریم
ـ همائی چون تو عالیقدر و حرصِ استخوان تا کی
دریغ آن سایهٔ همّت که بر نااهل افکندی
درین بازار اگر سودیست با درویشِ خرسندست
خدایا منعمم گردان به درویشی و خرسندی
ـ حافظ غبارِ فقر و قناعت ز رخ مشوی
کاین خاک بهتر از عملِ کیمیاگری
ـ هر آنکه کنجِ قناعت به گنجِ دنیا داد
فروخت یوسفِ مصری به کمترین ثمنی

قوس صعود

ـ چگویمت که به میخانه دوش مست و خراب
سروشِ عالمِ غیبم چه مژده‌ها دادست
که ای بلند نظر شاهبازِ سدره‌نشین
نشیمن تو نه این کنجِ محنت‌آبادست

تــرا ز کــنگرهٔ عــرش مــی‌زنند صــفیر
نــدانمت کــه دریــن دامگــه چــه افــتادست



ــ هــوایِ کــوی تــو از ســر نمی‌رود آری
غــریب را دلِ ســرگشته بــا وطــن بــاشد
ــ مــرغ‌سان از قــفسِ خــاک هــوائی گشتم
بــه هــوائــی کــه مگــر صــید کــند شهبازم
ــ مژدهٔ وصلِ تو کو کز سرِ جان بـرخیزم
طــایرِ قــدسم و از دامِ جــهان بــرخــیزم
ــ بخت ار مدد کند که کشم رخت سوی دوست
گــیــویِ حــور گــرد فشــاند زِ مــفرشم
ــ حافظا خلدِ برین خانهٔ موروث من است
انــدرین مــنزلِ ویــرانــه نشیمن چــه کــنم



ــ حــجابِ چــهرهٔ جــان مــی‌شود غــبارِ تنم
خــوشا دمــی کــه ازان چــهره پــرده بــرفکنم
چنین قفس نه سزایِ چو من خوش‌الحانیست
روم بــه گــلشنِ رضــوان کــه مــرغِ آن چــمنم
چگــونه طــوف کــنم در فــضایِ عــالمِ قــدس
کــه در ســراچــهٔ تــرکیب تــخته‌بندِ تــنم



ــ کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
وه کــه بس بــیخبر از غــلغل بــانگِ جــرسی
بــال بگشــا و صــفیر از شــجرِ طــوبیٰ زن
حیف باشد چو تــو مرغی کــه اسیر قــفسی
ــ کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی



ــ چو شد باغِ روحانیان مسکنم　　　در ایــنجا چــرا تــخته‌بندِ تــنم



ـ درین ظلمت‌سرا تا کی به بوی دوست بنشینم
گهی انگشت بر دندان گهی سر بر سرِ زانو
بیا ای طایرِ دولت بیاور مژدهٔ وصلی
عسی‌الایّامُ ان یَرجِعنَ قوماً کالّذی کانوا

قوس نزول

ـ دلم خزانهٔ اسرار بود و دستِ قضا
درش ببست و کلیدش به دلستانی داد
ـ بیا بیا که تو حورِ بهشت را رضوان
درین جهان ز برای دلِ رهی آورد
ـ جان علوی هوسِ چاهِ زنخدانِ تو داشت
دست در حلقهٔ آن زلفِ خم اندر خم زد
ـ حافظ از بهرِ تو آمد سوی اقلیمِ وجود
قدمی نه به وداعش که روان خواهد شد
ـ مرغِ روحم که همی زد ز سرِ سدره صفیر
عاقبت دانهٔ خالِ تو فکندش در دام



ـ طایرِ گلشنِ قدسم چه دهم شرحِ فراق / که درین دامگهِ حادثه چون افتادم
من ملک بودم و فردوسِ برین جایم بود / آدم آورد در این دیرِ خراب‌آبادم
سایهٔ طوبی و دلجوئی حور و لبِ حوض / به هوای سرِ کوی تو برفت از یادم
ـ من آدمِ بهشتیم اما درین سفر / حالی اسیرِ عشقِ جوانان مهوشم
ـ صوفیِ صومعهٔ عالمِ قدسم لیکن / حالیا دیرِ مغانست حوالتگاهم



ـ ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم / از بدِ حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم
رهرو منزلِ عشقیم و ز سرحدِّ عدم / تا به اقلیمِ وجود اینهمه راه آمده‌ایم
سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستانِ بهشت / به طلبکاری آن مهرِ گیاه آمده‌ایم
با چنین گنج که شد خازنِ او روحِ امین / به گدائی به درِ خانهٔ شاه آمده‌ایم



ـ مـرادِ دل ز تـماشای باغِ عـالم چیست
به دستِ مردمِ چشم از رخِ تو گل چیدن
ـ منکه ملول گشتمی از نفسِ فرشتگان
قـال و مـقالِ عـالمی مـی‌کشم از بـرای تـو
ـ اگـر دلم نشـدی پـای‌بندِ طـرهٔ او
کـیش قـرار دریـن تـیره خـاکدان بـودی
ـ دلم که گوهرِ اسرارِ حسن و عشق درومست
تـوان بـه دستِ تـو دادن گرش نکـو داری
ـ چه شِکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند
شـاهبازان طـریقت بـه مـقامِ مگـسی

کعبه (حج، قبله)

ـ دوش از مسجد سویِ میخانه آمد پیرِ ما
چیست یارانِ طریقت بعد ازین تدبیرِ ما
ما مریدان روی سوی قبله چون آریم چون
روی سوی خانهٔ خمار دارد پیرِ ما

ـ حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست
احرامِ طوفِ کعبهٔ دل بی‌وضو ببست

ـ آنکه جز کعبه مقامش نبد از یادِ لبت
بر درِ میکده دیدم که مقیم افتادست

ـ در کعبهٔ کوی تو هر آنکس که بیاید
از قبلهٔ ابروی تو در عین نمازست

ـ یارب این کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست
که مغیلانِ طریقش گل و نسرینِ منست

ـ اشکم احرامِ طوافِ حرمت می‌بندد
گرچه از خونِ دلِ ریش دمی طاهر نیست

ـ یارب مگیرش ار چه دلِ چون کبوترم
افکند و کُشت و حرمتِ صیدِ حرم نداشت

ـ احرام چه بندیم که آن قبله نه اینجاست
در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت

ـ ثواب روزه و حجِ قبول آنکس برد
که خاکِ میکدهٔ عشق را زیارت کرد

ـ چون طهارت نَبُوَد کعبه و بتخانه یکیست
نَبُوَد خیر در آن خانه که عصمت نَبُوَد

ـ در بیابان گر به شوقِ کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خارِ مغیلان غم مخور

ـ گرد بیت‌الحرامِ خُم حافظ
گر نمیرد بِسر بپوید باز

ـ دل کز طوافِ کعبهٔ کویت وقوف یافت
از شوقِ آن حریم ندارد سرِ حجاز

ـ دگر به صیدِ حرم تیغ برمکش زنهار
وز آنچه با دل ما کرده‌ای پشیمان باش

ـ جمالِ کعبه مگر عذرِ رهروان خواهد
که جانِ زنده‌دلان سوخت در بیابانش

ـ در خراباتِ مغان نور خدا می‌بینم
وین عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم

ـ جلوه بر من مفروش ای ملک‌الحاج که تو
خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم

کم‌آزاری

ـ دلش به ناله میازار و ختم کن حافظ — که رستگاریِ جاوید در کم‌آزاریست
ـ مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن — که در طریقتِ ما غیر ازین گناهی نیست
ـ ستم از غمزه میاموز که در مذهبِ عشق — هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد
ـ چنان بزی که اگر خاکِ ره شوی کس را — غبارِ خاطری از رهگذارِ ما نرسد
ـ وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی — وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند
ـ ز مهربانیِ جانان طمع مَبُر حافظ — که نقشِ جور و نشانِ ستم نخواهد ماند
ـ مردمِ چشمم به خون آغشته شد — در کجا این ظلم بر انسان کنند
ـ جفا نه شیوهٔ درویشی است و راهروی — بیار باده که این سالکان نه مرد رهند
ـ دورِ فلکی یکسره بر مِنهجِ عدلست — خوش باش که ظالم نَبَرد راه به منزل
ـ من از بازویِ خود دارم بسی شکر — که زورِ مردم‌آزاری ندارم
ـ بر دلم گَردِ ستمهاست خدایا مپسند — که مکدّر شود آئینهٔ مهر آئینم
ـ آنکو ترا به سنگدلی گشت رهنمون — ای کاشکی که پاش به سنگی برآمدی
کی یافتی رقیب تو چندین مجالِ ظلم — مظلومی ار شبی به درِ داور آمدی

ـ جفا نه شیوهٔ دین پروری بُوَد حاشا همه کرامت و لطفست شرعِ یزدانی

کوی دوست (آرزوی رسیدن)

ـ ای نسیمِ سحر آرامگه یار کجاست
منزلِ آن مه عاشق کُشِ عیّار کجاست
شبِ تار است و رهِ وادیِ ایمن در پیش
آتشِ طور کجا موعدِ دیدار کجاست
ـ صبا اگر گذری افتدت به کشورِ دوست
بیار نفحه‌ای از گیسوی معنبر دوست
وَگَر چنانکه در آن حضرتت نباشد بار
برای دیده بیاور غباری از درِ دوست
ـ چو باد عزمِ سرِ کوی یار خواهم کرد
نفس به بوی خوشش مشکبار خواهم کرد
ـ هوای کویِ تو از سر نمی‌رود آری
غریب را دلِ سرگشته با وطن باشد
ـ دل به امیدِ وصل او همدمِ جان نمی‌شود
جان به هوایِ کوی او خدمتِ تن نمی‌کند
ـ گفتم خوشا هوائی کو بادِ صبح خیزد
گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید
ـ آنچنان در هوای خاکِ درش
می‌رود آبِ دیده‌ام که مپرس
ـ به چشمِ خلق عزیزِ جهان شود حافظ
که بر درِ تو نهد روی مسکنت بر خاک
ـ اگر به کوی تو باشد مرا مجالِ وصول
رسد به دولتِ وصلت نوایِ من به اصول
چو بر درِ تو منِ بی‌نوای بی‌زر و زور
به هیچ باب ندارم رهِ خروج و دخول
کجا روم چه کنم حالِ دل که را گویم
که گشته‌ام ز غم و جور روزگار ملول

ـ زکویِ دوست بیار ای نسیمِ صبح غباری
که بویِ خونِ دلِ ریش از آن تراب شنیدم
چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی
که پرده بر دلِ خونین به بوی او بدریدم
ـ خرّم آن روز کزین سرحله بربندم رخت
وز سرِ کوی تو پرسند رفیقان خبرم
ـ بسر آستانِ امیدت گشاده‌ام درِ چشم
که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم
ـ مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست
می‌کنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم
ـ چون صبا افتان و خیزان می‌روم تا کویِ دوست
وز رفیقانِ ره استمدادِ همّت می‌کنم
ـ صبا خاکِ وجود ما بدان عالی‌جناب انداز
بود کان شاهِ خوبان را نظر بر منظر اندازیم
ـ دلیل راه شو ای طایرِ خجسته‌لقا
که دیده آب شد از شوقِ خاکِ آن درگاه
ـ در آرزویِ خاکِ درِ یار سوختیم
یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی
ـ گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز
سریرِ عزّتم آن خاکِ آستان بودی
ـ أَتَتْ روائِحُ رَنْدِ الحِمیٰ و زادَ غَرامی
فدای خاکِ درِ دوست باد جانِ گرامی
اذا تَغَرَّدَ عَن ذِی‌الأُراک طائِرُ خَیر
فَلا تَفَرَّدَ عَن رَوضِها أَنینُ حَمامی
ـ خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر
خویشتن در پایِ معشوق افکنی

کوی دوست (خاک کویش)

ـ زهی همّت که حافظ‌راست از دنیا و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش به جز خاکِ سرِ کویت

ـ از رهگذرِ خاکِ سرِ کوی شما بود
هر نافه که در دستِ نسیمِ سحر افتاد

ـ ز خاکِ کویِ تو هر گه که دم زند حافظ
نسیمِ گلشنِ جان در مشامِ ما افتد

ـ با همه عطفِ دامنت آیدم از صبا عجب
کز گذرِ تو خاک را مشکِ ختن نمی‌کند

ـ صبا به چشم من انداخت خاکی از کویش
که آبِ زندگیم در نظر نمی‌آید

ـ به چشمِ خلق عزیزِ جهان شود حافظ
که بر درِ تو نهد رویِ مسکنت بر خاک

ـ شورِ شرابِ عشقِ تو آن نفسم رود ز سر
کاین سرِ پر هوس شود خاکِ درِ سرای تو

ـ باغِ بهشت و سایهٔ طوبی و قصرِ حور
با خاکِ کویِ دوست برابر نمی‌کنم

ـ خاکِ کویِ تو به صحرای قیامت فردا
همه بر فرق سر از بهرِ مباهات بریم

ـ بگفتمش که بها چیست خاکِ پایش را
اگر حیاتِ گرانمایه جاودان بودی

گَرَم زمانه سرافراز داشتی و عزیز
سریرِ عزتم آن خاکِ آستان بودی

ـ سرِ عاشق که نه خاکِ درِ معشوق بُوَد
کی خلاصش بُوَد از محنتِ سرگردانی



نکهتِ جانبخش دارد خاکِ کویِ دلبران   عارفان آنجا مشام عقل مشکین کرده‌اند

کوی دوست (دامنگیری)

ـ چو کُحلِ بینش ما خاکِ آستانِ شماست
کجا رویم بفرما ازین جناب کجا؟

ـ همچو گَرد این تنِ خاکی نتواند برخاست
از سرِ کوی تو زانرو که عظیم افتادست

ـ مگر به تیغِ اجل خیمه بر کَنم ور نی
رمیدن از درِ دولت نه رسم و راهِ منست

ـ جز آستانِ توام در جهان پناهی نیست
سَرِ مرا بجز این در حواله‌گاهی نیست

ـ مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که با وی گفتمی گر مشکلی بود

به گردابی چو می‌افتادم از غم
به تدبیرش امیدِ ساحلی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت‌بین
که استظهار هر اهلِ دلی بود

ز من ضایع شد اندر کویِ جانان
چه دامن‌گیر یارب منزلی بود



ـ رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب
چه افتاد این سَرِ ما را که خاکِ در نمی‌ارزد

ـ دامن مفشان از منِ خاکی که پس از من
زین در نتواند که بَرَد باد غبارم

ـ دوش می‌گفت که حافظ همه رویست و ریا
بجز از خاکِ درت با که بود بازارم

ـ ذرهٔ خاکم و در کویِ توام جای خوشست
ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

ـ گر تیغ بارد در کویِ آن ماه
گردن نهادیم الحکم للّه

ـ به داغِ بندگی مردن درین در
به جانِ او که از مُلکِ جهان به

دلا دائم مقیمِ کوی او باش
به حکمِ آنکه دولت جاودان به

کوی دوست (ستایش کوی او)

ـ ای قصرِ دل‌افروز که منزلگهِ اُنسی
یارب مکناد آفتِ ایّام خرابت

ـ خلوت گزیده را به تماشا چه حاجتست
چون کویِ دوست هست به صحرا چه حاجتست

ـ گدایِ کویِ تو از هشت خلد مستغنی است
اسیرِ عشق تو از هر دو عالم آزادست

ـ در کعبهٔ کوی تو هر آنکس که در آید
از قبلهٔ ابروی تو در عین نمازست

ـ یارب این کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست
که مغیلانِ طریقش گُل و نسرین منست

مگر به تیغِ اجل خیمه برکَنم ور نی
رمیدن از درِ دولت نه رسم و راه منست

از آن زمان که برین آستان نهادم روی
فرازِ مسندِ خورشید تکیه‌گاهِ منست

ـ سرها چو گوی در سرِ کوی تو باختیم
واقف نشد کسی که چه گوی است و این چه کوست (خ)

ـ گر آمدم به کویِ تو چندان غریب نیست
چون من در آن دیار هزاران غریب هست

ـ بر آستانِ تو مشکل توان رسید آری
عروج بر فلکِ سروری به دشوارست

ـ آبِ چشمم که برو منّت خاکِ درِ تُست
زیر صد منّتِ او خاک دری نیست که نیست

ـ چشمِ حافظ زیرِ بام قصر آن حوری سرشت
شیوهٔ جنّات تجری تحتها الانهار داشت

ـ زهی همّت که حافظ‌راست از دنیا و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش به جز خاکِ سرِ کویت

ـ گو برو و آستین به خونِ جگر شوی
هر که درین آستانه راه ندارد

ـ یاد باد آنکه سرِ کویِ توام منزل بود
دیده را روشنی از خاکِ درت حاصل بود
راست چون سومن و گل از اثرِ صحبتِ پاک
بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود
ـ فلک غلامیِ حافظ کنون به طوع کند
که التجا به درِ دولتِ شما آورد
ـ رساند رایتِ منصور بر فلک حافظ
که التجا به جنابِ شهنشهی آورد
ـ بر آستانِ جانان گر سر توان نهادن
گلبانگِ سربلندی بر آسمان توان زد
ـ گدائیِ درِ جانان به سلطنت مفروش
کسی ز سایهٔ این در به آفتاب رود؟
ـ گفتم خوشا هوائی کز بادِ صبح خیزد
گفتا خنک نسیمی کز کویِ دلبر آید
ـ هیچ کس نیست که در کوی تواش کاری نیست
هر کس اینجا به امیدِ هوسی می‌آید(خ)
ـ دل کز طوافِ کعبهٔ کویت وقوف یافت
از شوقِ آن حریم ندارد سرِ حجاز
ـ به چشمِ خَلق عزیزِ جهان شود حافظ
که بر درِ تو نهد روی مسکنت بر خاک
ـ دانی که چیست دولتِ دیدارِ یار دیدن
در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن
ـ تا ابد معمور باد این خانه کز خاکِ درش
هر زمان با بویِ رحمن می‌وزد بادِ یمن
ـ به داغِ بندگی مردن بر این در
به جان او که از مُلکِ جهان به
دلا دایم گدایِ کوی او باش
بحکم آنکه دولت جاودان به

ـ در آستانِ جانان از آسمان میندیش
کز اوجِ سربلندی افتی به خاکِ پستی

ـ ای قصّهٔ بهشت ز کویت حکایتی
شرحِ جمالِ حور ز رویت روایتی

ـ گَرَم زمانه سرافراز داشتی و عزیز
سریرِ عزتم آن خاکِ آستان بودی

ـ سَرِ عاشق که نه خاکِ درِ معشوق بُوَد
کی خلاصش بُوَد از محنتِ سرگردانی



ـ نکهتِ جانبخش دارد خاکِ کویِ دلبران
عارفان آنجا مشامِ عقل مشکین کرده‌اند



گفت و شنودها

ـ گفتم ای سلطانِ خوبان رحم کن بر این غریب
گفت در دنبالِ دل ره گم کند مسکین غریب
گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار
خانه‌پروردی چه تاب آرد غمِ چندین غریب
گفتم ای شامِ غریبان طرّهٔ شبرنگ تو
در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب
گفت حافظ آشنایان در مقامِ حیرتند
دور نَبوَد گر نشیند خسته و مسکین غریب



ـ گفتم آه از دلِ دیوانهٔ حافظ بی‌تو
زیرِ لب خنده‌زنان گفت که دیوانهٔ کیست
ـ بلبلی برگِ گُلی خوشرنگ در منقار داشت
واندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت
گفتمش در عینِ وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوهٔ معشوق بر این کار داشت
ـ صبحدم مرغِ چمن با گلِ نوخاسته گفت
ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت
گل بخندید که از راست نرنجیم ولی
هیچ عاشق سخنِ سخت به معشوق نگفت
گر طمع داری از آن جامِ مرصّع میِ لعل
ای بسا دُر که به نوکِ مژه‌ات باید سفت

در گـــلستان ارم دوش چـــو از لطـــفِ هـــوا
زلفِ ســتبل بــه نســیمِ ســحری مــی‌آشفت
گـــفتم ای مـســندِ جـــم جــامِ جـهان‌بینت کــو
گـــفت افســـوس کــه آن دولتِ بـیدار بـخفت



ـ دی پیرِ می‌فروش که ذکرش بخیر باد | گفتا شراب نوش و غمِ دل ببر ز یاد
گفتم به باد می‌دهدم باده نام و ننگ | گفتا قبول کن سخن و هرچه باد باد
ـ چو گفتمش که دلم را نگاهدار چه گفت | ز دست بنده چه خیزد خدا نگهدارد



ـ مشکلِ خویش بَرِ پیرِ مغان بردم دوش | کو به تأییدِ نظر حلِّ معمّا می‌کرد
گفتم این جامِ جهان‌بین به تو کی داد حکیم | گفت آن روز که این گنبدِ مینا می‌کرد
گفت آن یار کزو گشت سرِ دار بلند | جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد
فیضِ روح‌القدس ار باز مدد فرماید | دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد
گفتمش سلسلهٔ زلفِ بتان از پی چیست | گفت حافظ گله‌ای از دلِ شیدا می‌کرد



ـ گفتم گره نگشوده‌ام زان طرّه تا من بوده‌ام
گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طرّاری کند



ـ گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند | گفتا به چشم هر چه تو گوئی چنان کنند
گفتم خراجِ مصر طلب می‌کند لبت | گفتا درین معامله کمتر زیان کنند
گفتم به نقطهٔ دهنت خود که بُرد راه | گفت این حکایتیست که با نکته‌دان کنند
گفتم صنم‌پرست مشو با صمد نشین | گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند
گفتم هوایِ میکده غم می‌برد ز دل | گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند
گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهبست | گفت این عمل به مذهبِ پیرِ مغان کنند
گفتم ز لعلِ نوش لبان پیر را چه سود | گفتا به بوسهٔ شِکّرینش جوان کنند
گفتم که خواجه کی بسرِ حجله می‌رود | گفت آن زمان که مشتری و مه قرآن کنند
گفتم دعای دولتِ او وردِ حافظ است | گفت این دعا ملایکِ هفت آسمان کنند



ـ گفتم غمِ تو دارم گفتا غمت سر آید | گفتم که ماهِ من شو گفتا اگر بر آید

گفتم ز مهرورزان رسمِ وفا بیاموز	گفتا ز خوبرویان این کار کمتر آید
گفتم که بر خیالت راهِ نظر ببندم	گفتا که شبروست او از راهِ دیگر آید
گفتم که بویِ زلفت گمراه عالمم کرد	گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید
گفتم خوشا هوائی کز بادِ صبح خیزد	گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید
گفتم که نوشِ لعلت ما را به آرزو کشت	گفتا تو بندگی کن کو بنده‌پرور آید
گفتم دلِ رحیمت کی عزمِ صلح دارد	گفتا مگوی با کس تا وقت آن در آید
گفتم زمانِ عشرت دیدی که چون سرآمد	گفتا خموش حافظ کاین غصّه هم سر آید



ــ به لابه گفتمش ای ماهرخ چه باشد اگر
به یک شِکّر ز تو دلخسته‌ای بیاساید
به خنده گفت که حافظ خدای را مپسند
که بوسهٔ تو رخِ ماه را بیالاید

ــ گفتم از گوی فلک صورتِ حالی پرسم
گفت آن می‌کشم اندر خمِ چوگان که مپرس
گفتمش زلف به خونِ که شکستی گفتا
حافظ این قصه درازست به قرآن که مپرس

ــ گفتم که کی ببخشی بر جانِ ناتوانم
گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل

ــ با صبا در چمنِ لاله سحر می‌گفتم
که شهیدان که‌اند اینهمه خونین‌کفنان
گفت حافظ من و تو محرمِ این راز نه‌ایم
از میِ لعل حکایت کن و شیرین‌دهنان

ــ به پیرِ میکده گفتم که چیست راهِ نجات
بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن

ــ مزرع سبزِ فلک دیدم و داسِ مه نو
یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگامِ درو
گفتم ای بخت بخفتیدی و خورشید دمید
گفت با اینهمه از سابقه نومید مشو

ـ گفت مگر ز لعلِ من بوسه نداری آرزو
مُردَم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو

*

ـ دوش رفتم به درِ میکده خواب‌آلوده — خرقه تر دامن و سجّاده شراب آلوده
آمد افسوس‌کنان مغبچهٔ باده‌فروش — گفت بیدار شو ای رهروِ خواب‌آلوده
شست‌وشوئی کن و آنگه به خرابات خرام — تا نگردد ز تو این دیرِ خراب آلوده
به هوایِ لبِ شیرین پسران چند کنی — جوهرِ روح به یاقوتِ مذاب آلوده
به طهارت گذران منزل پیری و مکن — خلعت شیب چو تشریفِ شباب آلوده
پاک و صافی شو و از چاهِ طبیعت بدر آی — که صفائی ندهد آبِ تراب آلوده
گفتم ای جان جهان دفترِ گُل عیبی نیست — که شود فصل بهار از میِ ناب آلوده
آشنایانِ رهِ عشق درین بحرِ عمیق — غرقه گشتند و نگشتند به آب آلوده
گفت حافظ لغز و نکته به یاران مفروش — آه ازین لطف به انواعِ عتاب آلوده

*

ـ گفتم ملامت آید گر گِرد دوست گردم — والله ما رأینا حُبّاً بِلا مَلامه
ـ چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی — به خنده گفت که ای حافظ این چه پرگاری

*

ـ گفتم که لبت گفت لبم آبِ حیات — گفتم دهنت گفت زهی حبّ نبات
گفتم سخنِ تو گفت حافظ گفتا — شادیِ همه لطیفه‌گویان صلوات

*

ـ در سنبلش آویختم از روی نیاز — گفتم منِ سودازده را چاره بساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار — در عیشِ خوش آویز نه در عمرِ دراز

گل (آمدن و رفتنِ گل)

ـ نشانِ عهد و وفا نیست در تبسمِ گُل
بنال بلبلِ بیدل که جایِ فریادست

ـ صحنِ بستان ذوق‌بخش و صحبتِ یاران خوشست
وقتِ گُل خوش باد کز وی وقتِ میخواران خوشست

ناگشوده گُل نقاب آهنگِ رفتن ساز کرد
ناله کن بلبل که گلبانگِ دل‌افگاران خوشست

ـ بهارِ عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال
چو نسرین صد گُل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

ـ باغبانا ز خزان بی‌خبرت می‌بینم
آه از آن روز که بادت گُلِ رعنا ببرد

ـ خوش آمد گُل وز آن خوشتر نباشد
که در دستت بجز ساغر نباشد
غنیمت دان و می خور در گلستان
که گُل تا هفتهٔ دیگر نباشد

*

ـ نفسِ باد صبا مشک‌فشان خواهد شد
عالمِ پیر دگرباره جوان خواهد شد
ارغوان جامِ عقیقی به سَمَن خواهد داد
چشمِ نرگس به شقایق نگران خواهد شد
گل عزیزست غنیمت شمریدش صحبت
که به باغ آمد ازین راه و از آن خواهد شد

*

ـ عارفی کو که کند فهمِ زبانِ سوسن
تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

ـ شد از خروجِ ریاحین چو آسمان روشن
زمین به اخترِ میمون و طالعِ مسعود
جهان چو خلد برین شد به دورِ سوسن و گُل
ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود

ـ عیدست و آخرِ گُل و یاران در انتظار
ساقی به رویِ شاه ببین ماه و می بیار
حافظ چو رفت روزه و گُل نیز می‌رود
ناچار باده نوش که از دست رفت کار

ـ ایامِ گُل چو عمر به رفتن شتاب کرد
ساقی به جامِ بادهٔ گُلگون شتاب کن

ـ نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی
که بسی گُل بدمد باز و تو در گِل باشی

گل و بلبل

ـ غرورِ حسنت اجازت مگر نداد ای گُل
که پرسشی نکنی عندلیبِ شیدا را
ـ در حلقهٔ گُل و مُل خوش خواند دوش بلبل
هاتِ الصبوح هبّوا یا ایهاالسُّکارا
ـ رونقِ عهد شبابست دگر بستان را
می‌رسد مژدهٔ گُل بلبلِ خوش‌الحان را
ـ چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل
مکن که آن گُلِ رعنا به رای خویشتن است
ـ دلت به وصلِ گُل ای بلبلِ صبا خوش باد
که در چمن همه گُلبانگِ عاشقانهٔ تست
ـ نشانِ عهد و وفا نیست در تبسّمِ گُل
بنال بلبلِ بیدل که جایِ فریادست
شکفته شد گُلِ حمرا و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی ای صوفیانِ باده‌پرست
ـ ناگشوده گُل نقاب آهنگِ رفتن ساز کرد
ناله کن بلبل که گُلبانگِ دل‌افگاران خوشست
ـ کنون که بر کفِ گُل جامِ بادهٔ صافست
به صد هزار سخن بلبلش در اوصافست
بخواه دفترِ اشعار و راه صحرا گیر
چه وقت مدرسه و بحثِ کشفِ کشّافست
ـ قدرِ مجموعهٔ گُل مرغِ سحر داند و بس
که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست
ـ روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست
در غنچه‌ای هنوز و صدت عندلیب هست
ـ بنال بلبل اگر با منت سَرِ یاریست
که ما دو عاشقِ زاریم و کار ما زاریست
ـ بلبلی برگِ گُلی خوشرنگ در منقار داشت
واندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوهٔ معشوق بر این کار داشت
ــ صبحدم مرغِ چمن با گُلِ نوخاسته گفت
ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت
گُل بخندید که از راست نرنجیم ولی
هیچ عاشق سخنِ سخت به معشوق نگفت
ــ بهارِ عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال
چو نسرین صد گُل آرد بار و چون بلبل هزار آرد
ــ چو در رویت بخندد گُل مشو در دامش ای بلبل
که بر گُل اعتمادی نیست گر حسنِ جهان دارد



ــ سحر بلبل حکایت با صبا کرد | که عشقِ روی گُل با ما چها کرد
از آن رنگِ رُخم خون در دل انداخت | وزان گلشن به خارم مبتلا کرد
به هر سو بلبلِ عاشق در افغان | تنعّم از میان باد صبا کرد



ــ بلبلی خون دلی خورد و گُلی حاصل کرد
بادِ غیرت به صدش خار پریشان‌دل کرد
طوطیی را به خیال شِکری دل خوش بود
ناگهش سیلِ فنا نقش امل باطل کرد
ــ غنچهٔ گلبن وصلم ز نسیمش بشکفت
مرغ خوشخوان طرب از برگِ گلِ سوری کرد
ــ این تطاول که کشید از غمِ هجران بلبل
تا سراپردهٔ گل نعره‌زنان خواهد شد
ــ صد هزاران گل شکفت و بانگِ مرغی برنخاست
عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد
ــ آتشِ رخسار گل خرمنِ بلبل بسوخت
چهرهٔ خندانِ شمع آفت پروانه شد
ــ برکش ای مرغِ سحر نغمهٔ داودی باز
که سلیمانِ گُل از بادِ هوا باز آمد

ـ چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل
عنبرافشان به تماشایِ ریاحین آمد

ـ نه من بر آن گُلِ عارض غزلسرایم و بس
که عندلیبِ تو از هر طرف هزارانند

ـ خود را بکش ای بلبل ازین رشک که گُل را
با بادِ صبا وقتِ سحر جلوه‌گری بود

ـ بلبلِ عاشق تو عمر خواه که آخر
باغ شود سبز و شاخِ گُل به بر آید

ـ صفیرِ مرغ بر آمد بطِ شراب کجاست
فغان فتاد به بلبل نقابِ گُل که کشید

ـ گر بهار عمر باشد باز بر تختِ چمن
چترِگُل برسر کشی ای‌مرغِ خوشخوان غم مخور

ـ دیگر ز شاخِ سرو سهی بلبلِ صبور
گلبانگ زد که چشمِ بد از روی گُل به دور
ای گُل به شُکرِ آنکه توئی پادشاهِ حسن
با بلبلانِ بیدلِ شیدا مکن غرور

ـ زَبور عشق‌نوازی نه کارِ هر مرغیست
بیا و نوگُلِ این بلبلِ خوش‌الحان باش

ـ باغبان گر پنجروزی صحبت گُل بایدش
بر جفای خارِ هجران صبرِ بلبل بایدش

ـ فکرِ بلبل همه آنست که گُل شد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

ـ بلبل از فیضِ گُل آموخت سخن ورنه نبود
اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش

ـ دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می‌سرود
گُل گوش پهن کرده ز شاخِ درختِ خویش
کای دل صبور باش که آن یارِ تندخو
بسیار تندخوی نشیند ز بختِ خویش

ـ ای گُلبنِ جوان بَرِ دولت بخور که من
در سایهٔ تو بلبلِ باغِ جهان شدم
اوّل ز تحتِ و فوق وجودم خبر نبود
در مکتبِ غم تو چنین نکته‌دان شدم

ـ حیفست بلبلی چو من اکنون درین قفس
با این لسانِ عذب که خامُش چو سوسنم

ـ حافظ این حالِ عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسمِ گل خاموشیم

ـ آن گُل که هر دم در دستِ بادست
گو شرم بادش از عندلیبان

ـ خواهم شدن به بستان چون غنچه با دلِ تنگ
وآنجا به نیکنامی پیراهنی دریدن
گه چون نسیم با گُل رازِ نهفته گفتن
گه سِرِّ عشقبازی از بلبلان شنیدن

ـ ای گُلِ خوش نسیمِ من بلبلِ خویش را مسوز
کز سَرِ صدق می‌کند شب همه شب دعای تو

ـ ای پیکِ راستان سخنِ یارِ ما بگو
احوالِ گُل به بلبلِ دستانسرا بگو

ـ نوای بلبلت ای گُل کجا پسند افتد
که گوش هوش به مرغانِ هرزه‌گو داری



ـ رفتم به باغ صبحدمی تا چنم گلی
آمد به گوش ناگهم آوازِ بلبلی
مسکین چو من به عشقِ گلی گشته مبتلا
واندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی
می‌گشتم اندر آن چمن و باغ دمبدم
می‌کردم اندر آن گل و بلبل تأمّلی
گل یارِ حسن گشته و بلبل قرینِ عشق
آن را تفضّلی نه و این را تبدّلی



بلبل ز شاخِ سرو به گلبانگ پهلوی
می‌خواند دوش درسِ مقاماتِ معنوی

یـــعنی بـیا کـه آتشِ مـوسی نـمود گُـل
تـــا از درخت نکـــتهٔ تـــوحید بشـنوی

ـ می‌خواه و گُل افشان کن از دهر چه می‌جوئی
این گفت سحرگه گُل بلبل تو چـه مـی‌گوئی



ـ چه حالتست که گُل در سحر نـماید روی
چه آتشست که در مـرغِ صـبح خـوان گـیرد

ـ سحرگهم چه خوش آمد که بلبلی گلبانگ
به غـنچه مـی‌زد و مـی‌گفت در سـخن‌رانـی
کـه تـنگدل چـه نشینی ز پـرده بـیرون آی
کــه در خُـمست شـرابـی چـو لعـلِ رمّـانـی

گناهکاری

ـ از ننگ چه گوئی کـه مـرا نـام ز نـنگـست
وز نام چـه پـرسی کـه مـرا نـنگ ز نـامـست
مــیخواره و ســرگشته و رنـدیم و نـظرباز
وآنکس که چو ما نیست درین شهر کدامست
بــا مــحتسِبم عــیب مگـوئید کــه او نـیز
پیوسته چـو مـا در طلبِ عـیشِ مـدامست



ـ گـناه اگـرچـه نـبود اخـتیارِ مـا حـافظ
تو در طریقِ ادب بـاش و گـو گـناهِ مـنست

ـ دارم امــیدِ عــاطفتی از جـنابِ دوست
کـردم جـنایتی و امـیدم بـه عـفو اوست
دانـم کـه بگـذرد ز سـر جرمِ من کـه او
گرچه پری‌وش است ولیکن فرشته‌خوست

ـ مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند
ما دل بـه عشـوهٔ کـه دهیم اختیار چیست

سهو و خطای بنده گرش هست اعتبار
معنی عفو و رحمتِ پروردگار چیست
ـ مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن
که در طریقتِ ما غیر ازین گناهی نیست



ـ عیبِ رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناهِ دگران بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم وگر بد تو برو خود را باش
هر کسی آن درود عاقبتِ کار که کشت
ناامیدم مکن از سابقهٔ لطفِ ازل
تو پسِ پرده چه دانی که که خوبست و که زشت
نه من از پردهٔ تقوی بدر افتادم و بس
پدرم نیز بهشتِ ابد از دست بِهشت



ـ می خور که صد گناهِ ز اغیار در حجاب بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کنند



ـ من همان ساعت که از می خواستم شد توبه‌کار
گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود
خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن به دوش
همچو گُل بر خرقه رنگِ می مسلمانی بود؟
دی عزیزی گفت حافظ می‌خورَد پنهان شراب
ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود



ـ مکن به چشمِ حقارت نگاه در منِ مست
که آبروی شریعت بدین قدَر نرود
سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم
چگونه چون قلمم دودِ دل بسر نرود
ـ طمع ز فیضِ کرامت مَبُر که خُلقِ کریم
گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید



ـ بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم | اگر موافقِ تدبیر من شود تقدیر
به عزمِ توبه نهادم قدح زکف صد بار | ولی کرشمهٔ ساقی نمی‌کند تقصیر
می دو ساله و محبوبِ چارده ساله | همین بس است مرا صحبتِ صغیر و کبیر
حدیثِ توبه درین بزمگه مگو حافظ | که ساقیانِ کمان ابرویت زنند به تیر

●

ـ جانا ترا که گفت که احوالِ ما مپرس | بیگانه گرد و قصّهٔ هیچ آشنا مپرس
زانجا که لطفِ شامل و خُلق کریم تست | جرمِ نکرده عفو کن و ماجرا مپرس(خ)

●

ـ راهم شرابِ لعل زد ای میرِ عاشقان | خونِ مرا به چاهِ زنخدانِ یار بخش
یارب به وقتِ گُل گنه بنده عفو کن | وین ماجرا به سروِ لبِ جویبار بخش
شُکرانه را که چشم تو روی بتان ندید | ما را به عفو و لطفِ خداوندگار بخش

●

ـ هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش | گفت ببخشند گنه می بنوش
لطفِ الهی بکند کارِ خویش | مژدهٔ رحمت برساند سروش
لطف خدا بیشتر از جرمِ ماست | نکتهٔ سربسته چه دانی خموش
رندیِ حافظ نه گناهیست صعب | با کرمِ پادشهِ عیب‌پوش

●

ـ در عهدِ پادشاه خطابخشِ جرم‌پوش | حافظ قرابه‌کش شد و مفتی پیاله‌نوش
احوالِ شیخ و قاضی و شرب الیهودشان | کردم سؤال صبحدم از پیرِ می‌فروش
گفتا نگفتنیست سخن گرچه محرمی | درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش
عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار | عذرم‌پذیر و جرم به ذیلِ کرم بپوش

●

ـ اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک | از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک
فریبِ دخترِ رز طرفه می‌زند رهِ عقل | مباد تا به قیامت خراب تارمِ تاک
ـ هرچند غرق بحرِ گناهم ز صد جهت | تا آشنایِ عشق شدم ز اهلِ رحمتم
عیبم مکن به رندی و بدنامی ای حکیم | کاین بود سرنوشت ز دیوانِ قسمتم
ـ دوشم نوید داد عنایت که حافظا | بازآ که من به عفوِ گناهت ضمان شدم

●

ـ حاش لله که نیم معتقدِ طاعتِ خویش
این قَدَر هست که گه گه قدحی می‌نوشم
هست امیدم که علی‌رغمِ عدو روزِ جزا
فیضِ عفوش ننهد بارِ گنه بر دوشم
پدرم روضهٔ رضوان به دو گندم بفروخت
من چرا مُلکِ جهان را به جوی نفروشم
خرقه‌پوشیِ من از غایتِ دینداری نیست
پرده‌ای بر سرِ صد عیبِ نهان می‌پوشم
ـ من نه آن رندم که ترکِ شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من این کارها کمتر کنم
من که عیبِ توبه‌کاران کرده باشم بارها
توبه از می وقتِ گُل دیوانه باشم گر کنم
لاله ساغر گیر و نرگس مست و بر ما نامِ فسق
داوری دارم بسی یارب که را داور کنم

٭

ـ دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم — وندرین کار دلِ خویش به دریا فکنم
ـ از دلِ تنگِ گنهکار برآرم آهی — کاتش اندر گنهِ آدم و حوّا فکنم

٭

ـ حاشا که من به موسم گل ترکِ می کنم
من لافِ عقل می‌زنم این کار کی کنم
مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
در کارِ چنگ و بربط و آواز نی کنم
از نامهٔ سیاه نترسم که روزِ حشر
با فیضِ لطفِ او صد از این نامه طی کنم

٭

ـ لنگرِ حلم تو ای کشتی توفیق کجاست — که درین بحرِ کرم غرق گناه آمده‌ایم
آبِ رو می‌رود ای ابرِ خطاپوش ببار — که به دیوانِ عمل نامه سیاه آمده‌ایم
ـ بردم از ره دلِ حافظ به دف و چنگ و غزل — تا جزایِ منِ بدنام چه خواهد بودن

٭

ــ بهشت اگرچه نه جای گناهکاران است / بیار باده که مستظهرم به همّتِ او
مکن به چشمِ حقارت نگاه در منِ مست / که نیست معصیت و زهد بی‌مشیّت او
نمی‌کند دلِ من میلِ زهد و توبه ولی / به نامِ خواجه بکوشیم و فرِّ دولت او
مدام خرقهٔ حافظ به باده در گرو است / مگر ز خاکِ خرابات بود تربتِ او



ــ خسروا پیرانه‌سر حافظ جوانی می‌کند / بر امیدِ عفوِ جانبخشِ گنه‌فرمای تو
ــ کردارِ اهلِ صومعه‌ام کرد می پرست / این دود بین که نامهٔ من شد سیاه ازو
آبی به روزنامهٔ اعمال ما فشان / باشد توان سِتُرد حروفِ گناه ازو
ــ گرچه رندیّ و خرابی گنه ماست ولی / عاشقی گفت که تو بنده بر آن می‌داری



ــ جائی که برقِ عصیان بر آدم صفی زد / ما را چگونه زیبد دعویِ بیگناهی
حافظ چو پادشاهت گه گاه می‌بَرَد نام / رَنجش ز بخت منما بازآ به عذرخواهی

لطف حق

ـ دلا طمع مَبُر از لطف بی‌نهایت دوست

چو لافِ عشق زدی سر بباز چابک و چست

ـ کمرِ کوه کمست از کمرِ مور اینجا

ناامید از درِ رحمت مشو ای باده‌پرست

ـ چنین که از همه سو دامِ راه می‌بینم

بجز حمایتِ زلفش مرا پناهی نیست

ـ بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار

حاشا که رسمِ لطف و طریقِ کرم نداشت

ـ ناامیدم مکن از سابقهٔ لطفِ ازل

تو پسِ پرده چه دانی که که خوبست و که زشت

ـ دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن

که بادِ صبح نسیمِ گره‌گشاه آورد

ـ دلبر که جان فرسود ازو کامِ دلم نگشود ازو

نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند

ـ کاروانی که بُوَد بدرقه‌اش لطفِ خدای

به تجمل بنشیند به جلالت برود

ـ به جانِ دوست که غم پردهٔ شما ندرد

گر اعتماد بر الطافِ کار ساز کنید

ـ دیدهٔ بخت به افسانهٔ او شد در خواب

کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

ـ سری دارم چو حافظ مست لیکن

به لطفِ آن سری امیدوارم

ـ دام سخت است مگر یار شود لطفِ خدا
ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطانِ رجیم

ـ غنچه گو تنگدل از کارِ فروبسته مباش
کز دمِ صبح مدد یابی و انفاسِ نسیم

ـ حافظ طمع مَبُر ز عنایت که عاقبت
آتش زند به خرمنِ غم دودِ آهِ تو

ـ مزرعِ سبز فلک دیدم و داسِ مه نو
یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگامِ درو

گفتم ای بخت بخفتیدی و خورشید دمید
گفت با اینهمه از سابقه نومید مشو

ـ سحر با باد می‌گفتم حدیثِ آرزومندی
خطاب آمد که واثق شو به الطافِ خداوندی

ـ می ده که گرچه گشتم نامه سیاهِ عالم
نومید کی توان بود از لطفِ لایزالی

*

ـ زلطفِ غیب به سختی رخ از امید متاب　　که مغزِ نغز مقام اندر استخوان گیرد

مجلس انس

ـ صبحِ دولت می‌دمد کو جامِ همچون آفتاب

فرصتی زین به کجا باشد بده جامِ شراب

خانه بی‌تشویش و ساقی یار و مطرب نکته‌گوی

موسمِ عیش است و دورِ ساغر و عهدِ شباب

از پی تفریحِ طبع و زیورِ حسن و طرب

خوش بود ترکیب زرّین جام با لعلِ مذاب

از خیالِ لطفِ می مشّاطهٔ چالاکِ طبع

در ضمیرِ برگِ گُل خوش می‌کند پنهان گلاب

شاهد و مطرب به دست‌افشان و مستان پای‌کوب

غمزهٔ ساقی ز چشمِ می‌پرستان برده خواب

باشد آن مه مشتری دُرهای حافظ را اگر

می‌رسد هر دم به گوشِ زهره گلبانگِ رباب (غ)



ـ گُل در بر و می در کف و معشوق به کامست

سلطانِ جهانم به چنین روز غلامست

گو شمع میارید درین جمع که امشب

در مجلسِ ما ماهِ رخِ دوست تمامست

گوشم همه بر قولِ نی و نغمهٔ چنگست

چشمم همه بر لعلِ لب و گردشِ جامست

در مجلسِ ما عطر میامیز که ما را

هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشامست

حافظ منشین بی می و معشوقه زمانی
کایّامِ گُل و یاسمن و عیدِ صیامست



ـ مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ورنه در مجلسِ رندان خبری نیست که نیست
ـ هر آنکو خاطرِ مجموع و یارِ نازنین دارد
سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد
ـ نگارم دوش در مجلس به‌عزمِ رقص چون برخاست
گره بگشود از ابرو و بر دلهای یاران زد



ـ ای دل ار عشرت امروز به فردا فکنی
مایهٔ نقدِ بقا را که ضمان خواهد شد
ماهِ شعبان منه از دست قدح کاین خورشید
از نظر تا شبِ عید رمضان خواهد شد
مطربا مجلسِ انس است غزل‌خوان و سرود
چند گوئی که چنین رفت و چنان خواهد شد
ـ ستاره‌ای بدرخشید و ماهِ مجلس شد
دلِ رمیدهٔ ما را رفیق و مونس شد
به صدرِ مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون دوست
گدای شهر نگه کن که میرِ مجلس شد
خیالِ آبِ خَضَر بست و جامِ اسکندر
به جرعه‌نوشیِ سلطان ابوالفوارس شد
طرب سرای محبت کنون شود معمور
که طاقِ ابروی یار منش مهندس شد



ـ دوش از جنابِ آصف پیکِ بشارت آمد
کز حضرتِ سلیمان عشرت اشارت آمد
خاکِ وجودِ ما را از آب دیده گِل کن
ویران‌سرای دل را گاهِ عمارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان
کان ماهِ مجلس‌افروز اندر صدارت آمد
بر تخت جم که تاجش معراج آسمانست
همت نگر که موری با آن حقارت آمد
آلوده‌ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه
کان عنصرِ سماحت بهرِ طهارت آمد
دریاست مجلس او دریاب وقت و دُریاب
هان ای زیان‌رسیده وقتِ تجارت آمد

*

ـ چه جای صحبتِ بیگانه است مجلسِ انس
سَرِ پیاله بپوشان که خرقه‌پوش آمد
ـ یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلسِ انس
جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود
یاد باد آنکه رخت شمعِ طرب می‌افروخت
وین دلِ سوخته پروانهٔ ناپروا بود
یاد باد آنکه در آن بزمگه خُلق و ادب
آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود
یاد باد آنکه چو یاقوتِ قدح خنده زدی
در میانِ من و لعلِ تو حکایتها بود
یاد باد آنکه به اصلاحِ شما می‌شد راست
نظمِ هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

*

ـ یاد باد آن صحبتِ شبها که با نوشین‌لبان
بحثِ سِرِّ عشق و ذکرِ حلقهٔ عشّاق بود
حُسنِ مهرویانِ مجلس گرچه دل می‌برد و دین
بحث ما در لطفِ طبع و خوبی اخلاق بود
رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار
دستم اندر دامنِ ساقیِ سیمین ساق بود

در شبِ قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن
سرخوش آمد یار و جامی بر کنارِ طاق بود

*

ـ به کویِ میکده یارب سحر چه مشغله بود
که جوشِ شاهد و ساقیّ و شمع و مشعله بود
حدیثِ عشق که از حرف و صوت مستغنی است
به نالهٔ دف و نی در خروش و ولوله بود
مباحثی که در آن مجلسِ جنون می‌رفت
ورای مدرسه و قال و قیل مسأله بود
دل از کرشمهٔ ساقی بشُکر بود ولی
ز نامساعدی بختش اندکی گله بود
بگفتمش به لبم بوسه‌ای حوالت کن
بخنده گفت کیت با من این معامله بود
دهان یار که درمانِ دردِ حافظ داشت
فغان که وقتِ مروّت چه تنگ حوصله بود

*

ـ بی‌چراغِ جام در خلوت نمی‌یارم نشست
زانکه کنجِ اهل دل باید که نورانی بود
همتِ عالی‌طلب جامِ مرصّع گو مباش
رند را آبِ عنب یاقوت رمّانی بود
مجلسِ انس و بهار و بحثِ شعر اندر میان
نستَدَن جامِ می از جانان گرانجانی بود

*

ـ معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوشست بدین قصّه‌اش دراز کنید
حضورِ مجلسِ انس است و دوستان جمعند
و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید
رباب و چنگ به بانگِ بلند می‌گویند
که گوشِ هوش به پیغامِ اهلِ راز کنید

نخست موعظهٔ پیرِ صحبت این حرفست
که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

ـ حدیثِ توبه درین بزمگه مگو حافظ
که ساقیانِ کمان ابرویت زنند به تیر

ـ حافظ آراسته کُن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترکِ سرِ منبر گیر



ـ عشق بازیّ و جوانیّ و شرابِ لعل‌فام
مجلسِ انس و حریفِ همدم و شربِ مدام
ساقیِ شکّردهان و مطربِ شیرین‌سخن
همنشینی نیک‌کردار و ندیمی نیکنام
شاهدی از لطف و پاکی رشکِ آبِ زندگی
دلبری در حسن و خوبی غیرتِ ماهِ تمام
بزمگاهی دلنشان چون قصرِ فردوسِ برین
گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دارالسلام
صف‌نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب
دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام
بادهٔ گلرنگِ تلخِ تیزِ خوشخوارِ سبک
نُقلش از لعلِ نگار و نَقلش از یاقوتِ خام
غمزهٔ ساقی به یغمایِ خرد آهخته تیغ
زلفِ جانان از برای صیدِ دل گسترده دام
نکته‌دانی بذله‌گو چون حافظِ شیرین‌سخن
بخشش آموزی جهان‌افروز چون حاجی قوام



ـ چشمم به روی ساقی و گوشم به قولِ چنگ
فالی به چشم و گوش درین باب می‌زدم
ساقی به صوت این غزلم کاسه می‌گرفت
می‌گفتم این سرود و میِ ناب می‌زدم

خوش بود حال حافظ و فالِ مراد و کام
بر نام عمر و دولتِ احباب می‌زدم

*

ـ مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم
هواداران کویش را چو جانِ خویشتن دارم
صفای خلوت خاطر از آن شمعِ چگِل جویم
فروغِ چشم و نورِ دل از آن ماهِ ختن دارم
به کام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل
چه باک از خبثِ بدگویان میانِ انجمن دارم
مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش
فراغ از سرو بستانی و شمشادِ چمن دارم
سزد کز خاتمِ لعلش زنم لافِ سلیمانی
چو اسمِ اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم
خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه
که من با لعلِ خاموشش نهانی صد سخن دارم
چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله
نه میل لاله و نسرین نه برگِ نسترن دارم

*

ـ گر ازین دست زند مطربِ مجلس رهِ عشق
شعر حافظ ببرد وقتِ سماع از هوشم
ـ چو غنچه با لبِ خندان به یادِ مجلسِ شاه
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم
به دور لاله دماغ مرا علاج کنید
گر از میانهٔ بزمِ طرب کناره کنم
به تختِ گُل بنشانم بتی چو سلطانی
ز سنبل و سمنش سازِ طوق و یاره کنم

*

ـ ز در درآ و شبستانِ ما منوّر کن
هوای مجلسِ روحانیان معطّر کن

ستارهٔ شبِ هجران نمی‌فشاند نور
به بامِ قصر برآ و چراغ مه برکُن
بگو به خازن جنّت که خاکِ این مجلس
به تحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن
فضولِ نفس حکایت بسی کند ساقی
تو کارِ خود مده از دست و می به ساغر کن
لبِ پیاله ببوس آنگهی به مستان ده
بدین دقیقه دماغِ معاشران تر کن
پس از ملازمت عیش و عشقِ مهرویان
ز کارها که کنی شعر حافظ از بَر کن



ـ ای جرعه‌نوشِ مجلسِ جم سینه پاک‌دار
کائینه‌ایست جام جهان‌بین که آه ازو
حافظ که سازِ مطرب عشّاق ساز کرد
خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه ازو
ـ مخمورِ جامِ عشقم ساقی بده شرابی
پر کن قدح که بی‌می مجلس ندارد آبی
وصف رخِ چو ماهش در پرده راست ناید
مطرب بزن نوائی ساقی بده شرابی
ـ ساقیا پیمانه پر کن زانکه صاحب مجلست
آرزو می‌بخشد و اسرار می‌دارد نگاه
جنّتِ نقدست اینجا عیش و عشرت تازه کن
زانکه در جنّت خدا بر بنده ننویسد گناه

مجلس خاص

ـ به حاجبِ درِ خلوتسرایِ خاص بگو
فلان ز گوشه‌نشینانِ خاکِ درگه ماست
به صورت از نظر ما اگرچه محجوبست
همیشه در نظرِ خاطرِ مرفّه ماست

اگـر بـه سـالی حافظ دری زنـد بگشـای
که سالهاست که مشتاقِ روی چون مهِ ماست



ـ سرودِ مجلست اکنون فلک به رقص آرد — که شعر حافظِ شیرین‌سخن ترانهٔ تست
ـ مـن کـه بـاشم در آن حرم کـه صبا — پـــردەدارِ حـــریمِ حـــرمت اوست
ـ حافظ سرودِ مجلسِ ما ذکرِ خیر تست — بشتاب هان که اسب و قبا مـی‌فرستمت
ـ به بـارگاه تـو چـون بـاد را نـباشد بـار — کـــی اتّـفاقِ مـجالِ سـلامِ مـا افـتد



ـ دوش از جنابِ آصف پیکِ بشـارت آمـد
کز حضرتِ سـلیمان عشـرت اشـارت آمـد
خـاکِ وجـود مـا را از آبِ دیـده گِـل کـن
ویـــرانســـرای دل را گـاهِ عـمارت آمـد
عـیبم بـپوش زنـهار ای خـرقهٔ مـی‌آلود
کـان پـاکِ پـاکـدامـن بـهرِ زیـارت آمـد
امـروز جـای هـر کـس پـیدا شـود ز خوبان
کان ماهِ مـجلس‌افـروز انـدر صـدارت آمـد
بر تختِ جم که تـاجش مـعراجِ آسـمانست
هـمت نگـر کـه مـوری بـا آن حـقارت آمـد
آلوده‌ای تـو حـافظ فـیضی ز شـاه درخـواه
کـان عـنصرِ سـماحت بـهرِ طـهارت آمـد
دریاست مجلسِ او دریـاب وقت و دُریـاب
هـان ای زیـان رسـیده وقتِ تـجارت آمـد



ـ یـاد بـاد آنکـه در آن بـزمگهِ خُـلق و ادب
آنکـــه او خـــندهٔ مـستانه زدی صـهبا بـود
یـاد بـاد آنکـه چـو یـاقوتِ قـدح خـنده زدی
در مـــیانِ مـــن و لعـــل تـو حکـایتها بـود
یـاد بـاد آنکـه بـه اصـلاحِ شـما مـی‌شد راست
نـظمِ هـر گـوهرِ نـاسفته کـه حـافظ را بـود

ـ حافظا علم و ادب وَرز که در مجلسِ شاه
هر که را نیست ادب لایقِ صحبت نَبُوَد
ـ باد بهار می‌وزد از گلستانِ شاه
وز ژاله باده در قدحِ لاله می‌رود
حافظ ز شوقِ مجلسِ سلطان غیاث دین
خامش مشو که کارِ تو از ناله می‌رود
ـ خوش دولتیست خرّم و خوش خسروی کریم
یارب ز چشم زخمِ زمانش نگاهدار
می خور به شعر بنده که زیبی دگر دهد
جامِ مرصّعِ تو بدین دُرِّ شاهوار
ـ بدین سپاس که مجلس منوّرست به دوست
گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز
ـ شاها فلک از بزمِ تو در رقص و سماعست
دستِ طرب از دامنِ این زمزمه مگسل
ـ راهِ خلوتگهِ خاصم بنما تا پس از این
می خورم با تو و دیگر غمِ دنیا نخورم (خ)
ـ چو غنچه با لبِ خندان به یادِ مجلس شاه
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم
ـ از جرعهٔ تو خاکِ زمین دُر و لعل یافت
بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم
حافظ چو ره به کنگرهٔ کاخِ وصل نیست
با خاکِ آستانهٔ این در بسر بریم
ـ خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهارِ حسن
حافظِ خوش‌کلام شد مرغِ سخن‌سرایِ تو



ـ ای جرعه‌نوشِ مجلسِ جم سینه پاک دار
کائینه‌ایست جامِ جهان‌بین که آه ازو
حافظ که سازِ مجلسِ عشاق ساز کرد
خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه ازو

آیـا در ایـن خـیـال کـه دارد گـدایِ شـهر
روزی بُـوَد کـه یـاد کـند پـادشاه از او



ـ حـافظ گـرت بـه مـجلسِ او راه مـی‌دهند
مـی نـوش و تـرکِ زرق بـرای خـدا بگـو
ـ مـرغانِ بـاغ قـافیه سـنجند و بـذله‌گـری
تـا خـواجـه مـی‌خورد بـه غـزلهایِ پـهلوی
ـ تـو دم از فـقر نـدانـی زدن از دسـت مـده
مسندِ خـواجگـی و مـجلسِ تـوران شـاهی
حافظِ خـام طـمع شـرمی ازیـن قـصّه بـدار
عملت چیـست که فردوسِ برین می‌خواهی
ـ هر مرغ بـه دسـتانی در مـجلسِ شـاه آمـد
بـلبل بـه نـواسـازی حـافظ بـه غـزلخوانـی



ـ شنیده‌ام که زمـن یـاد مـی‌کنی گـه گـه ولی به مجلسِ خاصِ خودم نمی‌خوانی
طلب نمی‌کنی از من سخن جفا این است وگرنه با تو چه بحث است در سخندانی

محتسِب

ـ اگـرچه بـاده فـرحبخش و بـادگـلبیزست
به‌بانگِ چنگ مخور می که محتسِب تیزست
صراحیئ و حـریفی گـرت بـه چـنگ افـتد
بـه عـقل نـوش کـه ایّـام فتنه‌انگـیزست
در آسـتینِ مـرقّع پـیاله پـنهان کـن
که همچو چشمِ صراحی زمانه خونریزست
بـه آبِ دیـده بشـوئیم خـرقه‌ها از مـی
کـه مـوسمِ وَرَع و روزگـارِ پـرهیزست



ـ مـیخواره و سـرگشته و رنـدیم و نـظرباز
وانکس که چو ما نیست درین شهر کدامست

بـا مـحتسِبم عـیب مگـوئید کـه او نـیز
پیوسته چـو مـا در طلبِ عیشِ مـدامست
ـ حدیثِ حافظ و سـاغر کـه مـی‌زند پنهان
چه جای محتسِب و شحنه پادشه دانست
ـ آن شد اکنون کـه ز ابنای عـوام اندیشم
مـحتسِب نـیز دریـن عیشِ نهانی دانست
ـ دوستان دخترِ رز توبه ز مستوری کرد
شـد بَـرِ مـحتسِب و کـار بـدستوری کـرد
آمد از پرده بـه مـجلس عـرقش پـاک کـنید
تـا بگـویید بـه حـریفان کـه چـرا دوری کـرد
ـ ای دل طریقِ رندی از محتسِب بیاموز
مستست و در حقِ او کس این گمان نـدارد
ـ بـاده بـا مـحتسبِ شـهر ننوشی زنـهار
که خورد بـاده‌ات و سـنگ بـه جـام انـدازد
ـ خدا را محتسِب ما را به فریاد دف و نی بخش
که سازِ شرع ازین افسانه بی‌قانون نخواهد شد



ـ دانی که چنگ و عود چه تقریر مـی‌کنند
پـنهان خـورید بـاده کـه تـعزیر مـی‌کنند
نـاموسِ عشـق و رونـقِ عشّـاق مـی‌برند
عـیبِ جـوان و سـرزنشِ پـیر مـی‌کنند
جز قلبِ تـیره هـیچ نشـد حـاصل و هـنوز
بـاطل دریـن خـیال کـه اکسـیر مـی‌کنند
گـویند رمـزِ عشـق مگـوئید و مشـنوید
مشکـل حکـایتیست کـه تـقریر مـی‌کنند
مـا از بـرونِ در شـده مـغرور صـد فـریب
تـا خـود درونِ پـرده چـه تـدبیر مـی‌کنند
می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسِب
چـون نـیک بـنگری هـمه تزویر مـی‌کنند



ـ سحر ز هاتفِ غیبم رسید مژده به گوش / که دورِ شاه شجاعست می دلیر بنوش
شد آنکه اهلِ نظر بر کناره می‌رفتند / هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش
بـه صوتِ چنگ بگوئیم آن حکایتها / که از نهفتنِ آن دیگ سینه می‌زد جوش
شرابِ خانگیِ ترسِ محتسب خورده / به روی یار بنوشیم و بانگِ نوشانوش



ـ در عهدِ پادشاهِ خطابخشِ جرم‌پوش / حافظ قرابه‌کش شد و مفتی پیاله‌نوش
صوفی ز کنجِ صومعه در پای خُم نشست / تا دید محتسب که سبو می‌کشد به دوش
احوالِ شیخ و قاضی و شرب الیهودشان / کردم سؤال صبحدم از پیرِ می‌فروش
گفتا نگفتنیست سخن گرچه محرمی / درکش زبان و پرده نگه‌دار و می‌بنوش



ـ بی‌خبرند زاهدان نقش بخوان و لاتَقُل
مستِ ریاست محتسب باده بده و لا تَخَف
ـ من نه آن رندم که ترکِ شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من اینکارها کمتر کنم
لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نامِ فسق
داوری دارم بسی یارب کرا داور کنم
ـ ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند
وز می جهان پُرست و بتِ میگسار هم
آن شد که چشمِ بد نگران بودی از کمین
خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم
ـ عاشق از قاضی نترسد می بیار
بلکه از یرغویِ دیوان نیز هم
محتسب داند که حافظ عاشقست
وآصفِ مُلکِ سلیمان نیز هم
ـ عمریست پادشاها کز می تهیست جامم
اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی

محراب ابرو

ـ در صومعهٔ زاهد و در خلوتِ صوفی
جز گوشهٔ ابروی تو محرابِ دعا نیست

ـ در خرقه زن آتش که خمِ ابروی ساقی
بر می‌شکند گوشهٔ محرابِ امامت
ـ محرابِ ابروان بنما تا سحرگهی
دستِ دعا بر آرم و در گردن آرمت
ـ گوشهٔ ابروی تست منزلِ جانم
خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد
ـ نماز در خمِ آن ابروانِ محرابی
کسی کند که به خونِ جگر طهارت کرد
ـ بجز ابرویِ تو محرابِ دلِ حافظ نیست
طاعتِ غیرِ تو در مذهب ما نتوان کرد
ـ در نمازم خمِ ابروی تو با یاد آمد
حالتی رفت که محراب به فریاد آمد
ـ پیش ازین کاین سقف سبز و طاقِ مینا برکشند
منظرِ چشمِ مرا ابروی جانان طاق بود
ـ هردم به خون دیده چه‌حاجت وضو چو نیست
بی‌طاقِ ابروی تو نمازِ مرا جواز
ـ حافظ ار میل به ابروی تو دارد شاید
جای در گوشهٔ محراب کنند اهلِ کلام
ـ ابروی یار در نظر و خرقه سوخته
جامی به یادِ گوشهٔ محراب می‌زدم
ـ در مسجد و میخانه خیالت اگر آید
محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم
ـ گر ببینم خمِ ابروی چو محرابش باز
سجدهٔ شُکر کنم وز پی شُکرانه روم
ـ عمری گذشت تا به امیدِ اشارتی
چشمی بر آن دو گوشهٔ ابرو نهاده‌ایم
در گوشهٔ امید چو نظّارگانِ ماه
چشمِ طلب بر آن خم ابرو نهاده‌ایم

ــ کو جلوه‌ای ز ابروی او تا چو ماهِ نو

گویِ سپهر در خمِ چوگان چو زر کشیم

ــ به چشم ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان

بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن

ــ می‌ترسم از خرابی ایمان که می‌برد

محرابِ ابروی تو حضورِ نمازِ من

ــ حافظ ار در گوشهٔ محرابِ می‌نالد رواست

ای نصیحت گو خدا را آن خمِ ابرو ببین

ــ تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود

کو جلوه‌ای ز ابروی همچون هلالِ تو



ــ مرا چشمیست خون‌افشان ز دستِ آن کمان ابرو

جهان بس فتنه خواهد دید از آن چشم و از آن ابرو

غلامِ چشم آن ترکم که در خوابِ خوش مستی

نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای ابرویش

که باشد مه که بنماید ز طاقِ آسمان ابرو

رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم

هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو

روانِ گوشه‌گیران را جبینش طرفه گلزاریست

که بر طرفِ سمن‌زارش همی گردد چمان ابرو

دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی

که این را این‌چنین چشمست وآنرا آنچنان ابرو

تو کافر دل نمی‌بندی نقابِ زلف و می‌ترسم

که محرابم بگرداند خمِ آن دلستان ابرو

اگرچه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری

به تیرِ غمزه صیدش کرد چشمِ آن کمان ابرو



ـ ابروی دوست گوشهٔ محرابِ دولت است
آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو
ـ حافظا سجده به ابروی چو محرابش بر
که دعائی ز سرِ صدق جز آنجا نکنی
ـ بچشم کرده‌ام ابروی ماه‌سیمائی
خیالِ سبز خطی نقش بسته‌ام جائی
امید هست که منشور عشقبازیِ من
از آن کمانچهٔ ابرو رسد به طغرائی

مدرسه (فرار از مدرسه)

ـ کنون که بر کفِ گل جام بادهٔ صافست
به صد هزار سخن بلبلش در اوصافست
بخواه دفترِ اشعار و راهِ صحرا گیر
چه جای مدرسه و بحثِ کشف کشافست
ـ نه من ز بی‌عملی در جهان ملولم و بس
ملالتِ علما هم ز علمِ بی‌عملست
ـ علم و فضلی که به چل سال دلم جمع آورد
ترسم آن نرگس مستانه به یغما بِبَرَد
ـ هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین
نثارِ خاکِ رهِ آن نگار خواهم کرد
ـ بشوی اوراق اگر همدرسِ مائی
که علمِ عشق در دفتر نباشد
ـ سالها دفترِ ما در گروِ صهبا بود
رونقِ میکده از درس و دعای ما بود
دفترِ دانشِ ما جمله بشوئید به می
که فلک دیدم و در قصدِ دل دانا بود
ـ حدیثِ عشق که از حرف و صوت مستغنیست
به نالهٔ دف و نی در خروش و ولوله بود

مباحثی که در آن حلقهٔ جنون می‌رفت
ورای مدرسه و قیل و قالِ مسأله بود

ـ تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست
راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

ـ فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
که می حرام ولی به ز مالِ اوقافست

ـ حلاج بر سرِ دار این نکته خوش سرآید
از شافعی نپرسند امثالِ این مسائل

ـ به غیرِ آنکه بشد دین و دانش از دستم
بیا بگو که ز عشقت چه طرف بر بستم

ـ رتبتِ دانشِ حافظ به فلک بر شده بود
کرد غمخواریِ شمشادِ بلندت پستم

ـ چون صبا مجموعهٔ گل را به آبِ لطف شست
کژ دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم

ـ مطرب کجاست تا همه محصولِ زهد و علم
در کارِ چنگ و بربط و آواز نی کنم

از قیل و قالِ مدرسه حالی دلم گرفت
یک چند نیز خدمتِ معشوق و می کنم

ـ بر درِ مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از درِ میخانه گشادی طلبیم

ـ طاق و رواق مدرسه و قال و قیل علم
در راهِ جام و ساقیِ مهرو نهاده‌ایم

ـ دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم
با من چه کرد دیدهٔ معشوقه‌بازِ من

ـ شوق لبت بُرد از یادِ حافظ
درسِ شبانه وردِ سحرگاه

ـ حدیثِ مدرسه و خانقه مگوی که باز
فتاده در سرِ حافظ هوای میخانه

ـ به عُجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم
بیا ساقی که جاهل را هنی‌تر می‌رسد روزی
ـ این خرقه که من دارم در رهنِ شراب اولی
وین دفترِ بی‌معنی غرقِ می ناب اولی
ـ در همه دیرِ مغان نیست چو من شیدائی
خرقه جائی گروِ باده و دفتر جائی

مدعیان ارشاد

ـ راز درون پرده ز رندان مست پرس
کاین حال نیست زاهدِ عالیمقام را
ـ دور است سَرِ آب ازین بادیه هشدار
تا غول بیابان نفریبد به سرابت
ـ مریدِ پیرِ مغانم ز من مرنج ای شیخ
چرا که وعده تو کردیّ و او بجا آورد
ـ گر جلوه می‌نمائی و گر طعنه می‌زنی
ما نیستیم معتقدِ شیخِ خودپسند
ـ آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند
آیا بُوَد که گوشهٔ چشمی به ما کنند!
دردم نهفته به ز طبیبانِ مدّعی
باشد که از خزانهٔ غیبم دوا کنند
ـ گر مدد خواستم از پیرِ مغان عیب مکن
شیخِ ما گفت که در صومعه همّت نبود
دولت از مرغِ همایون طلب و سایهٔ او
زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود
ـ سر ز حسرت به درِ میکده‌ها بر کردم
چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود
ـ دولتِ پیرِ مغان باد که باقی سهل است
دیگری گو برو و نامِ من از یاد ببر

ـ از دلق‌پوش صومعه نقدِ طلب مجوی
یعنی ز مفلسان سخنِ کیمیا مپرس (خ)
ـ نشانِ اهلِ خدا عاشقی است با خود دار
که در مشایخِ شهر این نشان نمی‌بینم
ـ مدد از خاطرِ رندان طلب ای دل ورنه
کار صعبست مبادا که خطائی بکنیم
سایهٔ طایرِ کم حوصله کاری نکند
طلب از سایهٔ میمونِ همائی بکنیم
ـ مرغِ کم‌حوصله را گو غمِ خود خور که بَرو
رحمِ آنکس که نهد دام چه خواهد بودن
ـ در راهِ عشق وسوسهٔ اهرمن بسیست
پیش آی و گوشِ دل به پیامِ سروش کن
تسبیح و خرقه لذتِ مستی نبخشدت
همت درین عمل طلب از می فروش کن
پیران سخن ز تجربه گویند گفتمت
هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن
ـ ای که در دلقِ ملمّع‌طلبی نقدِ حضور
چشمِ سرّی عجب از بی‌خبران می‌داری
گوهرِ جامِ جم از کانِ جهانی دگرست
تو تمنّا ز گِلِ کوزه‌گران می‌داری
ـ درونها تیره شد باشد که از غیب
چراغی بر کُند خلوت‌نشینی
گر انگشتِ سلیمانی نباشد
چه خاصیّت دهد نقشِ نگینی

مرگ‌اندیشی (جهان پس از مرگ)

ـ حافظا روزِ اجل گر به کف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

ـ قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ
که گرچه غرقِ گناهست می‌رود به بهشت
ـ دلِ شکستهٔ حافظ به خاک خواهد برد
چو لاله داغِ هوائی که بر جگر دارد
ـ من چو از خاکِ لحد لاله‌صفت برخیزم
داغِ سودای توام سِرِّ سویدا باشد
ـ چشمم آن شب که به شوقِ تو نهد سر به لحد
تا دمِ صبحِ قیامت نگران خواهد بود
بر سر تربتِ ما چون گذری همّت خواه
که زیارتگه رندانِ جهان خواهد بود
ـ به وفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان می‌شد و در آرزوی روی تو بود
ـ کشتهٔ غمزهٔ خود را به زیارت دریاب
زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود
ـ بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
کز آتشِ درونم دود از کفن برآید
ـ نسیمِ زلفِ تو گر بگذرد به تربتِ حافظ
ز خاکِ کالبدش صدهزار لاله برآید
ـ روزِ مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده
وانگهم تا به لحد فارغ و آزاد ببر
ـ مَهِل که روزِ وفاتم به خاک بسپارند
مرا به میکده بر در خُمِ شراب انداز
ـ به سرِ سبزِ تو ای سرو که گر خاک شوم
ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز
ـ خیالِ خال تو با خود به خاک خواهم برد
که تا ز خالِ تو خاکم شود عبیرآمیز
پیاله بر کفنم بند تا سحرگهِ حشر
به می ز دل ببرم هولِ روزِ رستاخیز

ــ بـه خـاکِ پـایِ تـو ای سـرو نازپرورِ من

کـه روز واقـعه پـا وا مگـیرم از سـرِ خـاک

ــ قـتیل عشـقِ تـو شـد حـافظِ غـریب ولی

به خاکِ مـا گـذری کن کـه خونِ مـات حـلال

ــ دامن مفشان از منِ خاکی که پس از من

زیــن در نـتوانـد کـه بَرَد بـاد غـبارم

ــ چنین که در دلِ من داغِ زلفِ سرکشِ تست

بـنفشه‌زار شـود تـربتم چـو درگـذرم

بـه خـاکِ حـافظ اگـر یـار بگـذرد چـون باد

ز شــوق در دلِ آن تـنگنا کـفن بـدرم

ــ بر سَرِ تربتِ من با می و مطرب بنشین

تـا بـه بـویت ز لحـد رقص‌کنان برخیزم

روزِ مـرگم نـفسی مـهلت دیـدار بـده

تـا چـو حافظ ز سَرِ جان و جهان برخیزم

ــ شبِ رحلت هم از بستر روم تا قصر حورالعین

اگر در وقتِ جان دادن تو باشی شمعِ بالینم

ــ صبا خاکِ وجود ما بر آن عالی‌جناب انداز

بود کان شاهِ خوبان را نظر بر منظر اندازیم

ــ بـعدِ صـدسال اگر بر سرِ خاکم گذری

سـر بـر آرد ز گِـلم رقص‌کنان عـظمِ رمیم

گـوهرِ معرفت آمـوز کـه بـا خـود بـبری

کـه نـصیب دگـرانـست نِصابِ زر و سیم

ــ فـردا اگـر نـه روضهٔ رضـوان بـه مـا دهند

غـلمان ز روضـه حـور ز جـنّت بـدر کشیم

ــ روزی کـه چـرخ از گِـل مـا کـوزه‌ها کـند

زنـهار کـاسهٔ سـرِ مـا پـر شـراب کـن

ــ بـه عشقِ روی تـو روزی کـه از جـهان بـروم

ز تـربتم بـدمد سـرخ گُـل بـجای گـیاه

ـ فردا شراب و کوثرِ و حور از برای ماست
وامروز نیز ساقی مهروی و جامِ می
ـ باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد
گر بجای من سروی غیرِ دوست بنشانی
ـ گر مسلمانی ازینست که حافظ دارد
وای اگر از پسِ امروز بُوَد فردایی
ـ به روزِ واقعه تابوت ما ز سرو کنید
که می‌رویم به داغِ بلند بالایی

مژگان (ناوک مژگان)

ـ مژهٔ سیاهت ار کرد به خونِ ما اشارت
ز فریبِ او بیندیش و غلط مکن نگارا
ـ شرم از آن چشمِ سیه بادش و مژگانِ دراز
هر که دل بردنِ او دید و در انکارِ منست
ـ می‌چکد شیر هنوز از لبِ همچون شِکَّرش
گرچه در شیوه‌گری هر مژه‌اش قتالیست
ـ منش با خرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم
ز ره موئی که مژگانش رهِ خنجرگذاران زد
ـ یارب این بچهٔ ترکان چه دلیرند به خون
که به تیرِ مژه هر لحظه شکاری گیرند
ـ دل که از ناوکِ مژگانِ تو در خون می‌گشت
باز مشتاقِ کمانخانهٔ ابروی تو بود
ـ دوش می‌گفت به مژگانِ درازت بکُشم
یارب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر
ـ بنازم آن مژهٔ شوخِ عافیت‌کُش را
که موج می‌زندش آبِ نوش بر سرِ نیش
ـ شعرِ خونبارِ من ای باد بدان یار رسان
که ز مژگانِ سیه بر رگِ جان زد نیشم

ـ به مژگانِ سیه کردی هزاران رخنه در دینم

بیا کز چشمِ بیمارت هزاران درد برچینم

ـ شاهِ شمشادقدان خسرو شیرین‌دهنان

که به مژگان شکند قلبِ همه صف‌شکنان

ـ بگشای تیرِ مژگان و بریز خونِ حافظ

که چنین کشنده‌ای را نکند کس انتقامی

ـ می‌رویّ و مژگانت خونِ خلق می‌ریزد

تند می‌روی جانا ترسمت فرومانی

مسعودشاه (جلال‌الدین)

ـ خسروا دادگرا شیردلا بحرِ کفا

ای جلالِ تو به انواع هنر ارزانی

همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد

صیتِ مسعودی و آوازهٔ شه سلطانی

گفته باشد مگرت ملهمِ غیب احوالم

این که شد روزِ سفیدم چو شبِ ظلمانی

در سه سال آنچه بیندوختم از شاه و وزیر

همه بربود به یکدم فلکِ چوگانی

دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر

گذر افتاد بر اصطبلِ شهم پنهانی

بسته بر آخورِ او استرِ من جو می‌خورد

تیزه افشاند به من گفت مرا می‌دانی

هیچ تعبیر نمی‌دانمش این خواب که چیست

تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

معرفت

ـ هر آنکه رازِ دو عالم ز خطِ ساغر خواند

رموز جامِ جم از نقشِ خاکِ ره دانست

ـ ای که از دفترِ عقل آیتِ عشق آموزی

ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست

ـ عجب علمیست علمِ هیأتِ عشق
که چرخِ هشتمش هفتم زمینست

ـ فریادِ حافظ اینهمه آخر بهرزه نیست
هم قصه‌ای غریب و حدیثی عجیب هست

ـ سرِ درسِ عشق دارد دلِ دردمندِ حافظ
که نه خاطرِ تماشا نه هوای باغ دارد

حدیثِ عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعتِ بسیار در عبارت کرد

ـ بشوی اوراق اگر همدرسِ مائی
که علمِ عشق در دفتر نباشد

ـ مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند
که اعتراض بر اسرارِ علمِ غیب کند

ـ بی‌معرفت مباش که در من یزیدِ عشق
اهلِ نظر معامله با آشنا کنند

ـ مرا تا عشق تعلیم سخن کرد
حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود



ـ به کویِ میکده یارب سحر چه مشغله بود
که جوشِ شاهد و ساقیّ و شمعِ و مشعله بود

حدیثِ عشق که از حرف و صوت مستغنی است
بنالهٔ دف و نی در خروش و ولوله بود

مباحثی که در آن مجلسِ جنون می‌رفت
ورای مدرسه و قال و قیلِ مسأله بود



ـ حافظ از چشمهٔ حکمت به کف آور جامی
بو که از لوحِ دلت نقشِ ضلالت برود

ـ جهان و هر چه درو هست سهل و مختصرست
ز اهلِ معرفت این مختصر دریغ مدار

ـ معرفت نیست درین قوم خدا را مددی
تا برم گوهرِ خود را به خریدارِ دگر
ـ جز فلاطونِ خُم‌نشینِ شراب
سِرِّ حکمت به ما که گوید باز
ـ حافظ رسید موسمِ گُل معرفت مگوی
دریاب نقدِ عمر و ز چون و چرا مپرس
در دفترِ طبیبِ خرد بابِ عشق نیست
ای دل به درد خو کن و نامِ دوا مپرس(خ)
ـ شعر حافظ همه بیت‌الغزل معرفت است
آفرین بر نفسِ دلکش و لطفِ سخنش
ـ به دردِ عشق بساز و خموش کن حافظ
رموزِ عشق مکن فاش پیشِ اهلِ عقول
ـ تلقین و درسِ اهلِ نظر یک اشارتست
گفتم کنایتی و مکرّر نمی‌کنم
ـ حدیثِ آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
همانا بی‌غلط باشد که حافظ داد تلقینم
ـ گوهرِ معرفت‌آموز که با خود ببری
که نصیبِ دگرانست نِصابِ زر و سیم
ـ ختم کن حافظ که گر زینگونه باشد درسِ غم
عشق در هر گوشه‌ای افسانه‌ای خواند ز من
ـ حافظ اگرچه در سخن خازن گنجِ حکمتست
از غمِ روزگارِ دون طبعِ سخن‌گزار کو
ـ جان پرورست قصّهٔ اربابِ معرفت
رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو
ـ حافظ جنابِ پیرِ مغان مأمنِ وفاست
درس و حدیثِ عشق بَرو خوان و زو شنو
ـ تا فضل و عقل بینی بی‌معرفت نشینی
یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی

ـ یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ
حدیثِ عشق بیان کن به هر زبان که تو دانی
ـ زبانت درکش ای حافظ زمانی
حدیثِ بی‌زبانان بشنو از نی



ـ نه می‌بینم نشاطِ عیش در کس	نه درمانِ دلی نه دردِ دینی
درونها تیره شد باشد که از غیب	چراغی بر کُند خلوت‌نشینی
نه حافظ را حضورِ درس و خلوت	نه دانشمند را علم‌الیقینی



ـ ای بی‌خبر بکوش که صاحب‌خبر شوی
تا راهرو نباشی کی راهبر شوی
در مکتبِ حقایق پیشِ ادیبِ عشق
هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
وجهِ خدا اگر شودت منظرِ نظر
زین پس شکی نماند که صاحب‌نظر شوی



ـ بلبل ز شاخِ سرو به گلبانگِ پهلوی
می‌خواند دوش درسِ مقاماتِ معنوی
یعنی بیا که آتش موسی نمود گُل
تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی
ـ ای در رخِ تو پیدا انوارِ پادشاهی
در فکرتِ تو پنهان صد حکمتِ الهی
در حکمت سلیمان هر کس که شک نماید
بر عقل و دانشِ او خندند مرغ و ماهی



ـ هر دانشی که در دلِ دفتر نیامدست	دارد چو آب خامهٔ تو بر سرِ زبان
ای مُلهَمی که در صفِ کرّوبیانِ قدس	فیضی رسد به خاطرِ پاکت زمان زمان
ای آشکار پیش دلت هر چه کردگار	دارد همی به پردهٔ غیب اندرون نهان



ـ ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد
لطـایفِ حکـمی بـا کـتابِ قـرآنـی

*

ـ شـرابـم ده و روی دولت بـبین
خـرابـم کـن و گـنجِ حکـمت بـبین
مـن آنـم کـه چـون جام گیرم بـه دست
بـبینم در آن آیـنه هـر چـه هست
بـه مسـتی تـوان دُرِّ اسـرار سُـفت
کـه در بـیخودی راز نـتوان نـهفت

*

ـ سرای مدرسه و بحثِ علم و طاق و رواق
چه سود چون دلِ دانا و چشمِ بینا نیست
سرای قاضیِ یـزد ار چـه منبعِ فـضل است
خلاف نیست که علمِ نظر در آنجا نیست

معشوق (بازگشت معشوق)

ـ سـاقی بـیا کـه یـار ز رخ پـرده بـرگرفت
کـارِ چـراغِ خـلوتیان بـاز در گـرفت
آن شمعِ سر گـرفته دگـر چـهره بـرفروخت
وین پیرِ سالخورده جوانـی ز سـر گـرفت
آن عشـوه داد عشـق کـه مـفتی ز ره بـرفت
وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت
زنـهار از آن عـبارتِ شـیرینِ دلفـریب
گوئی که پستهٔ تـو سخن در شِکـر گـرفت
بارِ غـمی کـه خـاطرِ مـا خـسته کـرده بـود
عـیسی‌دمی خـدا بـفرستاد و بـرگرفت
هر سرو قد که بر مه و خور حسن می‌فروخت
چـون تـو در آمـدی پـی کـارِ دگـر گـرفت

زین قصّه هفت گنبدِ افلاک پر صداست
کوته‌نظر ببین که سخن مختصر گرفت



ـ روزِ هجران و شبِ فرقتِ یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
آن همه ناز و تنعّم که خزان می‌فرمود
عاقبت در قدم بادِ بهار آخر شد
شکرِ ایزد که به اقبالِ کله‌گوشهٔ گُل
نخوتِ باد دی و شوکت خار آخر شد
صبحِ امّید که بُد معتکف پردهٔ غیب
گو برون آی که کارِ شبِ تار آخر شد
آن پریشانی شبهای دراز و غمِ دل
همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد
باورم نیست ز بدعهدی ایّام هنوز
قصّهٔ غصّه که در دولتِ یار آخر شد
ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد
که به تدبیرِ تو تشویشِ خمار آخر شد
در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را
شُکر کان محنتِ بیحدّ و شمار آخر شد



ـ باده صافی شد و مرغانِ چمن مست شدند
موسمِ عاشقی و کار به بنیاد آمد
بوی بهبود ز اوضاعِ جهان می‌شنوم
شادی آورد گُل و بادِ صبا شاد آمد
ای عروسِ هنر از بخت شکایت منما
حجلهٔ حسن بیارای که داماد آمد
دلفریبان نباتی همه زیور بستند
دلبرِ ماست که با حسنِ خداداد آمد



ـ مژده ای دل که دگر بادِ صبا باز آمد
هدهدِ خوش خبر از طرفِ سبا باز آمد
برکش ای مرغِ سحر نغمهٔ داودی باز
که سلیمانِ گُل از بادِ هوا بازآمد
مردمی کرد و کرم لطفِ خدا داد به من
کان بتِ ماه‌رخ از راهِ وفا باز آمد
چشمِ من در ره این قافلهٔ راه بماند
تا به گوشِ دلم آوازِ درا باز آمد

گرچه حافظ درِ رنجش زد و پیمان بشکست
لطفِ او بین که به لطف از درِ ما باز آمد

*

ـ سحرم دولتِ بیدار به بالین آمد
گفت برخیز که آن خسروِ شیرین آمد
قدحی درکش و سرخوش به تماشا بخرام
تا ببینی که نگارت به چه آیین آمد
مژدگانی بده ای خلوتیِ نافه‌گشای
که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد
گریه آبی به رخِ سوختگان باز آورد
ناله فریادرسِ عاشقِ مسکین آمد
مرغِ دل باز هوادار کمان ابروئیست
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد
ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست
که به کامِ دل ما آن بشد و این آمد

*

ـ هزار شُکر که دیدم به کامِ خویشت باز
ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز
بدین سپاس که مجلس منوّرست به دوست
گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز
ـ منم که دیده به دیدارِ دوست کردم باز
چه شُکر گویمت ای کارسازِ بنده‌نواز

*

ـ شَمَمتُ روح ودادٍ و شِمتُ برقِ وصال
بیا که بوی ترا میرم ای نسیمِ شمال
اَحادِیاً بِجمال الحبیبِ قِفْ وَ انزِلْ
که نیست صبرِ جمیلم ز اشتیاقِ جَمال
حکایتِ شب هجران فروگذاشته به
به شکر آنکه برافکند پرده روزِ وصال
بیا که پردهٔ گلریزِ هفت خانهٔ چشم
کشیده‌ایم به تحریرِ کارگاهِ خیال
چو یار بر سرِ صلح است و عذر می‌طلبد
توان گذشت ز جورِ رقیب در همه حال

*

ـ دیدار شد میسّر و بوس و کنار هم　　از بخت شُکر دارم و از روزگار هم
زاهد برو که طالع اگر طالعِ منست　　جامم به دست باشد و زلفِ نگار هم

معشوق (سرکشی و عاشق‌کُشی)

ـ صبا به لطف بگو آن غزالِ رعنا را　　که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را
شِکرفروش که عمرش دراز باد چرا　　تفقّدی نکند طوطی شِکرخا را
غرورِ حسنت اجازت مگر نداد ای گُل　　که پرسشی نکنی عندلیبِ شیدا را
ندانم از چه سبب رنگِ آشنائی نیست　　سهی‌قدانِ سیه‌چشمِ ماه‌سیما را



ـ گفتم ای سلطانِ خوبان رحم کن بر این غریب
گفت در دنبالِ دل ره گم کند مسکین غریب
گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار
خانه پروردی چه تاب آرد غمِ چندین غریب
ـ غلامِ نرگسِ جمّاش آن سهی سروم
که از شرابِ غرورش به کس نگاهی نیست
عنان کشیده رو ای پادشاهِ کشورِ حسن
که نیست بر سرِ راهی که دادخواهی نیست
ـ یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض
پادشاهی کامران بود از گدائی عار داشت
در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسنِ دوست
خُرّم آن کز نازنینان بختِ برخوردار داشت
ـ بی‌مزد بود و منّت هر خدمتی که کردم
یارب مباد کس را مخدومِ بی‌عنایت
ـ گرچه از کبر سخن با منِ درویش نگفت
جان فدای شِکّرین پستهٔ خاموشش باد
ـ دیدم و آن چشمِ دل‌سیه که تو داری
جانبِ هیچ آشنا نگاه ندارد



آنکـــه از سـنبل او غـالیه تـابی دارد
بـاز بـا دلشـدگان نـاز و عـتابی دارد
از سـرِ کشتهٔ خـود مـی‌گذرد هـمچون باد
چـه تـوان کـرد کـه عـمرست و شتابی دارد
جـانِ بـیمار مـرا نـیست ز تـو روی سؤال
ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد
کـی کـند سـوی دلِ خستهٔ حـافظ نـظری
چشمِ مستش که به هـر گـوشه خرابی دارد



ــ دل از من بُرد و روی از من نهان کرد
خـدا را بـا کـه ایـن بـازی تـوان کرد
چـرا چـون لاله خـونین‌دل نـباشم
کـه بـا مـا نـرگسِ او سـر گـران کرد
کـرا گـویم کـه بـا ایـن دردِ جانسوز
طـبیبم قـصدِ جـانِ نـاتوان کـرد
بدانسان سوخت چون شمعم که بر من
صـراحـی گـریه و بـربط فـغان کـرد
مـیانِ مـهربانان کـی تـوان گـفت
کـه یـارِ مـا چـنین کرد و چـنان کرد
عـدو بـا جـانِ حـافظ آن نکـردی
کـه تـیرِ چـشم آن ابـروکمان کـرد



ــ یاد باد آنکه ز ما وقتِ سفر یاد نکرد
به وداعـی دل غـمدیدهٔ مـا شـاد نکـرد



ــ رو بـر رهش نـهادم و بـر مـن گـذر نکـرد
صد لطف چشم داشتم و یک نـظر نکـرد
سیلِ مـرشک مـن ز دلش کـین بـدر نـبرد
در سـنگ خـاره قـطرهٔ بـاران اثـر نکرد
یـارب تـو آن جـوانِ دلاور نگـاهدار
کـز تـیرِ آهِ گـوشه‌نشینان حـذر نکـرد
مـاهی و مـرغ دوش نـخفت از فـغانِ مـن
وآن شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد
می‌خواستم که میرمش اندر قدم چو شمع
او خود نظر بـه مـا چـو نـسیمِ سـحر نکرد



ـ دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد　　یادِ حریفِ شهر و رفیقِ سفر نکرد
یا بخت من طریقِ مروّت فروگذاشت　　یا او به شاهراه طریقت گذر نکرد
گفتم مگر به گریه دلش مهربان کنم　　چون سخت بود در دلِ سنگش اثر نکرد
من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع　　او خود گذر به ما چو نسیمِ سحر نکرد



ـ در آب و رنگ رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم
چو نقشش دست داد اول رقم بر جان‌سپاران زد



ـ اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد　　ور از طلب بنشینم به کینه برخیزد
وگر به رهگذری یکدم از وفاداری　　چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد
وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس　　ز حقّهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد
من آن فریب که در نرگسِ تو می‌بینم　　بس آب روی که با خاکِ ره برآمیزد



ـ چشمت از ناز به حافظ نکند میل آری
سرگرانی صفتِ نرگسِ رعنا باشد
ـ حافظ از شوقِ رخِ مهر فروغِ تو بسوخت
کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند
ـ قتلِ این خسته به شمشیر تو تقدیر نبود
ورنه هیچ از دلِ بی‌رحم تو تقصیر نبود



ـ چو دست در سرِ زلفش زنم بتاب رود
ور آشتی طلبم با سرِ عتاب رود
چو ماه نو رهِ نظّارگان بیچاره
زند به گوشهٔ ابرو و در حجاب رود
شبِ شراب خرابم کند به بیداری
وگر به روز شکایت کنم به خواب رود



ـ صبا ز منزلِ جانان گذر دریغ مدار　　وزو به عاشقِ بیدل خبر دریغ مدار
بشُکر آنکه شکفتی به کامِ دل ای گُل　　نسیمِ وصل ز مرغِ سحر دریغ مدار

حریفِ عشق تو بودم چو ماهِ نو بودی — کنون که ماهِ تمامی نظر دریغ مدار
کنون که چشمهٔ قندست لعلِ نوشینت — سخن بگوی و ز طوطی شِکر دریغ مدار

*

ـ دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد — بیچاره دل که هیچ ندید از گذارِ عمر

*

ـ فکرِ بلبل همه آنست که گُل شد یارش — گُل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند — خواجه آنست که باشد غمِ خدمتکارش
جای آنست که خون موج زند در دلِ لعل — زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش
دلِ حافظ که به دیدار تو خوگر شده بود — نازپرورِدِ وصالست مجو آزارش

*

ـ دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می‌سرود
گُل گوش پهن کرده ز شاخِ درختِ خویش
کای دل تو شادباش که آن یارِ تندخوی
بسیار تند روی نشیند ز بخت خویش
خواهی که سست و سختِ جهان بر تو بگذرد
بگذر ز عهدِ سست و سخنهای سختِ خویش

*

ـ به عاشقان نظری کن به شُکرِ این نعمت — که من غلامِ مطیعم تو پادشاهِ مطاع
ـ به خنده گفت که حافظ غلامِ طبعِ توام — ببین که تا به چه حدّم همی کند تحمیق
ـ بسوخت حافظ و آن یارِ دلنواز نگفت — که مرهمی بفرستم که خاطرش خستم
ـ من پیرِ سال و ماه نیم یار بیوفاست — بر من چو عمر می‌گذرد پیر از آن شدم
ـ بر آستانِ امیدت گشاده‌ام درِ چشم — که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

*

ـ ما ز یاران چشمِ یاری داشتیم — خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
گفت‌وگو آیین درویشی نبود — ورنه با تو ماجراها داشتیم
شیوهٔ چشمت فریبِ جنگ داشت — ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم
گلبنِ حسنت نه خود شد دلفروز — ما دمِ همّت برو بگماشتیم
نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد — جانبِ حرمت فرو نگذاشتیم

*

گفت خود دادی به ما دل حافظا　　ما محصّل بر کسی نگماشتیم

*

ــ چو شوم خاکِ رهش دامن بیفشاند ز من
ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من
روی رنگین را به هر کس می‌نماید همچو گل
ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من
چشمِ خود را گفتم آخر یک نظر سیرش ببین
گفت می‌خواهی مگر تا جوی خون راند ز من
او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود
کام بستانم از او یا داد بستاند ز من
گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندان شود
ور برنجم خاطرِ نازک برنجاند ز من
دوستان جان داده‌ام بهرِ دهانش بنگرید
کو به چیزی مختصر چون باز می‌ماند ز من

*

ــ گفتا برون شدی به تماشای ماهِ نو　　از ماهِ ابروانِ منت شرم باد رو
عمریست تا دلت ز اسیرانِ زلفِ ماست　　غافل ز حفظِ جانبِ یارانِ خود مشو
مفروش عطرِ عقل به هندوی زلفِ ما　　کانجا هزار نافهٔ مشکین به نیم جو

*

ــ ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه　　مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه
زلف در دستِ صبا گوش به فرمانِ رقیب　　اینچنین با همه در ساخته‌ای یعنی چه
نه سرِ زلفِ خود اول تو به دستم دادی　　بازم از پای در انداخته‌ای یعنی چه
سخنت رمزِ دهان گفت و کمر سِرِّ میان　　وز میان تیغ به ما آخته‌ای یعنی چه
هر کس از مُهرهٔ مِهر تو به نقشی مشغول　　عاقبت با همه کج باخته‌ای یعنی چه

*

ــ آن سرزنش که کرد ترا دوست حافظا
بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده‌ای
ــ سلطان من خدا را زلفت شکست ما را
تا کی کند سیاهی چندین درازدستی

آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست
کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی



ـ روزگاریست که ما را نگران می‌داری
مخلصان را نه به وضعِ دگران می‌داری
گوشهٔ چشمِ رضائی به منت باز نشد
اینچنین عزتِ صاحبنظران می‌داری
ساعد آن به که بپوشی تو چو از بهرِ نگار
دست در خونِ دل پرهنران می‌داری
نه گُل از دست غمت رَست و نه بلبل در باغ
همه را نعره‌زنان جامه‌دران می‌داری
چون توئی نرگسِ باغِ نظر ای چشم و چراغ
سر چرا بر منِ دلخسته گران می‌داری



ـ اشکِ حرم‌نشینِ نهانخانهٔ مرا
زانسوی هفت پرده به بازار می‌کشی
گفتی سرِ تو بستهٔ فتراکِ ما شود
سهلست اگر تو زحمتِ این بار می‌کشی



ـ تو که کیمیافروشی نظری به قلبِ ما کن
که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی
به کجا برم شکایت به که گویم این حکایت
که لبت حیاتِ ما بود و نداشتی دوامی
عجب از وفای جانان که عنایتی نفرمود
نه به نامه‌ای سلامی نه به خامه‌ای پیامی



ـ صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام
چون سوسنِ آزاده چرا جمله زبانی
گوئی بدهم کامت و جانت بستانم
ترسم ندهی کامم و جانم بستانی
چشمِ تو خدنگ از سپر جان گذراند
بیمار که دیدست بدین سخت کمانی
چون اشک بیندازیش از دیدهٔ مردم
آنرا که دمی از نظرِ خویش برانی



ـ ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی
سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی
دردمندانِ بلا زهرِ هلاهل دارند
قصدِ این قوم خطا باشد هان تا نکنی
رنجِ ما را که توان بُرد به یک گوشهٔ چشم
شرطِ انصاف نباشد که مداوا نکنی

دیدهٔ ما چو به امّیدِ تو دریاست چرا به تفرّج گذری بر لبِ دریا نکنی
نقلِ هر جور که از خُلق کریمت کردند قولِ صاحب غرضانست تو آنها نکنی
ـ تو مگر بر لب آبی به هوس بنشینی ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی
بخدائی که توئی بندهٔ بگزیدهٔ او که برین چاکرِ دیرینه کسی نگزینی
عجب از لطفِ تو ای گُل که نشستی با خار ظاهراً مصلحتِ وقت در آن می‌بینی
نازنینی چو تو پاکیزه‌دل و پاک‌نهاد بهتر آنست که با مردمِ بد ننشینی
سخنی بی‌غرض از بندهٔ مخلص بشنو ای که منظورِ بزرگانِ حقیقت بینی



ـ زمام دل به کسی داده‌ام منِ درویش که نیستش به کس از تاج و تخت پروائی

معشوق (بی‌نشانی)

ـ عنقا شکارِ کس نشود دام باز چین
کانجا همیشه باد بدست است دام را
ـ به بارگاهِ تو چون باد را نباشد بار
کی اتفاقِ مجالِ سلامِ ما افتد
ـ با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
سرمنزل فراغت نتوان ز دست دادن
ای ساروان فروکش کاین ره کران ندارد
ـ گداخت جان که شود کارِ دل تمام و نشد
بسوختیم درین آرزوی خام و نشد
فغان که در طلبِ گنج‌نامهٔ مقصود
شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد
دریغ و درد که در جست و جوی گنجِ حضور
بسی شدم به گدائی بَرِ کرام و نشد
هزار حیله برانگیخت حافظ از سَرِ فکر
در آن هوس که شود آن نگار رام و نشد



ـ بسوخت حافظ و بوئی ز زلف یار نبرد مگر دلالتِ این دولتش صبا بکند

ـ معشوق چون نقاب ز رخ بر نمی‌کشد   هر یک حکایتی به تصوّر چرا کنند
ـ هم عفاالله صبا کز تو پیامی می‌داد   ور نه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود

*

ـ بخت از دهانِ دوست نشانم نمی‌دهد   دولت خبر ز رازِ نهانم نمی‌دهد
از بهرِ بوسه‌ای ز لبش جان همی دهم   اینم همی ستاند و آنم نمی‌دهد
مُردم درین فراق و در آن پرده راه نیست   یا هست و پرده‌دار نشانم نمی‌دهد
زلفش کشید باد صبا چرخِ سفله‌بین   کانجا مجالِ بادِ وزانم نمی‌دهد
چندانکه بر کنار چو پرگار می‌شدم   دوران چو نقطه ره به میانم نمی‌دهد

*

ـ زلفِ چون عنبر خامش که ببوید هیهات
ای دلِ خام‌طمع این سخن از یاد ببر
ـ خیالِ حوصلهٔ بحر می‌پزد هیهات
چهاست در سر این قطرهٔ محال‌اندیش
ـ ابروی دوست کی شود دستکشِ خیال من
کس نزدست ازین کمان تیرِ مراد بر هدف
از خمِ ابروی توام هیچ گشایشی نشد
وه که درین خیالِ کج عمرِ عزیز شد تلف
ـ کجاست اهلِ دلی تا کند دلالت خیر
که ما به دوست نبردیم ره به هیچ طریق (خ)
ـ بجز خیال دهان تو نیست در دلِ تنگ
که کس مباد چو من در پی خیالِ محال
ـ نشانِ مویِ میانش که دل درو بستم
ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم
بدین دو دیدهٔ حیرانِ من هزار افسوس
که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم
ـ حافظ درین کمند سر سرکشان بَسیست
سودایِ کج مپز که نباشد مجالِ تو

*

ـ ز ساقیِّ کمان ابرو شنیدم   که ای تیرِ ملالت را نشانه

نبندی زان میان طرفی کمروار — اگر خود را ببینی در میانه
برو این دام بر مرغی دگر نه — که عنقا را بلندست آشیانه
که بندد طرف وصلِ از حسنِ شاهی — که با خود عشق بازد جاودانه

*

ـ خیالِ چنبر زلفش فریبت می‌دهد حافظ — نگر تا حلقهٔ اقبالِ ناممکن نجنبانی

*

ـ دیشب گلهٔ زلفش با بادِ صبا کردم
گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودائی
صد بادِ صبا اینجا با سلسله می‌رقصند
اینست حریف ای دل تا باد نپیمائی
یارب به که شاید گفت این نکته که در عالم
رخساره به کس ننمود آن شاهدِ هرجائی

معشوق (بی‌وفائی)

ـ ندانم از چه سبب رنگِ آشنائی نیست
سهی قدانِ سیه‌چشمِ ماه‌سیما را
جز اینقدر نتوان گفت در جمال تو عیب
که رنگِ مهر و وفا نیست رویِ زیبا را
ـ چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل
مکن که آن گل خندانِ به رأی خویشتن است
ـ نشانِ عهد و وفا نیست در تبسم گُل
بنال بلبلِ بیدل که جای فریادست
ـ مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی
گناهِ باغ چه باشد چو این گیاه نَرُست
ـ دی می‌شد و گفتم صنما عهد به جای آر
گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست
ـ چو در رویت بخندد گُل مشو در دامش ای بلبل
که بر گُل اعتمادی نیست گر حسنِ جهان دارد

ـ چو گفتمش که دلم را نگاه دار چه گفت

ز دستِ بنده چه خیزد خدا نگهدارد

ـ چون ز نسیم می‌شود زلفِ بنفشه پرشکن

وه که دلم چه یاد از آن عهدشکن نمی‌کند

ـ گفتم غمِ تو دارم گفتا غمت سر آید

گفتم که ماهِ من شو گفتا اگر بر آید

گفتم ز مهرورزان رسمِ وفا بیاموز

گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید

ـ مجمعِ خوبی و لطفست عذار چو مهش

لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

ـ چند به ناز پرورم مهرِ بتانِ سنگدل

یادِ پدر نمی‌کنند این پسرانِ ناخلف

ـ به خوبان دل مده حافظ ببین آن بیوفائیها

که با خوارزمیان کردند ترکانِ سمرقندی(خ)

معشوق (خاک پای معشوق)

ـ از برای شرف به نوک مژه

خاکِ راه تو رُفتنم هوس است

ـ کُحل الجواهری به من آر ای نسیمِ صبح

زان خاکِ نیکبخت که شد رهگذار دوست

ـ صبا اگر گذری افتدت به کشورِ دوست

بیار نفخه‌ای از گیسوی معنبر دوست

وگر چنانکه در آن حضرتت نباشد بار

برای دیده بیاور غباری از درِ دوست

ـ گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا

خاکِ راهی کان مشرف گردد از اقدامِ دوست

ـ خاکِ رهِ آن یارِ سفر کرده بیارید

تا چشم جهان‌بین کنمش جای اقامت

ـ غبارِ راه‌گذارت کجاست تا حافظ
به یادگارِ نسیمِ صبا نگه دارد

ـ هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین
نثارِ خاکِ رهِ آن نگار خواهم کرد

ـ یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود
دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

ـ بر خاکِ راهِ یار نهادیم روی خویش
بر روی ما رواست اگر آشنا رود



ـ ای صبا نکهتی از خاکِ رهِ یار بیار
ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار

به وفای تو که خاکِ رهِ آن یارِ عزیز
بی‌غباری که پدید آید از اغیار بیار

گردی از خاکِ درِ دوست به کوری رقیب
بهرِ آسایش این دیدهٔ خونبار بیار



ـ گر دست دهد خاکِ کفِ پای نگارم
بر لوحِ بصر خطِ غباری بنگارم

ـ گرچه خورشیدِ جهان چشم و چراغِ عالمست
روشنائی‌بخش چشم اوست خاکِ پای تو

ـ هر کس که گفت خاک درِ او نه توتیاست
گو این سخن معاینه در چشم ما بگو

ـ بگفتمش که بها چیست خاکِ پایش را
اگر حیاتِ گرانمایه جاودان بودی

ـ ز خاکِ پای تو داد آبروی لاله و گُل
چو کلکِ صنع رقم زد به آبی و خاکی

ـ ای نسیم سحری خاکِ درِ یار بیار
که کند حافظ ازو دیدهٔ دل نورانی

معشوق (سنگدلی)

ـ بـا دلِ سـنگینت آیـا هـیچ در گیرد شبی
آهِ آتشــبار و ســوزِ سـینهٔ شـبگیرِ مــا

ـ هــر نـاله و فـریاد کـه کـردم نشـنیدی
پـیداست نگــارا کـه بـلند است جـنابت

ـ با که این نکته توان گفت که آن سنگیندل
کشت مــا را و دمِ عـیسی مـریم بـا اوست

ـ نگـرفت در تـو گـریهٔ حافظ به هیچ روی
حـیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

ـ در نمی‌گیرد نیاز و عجز ما با حسنِ دوست
خرّم آن کز نازنینان بختِ برخوردار داشت

ـ دل به امّید صدائی که مگر در تو رسد
نــاله‌ها کرد دریـن کـوه کـه فـرهاد نکـرد

ـ گــفتم مگـر بـه گـریه دلش مـهربان کـنم
چـون سـخت بود در دلِ سنگش اثر نکـرد



ـ رو بـر رهش نـهادم و بـر مـن گـذر نکرد
صـد لطـف چشـم داشتم و یک نظر نکرد

سیلِ سـرشک مـا ز دلش کـین بـدر نَـبُرد
در ســنگِ خــاره قـطرهٔ بـاران اثـر نکـرد

یــــارب تــو آن جـوانِ دلاور نگــاهدار
کــز تــیرِ آهِ گــوشه‌نشینان حـذر نکـرد

مــاهیّ و مـرغ دوش ز افـغان مـن نـخفت
وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد



ـ میان‌گریه می‌خندم که چون شمع اندرین مجلس
زبــانِ آتشــینم هست لیکـن در نـمی‌گیرد

سخن در احتیاجِ ما و استغنای معشوق است
چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمی‌گیرد

من آن آئینه را روزی به دست آرم سکندروار
اگر می‌گیرد این آتش زمانی ور نمی‌گیرد



ـ کدام آهن دلش آموخت این آئینِ عیاری
کز اول چون برون آمد رهِ شب زنده‌داران زد
ـ مردمی کرد و کرم لطفِ خداداد به من
کان بتِ سنگدل از راهِ وفا باز آمد



ـ قتل این خسته به شمشیرِ تو تقدیر نبود — ورنه هیچ از دلِ بیرحمِ تو تقصیر نبود
یارب این آینهٔ حسن چه جوهر دارد — که در او آهِ مرا قوّتِ تأثیر نبود
تا مگر همچو صبا باز به کوی تو رسم — حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود



ـ کفر زلفش رهِ دین می‌زد و آن سنگیندل
در پیش مشعلی از چهره برافروخته بود
ـ سیلست آب دیده و هر کس که بگذرد
گر خود دلش ز سنگ بود هم زجا رود
ـ ز شست صدقِ گشادم هزار تیرِ دعا
ولی چه سود یکی کارگر نمی‌آید
ـ چند بناز پرورم مهرِ بتانِ سنگدل
یادِ پدر نمی‌کنند این پسرانِ ناخلف
ـ تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار در نگرفت
ز بدعهدیِ گُل گوئی حکایت با صبا گفتیم
ـ نقشی بر آب می‌زنم از گریه حالیا
تا کی شود قرین حقیقت مجازِ من
بر خود چو شمع خنده‌زنان گریه می‌کنم
تا با تو سنگدل چه کند سوز و سازِ من
ـ تنت در جامه چون در جام باده
دلت در سینه چون در سیم آهن

مکــــن کــز ســـینه‌ام آهِ جگــرسوز
بــــرآیـــد هــمچو دود از راهِ روزن

ـ مــهرِ تــو عکســی بـر مـا نـیفکند
آئـــینه رویــــا آه از دلت آه

ـ آنکـو تـرا بـه سـنگدلی کـرد رهنمون
ای کـاشکی کـه پـاش بـه سنگی بـرآمدی

ـ گریهٔ حافظ چه سنجد پیشِ استغنای عشق
کاندرین طوفان نـماید هـفت دریـا شبنمی

ـ گـر تـو فـارغی از مـا ای نگـار سـنگیندل
حالِ دل بخواهـم گـفت پـیشِ آصـفِ ثانی



ـ ماهی که نظیرِ خـود نـدارد بـه جـمال　　چون جامه ز تن بر کشد آن مشکین‌خال
در سـینه دلش ز نـازکی بـتوان دیـد　　مـانندهٔ سـنگ خـاره در آبِ زلال

معشوق (عمربخشی)

ـ خـوبانِ پـارسی گـو بخشندگانِ عـمرند
سـاقی بـده بشـارت پـیرانِ پـارسا را

ـ سـایهٔ قـد تـو بـر قـالبم ای عیـسی دم
عکسِ روحی است که بر عظمِ رمیم افتادست

ـ بـاز آی کـه بـاز آیـد عـمر شـدهٔ حـافظ
هر چند که نـاید باز تیری که بشد از شست

ـ از روان‌بـخشی عیـسی نـزنم پـیشِ تـو دم
زانکه در روح فزائی چـو لبت مـاهر نـیست

ـ اگـر آن طـایرِ قـدسی ز درم بـاز آیـد
عـمر بگـذشته بـه پـیرانه سرم بـاز آیـد

ـ در غـریبی و فـراق و غـمِ دل پـیر شـدم
سـاغرِ سی ز کـفِ تـازه جـوانی بـه مـن آر



ـ ای خـــرّم از فــروغِ رخت لالەزارِ عــمر
بــاز آ کـه ریـخت بـی‌گُل رویت بـهار عـمر
از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست
کاندر غـمت چـو بـرق بشـد روزگـار عـمر
دی در گــذار بــود و نـظر سـویِ مـا نکـرد
بـیچاره دل کـه هـیچ نـدید از گـذارِ عـمر
انــدیشه از مــحیطِ فــنا نـیست هـر کـرا
بــر نــقطهٔ دهــان تــو بـاشد مــدارِ عــمر
بی‌عمر زنده‌ام من و ایـن بس عـجب مـدار
روزِ فـــراق را کـــه نـهد در شـــمارِ عــمر
ـ هـرچـند پـیر و خسـته‌دل و نـاتوان شـدم
هر گه کـه یـادِ روی تـو کـردم جـوان شـدم
مــن پـیرِ ســال و مــاه نیم یـار بـیوفاست
بر مـن چـو عـمر مـی‌گذرد پـیر از آن شـدم
ـ حافظ لبِ لعلش چو مرا جانِ عزیز است
عـمر بـود آن لحـظه کـه جـان را بـه لب آرم
ـ زلفِ تــو مـرا عـمرِ درازست ولی نـیست
در دست ســـر مـوئی ازیـن عـمرِ درازم
ـ گرچه پیرم تو شبی تـنگ در آغـوشم گـیر
تــا ســحرگه ز کـنارِ تــو جـوان بـرخـیزم
ـ فاتحه‌ای چو آمدی بر سَرِ خسته‌ای بخوان
لب بگشا که می‌دهد لعلِ لبت به مرده جان
ـ وصــــالِ او ز عـــمرِ جــاودان بـــه
خــــداونــدا مـــرا آن ده کــــه آن بـــه
ـ شد حظِ عمر حاصل گر زانکه با تو مـا را
هـرگز بـه عـمر روزی روزی شـود وصـالی
آندم که با تو بـاشم یک سـال هست روزی
واندم که بی‌تو باشم یک لحظه هست سالی

معشوق مذکّر

ـ ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای   کِت خونِ ما حلال‌تر از شیرِ مادرست



ـ دلِ من در هوای روی فرّخ   بود آشفته همچون موی فرّخ
بجز هندوی زلفش هیچکس نیست   که برخوردار شد از روی فرّخ
سیاهی نیکبختست آنکه دایم   بود همراز و هم‌زانویِ فرّخ
شود چون بید لرزان سروِ آزاد   اگر بیند قد دلجویِ فرّخ
بده ساقی شرابِ ارغوانی   به یادِ نرگسِ جادویِ فرّخ
دو تا شد قامتم همچون کمانی   ز غم پیوسته چون ابرویِ فرّخ
نسیمِ مشکِ تاتاری خجل کرد   شمیم زلفِ عنبربوی فرّخ
اگر میلِ دلِ هر کس بجائیست   بود میلِ دلِ من سویِ فرّخ
غلامِ همّتِ آنم که باشد   چو حافظ بنده و هندوی فرّخ



ـ به تنگ چشمیِ آن تُرکِ لشکری نازم
که حمله بر منِ درویشِ یک قبا آورد
ـ خواهی که بر نخیزدت از دیده رودِ خون
دل در وفای صحبتِ رودِ کسان مبند
ـ یارب این بچّهٔ ترکان چه دلیرند به خون
که به تیرِ مژه هر لحظه شکاری گیرند
ـ بِبُرد از من قرار و طاقت و هوش
بتِ سنگیندلِ سیمین بناگوش
نگاری چابکی شنگی کله‌دار
ظریفی مهوشی ترکی قباپوش
ز تابِ آتش سودای عشقش
بسان دیگ دایم می‌زنم جوش
چو پیراهن شوم آسوده‌خاطر
گرش همچون قبا گیرم در آغوش
اگر پوسیده گردد استخوانم
نگردد مهرت از جانم فراموش

دل و دینم دل و دینم ببردست
بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش
دوای تو دوای تست حافظ
لبِ نوشش لبِ نوشش لبِ نوش

*

ـ گر آن شیرین‌پسر خونم بریزد دلا چون شیرِ مادر کن حلالش

*

ـ مجمع خوبی و لطفست عذار چو مهش
لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش
دلبرم شاهد و طفلست و به بازی روزی
بکُشد زارم و در شرع نباشد گنهش
من همان به که ازو نیک نگهدارم دل
که بدو نیک ندیدست و ندارد نگهش
بوی شیر از لبِ همچون شکرش می‌آید
گرچه خون می‌چکد از شیوهٔ چشمِ سیهش
از پی آن گُلِ نورُسته دلِ ما یارب
خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش
یارِ دلدارِ من ار قلب بدینسان شکند
ببرد زود به جانداری خود پادشهش
جان به شُکرانه کنم صرف گر آن دانهٔ دُر
صدفِ دیدهٔ حافظ بود آرامگهش

*

ـ چند به ناز پرورم مهرِ بتانِ سنگدل
یاد پدر نمی‌کنند این پسرانِ ناخلف
ـ عاشقِ روی جوانی خوش و نوخاسته‌ام
وز خدا دولتِ این غم به دعا خواسته‌ام
عاشق و رند و نظربازم و می‌گویم فاش
تا بدانی که به چندین هنر آراسته‌ام

ـ صنمی لشکریم غارتِ دین کرد و برفت
آه اگـر عـاطفت شـاه نگـیرد دسـتم
ـ یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست
در سـر کـلاه بشکـن در بـر قبا بگـردان
دوران همی نویسد بر عارضش خطی خوش
یـارب نـوشتهٔ بـد از یـارِ مـا بگـردان



ـ کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن / به غمزه رونق و ناموسِ سامری بشکن
بـه بـاد ده سـر و دسـتار عـالمی یـعنی / کـلاه گـوشه بـه آیـین سـروری بشکن
بـه زلف گـوی کـه آیـینِ دلبـری بگـذار / به غمزه گوی که قلبِ ستمگری بشکن
برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس / سـزای حـور بـده رونـقِ پـری بشکن
بـه آهـوان نـظر شـیرِ آفـتاب بگـیر / به ابـروان دو تـا قـوسِ مـشتری بشکن
چو عطرسای شود زلفِ سنبل از دمِ باد / تو قیمتش بـه سـرِ زلفِ عـنبری بشکن



ـ دل بدان رودِ گرامی چه کنم گر ندهم / مـادر دهـر نـدارد پسـری بـهتر ازین
ـ پدر تجربه ای دل توئی آخر ز چه رو / طمعِ مـهر و وفـا زیـن پسران مـی‌داری
کیسهٔ سیم و زرت پاک بـباید پـرداخت / زین طمع‌ها که تو از سیمبران مـی‌داری

معشوق (وصف معشوق)

ـ ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست
خوش فتاد آن خالِ مشکین بر رخ رنگین غریب
مـی‌نماید عکسِ مـی در رنگِ روی مـهوشت
همچو برگِ ارغوان بـر صـفحهٔ نسرین غـریب
بس غریب افتاده است آن مورِ خط گـردِ رخت
گرچه نبود در نگارستان خـطِ مـشکین غـریب



ای شاهد قـدسی کـه کشـد بـند نـقابت / وی مرغِ بـهشتی کـه دهـد دانـه و آبت
خوابم بشد از دیده درین فکرِ جگرسوز / کاغوش که شد منزلِ آسایش و خوابت
درویش نـمی‌پرسی و تـرسم کـه نـباشد / انـدیشهٔ آمـرزش و پـروای ثـوابت

راهِ دلِ عشّاق زد آن چشمِ خماری پیداست ازین شیوه که مستست شرابت
تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت تا باز چه اندیشه کند رای صوابت
هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی پیداست نگارا که بلندست جنابت
ای قصرِ دل‌افروز که منزلگه اُنسی یارب مکناد آفتِ ایّام خرابت
حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد صلحی کن و بازآ که خرابم ز عتابت



ـ مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت
به تماشای تو آشوبِ قیامت برخاست



ـ چشمِ جادوی تو خود عین سوادِ سِحر است
لیکن این هست که این نسخه سقیم افتادست
در خمِ زلفِ تو آن خالِ سیه دانی چیست
نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتادست
زلفِ مشکین تو در گلشنِ فردوسِ عذار
چیست طاوس که در باغِ نعیم افتادست



ـ در دیرِ مغان آمد یارم قدحی در دست
مست از می و میخواران از نرگسِ مستش مست
در نعلِ سمند او شکلِ مه نو پیدا
وز قدِ بلند او بالای صنوبر پست
شمعِ دل دمسازم بنشست چو او برخاست
وافغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست
گر غالیه خوشبو شد در سنبلِ او پیچید
ور وسمه کمان‌کش گشت در ابروی او پیوست



ـ خمِ زلفِ تو دام کفر و دینست ز کارستانِ او یک شمّه اینست
جمالت معجزِ حسن است لیکن حدیثِ غمزه‌ات سحرِ مبینست
بر آن چشمِ سیه صد آفرین باد که در عاشق کشی سِحرآفرینست



ــ آن سیه‌چرده که شیرینی عالم با اوست
چشمِ میگون لبِ خندان دلِ خرّم با اوست
گرچه شیرین‌دهنان پادشهانند ولی
او سلیمانِ زمانست که خاتم با اوست
رویِ خوبست و کمالِ هنر و دامنِ پاک
لاجرم همّتِ پاکانِ دو عالم با اوست



ــ یارب این شمعِ دلفروز ز کاشانهٔ کیست
جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست
حالیا خانه برانداز دل و دین منست
تا در آغوش که می‌خسبد و همخانهٔ کیست
بادهٔ لعلِ لبش کز لبِ من دور مباد
راحِ روحِ که و پیمان‌دهِ پیمانهٔ کیست
دولتِ صحبتِ آن شمعِ سعادت پرتو
باز پرسید خدا را که به پروانهٔ کیست
می‌دمد هر کسش افسونی و معلوم نشد
که دلِ نازک او مایلِ افسانهٔ کیست
یارب آن شاه وشِ ماه‌رخِ زهره‌جبین
دُرِّ یکتای که و گوهرِ یکدانهٔ کیست
گفتم آه از دلِ دیوانهٔ حافظ بی‌تو
زیر لب خنده‌زنان گفت که دیوانهٔ کیست



ــ چون چشمِ تو دل می‌برد از گوشه‌نشینان
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست
رویِ تو مگر آینهٔ لطفِ الهیست
حقّا که چنین است و درین روی و ریا نیست



ــ بیرون ز لبِ تو ساقیا نیست — در دور کسی که کام دارد
نرگس همه شیوه‌های مستی — از چشمِ خوشت به وام دارد

ذکـرِ رخ و زلفِ تـو دلم را وردیست که صبح و شام دارد
بـر سینهٔ ریشِ دردمـندان لعـلت نـمکی تـمام دارد
در چاهِ ذقن چو حافظ ای جان حسنِ تو دو صد غلام دارد

*

ـ روشـنیِ طـلعتِ تـو مـاه نـدارد پـیشِ تـو گـل رونـقِ گـیاه نـدارد
گـوشهٔ ابـرویِ تـست مـنزلِ جـانم خـوشتر ازیـن گـوشه پـادشاه نـدارد
شوخیِ نرگس نگر که پیشِ تو بشکفت چشـمِ دریـده ادب نگـاه نـدارد
خون خور و خامش نشین که آن دلِ نازک طـاقتِ فـریادِ دادخـواه نـدارد
حافظ اگر سجدهٔ تـو کـرد مکن عیب کـافرِ عشـق ای صـنم گـناه نـدارد
ـ ماهِ خورشید نَمایَش ز پسِ پردهٔ زلف آفـتابیست کـه در پـیش سحابی دارد
آبِ حیوان اگر این است که دارد لبِ دوست روشنست اینکه خَضَر بهره سرابی دارد

*

ـ عارضش را به مَثَل ماهِ فلک نتوان گفت نسبت دوست به هر بی‌سر و پا نتوان کرد
غیرتم کُشت که محبوب جهانی لیکن روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد
من چه گویم که ترا نازکیِ طبعِ لطیف تا بحدّیست که آهسته دعا نتوان کرد

*

ـ بـباختم دلِ دیـوانـه و نـدانسـتم کـه آدمـی بـچه‌ای شـیوهٔ پـری دارد
ـ برجمالِ تو چنان صورتِ چین حیران شد که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند
ـ گر به نزهتگه ارواح بَرَد بوی تو باد عقل و جان گوهرِ هستی به نثار افشانند
ـ شاهدان گـو دلبـری زیـنسان کـنند زاهـدان را رخـنه در ایـمان کـنند
هـر کـجا آن شـاخِ نـرگس بشکـفد گـلرخـانش دیـده نـرگسدان کـنند

*

ـ قتلِ این خسته به شمشیرِ تو تقدیر نبود ور نه هیچ از دلِ بیرحمِ تو تقصیر نـبود
منِ دیوانه چـو زلف تـو رهـا می‌کردم هـیچ لایـقترم از حـلقهٔ زنـجیر نـبود
یارب این آینهٔ حسن چه جوهر دارد کـه در او آهِ مـرا قـوّتِ تأثـیر نـبود
نازنین‌تر ز قـدت در چـمن نـاز نَرُست خوشتر از نقشِ تو در عالمِ تصویر نبود
آیـتی بـود عـذاب انـدهِ حافظ بی‌تو که بَرِ هیچکسش حاجت تفسیر نـبود

*

ـ دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود

رسمِ عاشق‌کشی و شیوهٔ شهرآشوبی جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود
جانِ عشّاق سپندِ رخ خود می‌دانست واتش چهره بدین کار برافروخته بود
کفرِ زلفش رهِ دین می‌زد و آن سنگین‌دل در پیَش مشعلی از چهره برافروخته بود



ـ خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک
گر ماه مهرپرورِ من در قبا رود



ـ بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران
بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید
از حسرتِ دهانش آمد به تنگ جانم
خود کامِ تنگدستان کی زان دهن برآید
ـ تراکه حسن خدا داده هست وحجلهٔ بخت
چه حاجتست که مشاطه‌ات بیاراید
ـ پرتو روی تو تا در خلوتم دید آفتاب
می‌رود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز
نام من رفتست روزی بر لبِ جانان بسهو
اهلِ دل را بوی جان می‌آید از نامم هنوز
ـ دلم رمیدهٔ لولی‌وشیست شورانگیز
دروغ وعده و قتال وضع و رنگ‌آمیز



ـ ای همه شکلِ تو مطبوع و همه جای تو خوش
دلم از عشوهٔ شیرینِ شِکرخای تو خوش
همچو گلبرگِ طری هست وجودِ تو لطیف
همچو سروِ چمنِ خلد سراپای تو خوش
شیوهٔ ناز تو شیرین خط و خالِ تو ملیح
چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش
هم گلستانِ خیالم ز تو پرنقش و نگار
هم مشام دلم از زلفِ سمن‌سای تو خوش

شکرِ چشمِ تو چه گویم که بدان بیماری
می‌کند دردِ مرا از رخِ زیبای تو خوش



ـ ببُرد از من قرار و طاقت و هوش — بتی سنگین‌دلِ سیمین بناگوش
نگاری چابکی شنگی کله‌دار — ظریفی مهوشی ترکی قباپوش



ـ مجمع خوبی و لطفست عِذار چو مهش
لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش
دلبرم شاهد و طفلست و به بازی روزی
بکُشد زارم و در شرع نباشد گنهش
من همان به که ازو نیک نگهدارم دل
که بَد و نیک ندیدست و ندارد نگهش
بوی شیر از لبِ همچون شِکرش می‌آید
گرچه خون می‌چکد از شیوهٔ چشمِ سیهش
چارده ساله بتی چابکِ شیرین دارم
که به جان حلقه بگوش است مه چاردهش
از پیِ آن گُلِ نورسته دلِ ما یارب
خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش
یارِ دلدارِ من ار قلب بدینسان شکند
ببرد زود به جانداری خود پادشهش
جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانه دُر
صدفِ سینهٔ حافظ بود آرامگهش



ـ حلاوتی که ترا در چهِ زنخدانست
به کُنه آن نرسد صد هزار فکرِ عمیق
ـ ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند
بقدر دانشِ خود هر کسی کند ادراک
ـ ای دلِ ریشِ مرا با لب تو حقِ نمک
حق نگهدار که من می‌روم الله معک

توئی آن گوهرِ پاکیزه که در عالمِ قدس
ذکرِ خیرِ تو بُوَد حاصلِ تسبیحِ مَلَک
ـ هر نکته‌ای که گفتم در وصفِ آن شمایل
هر کو شنید گفتا لِلّهِ دُرِ قایل
دل داده‌ام به یاری شوخی کِشی نگاری
مرضیة‌السّجایا، محمودة‌الخصایل
ـ گناهِ چشمِ سیاه تو بود و گردنِ دلخواه
که من چو آهوی وحشی از آدمی برمیدم
ـ آن زمان کآرزوی دیدنِ جانم باشد
در نظر نقشِ رخِ خوبِ تو تصویر کنم



ـ ای آفتاب آینه‌دار جمالِ تو
مُشکِ سیاه مجمره‌گردانِ خالِ تو
صحنِ سرایِ دیده بشستم ولی چه سود
کاین خانه نیست درخورِ خیلِ خیالِ تو
مطبوع‌تر ز نقش تو صورت نبست باز
طغرانویس ابروی مشکین مثال تو



ـ ای خونبهای نافهٔ چین خاکِ راهِ تو
خورشید سایه‌پرورِ طرفِ کلاه تو
نرگس کرشمه می‌بَرَد از حد برون خرام
ای من فدای شیوهٔ چشمِ سیاهِ تو
خونم بخور که هیچ مِلِک با چنین جمال
از دل نیایدش که نویسد گناهِ تو
آرام و خواب خلق جهان را سبب توئی
زان شد کنار دیده و دل تکیه‌گاهِ تو



ـ تاب بنفشه می‌دهد طرهٔ مشکسای تو
پردهٔ غنچه می‌درد خندهٔ دلگشای تو
شاه‌نشینِ چشمِ من تکیه‌گهِ خیالِ تست
جای دعاست شاهِ من بی‌تو مباد جای تو
خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهارِ حسن
حافظ خوش‌کلام شد مرغِ سخن‌سرایِ تو



ـ دامن کشان همی شد در شَربِ زر کشیده
صد ماهرو ز رشکش جیبِ قَصَب دریده

از آبِ آتشِ مـی بـر گـردِ عـارضش خـوی
چـون قـطره‌های شبنم بر برگِ گل چکیده
لفظی فصیح و شیرین قدّی بلند و چابک
روئی لطیف و زیبا چشمی خوش و کشیده
یاقوتِ جانفزایش از آبِ لطف زاده
شمشادِ خوش‌خرامش از ناز پروریده
آن لعلِ دلکشش بین و آن خندهٔ دل آشوب
وآن رفتن خوشش بین و آن گامِ آرمیده

ـ ای قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی
شرحِ جمالِ حور ز رویت روایتی
انفاس عیسی از لبِ لعلت لطیفه‌ای
آبِ خَضَر ز نوش لبانت کنایتی
هر پاره از دلِ من و از غصّه قصه‌ای
هر سطری از خصال تو وز رحمت آیتی
کی عطرساي مجلس روحانیان شدی
گُل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

•

ـ بخواه جان و دل از بنده و روان بستان
که حکم بر سرِ آزادگان روان داری
میان نداری و دارم عجب که هر ساعت
میانِ مجمع خوبان کنی میان‌داری
بنوش می که سبک روحی و لطیف مدام
علی‌الخصوص در آندم که سر گران داری

•

ـ چشمِ فلک نبیند زین طرفه‌تر جوانی
در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری
هرگز که دیده باشد جسمی ز جان مرکب
بر دامنش مبادا زین خاکدان غباری

•

ـ کرا رسد که کند عیبِ دامنِ پاکت
که همچو قطره که بر برگِ گل چکد پاکی
ز خاکِ پایِ تو داد آب روی لاله و گل
چو کلکِ صنع رقم زد به آبی و خاکی
ز وصفِ حسن تو حافظ چگونه نطق زند
که همچو صُنعِ خدائی ورای ادراکی

•

ـ هواخواه توام جانا و می‌دانم که می‌دانی
که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته می‌خوانی
گشادِ کارِ مشتاقان در آن ابروی دلبند است
خدا را یک نفس بنشین گره بگشا ز پیشانی
فلک در سجدهٔ آدم زمین‌بوسِ تو نیت کرد
که در حسن تو لطفی دید بیش از حدِّ انسانی
چراغ افروزِ چشمِ ما نسیمِ زلفِ جانان است
مباد این جمع را یارب غم از بادِ پریشانی

❁

ـ تو مگر بر لب آبی بهوس بنشینی — ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی
بخدائی که توئی بندهٔ بگزیدهٔ او — که برین چاکرِ دیرینه کسی نگزینی
ادب و شرم ترا خسرو مهرویان کرد — آفرین بر تو که شایستهٔ صد چندینی
عجب از لطف تو ای گُل که نشستی با خار — ظاهراً مصلحت وقت در آن می‌بینی
باد صبحی بهوایت ز گلستان برخاست — که تو خوشتر ز گل و تازه‌تر از نسرینی
ـ بچشم کرده‌ام ابروی ماه سیمائی — خیالِ سبز خطی نقش بسته‌ام جائی
امید هست که منشورِ عشقبازی من — از آن کمانچهٔ ابرو رسد به طغرائی
زمام دل به کسی داده‌ام منِ درویش — که نیستش به کس از تاج و تخت پروائی

❁

ـ تا غنچهٔ خندانت دولت به که خواهد داد
ای شاخِ گُلِ رعنا از بهرِ که می‌روئی
امروز که بازارت پرجوشِ خریدارست
دریاب و بنه گنجی از مایهٔ نیکوئی
چون شمعِ نکو روئی در رهگذرِ بادست
طرف هنری بربند از شمعِ نکوروئی

❁

ـ ماهی که قدش به سرو می‌ماند راست — آینه بدست و روی خود می‌آراست
دستارچه‌ای پیشکشش کردم گفت — وصلم طلبی زهی خیالی که تراست

❁

ـ تو بدری و خورشید ترا بنده شدست — تا بندهٔ تو شدست تابنده شدست

زانروی که از شعاعِ نورِ رخِ تو — خورشیدِ منیر و ماه تابنده شدست
ـ ماهی که نظیرِ خود ندارد به جمال — چون جامه ز تن برکشد آن مشکین‌خال
در سینه دلش ز نازکی بتوان دید — مانندهٔ سنگ خاره در آبِ زلال

*

ـ ای سایهٔ سنبلت سمن پرورده — یاقوتِ لبت دُرِّ عَدَن پرورده
همچون لبِ خود مدام جان می‌پرور — زان راح که روحیست به تن پرورده

معشوقِ یگانه

ـ نظیرِ دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر — نهادم آینه‌ها در مقابلِ رخِ دوست

*

ـ به حسن و خُلق و وفا کس به یارِ ما نرسد
تـرا دریـن سخن انکـارِ کـارِ مـا نـرسد
اگـرچـه حسن‌فروشان به جلوه آمده‌اند
کسی به حسن و ملاحت به یارِ ما نرسد
به حقِّ صحبت دیرین که هیچ محرمِ راز
به یارِ یکجهتِ حق‌گزارِ ما نرسد
هزار نقش برآید ز کلکِ صنع و یکی
به دلپذیری نقشِ نگارِ ما نرسد
ـ نازنین‌تر ز قدت در چمنِ حسن نرُست
خوشتر از نقشِ تو در عالمِ تصویر نبود
ـ گشته‌ام در جهان و آخرِ کار
دلبری برگزیده‌ام که مپرس
ـ خیالِ روی تو در کارگاه دیده کشیدم
به صورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم
ـ ماهی نتافت چون رخت از برجِ نیکوئی
سروی نخاست چون قدت از جویبارِ حسن
حافظ طمع برید که بیند نظیر تو
دیّار نیست غیرِ رخت در دیارِ حسن

ـ اینکه‌من در جست‌وجوی او ز خود فارغ شدم
کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو ببین

ـ مطبوع‌تر ز نقشِ تو صورت نبست باز
طغری نویسِ ابرویِ مشکین مثال تو

ـ چشمِ فلک نبیند زین طرفه‌تر جوانی
در دستِ کس نیفتد زین خوبتر نگاری

ـ در وهم می‌نگنجد کاندر تصوّرِ عقل
آید به هیچ معنی زین خوبتر مثالی

مغنّی

ـ مغنّی کجائی به گلبانگِ رود
به یاد آور آن خسروانی سرود

که تا وجد را کارسازی کنم
به رقص آیم و خرقه‌بازی کنم

مغنّی بزن آن نوآیین سرود
بگو با حریفان به آوازِ رود

مرا با عدو عاقبت فرصتست
که از آسمان مژدهٔ نصرتست

مغنّی نوای طرب ساز کن
به قول و غزل قصّه آغاز کن

که بارِ غمم بر زمین دوخت پای
به ضربِ اصولم برآور ز جای

مغنّی نوائی به گلبانگِ رود
بگوی و بزن خسروانی سرود

روانِ بزرگان ز خود شاد کن
ز پرویز و از باربد یاد کن

مغنّی از آن پرده نقشی بیار
ببین تا چه گفت از درون پرده‌دار

چنان برکش آوازِ خنیاگری
که ناهیدِ چنگی به رقص آوری

رهی زن که صوفی به حالت رود
به مستی وصالش حوالت رود

مغنّی دف و چنگ را ساز ده
به آیینِ خوش نغمه آواز ده

فریبِ جهان قصّهٔ روشن است
ببین تا چه زاید شب آبستن است

مغنّی ملولم دو تائی بزن
به یکتائی او که تائی بزن

همی بینم از دورِ گردون شگفت
ندانم که را خاک خواهد گرفت

وگر رندِ مغ آتشی می‌زند
ندانم چراغِ که بر می‌کُند

درین خون‌فشان عرصهٔ رستخیز
تو خونِ صراحیّ و ساغر بریز

به مستان نوید سرودی فرست
به یارانِ رفته درودی فرست

ملامت‌کشی

ـ هر سرِ موی مرا با تو هزاران کارست
ما کجائیم و ملامتگرِ بیکار کجاست

ـ دل و دینم شد و دلبر به ملامت برخاست
گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

ـ آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم
محتسِب نیز درین عیشِ نهانی دانست

ـ عاشق چه کند گر نَکِشد بارِ ملامت
با هیچ دلاور سپرِ تیرِ قضا نیست

ـ مکن به نامه سیاهی ملامتِ منِ مست
که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت

ـ عشوه می‌داد که از کوی ملامت نرویم
دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت (خ)

ـ یارب سببی ساز که یارم بسلامت
باز آید و برهاندم از بندِ ملامت

ـ گر من از سرزنشِ مدعیان اندیشم
شیوهٔ مستی و رندی نرود از پیشم

ـ بر ما بسی کمانِ ملامت کشیده‌اند
تا کارِ خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

ـ ور نهد در رهِ ما خارِ ملامت زاهد
از گلستانش به زندانِ مکافات بریم

ـ وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقتِ ما کافریست رنجیدن

ـ عابدانِ آفتاب از دلبرِ ما غافلند
ای ملامت‌گو خدا را رو مبین آنرو ببین

ـ گفتم ملامت آید گر گردِ دوست گردم
والله ما رَأَینا حُبّاً بِلا مَلامه

ـ سحرگاهان که مخمورِ شبانه
گرفتم باده با چنگ و چغانه

ز ساقیِ کمان ابرو شنیدم
که ای تیرِ ملامت را نشانه
ـ ملامت گو چه دریابد میان عاشق و معشوق
نبیند چشمِ نابینا خصوص اسرارِ پنهانی

موسی

ـ ای نسیمِ سحر آرامگه یار کجاست
منزلِ آن بتِ عاشق‌کُش عیّار کجاست
شبِ تارست و رهِ وادیِ ایمن در پیش
آتشِ طور کجا وعدهٔ دیدار کجاست
ـ ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا
سر و زر در کَنَفِ همّتِ درویشانست
گنجِ قارون که فرو می‌رود از قهر هنوز
خوانده باشی که هم از غیرتِ درویشانست
ـ احوالِ گنج قارون کایّام داد بر باد
در گوشِ دل فرو خوان تا زر نهان ندارد
ـ بانگِ گاوی چه صدا باز دهد عشوه مخر
سامری کیست که دست از یدِ بیضا ببرد
ـ اینهمه شعبدهٔ خویش که می‌کرد اینجا
سامری پیشِ عصا و یدِ بیضا می‌کرد
ـ شبانِ وادی ایمن گهی رسد به مراد
که چند سال بجان خدمتِ شعیب کند
ـ زآتشِ وادیِ ایمن نه منم خرّم و بس
موسی اینجا به امیدِ قَبَسی می‌آید (خ)
ـ مددی گر به چراغی نکند آتشِ طور
چارهٔ تیره‌شب وادیِ ایمن چکنم
ـ با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم
همچو موسی ارنی گوی به میقات بریم

ـ لَمَعَ البَرقُ مِنَ الطّور و آنَستُ بِهِ
فَلَعلّی لَکَ آتِ بشهابٍ قَبَسی

ـ بلبل ز شاخِ سرو به گلبانگِ پهلوی
می‌خواند دوش درسِ مقاماتِ معنوی

یعنی بیا که آتشِ موسی نمود گُل
تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی

موسیقی

آواز

ـ غزلسرائی ناهید صرفه‌ای نَبَرد
در آن مقام که حافظ برآوَرَد آواز

ـ ز چنگِ زهره شنیدم که صبحدم می‌گفت
غلامِ حافظِ خوش‌لهجهٔ خوش‌آوازم

آهنگ

ـ عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی
که خوش‌آهنگ و فرح‌بخش هوائی دارد

ابریشم

ـ قدح مگیر چو حافظ مگر به نالهٔ چنگ
که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب دلِ شاد

ارغنون

ـ ارغنون سازِ فلک رهزنِ اهلِ هنرست
چون از این غصه ننالیم و چرا نخروشیم

ـ در زوایای طربخانهٔ جمشیدِ فلک
ارغنون ساز کند زهره به آهنگِ سماع

اصفهان

ـ نوایِ مجلسِ ما را چو برکشد مطرب
گهی عراق زند گاهی اصفهان گیرد

بازگشت

ـ این مطرب از کجاست که سازِ عراق ساخت
وآهنگِ بازگشت به راهِ حجاز کرد

بانگ

ـ صدهزاران گُل شکفت و بانگِ مرغی برنخاست
عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

بربط

ـ بدان سان سوخت چون شمعم که بر من
صراحی گریه و بربط فغان کرد
ـ وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک
زهره در رقص آمد و بربط‌زنان می‌گفت نوش
ـ ز باده خوردنِ پنهان ملول شد حافظ
به بانگِ بربط و نی رازش آشکاره کنم
ـ مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
در کارِ چنگ و بربط و آوازِ نی کنم
ـ تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک
به درِ صومعه با بربط و پیمانه روم
ـ بیا وز غبنِ این سالوسیان بین
صراحی خونْ دل و بربط خروشان

بم و زیر

ـ معاشری خوش و رودی بساز می‌خواهم
که دردِ خویش بگویم به نالهٔ بم و زیر

پرده

ـ چه ساز بود که در پرده می‌زد آن مطرب
که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز هواست
ـ مطرب چه پرده ساخت که در پردهٔ سماع
بر اهلِ وجد و حال درِ های و هوی بست
ـ مطربا پرده بگردان و بزن راهِ عراق
که بدین راه بشد یار و زما یاد نکرد
ـ مطرب بساز پرده که کس بی‌اجل نمرد
وانکو نه این ترانه سراید خطا کند
ـ چه ره بود اینکه زد در پرده مطرب
که می‌رقصند با هم مست و هشیار
ـ پردهٔ مطربم از دست برون خواهد برد
آه اگر زانکه در این پرده نباشد بارم

ـ دلم از پرده بشد حافظِ خوشگوی کجاست
تا به قول و غزلش ساز نوائی بکنیم

ـ بزن در پرده چنگ ای ماهِ مطرب
رگش بخراش تا بخروشم از وی

پهلوی

ـ بلبل ز شاخ سرو به گلبانگ پهلوی — می‌خواند دوش درسِ مقامات معنوی
یعنی بیا که آتشِ موسی نمود گُل — تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی
مرغانِ باغ قافیه سنجند و بذله‌گو — تا خواجه می خورد به غزلهای پهلوی

ترانه

ـ سرودِ مجلست اکنون فلک به رقص آرد
که شعرِ حافظِ شیرین‌سخن ترانهٔ تست

ـ چون به هوای مدحتت زهره شود ترانه‌ساز
حاسدت از سماعِ آن، محرمِ آه و ناله بود

ـ مباش بی‌می و مطرب که زیرِ طاق کبود
بدین ترانه غم از دل به در توانی کرد

ـ مطرب بساز پرده که کس بی‌اجل نمرد
وانکو نه این ترانه سراید خطا کند

ـ چو لطفِ باده کند جلوه در رخِ ساقی
ز عاشقان به سرود و ترانه یاد آرید

چغانه

ـ به وقتِ سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق — به صوت و نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید
ـ سحرگاهان که مخمور شبانه — گرفتم باده با چنگ و چغانه
نهادم عقل را ره توشه از می — ز شهرِ هستیش کردم روانه

چنگ

ـ در کنجِ دماغم مَطَلَب جای نصیحت
کاین گوشه پر از زمزمهٔ چنگ و ربابست

ـ اگرچه باده فرحبخش و باد گلبیزست
به بانگِ چنگ مخور می که محتسِب تیزست

ـ گرم ترانهٔ چنگِ صبوح نیست چه باک
نوای من به سحر آهِ عذرخواهِ منست
ـ چنگِ خمیده قامت می‌خواندت به عشرت
بشنو که پندِ پیران هیچت زیان ندارد
ـ من که شبها رهِ تقوا زده‌ام با دف و چنگ
این زمان سر به ره آرم چه حکایت باشد
ـ دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند
پنهان خورید باده که تعزیر می‌کنند
ـ گیسوی چنگ بِبُرید به مرگِ می ناب
تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند
ـ به دورِ گل منشین بی‌شراب و شاهد و چنگ
که همچو روزِ بقا هفته‌ای بُوَد معدود
ـ نبود چنگ و رباب و نبید و عود که بود
گُلِ وجودِ من آغشتهٔ گلاب و نبید
ـ مانعش غلغل چنگست و شِکرخوابِ صبوح
ورنه گر بشنود آهِ سحرم باز آید
ـ ما می به بانگِ چنگ نه امروز می‌کشیم
بس دُور شد که گنبدِ چرخ این صدا شنید
ـ رباب و چنگ به بانگِ بلند می‌گویند
که گوش هوش به پیغامِ اهلِ راز کنید
ـ می خور به بانگِ چنگ و مخور غصه ور کسی
گوید ترا که باده مخور گو هوالغفور
ـ چنگ بنواز و بساز، ار نَبُوَد عود چه باک
آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر
ـ طامات و شطح در رهِ آهنگِ چنگ نه
تسبیح و طیلسان به می و میگسار بخش
ـ به بانگِ چنگ بگوئیم آن حکایتها
که از نهفتنِ آن دیگِ سینه می‌زد جوش

ـ با دلِ خونین لبِ خندان بیاور همچو جام
نی گرت زخمی رسد آئی چو چنگ اندر خروش
ـ ببین که رقص‌کنان می‌رود به نالهٔ چنگ
کسی که رخصه نفرمودی استماعِ سماع
ـ من به خیالِ زاهدی گوشه‌نشین و طرفه آنک
مغبچه‌ای ز هر طرف می‌زندم به چنگ و دف
ـ چشمم به روی ساقی و گوشم به قولِ چنگ
فالی به چشم و گوش در این باب می‌زدم
ـ همچو چنگ ار به کناری ندهی کامِ دلم
از لبِ خویش چو نی یک نفسی بنوازم
تا همه خلوتیان جامِ صبوحی گیرند
چنگِ صبحی به درِ پیر مناجات بریم
ـ ای نورِ چشمِ مستان، در عینِ انتظارم
چنگی حزین و جامی بنواز یا بگردان
ـ بردم از ره دلِ حافظ به دف و چنگ و غزل
تا جزایِ من بدنام چه خواهد بودن
ـ برگِ نوا تبه شد و سازِ طرب نماند
ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن
ـ چنگ در پرده همی می‌دهدت پند ولی
وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی
ـ من حالِ دلِ زاهد با خلق نخواهم گفت
این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی
ـ می ده که سر به گوشِ من آورد چنگ و گفت
خوش بگذران و بشنو ازین پیرِ منحنی

حجاز

ـ این مطرب از کجاست که سازِ عراق ساخت
و آهنگ بازگشت به راهِ حجاز کرد

دستان

ـ راز سربستهٔ ما بین که به دستان گفتند   هر زمان با دف و نی بر سر بازارِ دگو

ـ ای پیکِ راستان خبرِ یارِ ما بگو   احوالِ گُل به بلبلِ دستانسرا بگو
ـ هر مرغ به دستانی در گلشن شاه آمد   بلبل به نواسازی حافظ به غزل‌گوئی

دف

ـ من که شبها رهِ تقوا زده‌ام با دف و چنگ
این زمان سر به ره آرم چه حکایت باشد
ـ خدا را محتسِب ما را به فریاد دف و نی بخش
که سازِ شرع ازین افسانه بی‌قانون نخواهد شد
ـ بنوش جامِ صبوحی، به نالهٔ دف و چنگ
ببوس غبغب ساقی به نغمهٔ نی و عود
ـ راز سربستهٔ ما بین که به دستان گفتند
هر زمان با دف و نی بسر سرِ بازارِ دگر
ـ من به خیالِ زاهدی گوشه‌نشین و طرفه آنک
مغبچه‌ای ز هر طرف می‌زندم به چنگ و دف
ـ بردم از ره دلِ حافظ به دف و چنگ و غزل
تا جزای منِ بدنام چه خواهد بودن
ـ برگ نوا تبه شد و سازِ طرب نماند
ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن
ـ خزینه‌داریِ میراث‌خوارگان کفرست
به قولِ مطرب و ساقی به فتوی دف و نی
ـ این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می‌گفت
بر درِ میکده‌ای با دف و نی ترسائی
گر مسلمانی از اینست که حافظ دارد
وای اگر از پسِ امروز بود فردائی

راه

ـ چه راه بود که در پرده می‌زد آن مطرب
که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز هواست
ـ مطربا پرده بگردان و بزن راهِ عراق
که بدین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد

ـ مژدگانی بده ای دل که دگر مطربِ عشق
راهِ مستانه زد و چارهٔ مخموری کرد
ـ چه راه می‌زند این مطربِ مقام‌شناس
که در میان غزل قولِ آشنا آورد
ـ راهی بزن که آهی بر سازِ آن توان زد
شعری بخوان که با او، رطلِ گران توان زد
ـ چه ره بود اینکه زد در پرده مطرب
که می‌رقصند با هم مست و هشیار
ـ گر از این دست زند مطربِ مجلس رهِ عشق
شعرِ حافظ بِبَرَد وقتِ سماع از هوشم
ـ می ده که سر به گوش من آورد چنگ و گفت
خوش بگذران و بشنو ازین پیرِ منحنی
ـ ساقی بدست باش که غم در کمینِ ماست
مطرب نگاهدار همین ره که می‌زنی

رباب

ـ چه نسبت است به رندی صلاح و تقوی را
سماعِ وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا
ـ در کنجِ دماغم مَطَلَب جای نصیحت
کاین گوشه پر از زمزمهٔ چنگ و ربابست
ـ نبود چنگ و رباب و نبید و عود که بود
گِلِ وجود من آغشتهٔ گلاب و نبید
ـ رباب و چنگ به بانگِ بلند می‌گویند
که گوشِ هوش به پیغامِ اهلِ راز کنید
ـ منکه قولِ ناصحان را خواندمی قولِ رباب
گوشمالی دیدم از هجران، که اینم پند بس
ـ ز شور و عربدهٔ شاهدانِ شیرین‌کار
شِکر شکسته، سمن ریخته، رباب زده
ـ من حالِ دلِ زاهد، با خلق نخواهم گفت
کاین قصّه اگر گویم، با چنگ و رباب اولی

رود

ــ معاشری خوش و رودی بساز می‌خواهم
که دردِ خویش بگویم به نالهٔ بم و زیر

ــ کیست حافظ تا ننوشد باده بی‌آوازِ رود
عاشقِ مسکین چرا چندین تجمل بایدش

ــ چو در دستست رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
که دست‌افشان غزل خوانیم و پاکوبان سراندازیم

زخمه

ــ مطرب چه زخمه ساخت که در پردهٔ سماع
بر اهلِ وجد و حال درِ های و هو ببست

ــ با دلِ خونین لبِ خندان بیاور همچو جام
نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش

زدن، نواختن

ــ مطربا پرده بگردان و بزن راهِ عراق
که بدین راه بشد یار و زما یاد نکرد

ــ چنگ بنواز و بساز ار نَبُوَد عود چه باک
آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

ــ من به خیالِ زاهدی گوشه‌نشین و طرفه آنک
مغبچه‌ای ز هر طرف می‌زندم به چنگ و دف

ــ همچو چنگ ار به کناری ندهی کامِ دلم
از لبِ خویش، چو نی، یک نفسی بنوازم

ــ کوسِ ناموسِ تو بر کنگرهٔ عرش زنیم
عَلَمِ عشقِ تو بر بامِ سماوات بریم

ــ ای نورِ چشم مستان در عینِ انتظارم
چنگِ حزین و جامی بنواز یا بگردان

ــ بزن در پرده چنگ ای ماهِ مطرب
رگش بخراش تا بخروشم از وی

زمزمه

ـ در کنجِ دماغم مَطَلَب جای نصیحت
کاین گوشه پر از زمزمهٔ چنگ و ربابست
ـ فکند زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق
نوایِ بانگِ غزلهای حافظِ شیراز
ـ شاها فلک از بزمِ تو در رقص و سماعست
دستِ طرب از دامن این زمزمه مگسل

زهره

ـ در آسمان نه عجب گر بگفتهٔ حافظ
سرودِ زهره به رقص آوَرَد مسیحا را
ـ بگیر طرّهٔ مه‌چهره‌ای و قصّه مخوان
که سعد و نحس ز تأثیرِ زهره و زحلست
ـ چون به هوایِ مدحتت، زهره شود ترانه‌ساز
حاسدت از سماعِ آن، محرمِ آه و ناله باد
ـ زهره‌سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت
کس ندارد ذوقِ مستی، میگساران را چه شد
ـ بیاور می که نتوان شد ز مکرِ آسمان ایمن
به لعبِ زهرهٔ چنگی و مریخِ سلحشورش
ـ وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک
زهره در رقص آمد و بربط‌زنان می‌گفت نوش
ـ در زوایای طربخانهٔ جمشیدِ فلک
ارغنون ساز کند زهره به آهنگِ سماع
ـ ز چنگِ زهره شنیدم که صبحدم می‌گفت
غلامِ حافظِ خوش‌لهجهٔ خوش‌آوازم

ساز (ساز کردن، ساختن)

ـ چه ساز بود که در پرده می‌زد آن مطرب
که رفت عمر و دماغم هنوز پر ز هواست
ـ مطربِ عشق عجب ساز و نوائی دارد
نقشِ هر نغمه که زد راه به جائی دارد

ـ این مطربِ از کجاست که ساز عراق ساخت

وآهنگِ بازگشت به راهِ حجاز کرد

ـ تو نیز باده به چنگ آر و راهِ صحرا گیر

که مرغِ نغمه‌سرا، سازِ خوش‌نوا آورد

ـ راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد

شعری بخوان که با آن رطل گران توان زد

ـ خدا را محتسب ما را به فریادِ دف و نی بخش

که سازِ شرع از این افسانه بی‌قانون نخواهد شد

ـ زهره‌سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت

کس ندارد ذوقِ مستی میگساران را چه شد

مطرب بساز پرده که کس بی‌اجل نمرد

وانکو نه این ترانه سراید خطا کند

ـ در زوایای طربخانهٔ جمشیدِ فلک

ارغنون ساز کند زهره به آهنگِ سماع

ـ دلم از پرده بشد حافظِ خوش گوی کجاست

تا به قول و غزلش ساز نوائی بکنیم

ـ برگِ نوا تبه شد و سازِ طرب نماند

ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

ـ حافظ که سازِ مجلس عشاق ساز کرد

خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه از او

ـ بساز ای مطربِ خوشخوانِ خوشگو

به شعرِ فارسی صوتِ عراقی

ساز نوروزی

ـ می اندر مجلسِ آصف به نوروزِ جلالی نوش

که بخشد جرعهٔ جامت جهان را سازِ نوروزی

سرود، سرودن، سرائیدن

ـ در آسمان نَه عجب گر بگفته حافظ

سرودِ زهره به رقص آورد مسیحا را

ـ سرود مجلست اکنون فلک به رقص آرد
که شعرِ حافظِ شیرین‌سخن ترانهٔ تست

ـ حافظ، سرودِ مجلسِ ما ذکر خیر تست
بشتاب هان که اسب و قبا می‌فرستمت

ـ غزلیاتِ عراقیست سرودِ حافظ
که شنید این رهِ دلسوز که فریاد نکرد؟

ـ مطربا مجلسِ انس است غزل‌خوان و سرود
چند گوئی که چنین رفت و چنان خواهد شد

ـ سرودِ مجلسِ جمشید گفته‌اند این بود
که جامِ باده بیاور که جم نخواهد ماند

ـ چو لطفِ باده کند جلوه در رخِ ساقی
ز عاشقان به سرود و ترانه یاد آرید

ـ بیا که بلبلِ مطبوعِ خاطرِ حافظ
به بویِ گلبنِ وصلِ تو می‌سراید باز

ـ دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می‌سرود
گُل گوش پهن کرده ز شاخِ درختِ خویش

ـ ساقی به صوت این غزلم کاسه می‌گرفت
می‌گفتم این سرود و می ناب می‌زدم

سماع

ـ سرو بالایِ من آنگه که درآید به سماع
چه محل جامهٔ جانرا که قبا نتوان کرد

ـ یارِ ما چون گیرد آغازِ سماع
قدسیان بر عرش دست‌افشان کنند

ـ در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص
ورنه با گوشه رو و خرقهٔ ما در سر گیر

ـ در زوایای طربخانهٔ جمشیدِ فلک
ارغنون ساز کند زهره به آهنگِ سماع

ـ شاها فلک از بزمِ تو در رقص و سماعست
دستِ طرب از دامن این زمزمه مگسل

ـ گر از این دست زند مطربِ مجلس رهِ عشق
شعرِ حافظ بِبَرَد وقتِ سماع از هوشم

ـ جوانی باز می‌آرد به یادم
سماعِ چنگ و دست‌افشانِ ساقی

ـ درونِ خلوتِ کرّوبیانِ عالمِ قدس
صریرِ کلکِ تو باشد سماعِ روحانی

صدا، صوت

ـ ندای عشقِ تو دیشب در اندرون دادند — فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست
ـ از صدایِ سخنِ عشق ندیدم خوشتر — یادگاری که درین گنبدِ دوّار بماند
ـ رقصیدن سرو و حالتِ گُل — بی‌صوت هزار خوش نباشد
ـ به وقتِ سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق — به صوت و نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید
ـ ساقی به صوتِ این غزلم کاسه می‌گرفت — می‌گفتم این سرود و می ناب می‌زدم
ـ به صوتِ بلبل و قمری اگر ننوشی می — علاج کی کنمت آخر الدواء الکی
ـ ساقی به بی‌نیازی رندان که می بده — تا بشنوی ز صوت مغنّی هوالغنی

صفیر

ـ صفیرِ مرغ برآمد بطِ شراب کجاست
فغان فتاد به بلبل نقابِ گُل که کشید

ـ مرغ روحم که همی زد سَرِ سدره صفیر
عاقبت دانهٔ خالِ تو فکندش در دام

ـ من آن مرغم که هر شام و سحرگاه
ز بامِ عرش می‌آید صفیرم

ـ صفیرِ بلبل شوریده و نفیرِ هزار
برای وصلِ گُل آمد برون ز بیتِ حزن

ـ ز جامِ گُل دگر بلبل چنان مستِ میِ لعلست
که زد بر چرخِ فیروزه صفیرِ تختِ فیروزی

طبل

ـ دلم گرفت ز سالوس و طبلِ زیرِ گلیم
خوش آنکه بر درِ میخانه بر کشم عَلَمی

طربسرا (بزم خانه ـ بزمگاه)

ـ طربسرای محبّت کنون شود معمور که طاقِ ابروی یارِ منش مهندس شد
ـ به بزمگاهِ چمن دوش مست بگذشتم چو از دهانِ ترام غنچه در گمان انداخت
ـ بزمگاهی دلنشان چون قصرِ فردوسِ برین گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دارالسلام

عَراق

ـ این مطرب از کجاست که سازِ عراق ساخت
و آهنگِ بازگشت به راهِ حجاز کرد
ـ مطربا پرده بگردان و بزن راهِ عراق
که بدین راه بشد یار و زما یاد نکرد
ـ نوایِ مجلس ما را چو برکشد مطرب
گهی عراق زند گاهی اصفهان گیرد

عود

ـ زهره‌سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت
کس ندارد ذوقِ مستی میگساران را چه شد
ـ دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند
پنهان خورید باده که تعزیر می‌کنند
ـ بنوش جامِ صبوحی به نالهٔ دف و چنگ
ببوس غبغبِ ساقی به نغمهٔ نی و عود
ـ چنگ بنواز و بساز ار نَبُوَد عود چه باک
آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

غزل

ـ زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست
سر فراگوش من آورد و به آوازِ حزین
گفت کای عاشق دیرینهٔ من خوابت هست؟
ـ تا لشکر غمت نکند مُلکِ دل خراب
قول و غزل به ساز و نوا می‌فرستمت
ـ چه راه می‌زند این مطرب مقام‌شناس
که در میانِ غزل، قولِ آشنا آورد

ـ مطربا مجلسِ انس است غزل‌خوان و سرود
چندگوئی که چنین رفت و چنان خواهد شد

ـ نه من بر آن گُلِ عارض غزلسرایم و بس
که عندلیبِ تو از هر طرف هزارانند

ـ غزلسرائی ناهید صرفه‌ای نَبَرَد
در آن مقام که حافظ برآوَرَد آواز

ـ زَبورِ عشق‌نوازی نه کار هر مرغیست
بیا و نوگُلِ این بلبلِ غزلخوان باش

ـ بلبل از فیضِ گُل آموخت سخن ورنه نبود
این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

ـ ساقی به صوتِ این غزلم کاسه می‌گرفت
می‌گفتم این سرود و می ناب می‌زدم

ـ نذر کردم گر ازین غم بدر آیم روزی
تا درِ میکده شادان و غزلخوان بروم

ـ چو در دستست رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
که دست‌افشان غزلخوانیم و پاکوبان سر اندازیم

ـ دلم از پرده بشد حافظ خوش گوی کجاست
تا به قول و غزلش ساز نوائی بکنیم

ـ بردم از ره دل حافظ به دف و چنگ و غزل
تا جزایِ من بدنام چه خواهد بودن

ـ به صحرا رو که از دامن غبارِ غم بیفشانی
به گلزار آی کز بلبل غزل گفتن بیاموزی

ـ مرغانِ باغ قافیه‌سنجند و بذله‌گو
تا خواجه می خورد به غزلهای پهلوی

قول

ـ تا لشکرِ غمت نکند مُلکِ دل خراب
قول و غزل به ساز و نوا می‌فرستمت

ـ چه راه می‌زند این مطربِ مقام‌شناس
که در میانِ غزل، قولِ آشنا آورد

ـ به قولِ مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه
کزان راهِ گران قاصد خبر دشوار می‌آورد
ـ من که قولِ ناصحان را خواندمی قولِ رباب
گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس
ـ بلبل از فیضِ گُل آموخت سخن ورنه نبود
این همه قول و غزل تعبیه در منقارش
ـ چشمم به روی ساقی و گوشم به قولِ چنگ
فالی به چشم و گوش درین باب می‌زدم
ـ دلم از پرده بشد حافظِ خوش گوی کجاست
تا به قول و غزلش ساز نوائی بکنیم

کوس

ـ در دشتِ روم خیمه زدی و غریوِ کوس — از دشتِ روم رفت به صحرای سیستان
ـ کوسِ نودولتی از بام سعادت بزنم — گر ببینم که مهِ نوسفرم باز آید
ـ کوسِ ناموسِ تو بر کنگرهٔ عرش زنیم — عَلَمِ عشقِ تو بر بامِ سماوات بریم

گفتن

ـ ساقی به نورِ باده برافروز جامِ ما
مطرب بگو که کارِ جهان شد به کامِ ما
ـ ساقی به صوتِ این غزلم کاسه می‌گرفت
می‌گفتم این سرود و می ناب می‌زدم
ـ دلم از پرده بشد حافظِ خوش گوی کجاست
تا به قول و غزلش ساز نوائی بکنیم
ـ نوای بلبلت ای گُل کجا پسند افتد
که گوشِ هوش به مرغانِ هرزه‌گو داری
ـ بساز ای مطربِ خوش‌خوانِ خوش گو
به شعر فارسی، صوتِ عراقی
ـ هر مرغ به دستانی در گلشنِ شاه آمد
بلبل به نواسازی حافظ به غزل گوئی

گلبانگ

ـ دلت به وصلِ گل ای بلبلِ چمن خوش باد
که در چمن همه گلبانگِ عاشقانهٔ تست
ـ ناگشوده گُل نقابِ آهنگِ رفتن ساز کرد
ناله کن بلبل که گلبانگِ دل‌افگاران خوشست
ـ بر آستانِ جانان گر سر توان نهادن
گلبانگِ سربلندی بر آسمان توان زد
ـ دیگر ز شاخِ سروِ سهی بلبلِ صبور
گلبانگ زد که چشمِ بد از روی گُل به دور
ـ تا بو که یابم آگهی از سایهٔ سروِ سهی
گلبانگِ عشق از هر طرف بر خوشخرامی می‌زنم
ـ خِرَد در زنده‌رود انداز و می نوش
به گلبانگِ جوانانِ عراقی
ـ بلبل ز شاخِ سرو به گلبانگِ پهلوی
می‌خواند دوش درسِ مقامات معنوی
ـ سحرگهم چه خوش آمد که بلبلی گلبانگ
به غنچه می‌زد و می‌گفت در سخن‌رانی
که تنگدل چه نشینی ز پرده بیرون آی
که در خُم است شرابی چو لعلِ رمّانی

لحن

ـ رونقِ عهدِ شبابست دگر بستان را
می‌رسد مژدهٔ گُل، بلبلِ خوش‌الحان را
ـ گفتم اکنون سخنِ خوش که بگوید با من
کان شِکر لهجهٔ خوشخوانِ خوش‌الحان می‌رفت
ـ چنین قفس نه‌سزای چون منِ خوش الحانیست
روم به گلشنِ رضوان که مرغِ آن چمنم

مطرب

ـ حدیث از مطرب و می گو و رازِ دهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید به‌حکمت این معمّا را

ـ ساقی به نورِ باده برافروز جامِ ما
مطرب بگو که کارِ جهان شد به کامِ ما

ـ من از وَرَع می و مطرب ندیدمی زین پیش
هوایِ مغبچگانم درین و آن انداخت

ـ باده و مطرب و می جمله مهیّاست ولی
عیشِ بی‌یار مهیا نشود، یار کجاست؟

ـ دلم ز پرده برون شد کجائی ای مطرب
بنال هان که ازین پرده کارِ ما بنواست

ـ چه ساز بود که در پرده می‌زد آن مطرب
که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز هواست

ـ مطرب چه پرده ساخت که در پردهٔ سماع
بر اهلِ وجد و حال درِ های و هوبست

ـ مطربِ عشق عجب ساز و نوائی دارد
نقشِ هر نغمه که زد راه به جائی دارد

ـ این مطرب از کجاست که سازِ عراق ساخت
و آهنگِ بازگشت به راهِ حجاز کرد

ـ مطربا پرده بگردان و بزن راهِ عراق
که بدین راه بشد یار و زما یاد نکرد

ـ مژدگانی بده ای دل که دگر مطربِ عشق
راهِ مستانه زد و چارهٔ مخموری کرد

ـ مباش بی می و مطرب که زیرِ طاقِ کبود
بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

ـ چه راه می‌زند این مطرب مقام‌شناس
که در میانِ غزل قولِ آشنا آورد

ـ به قولِ مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه
کزان راهِ گران قاصد خبر دشوار می‌آورد

ـ مطرب از گفتهٔ حافظ غزلی نغز بخوان
تا بگویم که ز عهدِ طربم یاد آمد

ـ داشتم دلقی و صد عیبِ مرا می‌پوشید
خرقه رهنِ می و مطرب شد و زنّار بماند
ـ مطربا مجلسِ انس است غزل‌خوان و سرود
چند گوئی که چنین رفت و چنان خواهد شد
ـ حاجتِ مطرب و می نیست تو برقع بگشا
که به رقص آوردَم آتشِ رویت چو سپند
ـ مطرب بساز پرده که کس بی‌اجل نمرد
وانکو نه این ترانه سرآید خطا کند
ـ مفلسانیم و هوایِ می و مطرب داریم
آه اگر خرقهٔ پشمین به گرو نستانند
ـ مطرب از دردِ محبت عَمَلی می‌پرداخت
که حکیمانِ جهان را مژه خون‌پالا بود
ـ ابرِ آذاری برآمد بادِ نوروزی وزید
وجه می می‌خواهم و مطرب که می‌گوید رسید؟
ـ چه ره بود این که زد در پرده مطرب
که می‌رقصند با هم مست و هشیار
ـ ساقیِ شِکّردهان و مطربِ شیرین‌سخن
همنشینی نیک‌کردار و ندیمی نیکنام
ـ پردهٔ مطربم از دست برون خواهد برد
آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم
ـ بر سرِ تربتِ من با می و مطرب بنشین
تا به بویت ز لحد رقص‌کنان برخیزم
ـ گو از این دست زند مطربِ مجلس رهِ عشق
شعرِ حافظ ببرد وقتِ سماع از هوشم
ـ مطرب کجاست تا همه محصولِ زهد و علم
در کارِ چنگ و بربط و آواز نی کنم
ـ چو در دستست رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
که دست‌افشان غزل خوانیم و پاکوبان سراندازیم

ـ مـی‌کشیم از قـدحِ لاله شـرابـی مـوهوم
چشـمِ بـد دور کـه بـی‌مطرب و مـی مـدهوشیم

ـ خـزینه‌داریِ مـیراث‌خـوارگـان کـفر است
بـه قـول مـطرب و سـاقی، بـه فـتوی دف و نـی

ـ بـزن در پـرده چـنگ ای مـاهِ مـطرب
رگش بـخراش تـا بـخروشم از وی

ـ وصـفِ رخِ چـو مـاهش در پـرده راست نـاید
مـطرب بـزن نـوائـی، سـاقی بـده شـرابـی

ـ سـاقی بـدست بـاش کـه غـم در کـمین مـاست
مـطرب نگـاهدار هـمین ره کـه مـی‌زنی

ناله...

ـ مرغِ خوشخوان را بشارت باد کاندر راهِ عشق
دوست را بـا نـالهٔ شبهای بیداران خوشست

ناگشـوده گُـل نقاب آهنگِ رحلت سـاز کـرد
ناله کن بلبل، که گلبانگِ دل‌افگاران خوشست

ـ بـنال بـلبل اگـر بـا مـنت سـرِ یـاریست
کـه مـا دو عـاشق زاریـم و کـارِ مـا زاریست

ـ قـدح مگیر چو حـافظ مگـر به نـالهٔ چـنگ
کـه بسته‌انـد بـر ابـریشمِ طـرب دلِ شـاد

ـ رقـص بـر شعر تـر و نـالهٔ نـی خـوش بـاشد
خاصه رقـصی کـه در آن دستِ نگـاری گـیرند

ـ حـافظ ز شـوقِ مجلسِ سلطان غـیاث دیـن
غـافل مشـو کـه کـارِ تـو از نـاله مـی‌رود

ـ بـنوش جامِ صـبوحی بـه نـالهٔ دف و چـنگ
بـبوس غـبغبِ سـاقی بـه نـغمهٔ نـی و عـود

ـ بـه وقتِ سـرخـوشی از آه و نـالهٔ عشـاق
بـه صـوت و نـغمهٔ چـنگ و چـغانه یـاد آریـد

ـ معاشری خـوش و رودی بـساز مـی‌خواهـم
کـه دردِ خـویش بگـویم بـه نـالهٔ بـم و زیـر

ـ ببین که رقص‌کنان می‌رود به نالهٔ چنگ
کسی که رخصه نفرمودی استماعِ سماع

ـ برگ نوا تبه شد و سازِ طرب نماند
ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

ـ ز پرده نالهٔ حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدمِ مرغانِ صبح‌خوان بودی

نای

ـ به کام تا نرساند مرا لبش چون نای
نصیحتِ همه عالم به گوش من بادست

ـ گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگ است
چشمم همه بر لعلِ لب و گردش جامست

ـ خدا را محتسِب ما را به فریادِ دف و نی بخش
که سازِ شرع ازین افسانه بی‌قانون نخواهد شد

ـ رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد
خاصه رقصی که در آن دستِ نگاری گیرند

ـ اول به بانگِ نای و نی آرد به دل پیغامِ وی
وانگه به یک پیمانه می، با من وفاداری کند

ـ حدیثِ عشق که از حرف و صوت مستغنی است
به نالهٔ دف و نی در خروش و ولوله بود

ـ بنوش جامِ صبوحی به نالهٔ دف و چنگ
ببوس غبغبِ ساقی به نغمهٔ نی و عود

ـ رازِ سربستهٔ ما بین که به دستان گفتند
هر زمان با دف و نی بر سرِ بازارِ دگر

ـ همچو چنگ ار به کناری ندهی کامِ دلم
از لبِ خویش چو نی یک نفسی بنوازم

ـ ز باده خوردنِ پنهان ملول شد حافظ
به بانگِ بربط و نی، رازش آشکاره کنم

ـ مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
در کارِ چنگ و بربط و آواز نی کنم

ـ خزینه‌داریِ میراث‌خوارگان کفرست
به قولِ مطرب و ساقی به فتوی دف و نی
ـ زبانت درکش ای حافظ زمانی
حدیثِ بی‌زبانان بشنو از نی
ـ این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می‌گفت
بر درِ میکده‌ای با دف و نی ترسائی

نغمه

ـ تو نیز باده به چنگ آر و راهِ صحرا گیر — که مرغِ نغمه‌سرا سازِ خوش‌نوا آورد
ـ به وقتِ سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق — به صوت و نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید
ـ برکش ای مرغِ سحر نغمهٔ داودی باز — که سلیمانِ گُل از بادِ هوا بازآمد

نوا

ـ گرم ترانهٔ چنگِ صبوح نیست چه باک
نوای من به سحر آهِ عذرخواهِ منست
ـ مطربِ عشق عجب ساز و نوائی دارد
نقشِ هر نغمه که زد راه به جائی دارد
ـ نوای چنگ بدانسان زند صلایِ صبوح
که پیرِ صومعه راهِ درِ مغان گیرد
ـ نوایِ مجلسِ ما را چو برکشد مطرب
گهی عراق زند گاهی اصفهان گیرد
ـ فکند زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق
نوایِ بانگِ غزلهای حافظِ شیراز
ـ دلم از پرده بشد حافظِ خوش‌گوی کجاست
تا به قول و غزلش ساز نوائی بکنیم
ـ برگِ نوا تبه شد و سازِ طرب نماند
ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن
ـ وصفِ رخِ چو ماهش در پرده راست ناید
مطرب بزن نوائی، ساقی بده شرابی
ـ نوای بلبلت ای گُل کجا پسند افتد
که گوشِ هوش به مرغانِ هرزه‌گو داری

میان (کمر)

ـ میان او که خدا آفریده است از هیچ
دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشادست

ـ هیچست آن دهان و نبینم ازو نشان
موی است آن میان و ندانم که آن چه موست

ـ شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد
بندهٔ طلعتِ آن باش که آنی دارد

ـ منِ گدا هوسِ سرو قامتی دارم
که دست در کمرش جز به سیم و زر نرود

ـ چو در میانِ مراد آورید دستِ امید
ز عهدِ صحبت ما در میانه یاد آرید

ـ بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزانه‌ای به کف آور ز گنجِ قارون بیش

ـ نشانِ موی میانش که دل درو بستم
ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم

ـ تا بو که دست در کمر او توان زدن
در خونِ دل نشسته چو یاقوتِ احمریم

ـ سخنت رمزِ دهان گفت و کمر سِرِّ میان
وز میان تیغ به ما آخته‌ای یعنی چه؟

ـ میان نداری و دارم عجب که هر ساعت
میانِ مجلس خوبان کنی میان‌داری

ـ امید در کمرِ زرکشت چگونه ببندم
دقیقه‌ایست نگارا در آن میان که تو دانی

ـ من با کمرِ تو در میان کردم دست
پنداشتمش که در میان چیزی هست
پیداست از آن میان چو بربست کمر
تا من ز کمر چه طرف خواهم بربست

ناز معشوق

ـ غرورِ حسنت اجازت مگر نداد ای گُل
که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را
ـ از وی همه مستی و غرورست و تکبر
وز ما همه بیچارگی و عجز و نیازست
ـ غلامِ نرگسِ جمّاشِ آن سهی سروم
که از شرابِ غرورش به کس نگاهی نیست
ـ صبحدم مرغِ چمن با گُل نوخاسته گفت
ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت
گُل بخندید که از راست نرنجیم ولی
هیچ عاشق سخنِ سخت به معشوق نگفت
ـ گرچه از کبر سخن با منِ درویش نگفت
جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد
ـ آنکه از سنبلِ او غالیه تابی دارد
باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد
ـ چرا چون لاله خونین‌دل نباشم
که با ما نرگسِ او سرگران کرد
ـ چشمت از ناز به حافظ نکند میل آری
سرگرانی صفتِ نرگسِ رعنا باشد
ـ درین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند
که با این درد اگر در بندِ درمانند در مانند
ـ نازنین‌تر ز قدت در چمن ناز نَرُست
خوشتر از نقشِ تو در عالمِ تصویر نبود

شدم خرابِ جهانی ز غم تمام و نشد

دریغ و درد که در جست‌وجوی گنجِ حضور
بسی شدم به گدایی بَرِ کرام و نشد
هزار حیله برانگیخت حافظ از سرِ فکر
در آن هوس که شود آن نگار رام و نشد

*

ـ بسوخت حافظ و بوئی به زلف یار نبرد
مگر دلالتِ این دولتش صبا بکند

*

ـ دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو
نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند
گفتم گره نگشوده‌ام ز آن طره تا من بوده‌ام
گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طرّاری کند
چون من گدای بی‌نشان مشکل بود یاری چنان
سلطان کجا عیش نهان با رندِ بازاری کند
با چشمِ پر نیرنگ او حافظ مکن آهنگِ او
کان طرهٔ شبرنگِ او بسیار طرّاری کند

*

ـ این سرکشی که کنگرهٔ کاخِ وصل راست
سرها بر آستانهٔ او خاکِ در شود

*

ـ بخت از دهان دوست نشانم نمی‌دهد
دولت خبر ز رازِ نهانم نمی‌دهد
از بهرِ بوسه‌ای ز لبش جان همی دهم
اینم همی ستاند و آنم نمی‌دهد
مُردم درین فراق و در آن پرده راه نیست
یا هست و پرده‌دار نشانم نمی‌دهد
زلفش کشید بادِ صبا چرخِ سفله‌بین
کانجا مجالِ بادِ وزانم نمی‌دهد

دریغ و درد که در جست‌وجوی گنج حضور
بسی شدم به گدایی بر کرام و نشد
هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر
در آن هوس که شود آن نگار رام و نشد

- بسوخت حافظ و بویی به زلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

- دلبر که جان فرسود از او کام دلم نگشود از او
نومید نتوان بود از او باشد که دلداری کند
گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام
گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند
چون من گدای بی‌نشان مشکل بود یاری چنان
سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند
با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان طرهٔ شبرنگ او بسیار طراری کند

- این سرکشی که کنگرهٔ کاخ وصل راست
سرها بر آستانهٔ او خاک در شود

- بخت از دهان دوست نشانم نمی‌دهد
دولت خبر ز راز نهانم نمی‌دهد
از بهر بوسه‌ای ز لبش جان همی‌دهم
اینم همی‌ستاند و آنم نمی‌دهد
مردم درین فراق و در آن پرده راه نیست
یا هست و پرده‌دار نشانم نمی‌دهد
زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین
کانجا مجال باد وزانم نمی‌دهد

ناکامی

ـ حافظ از دولتِ عشقِ تو سلیمانی شد

یعنی از وصلِ تواش نیست به جز باد به دست

ـ من که باشم در آن حرم که صبا

پرده‌دارِ حریمِ حرمتِ اوست

ـ منِ گدا و تمنایِ وصلِ او هیهات

مگر به خواب ببینم خیالِ منظرِ دوست

ـ یار اگر ننشست با ما نیست جایِ اعتراض

پادشاهی کامران بود از گدائی عار داشت

ـ که بارگاهِ تو چون باد را نباشد بار

کی اتفاقِ مجالِ سلامِ ما افتد

ـ دست در حلقهٔ آن زلفِ دو تا نتوان کرد

تکیه بر عهدِ تو و بادِ صبا نتوان کرد

آنچه سعی است من اندر طلبت بنمایم

این قدر هست که تغییرِ قضا نتوان کرد

*

ـ گداخت جان که شود کارِ دل تمام و نشد

بسوختیم درین آرزوی خام و نشد

به لابه گفت شبی میرِ مجلسِ تو شوم

شدم به رغبت خویشش کمین غلام و نشد

پیام داد که خواهم نشست با رندان

بشد به رندی و دُردی کشیم نام و نشد

رواست در بر اگر می‌طپد کبوترِ دل

که دید در رهِ خود تاب و پیچ دام و نشد

بدان هوس که به مستی ببوسم آن لبِ لعل

چه خون که در دلم افتاد همچون جام و نشد

فغان که در طلبِ گنج نامهٔ مقصود

شدم خرابِ جهانی ز غم تمام و نشد

چندانکه بر کنار چو پرگار می‌شدم
دوران چو نقطه ره به میانم نمی‌دهد



ـ جان بر لب است و در دل حسرت که از لبانش
نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید
از حسرتِ دهانش آمد به تنگ جانم
خود کامِ تنگدستان کی زان دهن برآید



ـ نفس برآمد و کام از تو برنمی‌آید | فغان که بختِ من از خواب در نمی‌آید
مگر به روی دلارای یار ما ور نی | به هیچ وجهِ دگر کار بر نمی‌آید
ز شستِ صدق گشادم هزار تیرِ دعا | ولی چه سود یکی کارگر نمی‌آید
درین خیال بسر شد زمانِ عمر و هنوز | بلایِ زلفِ سیاهت بسر نمی‌آید



ـ زلفِ چون عنبرِ خامش که ببوید هیهات
ای دلِ خام طمع این سخن از یاد ببر
ـ طوطیان در شِکّرستان کامرانی می‌کنند
وز تحسر دست برسر می‌زند مسکین مگس
ـ ابروی دوست کی شود دستکشِ خیالِ من
کس نزدست از این کمان تیرِ مراد بر هدف
از خمِ ابروی توام هیچ گشایشی نشد
وه که درین خیالِ کج عمرِ عزیز شد تلف
ـ دریغ مدت عمرم که بر امیدِ وصال
بسر رسید و نیامد بسر زمانِ فراق
ـ کجاست اهل دلی تا کنند دلالتِ خیر
که ما به دوست نبردیم ره به هیچ طریق (خ)
ـ به جز خیالِ دهانِ تو نیست در دلِ تنگ
که کس مباد چو من در پیِ خیالِ محال
ـ اگرچه در طلبت همعنانِ بادِ شمالم
به گردِ سرو خرامانِ قامتت نرسیدم

امید در شبِ زلفت به روزِ عمر نبستم
طمع به دورِ دهانت ز کامِ دل ببریدم
ـ ای عاشقان روی تو از ذرّه بیشتر
من کی رسم به وصلِ تو کز ذرّه کمترم
ـ خواهم از زلفِ بتان نافه‌گشایی کردن
فکرِ دور است همانا که خطا می‌بینم
ـ حافظ درین کمند سرِ سرکشان بسیست
سودای کج مپز که نباشد مجالِ تو
ـ سرم ز دست بشد چشم از انتظار بسوخت
در آرزوی سر و چشم مجلس‌آرائی
ـ هر چند آزمودم از وی نبود سودم
مَن جرب‌المجرب حَلّت بهِ الندامه
ـ چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت
فسون ما بَرِ او گشته است افسانه
ـ در انتظارِ رویت ما و امیدواری
در عشوهٔ وصالت ما و خیال و خوابی
حافظ چه می‌نهی دل تو در خیالِ خوبان
کی تشنه سیر گردد از لمعهٔ سرابی
ـ به خواب نیز نمی‌بینمش چه جایِ وصال
چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی
ـ وصالِ دوستان روزیِ ما نیست
بخوان حافظ غزلهای فراقی
ـ کجا یابم وصالِ چون تو شاهی
منِ بدنامِ رندِ لاَاُبالی
ـ حالی خیالِ وصلت خوش می‌دهد فریبم
تا خود چه نقش بازد این صورتِ خیالی
ـ چون من خیالِ رویت جانا به خواب بینم
کز خواب می‌نبیند چشمم بجز خیالی

ـ خیالِ چنبر زلفش فریبت می‌دهد حافظ
نگر تا حلقهٔ اقبالِ ناممکن نجنبانی



ـ ماهی که قدش به سرو می‌ماند راست / آیینه به دست و روی خود می‌آراست
دستارچه‌ای پیشکشش کردم گفت / وصلم‌طلبی؟ زهی خیالی که تراست



ـ من با کمرِ تو در میان کردم دست / پنداشتمش که در میان چیزی هست
پیداست از آن میان چو بربست کمر / تا من ز کمر چه طرف خواهم بربست

نام و بدنامی (پرهیز از نام و ننگ)

ـ در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را

ـ گرچه بدنامیست نزد عاقلان
ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را

ـ ای دل شباب رفت و نچیدی گُلی ز عیش
پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را

ـ اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی
اساسِ هستیِ من زین خراب آبادست



ـ از ننگ چه گوئی که مرا نام ز ننگست
وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نامست
میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز
وآنکس که چو ما نیست درین شهر کدامست
با محتسِبم عیب مگوئید که او نیز
پیوسته چو ما در طلبِ عیشِ مدامست



ـ آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم
محتسِب نیز درین عیشِ نهانی دانست

ـ نـامِ حـافظ رقـمِ نـیک پـذیرفت ولی
پیشِ رندان رقمِ سود و زیان اینهمه نیست

ـ گر مریدِ راهِ عشقی فکرِ بدنامی مکن
شیخِ صنعان خرقه رهنِ خانهٔ خمار داشت

وقتِ آن شیرین قلندر خوش که در اطوارِ سیر
ذکـرِ تسبیحِ مـلک در حـلقهٔ زنّار داشت

ـ صـوفیان جـمله حریفند و نـظرباز ولی
زیـن مـیان حـافظِ دلسوخته بـدنام افتاد



ـ دی پیرِ می‌فروش که ذکرش به خیر باد
گـفتا شـراب نـوش و غـمِ دل ببر ز یاد

گـفتم بـباد مـی‌دهدم بـاده نـام و نـنگ
گـفتا قبول کن سـخن و هـر چـه بـاد بـاد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست
از بهرِ این معامله غمگین مباش و شاد



ـ زاهد از کوچهٔ رندان به سلامت بگذر
تـا خـرابت نکـند صـحبتِ بـدنامی چند

ـ من ارچه عاشقم و رندِ مست و نامه سیاه
هـزار شکـر کـه یـارانِ شـهر بـی‌گنهند!

ـ رندِ عالمسوز را با مصلحت‌بینی چه کار
کـارِ ملکست آنکه تدبیر و تأمل بایدش

ـ گـر مـن از سـرزنش مـدّعیان اندیشم
شـیوهٔ مـستی و رنـدی نـرود از پـیشم

زهـدِ رنـدانِ نـوآموخته راهی بـه دهیست
من کـه بـدنام جـهانم چـه صـلاح اندیشم

ـ لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نامِ فسق
داوری دارم بـسـی یـارب کـرا داور کـنم

ـ المنة للّه که چو ما بی‌دل و دین بود
آنرا که لقب عاقل و فرزانه نهادیم
ـ بگذر از ننگ و نام خود حافظ
ساغرِ می طلب که مخموری
ـ شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم
که به همّتِ عزیزان برسم به نیکنامی

*

ـ گر همچو من افتادهٔ این دام شوی | ای بس که خرابِ باده و جام شوی
ما عاشق و رند و مست و عالمسوزیم | با ما منشین اگر نه بدنام شوی

*

ـ بیا ساقی آن بکرِ مستور مست | که اندر خرابات دارد نشست
به من ده که بدنام خواهم شدن | خرابِ می و جام خواهم شدن

نظربازی

ـ حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز
بس طورِ عجب لازمِ ایّامِ شبابست

*

ـ در دیرِ مغان آمد یارم قدحی در دست
مست از می و میخواران از نرگسِ مستش مست
آخر به چه گویم هست از خود خبرم چون نیست
وز بهرِ چه گویم نیست با وی نظرم چون هست
شمعِ دلِ دمسازم بنشست چو او برخاست
وافغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

*

ـ میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز
وانکس که درین شهر چو ما نیست کدامست
ـ پیرانه‌سرم عشقِ جوانی بسر افتاد
وآن راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

از راهِ نظر مرغِ دلم گشت هواگیر
ای دیده نگه کن که بدامِ که در افتاد
ـ صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظِ دلسوخته بدنام افتاد
ـ کسی که حسن و خطِ دوست در نظر دارد
محققّست که او حاصلِ بصر دارد
ـ به روی یار نظر کن ز دیده منت‌دار
که کارِ دیده نظر از سر بصارت کرد
ـ هرکس که دید روی تو بوسید چشم من
کاری که کرد دیدهٔ من بی‌نظر نکرد
ـ داده‌ام باز نظر را به تذروی پرواز
باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند
ـ در نظربازی ما بیخبران حیرانند
من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند
ـ از بتان آن طلب ار حسن‌شناسی ای دل
کاین کسی گفت که در علمِ نظر بینا بود
ـ در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر
عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود
ـ خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود
بهر درش که بخوانند بی‌خبر نرود
طمع در آن لبِ شیرین نکردنم اولی
ولی چگونه مگس از پی شکر نرود
ـ در کمینگاهِ نظر با دلِ خویشم جنگست
ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی به من آر
ـ کمالِ دلبری و حسن در نظربازیست
به شیوهٔ نظر از نادرانِ دوران باش
ـ با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام
آنکه روی یاسمین و جعدِ سنبل بایدش

ـ عاشقِ روی جوانی خوش نوخاسته‌ام
وز خدا دولتِ این غم به دعا خواسته‌ام
عاشق و رند و نظربازم و می‌گویم فاش
تا بدانی که به چندین هنر آراسته‌ام
ـ خیالِ روی تو گر بگذرد به گلشنِ چشم
دل از پی نظر آید به سوی روزنِ چشم
ـ دوستان عیبِ نظربازیِ حافظ مکنید
که من او را ز محبّانِ شما می‌بینم

نفی خواطر

ـ حضوری گر همی‌خواهی‌ازو غایب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها
ـ خلوت گزیده را به تماشا چه حاجتست
چون کوی دوست هست به‌صحرا چه حاجتست
ـ بر دوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم
تا دیدهٔ من بر رخِ زیبای تو بازست
ـ بِبُر ز خلق و چو عنقا قیاسِ کار بگیر
که صیتِ گوشه‌نشینان ز قاف تا قافست
ـ که گفت حافظ از اندیشهٔ تو باز آمد
من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت
ـ مردمِ دیدهٔ ما جز به رخت ناظر نیست
دلِ سرگشتهٔ ما غیرِ ترا ذاکر نیست



ـ دل ما به دورِ رویت ز چمن فراغ دارد
که چو سرو پای‌بندست و چو لاله داغ دارد
سَرِ ما فرو نیاید به کمانِ ابروی کس
که درونِ گوشه‌گیران ز جهان فراغ دارد
سَرِ درسِ عشق دارد دل دردمندِ حافظ
که نه خاطرِ تماشا نه هوایِ باغ دارد



ـ ذکر رخ و زلف او دلم را
وردی است که صبح و شام دارد
ـ هر نقش که دستِ عقل بندد
جز نقشِ نگار خوش نباشد
ـ ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع
به حکمِ آنکه چو شد اهرمن سروش آمد
ـ خلوتِ دل نیست جای صحبتِ اضداد
دیو چو بیرون رود فرشته در آید
ـ مقیم حلقهٔ ذکر است دل بدان امید
که حلقه‌ای ز سرِ زلفِ یار بگشاید
ـ چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد
که با کسِ دگرم نیست برگِ گفت و شنید
ـ با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام
هر که روی یاسمین و جعدِ سنبل بایدش
ـ در میان آب و آتش همچنان سرگرمِ تست
این دلِ زارِ نزارِ اشکبارانم چو شمع
ـ نیست بر لوحِ دلم جز الفِ قامتِ دوست
چه کنم حرفِ دگر یاد نداد استادم
ـ پاسبانِ حرمِ دل شده‌ام شب همه شب
تا درین پرده جز اندیشهٔ او نگذارم
ـ چنان پر شد فضایِ سینه از دوست
که فکرِ خویش گم شد از ضمیرم
ـ ور چو پروانه دهد دستِ فراغ‌بالی
جز بدان عارضِ شمعی نَبُوَد پروازم
ـ خاطر به دستِ تفرقه دادن نه زیرکی است
مجموعه‌ای بخواه و صراحی بیار هم
ـ حافظا در دلِ تنگت چو فرود آمد یار
خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه

ـ چراغِ روی ترا شمع گشت پروانه
مرا ز حالِ تو با حالِ خویش پروا نه
ـ ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز
فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری
ـ فحبّک راحتی فی کلّ حین
و ذکرک مونسی فی کلّ حالٍ
سویدایِ دلِ من تا قیامت
مباد از شوق و سودای تو خالی



ـ سحرگه رهروی در سرزمینی / همی گفت این معمّا با قرینی
که ای صوفی شراب آنگه شود صاف / که در شیشه بماند اربعینی
خدا زان خرقه بیزارست صد بار / که صد بُت باشدش در آستینی



ـ ای درد توام درمان در بسترِ ناکامی / وی یادِ توام مونس در گوشهٔ تنهائی



ـ جز نقشِ تو در نظر نیامد ما را / جز کوی تو رهگذر نیامد ما را
خواب ارچه خوش آمد همه را در عهدت / حقا که به چشم در نیامد ما را

نوای مطرب

ـ دلم ز پرده برون شد کجائی ای مطرب / بنال هان که ازین پرده کارِ ما به نواست
چه ساز بود که در پرده می‌زد آن مطرب / که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز هواست
ندایِ عشقِ تو دیشب در اندرون دادند / فضایِ سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست



ـ مطرب چه پرده ساخت که در پردهٔ سماع
بر اهلِ وجد و حال درِ های و هو ببست
ـ مطربِ عشق عجب ساز و نوائی دارد
نقشِ هر نغمه که زد راه به جائی دارد
عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی
که خوش‌آهنگ و فرحبخش هوائی دارد

ـ این مطرب از کجاست که سازِ عراق ساخت
وآهنگِ بازگشت به راهِ حجاز کرد؟

ـ مطربا پرده بگردان و بزن راهِ عراق
که بدین راه بشد یار و زما یاد نکرد

ـ مژدگانی بده ای دل که دگر مطربِ عشق
راهِ مستانه زد و چارهٔ مخموری کرد

ـ چه راه می‌زند این مطربِ مقام‌شناس
که در میانِ غزل قولِ آشنا آورد

ـ به قولِ مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه
کزان راهِ گران قاصد خبر دشوار می‌آورد

ـ آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند
بر جایِ بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند
اول به بانگِ نای و نی آرد به دل پیغامِ وی
وآنگه به یک پیمانه می با من وفاداری کند

ـ مطرب از دردِ محبت عملی می‌پرداخت
که حریفان جهان را مژه خون‌پالا بود

ـ چه ره بود اینکه زد در پرده مطرب
که می‌رقصند با هم مست و هشیار

ـ پردهٔ مطربم از دست برون خواهد برد
آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم

ـ مبادا جز حسابِ مطرب و می
اگر نقشی کشد کِلکِ دبیرم

ـ گر از این دست زند مطربِ مجلس رهِ عشق
شعرِ حافظ ببرد وقتِ سماع از هوشم

ـ مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
در کارِ چنگ و بربط و آوازِ نی کنم

ـ چو در دست است رودی‌خوش بزن مطرب سرودی خوش
که دست‌افشان غزل خوانیم و پاکوبان سراندازیم

ـ وصفِ رخِ چو ماهش در پرده راست ناید
مطرب بزن نوائی ساقی بده شرابی
ـ بساز ای مطربِ خوش‌خوانِ خوش‌گو
به شعرِ فارسی صوتِ عراقی
ـ بزن در پرده چنگ ای ماهِ مطرب
رگش بخراش تا بخروشم از وی
نوایِ مجلسِ ما را چو برکشد مطرب
گهی عراق زند گاهی اصفهان گیرد

نیاز عاشق

ـ بیار می که چو حافظ هزارم استظهار به گریهٔ سحری و نیازِ نیمشبی است



ـ خلوت گزیده را به تماشا چه حاجتست
چون کویِ دوست هست به‌صحرا چه حاجتست
جانا به حاجتی که ترا هست با خدا
کاخر دمی بپرس که ما را چه حاجتست
ای پادشاهِ حسن خدا را بسوختیم
آخر سؤال کن که گدا را چه حاجتست
اربابِ حاجتیم و زبانِ سؤال نیست
در حضرتِ کریم تمنّا چه حاجتست
محتاجِ قصه نیست گرت قصدِ خونِ ماست
چون رخت از آن تست به یغما چه حاجتست
جامِ جهان‌نماست ضمیرِ منیرِ دوست
اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست
آن شد که بارِ منّت ملّاح بردمی
گوهر چو دست داد به دریا چه حاجتست
ای مدّعی برو که مرا با تو کار نیست
احباب حاضرند به اعدا چه حاجتست

ای عـــاشقِ گـــدا چـــو لبِ روح‌بـخشِ یـار
مـــی‌دانـدت وظـیفه تـقاضا چـه حـاجتست
حافظ تـو ختم کـن کـه هـنر خـود عـیان شـود
بـا مـدّعی نـزاع و مـحاکـا چـه حـاجتست

*

ـ المـــنة للّـــه کـــه درِ مـــیکده بـــازست
زانـــرو کـــه مـــرا بـر درِ او رویِ نـیازست
از وی هـــمه مـــستی و غـــرورست و تکـبّر
وز مـــا هـمه بـیچارگی و عـجز و نـیازست
ـ در نمی‌گیرد نـیاز و نـاز مـا بـا حسنِ دوست
خـرّم آن کـز نـازنینان بـختِ بـرخـوردار داشت
ـ زاهـــد غـــرور داشت ســلامت نَـبُرد راه
رنـــد از رهِ نـــیاز بـــه دارالـــسلام رفت
ـ خـوشا نـماز و نـیاز کـسی کـه از سَرِ درد
بـه آبِ دیـده و خـونِ جگـر طـهارت کـرد
ـ دلا بـسـوز کـه سـوزِ تـو کـارها بکـند
نـیازِ نـیمشبی دفـعِ صـد بـلا کـند
ـ گـر مـی‌فروش حـاجتِ رنـدان روا کـند
ایـزد گـنه بـبخشد و دفـعِ بـلا کـند
ـ درین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند
بدین درگاه حافظ را چو می‌خوانند می‌رانند
ـ میان عـاشق و مـعشوق فـرق بـسیارست
چـو یـار نـاز نـماید شـما نـیاز کـنید
ـ ای سرو نازِ حسن که خوش می‌روی بـه نـاز
عشّـاق را بـه نـازِ تـو هـر لحـظه صـد نـیاز
ـ نـیازمند بـلا گـو رخ از غـبار مشـوی
کـه کـیمیای مـرادست خـاکِ کـوی نـیاز
ـ حـافظ آبِ رخ خـود بـر در هـر سفله مـریز
حـاجت آن بـه کـه بَرِ قـاضی حـاجات بـریم

ـ زاهد چو از نماز تو کاری نمی‌رود
هم مستی شبانه و راز و نیاز من

ـ بهایِ نیم‌کرشمه هزار جان طلبند
نیازِ اهلِ دل و ناز نازنینان بین

ـ ابروی دوست گوشهٔ محرابِ دولتست
آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو

ـ ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت
چون به پرسیدنِ ارباب نیاز آمده‌ای

ـ سزای قدر تو شاها به دستِ حافظ نیست
جز از دعای شبی و نیازِ صبحدمی

واعظ و فقیه

ـ حافظا می خور و رندی کن و خوشباش ولی
دامِ تـزویر مکـن چـون دگـران قـرآن را

ـ برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست
مـرا فـتاده دل از ره تـرا چـه افـتادست

ـ فـقیهِ مـدرسه دی مست بـود و فتوی داد
کـه مـی حـرام ولی بـه ز مـالِ اوقـافست

ـ نـه مـن ز بی‌عملی در جـهان مـلولم و بس
مـلالتِ عـلما هـم ز عـلمِ بـی‌عملست

ـ واعظِ شحنه‌شناس این عـظمت گـو مـفروش
زانکـه مـنزلگهِ سـلطان دلِ مسکـینِ منست

ـ عیبِ حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه
پای آزادی چه بندی گـر بـه جـائی رفت رفت

ـ حـدیثِ عشـق ز حـافظ شنو نـه از واعـظ
اگـرچـه صـنعتِ بسـیار در عـبارت کـرد

ـ ای دل بـیا کـه مـا بـه پـناهِ خـدا رویـم
زانـچ آسـتینِ کـرته و دستِ دراز کـرد

ـ گر ز مسجد به خرابات شدم خرده مگیر
مـجلسِ وعـظ درازست و زمـان خـواهـد شـد



ـ واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می‌کنند
چون به خلوت می‌روند آن کارِ دیگـر مـی‌کنند

مشکلی دارم ز دانشمندِ مجلس باز پرس
توبه‌فرمایان چرا خود توبه کمتر می‌کنند
گوئیا باور نمی‌دارند روزِ داوری
کاین همه قلب و دغل در کارِ داور می‌کنند
یارب این نودولتان را با خرِ خودشان نشان
کاین همه ناز از غلامِ ترک و استر می‌کنند



دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند
پنهان خورید باده که تعزیر می‌کنند
ناموسِ عشق و رونقِ عشاق می‌برند
عیبِ جوان و سرزنشِ پیر می‌کنند
جز قلبِ تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
باطل درین خیال که اکسیر می‌کنند
گویند رمزِ عشق مگوئید و مشنوید
مشکل حکایتیست که تقریر می‌کنند
ما از برون در شده مغرورِ صد فریب
تا خود درون پرده چه تدبیر می‌کنند
می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسِب
چون نیک بنگری همه تزویر می‌کنند
ـ گرچه بر واعظِ شهر این سخن آسان نشود
تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود
رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنرست
حیوانی که ننوشد می و انسان نشود
ـ واعظِ شهر چو مهرِ مَلک و شحنه گزید
من اگر مهرِ نگاری بگزینم چه شود
ـ حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترکِ سرِ منبر گیر
ـ عیبم مکن به رندی و بدنامی ای حکیم
کاین بود سرنوشت ز دیوانِ قسمتم

ــ دور شو از بَرم ای واعظ و بیهوده مگوی
من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم
ــ واعظِ ما بوی حق نشنید بشنو کاین سخن
در حضورش نیز می‌گویم نه غیبت می‌کنم
ــ ناصح به طعن گفت که رو ترکِ عشق کن
محتاجِ جنگ نیست برادر نمی‌کنم
این تقویم تمام که با شاهدانِ شهر
ناز و کرشمه بر سرِ منبر نمی‌کنم
ــ رموزِ مستی و رندی ز من بشنو نه از واعظ
که با جام و قدح هر دم ندیمِ ماه و پروینم
ــ ساقی چو یار مهرخ و از اهلِ راز بود
حافظ بخورد باده و شیخ و فقیه هم
ــ واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما
با خاکِ کوی دوست به فردوس ننگریم
ــ عنان به میکده خواهیم تافت زین مجلس
که وعظِ بی‌عملان واجبست نشنیدن
ــ اگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز
پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن
ــ مرغِ زیرک به درِ خانقه اکنون نپرد
که نهادست به هر مجلسِ وعظی دامی
گر مرشدِ ما پیرِ مغان شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سِرّی ز خدا نیست

وحدت وجود

ــ در کعبهٔ کوی تو هر آنکس که در آید
از قبلهٔ ابروی تو در عینِ نمازست
ــ غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصالِ شماست
جز این خیال ندارم خدا گواهِ منست

ـ در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست
هر جا که هست پرتو روی حبیب هست
آنجا که کارِ صومعه را جلوه می‌دهند
ناقوسِ دیرِ راهب و نامِ صلیب هست



ـ در صومعهٔ زاهد و در خلوت صوفی
جز قبلهٔ ابروی تو محرابِ دعا نیست
ـ همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست
همه جا خانهٔ عشقست چه مسجد چه کنشت
ـ جلوه‌گاهِ رخِ او دیدهٔ من تنها نیست
ماه و خورشید هم این آینه می‌گردانند
ـ در مسجد و میخانه خیالت اگر آید
محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم
ـ در خراباتِ مغان نورِ خدا می‌بینم
وین عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم
جلوه بر من مفروش ای ملک‌الحاج که تو
خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم
هر دم از روی تو نقشی زندم راهِ خیال
با که گویم که درین پرده چها می‌بینم



ـ هر دو عالم یک فروغِ روی اوست
گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
ـ تو خانقاه و خرابات در میانه مبین
خدا گواه که هر جا که هست با اویم
ـ تو خود چه لعبتی ای شهسوارِ شیرینکار
که در برابرِ چشمی و غایب از نظری
هزار جانِ مقدس بسوخت زین غیرت
که هر صباح و مسا شمعِ مجلسِ دگری

ورع (موسم ورع / روزگار پرهیز)

ـ درِ میخانه بسته‌اند دگر
افتَتِح یا مُفتح الابواب

در چنین موسمی عجب باشد
که ببندند میکده به شتاب

ـ نخفته‌ام به خیالی که می‌پزد دلِ من
خُمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست

ـ اگرچه باده فرحبخش و باد گلبیزست
به‌بانگِ چنگ مخور می که محتسِب تیزست

صراحئی و حریفی گرت به چنگ افتد
به عقل نوش که ایّام فتنه‌انگیزست

در آستینِ مرقع پیاله پنهان کن
که همچو چشمِ صراحی زمانه خونریزست

به آبِ دیده بشوئیم خرقه‌ها از می
که موسمِ وَرَع و روزگارِ پرهیزست



ـ دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند
پنهان خورید باده که تعزیر می‌کنند

ناموسِ عشق و رونقِ عشّاق می‌برند
عیب جوان و سرزنشِ پیر می‌کنند

جز قلبِ تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
باطل درین خیال که اکسیر می‌کنند

گویند رمزِ عشق مگوئید و مشنوید
مشکل حکایتیست که تقریر می‌کنند

ما از برون درِ شده مغرورِ صد فریب
تا خرد درونِ پرده چه تدبیر می‌کنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسِب
چون نیک بنگری همه تزویر می‌کنند



ـ بود آیا که درِ میکده‌ها بگشایند
گره از کارِ فروبستهٔ ما بگشایند

اگر از بهرِ دل زاهدِ خودبین بستند
دل قوی دار که از بهرِ خدا بگشایند

به صفای دلِ رندانِ صبوحی‌زدگان
بس درِ بسته به مفتاحِ دعا بگشایند

نامهٔ تعزیتِ دختر رز بنویسید
تا همه مغبچگان زلفِ دوتا بگشایند

گیسوی چنگ بِبُرّید به مرگ می ناب
تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

درِ میخانه ببستند خدایا مپسند
که درِ خانهٔ تزویر و ریا بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا   که چه زُنّار ز زیرش به دغا بگشایند



ـ حالِ خونین‌دلان که گوید باز   وز فلک خونِ خُم که جوید باز

شرمش از چشمِ می‌پرستان باد   نرگسِ مست اگر بروید باز

جز فلاطونِ خُم‌نشینِ شراب   سِرِّ حکمت به ما که گوید باز

هر که چون لاله کاسه‌گردان شد   زین جفا رخ به خون بشوید باز

نگشاید دلم چو غنچه اگر   ساغری از لبش نبوید باز

بسکه در پرده چنگ گفت سخن   ببُرش موی تا نموید باز

گردِ بیت‌الحرامِ خم حافظ   گر نمیرد به سر بپوید باز

وصال (آرزوی وصال)

ـ کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند
خاطرِ مجموعِ ما زلفِ پریشانِ شما

می‌کند حافظ دعائی بشنو آمینی بگو
روزیِ ما باد لعلِ شکّرافشانِ شما

ـ دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت
امروز تا چه گوید و بازش چه در سرست

ـ دلم امیدِ فراوان به وصلِ روی تو داشت
ولی اجل به رهِ عمر رهزنِ املست

ـ دلِ صنوبریم همچو بید لرزان است
ز حسرتِ قد و بالای چون صنوبرِ دوست

ـ رخِ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت
چرا که حالِ نکو در قفایِ فالِ نکوست

ـ از دل و جان شرفِ صحبتِ جانان غرض‌است
غرض اینست وگرنه دل و جان اینهمه نیست

ـ دل گفت وصالش به دعا باز توان یافت
عمریست که عمرم همه در کارِ دعا رفت

ـ در بحر فتاده‌ام چو ماهی
تا یار مرا به شست گیرد

در پاش فتاده‌ام بزاری
آیا بود آنکه دست گیرد

ـ بر آستانِ جانان گر سر توان نهادن
گلبانگِ سربلندی بر آسمان توان زد

گر دولتِ وصالت خواهد دری گشودن
سرها بدین تخیّل بر آستان توان زد

ـ یا وفا یا خبر وصلِ تو یا مرگِ رقیب
بود آیا که فلک زین دو سه کاری بکند؟

حافظا گر نروی از درِ او هم روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

ـ دل به امیدِ وصلِ او همدمِ جان نمی‌شود
جان به هوایِ کوی او خدمت تن نمی‌کند

ـ ای مُعبّر مژده‌ای فرما که دوشم آفتاب
در شِکرخوابِ صبوحی هم وثاق افتاده بود

ـ دیدم به خواب خوش که به دستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار به دولت حواله بود

ـ ز اخترم نظری سعد در رهست که دوش
میانِ ماه و رخ یار من مقابله بود

ـ دوش می‌گفت که فردا بدهم کامِ دلت
سببی ساز خدایا که پشیمان نشود



ـ گر من از باغِ تو یک میوه بچینم چه شود
پیشِ پائی به چراغِ تو ببینم چه شود

یارب اندر کَنَفِ سایهٔ آن سروِ بلند
گر منِ سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتمِ جمشیدِ همایون آثار
گر فتد عکسِ تو بر نقشِ نگینم چه شود

ـ مرا امیدِ وصالِ تو زنده می‌دارد
وگرنه هر دمم از هجر تُست بیمِ هلاک

ـ سایه‌ای بر دلِ ریشم فکن ای گنجِ مراد
که من این خانه بسودای تو ویران کردم

ـ نصابِ حسن در حدِ کمال است
زکاتم ده که مسکین و فقیرم

ـ به بویِ مژدهٔ وصلِ تو تا سحر شبِ دوش
به راه باد نهادم چراغِ روشنِ چشم

ـ به تختِ گل بنشانم بتی چو سلطانی
ز سنبل و سمنش سازِ طوق و یاره کنم

ـ گرم از دست برخیزد که با دلدار بنشینم
ز جامِ وصل می نوشم ز باغِ عیش گل چینم



ـ بر خاکیانِ عشق‌فشان جرعهٔ لبش / تا خاکِ لعل‌گون شود و مشکبار هم
چون کاینات جمله ببوی تو زنده‌اند / ای آفتاب سایه ز ما بر مدار هم
چون آبروی لاله وگل فیضِ حسنِ تست / ای ابرِ لطف بر منِ خاکی ببار هم
ـ ای نورِ چشمِ مستان در عین انتظارم / چنگِ حزین و جامی بنواز یا بگردان
ـ حافظ وصال می‌طلبد از رهِ دعا / یارب دعای خسته‌دلان مستجاب کن
ـ ز در درآ و شبستانِ ما منوّر کن / هوای مجلس روحانیان معطّر کن
ستارهٔ شبِ هجران نمی‌فشاند نور / به بامِ قصر بیا و چراغ مه بر کُن
ـ وصالِ او ز عمر جاودان به / خداوندا مرا آن ده که آن به
ـ دیدم به خواب دوش که ماهی برآمدی / وز عکسِ روی او شبِ هجران سرآمدی
تعبیر رفت و یار سفر کرده می‌رسد / ای کاش هر چه زودتر از در درآمدی
ـ به یمن همّتِ حافظ امید هست که باز / اَری اُسامِرُ لیلای لیلةالقمری



ـ هزار جهد بکردم که یارِ من باشی / مرادبخش دلِ بیقرارِ من باشی
چراغِ دیدهٔ شب‌زنده‌دارِ من گردی / انیسِ خاطرِ امیدوارِ من باشی
چو خسروانِ ملاحت به بندگان نازند / تو در میانه خداوندگارِ من باشی
از آن عقیق که خونین‌دلم ز عشوهٔ او / اگر کنم گله‌ای غمگسارِ من باشی
در آن چمن که بتان دستِ عاشقان گیرند / گرت ز دست برآید نگارِ من باشی
شبی به کلبهٔ احزانِ عاشقان آئی / دمی انیسِ دل سوگوارِ من باشی

شود غزالهٔ خورشید صیدِ لاغر من   گر آهوئی چو تو یکدم شکارِ من باشی
سه بوسه کز دو لبت کرده‌ای وظیفهٔ من   اگر ادا نکنی قرض‌دارِ من باشی
من این مراد ببینم به خود که نیم‌شبی   بجای اشکِ روان در کنارِ من باشی
من ارچه حافظِ شهرم جوی نمی‌ارزم   مگر تو از کرمِ خویش یارِ من باشی

وصال دوست

ـ ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت   کارِ چراغِ خلوتیان باز در گرفت
آن شمعِ سر گرفته ز نو چهره برفروخت   وین پیرِ سالخورده جوانی ز سر گرفت
بارِ غمی که خاطرِ ما خسته کرده بود   عیسی‌دمی خدا بفرستاد و بر گرفت



ـ روزِ هجران و شبِ فرقت یار آخر شد   زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
آن همه ناز و تنعّم که خزان می‌فرمود   عاقبت در قدم بادِ بهار آخر شد
شُکرِ ایزد که به اقبالِ کله‌گوشهٔ گُل   نخوتِ بادِ دی و شوکتِ خار آخر شد
صبحِ امّید که بد معتکفِ پردهٔ غیب   گو برون آی که کارِ شبِ تار آخر شد
آن پریشانیِ شبهای دراز و غمِ دل   همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد
باورم نیست ز بدعهدی ایّام هنوز   قصّهٔ غصّه که در دولتِ یار آخر شد
ساقیا لطف نمودی قدحت پُر می باد   که به تدبیرِ تو تشویشِ خُمار آخر شد
در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را   شُکرکان محنتِ بیحدّ و شمار آخر شد



ـ هزار شُکر که دیدم به کامِ خویشت باز
ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز
بدین سپاس که مجلس منوّرست به دوست
گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز
غرض کرشمهٔ حسنست ورنه حاجت نیست
جمالِ دولتِ محمود را به زلفِ ایاز



ـ منم که دیده به دیدارِ دوست کردم باز
چه شُکر گویمت ای کارسازِ بنده‌نواز

ـ شُکرِ خدا که هر چه طلب کردم از خدا
بر منتهایِ همّتِ خود کامران شدم
در شاهراهِ دولتِ سرمد به تختِ بخت
با جام می به کامِ دلِ دوستان شدم
ـ ساقی بیا که از مدد بختِ کارساز
کامی که خواستم ز خدا شد میسّرم
ـ منکه ره بردم به گنجِ حسنِ بی‌پایان دوست
صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم



ـ دیدار شد میسّر و بوس و کنار هم | از بخت شُکر دارم و از روزگار هم
زاهد برو که طالع اگر طالعِ منست | جامم بدست باشد و زلفِ نگار هم
آن شد که چشمِ بد نگران بودیَ از کمین | خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم



ـ عیشم مدامست از لعلِ دلخواه
کارم بکامست الحمدلله
ای بختِ سرکش تنگش به بر کش
گه جام زرکش گه لعلِ دلخواه
ـ به‌وصلِ دوست گرت دست می‌دهد یکدم
برو که هر چه مرا دست در جهان داری
چو گُل به دامن ازین باغ می‌بری حافظ
چه غم ز ناله و فریادِ باغبان داری
ـ لمع البرق من الطّور و آنه به
فلعلّی لک آت بشهاب قبس

وقت‌پرستی (اغتنام فرصت)

ـ بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود
زین سیلِ دمادم که درین منزلِ خوابست
سبزست درو دشت بیا تا نگذاریم
دست از سرِ آبی که جهان جمله سرابست



ـ خوشتر ز عیش و صحبتِ باغ و بهار چیست
ساقی کجاست گو سببِ انتظار چیست

هر وقتِ خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجامِ کار چیست

پیوندِ عمر بسته به موئیست هوش دار
غمخوارِ خویش باش غمِ روزگار چیست



ـ حاصل کارگه کون و مکان اینهمه نیست
باده پیش آر که اسبابِ جهان اینهمه نیست

پنج روزی که درین مرحله مهلت داری
خوش بیاسای زمانی که زمان اینهمه نیست

بر لبِ بحرِ فنا منتظریم ای ساقی
فرصتی دان که ز لب تا به دهان اینهمه نیست



ـ به می عمارت دل کن که این جهانِ خراب
بر آن سرست که از خاکِ ما بسازد خشت

ـ می خور که هر که آخرِ کارِ جهان بدید
از غم سبک برآمد و رطلِ گران گرفت

فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد
صوفی به جامِ می‌زد و از غم کران گرفت (خ)

ـ غمِ کهن به میِ سالخورده دفع کنید
که تخمِ خوشدلی این است پیرِ دهقان گفت

ـ شبِ صحبت غنیمت دان که بعد از روزگارِ ما
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

ـ چنگِ خمیده قامت می‌خواندت به عشرت
بشنو که پندِ پیران هیچت زیان ندارد

ـ چون گُل و می‌دمی از پرده برون آی و درا
که دگرباره ملاقات نه پیدا باشد



ـ خوش آمد گُل وز آن خوشتر نباشد — که در دستت بجز ساغر نباشد
زمانِ خوشدلی دریاب و دُر یاب — که دانم در صدف گوهر نباشد
غنیمت دان و می خور در گلستان — که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد



ـ ای دل ار عشرتِ امروز به فردا فکنی — مایهٔ نقدِ بقا را که ضمان خواهد شد
ماهِ شعبان منه از دست قدح کاین خورشید — از نظر تا شبِ عیدِ رمضان خواهد شد
گُل عزیزست غنیمت شمریدش صحبت — که به باغ آمد ازین راه و از آن خواهد شد



ـ چون می از خُم به سبو رفت و گُل افکند نقاب
فرصتِ عیش نگهدار و بزن جامی چند
ـ ای جوانِ سروقد گوئی بزن
پیش از آن کز قامت چوگان کنند
ـ ز رویِ ساقی مهوش گلی بچین امروز
که گردِ عارضِ بستان خطِ بنفشه دمید
ـ ساقیا عشرتِ امروز به فردا مفکن
یا ز دیوانِ قضا خطِ امانی به من آر
ـ نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
هر آنچه ناصحِ مشفق بگویدت بپذیر
ز وصلِ روی جوانان تمتّعی بردار
که در کمینگه عمرست مکرِ عالمِ پیر



ـ خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز
پیشتر زانکه شود کاسهٔ سر خاک انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموشانست
حالیا غلغله در گنبدِ افلاک انداز
مُلکِ این مزرعه دانی که ثباتی نکنند
آتشی از جگرِ جام در املاک انداز



ـ کنارِ آب و پای بید و طبعِ شعر و یاری خوش
معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش
الا ای دولتی طالع که قدرِ وقت می‌دانی
گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش
شبِ صحبت غنیمت دان و دادِ خوشدلی بستان
که مهتابی دل‌افروزست و طرفِ لاله‌زاری خوش
مستی در کاسهٔ چشم است ساقی را بنامیزد
که مستی می‌کند باعقل و می‌بخشد خماری خوش



ـ مقامِ امن و میِ بیغش و رفیقِ شفیق
گرت مدام میسّر شود زهی توفیق
جهان و کارِ جهان جمله هیچ در هیچ است
هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق
به مأمنی رو و فرصت شمر غنیمتِ وقت
که در کمینگه عمرند قاطعانِ طریق



ـ حافظا چون غم و شادی جهان در گذر است
بهتر آنست که من خاطرِ خود خوش دارم
ـ حافظا تکیه بر ایّام چو سهو است و خطا
من چرا عشرتِ امروز به فردا فکنم
ـ ز آفتابِ قدح ارتفاعِ عیش بگیر
چرا که طالعِ وقت آنچنان نمی‌بینم
ـ قدرِ وقت ار نشناسد دل و کاری نکند
بس خجالت که ازین حاصلِ اوقات بریم
ـ بوسیدنِ لبِ یار اول ز دست مگذار
کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن
فرصت شمار صحبت کز این دو راهه منزل
چون بگذریم دیگر نتوان به هم رسیدن



ـ صبحست ساقیا قدحی پر شراب کن	دورِ فلک درنگ ندارد شتاب کن
خورشید می ز مشرقِ ساغر طلوع کرد	گر برگِ عیش می‌طلبی ترکِ خواب کن
زان پیشتر که عالمِ فانی شود خراب	ما را ز جامِ بادهٔ گلگون خراب کن

*

ـ ایامِ گُل چو عمر به رفتن شتاب کرد
ساقی به دورِ بادهٔ گلگون شتاب کن
ـ ای نورِ چشمِ من سخنی هست گوش کن
چون ساغرت پر است بنوشان و نوش کن
پیران سخن ز تجربه گویند گفتمت
هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن
ـ مگذران روزِ سلامت به ملامت حافظ
چه توقّع ز جهانِ گذران می‌داری
ـ چوامکانِ خلود ای دل درین فیروزه ایوان نیست
مجالِ عیش فرصت دان به فیروزی و بهروزی
سخن درپرده می‌گویم چوگل از غنچه بیرون آی
که بیش از پنج روزی نیست حکمِ میرِ نوروزی

*

ـ به صوتِ بلبل و قمری اگر ننوشی می	علاج کی کنمت آخرالدواء الکیّ
ذخیره‌ای بنه از رنگ و بویِ فصلِ بهار	که می‌رسند ز پیِ رهزنانِ بهمن و دی
چو گُل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو	منه ز دست پیاله چه می‌کنی هی هی

*

ـ وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی
حاصل از حیات ای جان یکدمست تا دانی
کام بخشیِ گردون عمر در عوض دارد
جهد کن که از دولت دادِ عیش بستانی
پند عاشقان بشنو وز درِ طرب بازآ
کاین همه نمی‌ارزد شغلِ عالمِ فانی

*

ـ دریغا عیش شبگیری که در خوابِ سحر بگذشت
ندانی قدرِ وقت ای دل مگر وقتی که در مانی

ـ می ده که سر به گوشِ من آورد چنگ و گفت
خوش بگذران و بشنو ازین پیرِ منحنی



ـ در سُنبلش آویختم از روی نیاز گفتم منِ سودازده را کار بساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار در عیشِ خوش آویز نه در عمرِ دراز

هجران

ـ دیده از آتشِ دل در غم جانانه بسوخت

آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

تـنم از واسطهٔ دوریِ دلبر بگداخت

جانم از آتشِ مهرِ رخِ جانانه بسوخت

ماجرا کم کن و بازآ که مرا مردمِ چشم

خرقه از سر بدر آورد و به شکرانه بسوخت



ـ بی‌مهرِ رخت روزِ مرا نور نماندست

وز عمر مرا جز شبِ دیجور نماندست

هنگامِ وداعِ تو ز بس گریه که کردم

دور از رخِ تو چشمِ مرا نور نماندست

می‌رفت خیالِ تو ز چشم من و می‌گفت

هیهات ازین گوشه که معمور نماندست

وصلِ تو اجل را ز سرم دور همی داشت

از دولتِ هجر تو کنون دور نماندست

نزدیک شد آندم که رقیبِ تو بگوید

دور از رخت این خستهٔ رنجور نماندست

صبرست مرا چارهٔ هجرانِ تو لیکن

چون صبر توان کرد که مقدور نماندست

در هجر تو گر چشمِ مرا آب روانست

گو خونِ جگر ریز که معذور نماندست

حافظ ز غم از گریه نپرداخت به خنده
ماتم‌زده را داعیهٔ سور نماندست

*

ـ ماهم این هفته برون رفت و به چشمم سالیست
حالِ هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست
کوهِ اندوه فراقت به چه طاقت بکشد
حافظِ خسته که از ناله تنش چون نالیست

*

ـ شنیده‌ام سخنی خوش که پیرِ کنعان گفت
فراقِ یار نه آن می‌کند که بتوان گفت
حدیثِ هولِ قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتی است که از روزگار هجران گفت
نشانِ یار سفر کرده از که پرسم باز
که هر چه گفت بَریدِ صبا پریشان گفت
من و مقامِ رضا بعد ازین و شُکر رقیب
که دل به دردِ تو خو کرد و ترکِ درمان گفت

*

ـ شبِ تنهائیم در قصد جان بود
خیالش لطفهای بیکران کرد
ـ آن کشیدم ز تو ای آتشِ هجران که چو شمع
جز فنای خردم از دستِ تو تدبیر نبود
آیتی بود عذاب اندهِ حافظ بی تو
که بَرِ هیچکش حاجتِ تفسیر نبود
ـ حکایتِ شبِ هجران نه آن حکایت حالیست
که شمه‌ای ز بیانش به صد رساله بر آید
ـ پروانه را ز شمع بُرَد سوزِ دل ولی
بی‌شمعِ عارضِ تو دلم را بُوَد گداز
ـ دردِ عشقی کشیده‌ام که مپرس
ز هرِ هجری چشیده‌ام که مپرس

بی‌تو در کلبهٔ گدائیِ خویش
رنجهائی کشیده‌ام که مپرس
ـ چرا حافظ چو می‌ترسیدی از هجر
نکردی شُکرِ ایّامِ وصالش
ـ کجاست همنفسی تا به شرح عرضه دهم
که دل چه می‌کشد از روزگارِ هجرانش



ـ روز و شب خوابم نمی‌آید به چشمِ غم‌پرست
بس که در بیماریِ هجر تو گریانم چو شمع
در شبِ هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست
ورنه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع
بی‌جمالِ عالم آرای تو روزم چون شب است
با کمالِ عشق تو در عینِ نقصانم چو شمع
ـ زبانِ خامه ندارد سرِ بیانِ فراق
وگرنه شرح دهم با تو داستانِ فراق
دریغ مدّتِ عمرم که بر امیدِ وصال
بسر رسید و نیامد بسر زمانِ فراق
سری که بر سرِ گردون به فخر می‌سودم
بِراستان که نهادم بر آستانِ فراق
چگونه باز کنم بال در هوایِ وصال
که ریخت مرغِ دلم پَر در آشیانِ فراق
کنون چه چاره که در بحرِ غم به گردابی
فتاد زورق صبرم ز بادبانِ فراق
بسی نماند که کشتیِّ عمر غرقه شود
ز موجِ شوقِ تو در بحرِ بیکرانِ فراق
اگر به دست من افتد فراق را بکُشم
که روزِ هجر سیه باد و خان و مانِ فراق
رفیقِ خیلِ خیالیم و همنشینِ شکیب
قرینِ آتشِ هجران و هم قرانِ فراق

چگونه دعوی وصلت کنم به جان که شدست
تنم وکیلِ قضا و دلم ضمانِ فراق
ز سوزِ شوق دلم شد کباب دور از یار
مدام خونِ جگر می‌خورم ز خوانِ فراق
فلک چو دید سرم را اسیرِ چنبرِ عشق
ببست گردنِ صبرم به ریسمانِ فراق
به پایِ شوقِ گر این ره بسر شدی حافظ
بدستِ هجر ندادی کسی عنانِ فراق



ـ مرا امیدِ وصالِ تو زنده می‌دارد
وگرنه هر دمم از هجرِ تُست بیمِ هلاک
ـ به خاکِ پایِ تو سوگند و نور دیدهٔ حافظ
که بی‌رخِ تو فروغ از چراغِ دیده ندیدم
ـ صنما با غمِ عشقِ تو چه تدبیر کنم
تا به کی از غمِ تو نالهٔ شبگیر کنم
آنچه در مدّتِ هجرِ تو کشیدم هیهات
در یکی نامه محالست که تحریر کنم
ـ بی‌زلفِ سرکشش سرِ سودائی از ملال
همچون بنفشه بر سرِ زانو نهاده‌ایم
ـ جانا چه گویم شرح فراقت
چشمی و صد نم جانی و صد آه
ـ منم که بی‌تو نفس می‌کشم زهی خجلت
مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذرِ گناه



ـ از خونِ دل نوشتم نزدیکِ دوست نامه   انی رایتُ دهراً من هجرِکَ القیامه
دارم من از فراقش در دیده صد علامت   لیسَتْ دُموعُ عینی هَذا لَنا العلامه
پرسیدم از طبیبی احوالِ دوست گفتا   فی بُعدها عذابٌ فی قُربها السّلامه



ـ جدا شد یارِ شیرینت کنون تنها نشین ای شمع
که حکمِ آسمان اینست اگر سازی وگر سوزی

*

ـ سُلَیمی مُنذُ حَلَّت بالعراق	أُلاقی من نواها ما الاقی
درونم خون شد از نادیدنِ دوست	الا تعساً لایّام الفراق
دموعی بعدکم لا تحقروها	فکم بحرٍ عمیقٍ من سواقی
وصالِ دوستان روزیِ ما نیست	بخوان حافظ غزلهایِ فراقی

*

ـ یوسفِ عزیزم رفت ای برادران رحمی	کز غمش عجب بینم حالِ پیرِ کنعانی

هدایت

ـ کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز
باشد که باز بینم دیدارِ آشنا را
ـ شبِ تاریک و رهِ وادیِ ایمن در پیش
آتشِ طور کجا وعدهٔ دیدار کجاست
ـ چنین که از همه سو دامِ راه می‌بینم
بجز حمایتِ زلفش مرا پناهی نیست
ـ در این شبِ سیاهم گم گشت راهِ مقصود
از گوشه‌ای برون آی ای کوکبِ هدایت
ـ شب ظلمت و بیابان به کجا توان رسیدن
مگر آنکه شمعِ رویت به رهم چراغ دارد
ـ دلا ز نور هدایت گر آگهی یابی
چو شمع خنده‌زنان ترکِ سر توانی کرد
ـ زاهد ار راه به رندی نبرد معذور است
عشق کاری است که موقوفِ هدایت باشد
ـ بسوخت حافظ و بوئی به زلفِ یار نبرد
مگر دلالتِ این دولتش صبا بکند

*

ـ کاروانی که بُوَد بدرقه‌اش حفظِ خدای	به تجمّل بنشیند به جلالت برود

سالک از نورِ هدایت ببرد راه به دوست　　که به جائی نرسد گر به ضلالت برود
ای دلیلِ دلِ گمگشته خدا را مددی　　که غریب ار نَبَرد ره به دلالت برود



ـ گفتم که کفرِ زلفت گمراهِ عالمم کرد
گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید
ـ یارب از ابرِ هدایت برسان بارانی
پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم
ـ بُوَد که لطفِ ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا به ابد شرمسارِ خود باشم
ـ مددی گر به چراغی نکند آتشِ طور
چارهٔ تیره شبِ وادیِ ایمن چه کنم
ـ دام سخت است مگر یار شود لطفِ خدا
ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطانِ رجیم
ـ به رحمتِ سرِ زلفِ تو واثقم ور نه
کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن
ـ دلِ حافظ شد اندر چینِ زلفت
بلیلٍ مُظلِمٍ والله هادی
ـ لمع البرق من الطّور و آنَسْتُ بِهِ
فلعلّی لک آتٍ بشهاب قبسی
ـ درونها تیره شد باشد که از غیب
چراغی بر کُند خلوت‌نشینی

همت عالی

ـ مرو به خانهٔ اربابِ بیمروّتِ دهر
که کُنجِ عافیت در سرایِ خویشتن است
ـ غلامِ همّتِ آنم که زیرِ چرخِ کبود
ز هر چه رنگِ تعلّق پذیرد آزادست
ـ ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم
با پادشه بگوی که روزی مقدّرست

ــ ز پــادشاه و گــدا فــارغم بــحمدالله
گــدایِ خــاکِ درِ دوست پـادشاهِ مـنست

ــ حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی مشربی است
عاشقِ دُردی‌کش اندر بندِ مال و جاه نیست

ــ منّتِ سدره و طوبی ز پیِ سایه مَکش
که چوخوش بنگری ای سروِ روان اینهمه نیست

ــ سر ما فرو نیاید به کمانِ ابرویِ کس
که درونِ گوشه‌گیران ز جهان فراغ دارد

ــ درویش را نباشد برگِ سرای سلطان
مائیم و کهنه‌دلقی کاتش در آن توان زد

ــ همّتِ عالی طلب جامِ مرصّع گو مباش
رند را آبِ عنب یاقوتِ رمّانی بود

ــ به تاج هدهدم از ره مبر که بازِ سفید
چو باشه از پی هر صیدِ مختصر نرود

ــ ذرّه را تا نَبُوَد همّتِ عالی حافظ
طالبِ چشمهٔ خورشیدِ درخشان نشود

ــ غلامِ همّت آن رندِ عافیت سوزم
که در گداصفتی کیمیاگری داند

ــ بر درِ اربابِ بیمروّتِ دنیا
چند نشینی که خواجه کی بدر آید؟

ــ به منّتِ دگوان خو مکن که در دو جهان
رضای ایزد و انعامِ پادشاهت بس

ــ کیست حافظ تا ننوشد باده بی‌آوازِ رود
عاشقِ مسکین چرا چندین تجمّل بایدش

ــ خوشا آندم که استغنای مستی
فراغت باشد از شاه و وزیرم



ــ من که دارم در گدایی گنجِ سلطانی به دست
کی نظر در گردشِ گردونِ دون‌پرور کنم

گرچه گردآلودِ فقرم شرم باد از همّتم
گر به آبِ چشمهٔ خورشید دامن تر کنم
من که از یاقوت و لعلِ اشک دارم گنجها
کی نظر در فیضِ خورشید بلند اختر کنم
ـ حافظ آبِ رخ خود بر درِ هر سفله مریز
حاجت آن به که بَرِ قاضی حاجات بریم
ـ شاه اگر جرعهٔ رندان نه به حرمت نوشد
التفاتش به میِ صافِ مروّق نکنیم
ـ کمتر از ذرّه نئی پست مشو مهر بورز
تا به خلوتگهِ خورشید رسی چرخ‌زنان
ـ به خرمنِ دو جهان سر فرو نمی‌آرند
دماغ کبرِ گدایان و خوشه‌چینان بین
ـ که بَرَد به نزد شاهان از منِ گدا پیامی
که به کوی می‌فروشان دو هزار جم به جامی
ـ بیا که خرقهٔ من گرچه رهنِ میکده‌هاست
ز مالِ وقف نبینی به نامِ من درمی
ـ ساقی به بی‌نیازیِ رندان که می بده
تا بشنوی ز بانگِ مغنّی هوالغنی
ـ درویشم و گدا و برابر نمی‌کنم
پشمین کلاهِ خویش به صد تاجِ خسروی
ـ دل خستهٔ من گرش همّتی هست
نخواهد ز سنگین‌دلان مومیایی
مرا گر تو بگذاری ای نفسِ طامع
بسی پادشائی کنم در گدایی



ـ با شاهدِ شوخِ شنگ و با بربط و نی　　کنجیّ و فراغتی و یک شیشهٔ می
چون گرم شود ز باده ما را رگ و پی　　منّت نبریم یک جو از حاتمِ طی

همنشین بد

ـ یارِ مردانِ خدا باش که در کشتی نوح
هست خاکی که به آبی نخرد طوفان را

ـ مرو به خانهٔ اربابِ بیمروّتِ دهر
که گنجِ عافیتت در سرای خویشتن است

ـ درین زمانه رفیقی که خالی از خللست
صراحیِ میِ ناب و سفینهٔ غزلست

ـ نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار
خودپسندی جانِ من برهانِ نادانی بود



ـ خلوتِ دل نیست جایِ صحبتِ اضداد — دیو چو بیرون رود فرشته در آید
صحبتِ حکّام ظلمتِ شبِ یلداست — نور ز خورشید جوی بو که بر آید
بر درِ اربابِ بیمروّتِ دنیا — چند نشینی که خواجه کی بدر آید



ـ نخست موعظهٔ پیرِ صحبت این حرفست
که از مصاحبِ ناجنس احتراز کنید

ـ من و همصحبتی اهلِ ریا؟ دورم باد
از گرانانِ جهان رطلِ گران ما را بس

ـ اگر رفیقِ شفیقی درست‌پیمان باش
حریفِ خانه و گرمابه و گلستان باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشی
نهان ز چشمِ سکندر چو آبِ حیوان باش

ـ گرت هواست که چون جم به سِرِّ غیب رسی
بیا و همدم جامِ جهان‌نما می‌باش

مریدِ طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشرِ رندانِ پارسا می‌باش



ـ حالیا مصلحتِ وقت در آن می‌بینم — که کشم رخت به میخانه و خوش بنشینم
جامِ می گیرم و از اهلِ ریا دور شوم — یعنی از خلقِ جهان پاکدلی بگزینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم　　تا حریفانِ دغا را به جهان کم بینم

*

ـ چاک خواهم زدن این دلقِ ریائی چکنم　　روح را صحبتِ ناجنس عذابیست الیم
ـ خدا را کم نشین با خرقه‌پوشان　　رخ از رندانِ بی‌سامان مپوشان
تو نازک‌طبعی و طاقت نیاری　　گرانیهای مشتی دلق‌پوشان
ـ پیرِ پیمانه‌کشِ ما که روانش خوش باد　　گفت پرهیز کن از صحبتِ پیمان‌شکنان
دامنِ دوست به دست آر و ز دشمن بگسل　　مردِ یزدان شو و فارغ گذر از اهرمنان
ـ حقوقِ صحبت ما را به باد داد و برفت　　وفایِ صحبتِ یاران و همنشینان بین
ـ دمی با نیک‌خواهان متّفق باش　　غنیمت دان امورِ اتّفاقی

*

ـ عجب از لطفِ تو ای گُل که نشستی با خار　　ظاهراً مصلحتِ وقت در آن می‌بینی
سخنی بی‌غرض از بندهٔ مخلص بشنو　　ای که منظورِ بزرگانِ حقیقت بینی
نازنینی چو تو پاکیزه‌دل و پاک نهاد　　بهتر آنست که با مردمِ بد ننشینی

*

ـ دل که آئینهٔ شاهیست غباری دارد　　از خدا می‌طلبم صحبتِ روشن رائی
ـ رفیقان چنان عهدِ صحبت شکستند　　که گوئی نبودست خود آشنائی
بیاموزمت کیمیایِ سعادت　　ز هم‌صحبتِ بد جدائی جدائی

*

ـ ای دوست دل از جفای دشمن برکش　　با روی نکو شرابِ روشن درکش
با اهلِ هنر گویِ گریبان بگشای　　وز نااهلان تمام دامن درکش

هنر (نامرادی هنرمند)

ـ اگرچه عرضِ هنر پیشِ یار بی‌ادبیست
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست
پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ حسن
بسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجبیست
درین چمن گُلِ بی‌خار کس نچید آری
چراغِ مصطفوی با شرارِ بولهبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله‌پرور شد
که کام‌بخشی او را بهانه بی‌سببیست



ـ نیست در شهر نگاری که دلِ ما بِبَرَد
بختم ار یار شود رختم از اینجا بِبَرَد
کو حریفی کِش سرمست که پیشِ کرمش
عاشقِ سوخته‌دل نامِ تمنّا بِبَرَد
در خیال این همه لعبت به هوس می‌بازم
بو که صاحبنظری نامِ تماشا بِبَرَد



ـ همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز
در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد
ـ ره نبردیم به مقصودِ خود اندر شیراز
خرّم آن روز که حافظ رهِ بغداد کند
ـ دفترِ دانش ما جمله بشوئید به می
که فلک دیدم و در قصدِ دلِ دانا بود
ـ هنر بی‌عیبِ حرمان نیست لیکن
ز من محروم‌تر کی سائلی بود
ـ معرفت نیست درین قوم خدا را سببی
تا برم گوهرِ خود را به خریدارِ دگر
ـ زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن
صراحی می لعل و بتی چو ماهت بس
فلک به مردمِ نادان دهد زمامِ مراد
تو اهلِ فضلی و دانش همین گناهت بس
ـ جای آن است که خون موج زند در دلِ لعل
زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش
ـ ما آزموده‌ایم درین شهر بختِ خویش
بیرون کشید باید ازین ورطه رختِ خویش

از بسکـــــه دست مـــی‌گزم و آه مـــی‌کشم
آتش زدم چو گُل بـه تنِ لختِ لختِ خـویش

ـ هـنر نـمی‌خرد ایّـام و بـیش ازیـنم نـیـت
کـجا روم بـه حـقیقت بـدین کـساد مـتاع

ـ حـافظ عـروس طبعِ مـرا جلوه آرزوست
آیـــــینه‌ای نـــدارم از آن آه مـــی‌کشم

ـ حیفست بلبلی چـو مـن اکـنون دریـن قـفس
بـا ایـن لسانِ عـذب کـه خـامش چـو سوسنم

آب و هـوای فـارس عـجب سـفله‌پرورست
کـو هـمرهی کـه خـیمه ازیـن خـاک بـرکنم

ـ سخندانی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را به مُلکِ دیگـر انـدازیـم

ـ گُل بـه جـوش آمـد و از مـی نـزدیمش آبی
لاجـرم زآتشِ حـرمان و هـوس مـی‌جوشیم

حافظ این حالِ عجب باکـه تـوان گفت کـه مـا
بـــلبلانیم کــــه در مــــوسمِ گُـل خـاموشیم

ـ دوسـتان عـیبِ مـنِ بـیدلِ حـیران مکنید
گـــــوهری دارم و صــــاحبنظری مـــی‌جویم

ـ نـــوای بـــلبلت ای گُـل کـجا پسـند افـتد
کـه گـوشِ هـوش بـه مـرغانِ هـرزه‌گـو داری

ـ به عُجب علم نتوان شد ز اسبابِ طرب محروم
بیا ساقی کـه جـاهل را هـنی‌تر مـی‌رسد روزی

ـ چـرا بـه یک نیِ قـندش نـمی‌خرند آنکس
کـه کـرد صـد شِکـرافشـانی از نـی قـلمی

ـ از گُـــلِ پـارسیم غـنچهٔ عـیشی نشکـفت
حـــبّذا دجـــلهٔ بـــغداد و مـــیِ ریـــحانی



ـ قـوّتِ شـاعرهٔ مـن سـحر از فـرطِ مـلال
مـــتنفّر شـــده از بـــنده گـــریزان مـــی‌رفت

نقشِ خوارزم و خیال لبِ جیحون می‌بست
با هزاران گله از مُلکِ سلیمان می‌رفت

می‌شد آنکس که جز او جانِ سخن کس نشناخت
من همی دیدم و از کالبدم جان می‌رفت

چون همی گفتمش ای مونسِ دیرینهٔ من
سخت می‌گفت و دل آزرده و گریان می‌رفت

گفتم اکنون سخنِ خوش که بگوید با من
کان شِکرلهجهٔ خوشخوانِ خوش الحان می‌رفت

لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت
زانکه کار از نظرِ رحمتِ سلطان می‌رفت

پادشاها ز سرِ لطف و کرم بازش خوان
چکند سوخته از غایتِ حرمان می‌رفت

یاد دوست (فراموشی)

ـ چو با حبیب نشینی و باده پیمائی — به یاد دار محبّانِ بادپیما را
ـ ای باد اگر به گلشنِ احباب بگذری — زنهار عرضه ده بَرِ جانان پیام ما
ـ گو نامِ ما ز یاد بعمدا چه می‌بری — خود آید آنکه یاد نیاری ز نامِ ما
ـ من از جان بندهٔ سلطان اویسم — اگرچه یادش از چاکر نباشد
ـ کلکِ مشکینِ تو روزی که ز ما یاد کند — ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند



ـ معاشران ز حریف شبانه یاد آرید — حقوقِ بندگی مخلصانه یاد آرید
به وقتِ سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق — به صوت و نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید
چو لطفِ باده کند جلوه در رخِ ساقی — ز عاشقان به سرود و ترانه یاد آرید
چو در میانِ مراد آورید دستِ امید — ز عهدِ صحبت ما در میانه یاد آرید
سمندِ دولت اگر چند سر کشیده رَوَد — ز همرهانِ به سر تازیانه یاد آرید
نمی‌خورید زمانی غمِ وفاداران — ز بی‌وفائی دورِ زمانه یاد آرید
به وجه مرحمت ای ساکنان صدرِ جلال — ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید



ـ شهباز دستِ پادشهم این چه حالتست
کز یاد برده‌اند هوایِ نشیمنم
ـ لبت شِکَّر به‌مستان داد و چشمت می به میخواران
منم کز غایتِ حرمان نه با آنم نه با اینم
چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد از انعامت
ز حالِ بنده یاد آور که خدمتکارِ دیرینم
ـ الا ای همنشینِ دل که یارانت برفت از یاد
مرا روزی مباد آندم که بی‌یادِ تو بنشینم

ـ مگرش خدمت دیرینِ من از یاد برفت
ای نسیمِ سحری یاد دهش عهدِ قدیم
ـ گوئی برفت حافظ از یادِ شاه یحیی
یارب به یادش آور درویش پروریدن
ـ مستست یار و یادِ حریفان نمی‌کند
یادش بخیر ساقیِ مسکین‌نواز من
ـ آیا درین امید که دارد گدای شهر
روزی بود که یاد کند پادشاه ازو
ـ یارِ من چون بخرامد به تماشایِ چمن
برسانش ز من ای پیکِ صبا پیغامی
آن حریفی که شب و روز میِ صاف کشد
بُوَد آیا که کند یاد ز دُردآشامی

یاران باوفا

ـ هر سرِ مویِ مرا با تو هزاران کارست
ما کجائیم و ملامتگرِ بیکار کجاست
ـ به تن مقصرم از خدمتِ ملازمتت
ولی خلاصهٔ جان خاکِ آستانهٔ تست
ـ بندهٔ طالع خویشم که در این قحطِ وفا
عشقِ آن لولیِ سرمست خریدار منست
ـ اگرچه دوست به چیزی نمی‌خرد ما را
به عالمی نفروشیم موئی از سرِ دوست
ـ در طریقت رنجشِ خاطر نباشد می بیار
هر کدورت را که بینی چون صفائی رفت رفت



ـ حیفست طائری چو تو در خاکدانِ غم | زاینجا به آشیان وفا می‌فرستمت
هر صبح و شام قافله‌ای از دعایِ خیر | در صحبت شمال و صبا می‌فرستمت
ـ چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت | حقوقِ خدمتِ ما عرضه کرد بر کرمت
به نوکِ خامه رقم کرده‌ای سلامِ مرا | که کارخانهٔ دوران مباد بی‌رقمت

نگویم از منِ بیدل به سهو کردی یاد | که در حسابِ خرد سهو نیست بر قلمت
یا که با سرِ زلفت قرار خواهم بست | که گر سرم برود بر ندارم از قدمت



ــ روزِ وصلِ دوستداران یاد باد | یاد باد آن روزگاران یاد باد
کامم از تلخیِ غم چون زهر گشت | بانگِ نوشِ شادخواران یاد باد
گرچه یاران فارغند از یادِ من | از من ایشان را هزاران یاد باد



ــ چو خامه در رهِ فرمان او سرِ طاعت | نهاده‌ایم مگر او به تیغ بردارد
ــ سر و زر و دل و جانم فدایِ آن یاری | که حقِ صحبتِ مهر و وفا نگه دارد
ــ وفا از خواجگانِ شهر با من | کمالِ دولت و دین بوالوفا کرد
ــ ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم | از ما بجز حکایتِ مهر و وفا مپرس (غ)
ــ حافظ جنابِ پیرِ مغان مأمنِ وفاست | من ترکِ خاکبوسی این در نمی‌کنم
ــ وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم | که در طریقتِ ما کافریست رنجیدن

یاران بی‌وفا

ــ درین زمانه رفیقی که خالی از خللست
صراحیِ میِ ناب و سفینهٔ غزلست
ــ دی می‌شد و گفتم صنما عهد بجای آر
گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست
ــ من از بیگانگان دیگر ننالم
که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود
ور از دلبر وفا جستم جفا کرد
ــ یاری اندر کس نمی‌بینم یاران را چه شد
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
کس نمی‌گوید که یاری داشت حقِ دوستی
حق‌شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد
ــ حافظ ابنای زمانرا غمِ مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند



ــ معاشران ز حریف شبانه یاد آرید حقوقِ بندگی مخلصانه یاد آرید
به وقتِ سرخوشی از آه و نالهٔ عشّاق به صوت و نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید
چو لطفِ باده کند جلوه در رخِ ساقی ز عاشقان به سرود و ترانه یاد آرید
چو در میانِ مراد آورید دستِ امید ز عهدِ صحبت ما در میانه یاد آرید
سمندِ دولت اگر چند سر کشیده رَوَد ز همرهانِ به سرِ تازیانه یاد آرید
نمی‌خورید زمانی غمِ وفاداران ز بی‌وفائی دورِ زمانه یاد آرید
به وجه مرحمت ای ساکنان صدرِ جلال ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

*

ــ وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی بهرزه طالبِ سیمرغ و کیمیا می‌باش
ــ حافظ غمِ دل با که بگویم که درین دور جز جام نشاید که بود محرمِ رازم
ــ جز صراحی و کتابم نَبُوَد یار و ندیم تا حریفانِ دغا را به جهان کم بینم
ــ ما ز یاران چشمِ یاری داشتیم خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
ــ مستست یار و یادِ حریفان نمی‌کند یادش بخیر ساقیِ مسکین‌نوازِ من
ــ حدیثِ عهدِ محبّت ز کس نمی‌شنوم وفایِ صحبتِ یاران و همنشینان بین
ــ یارانِ همنشین همه از هم جدا شدند مائیم و آستانهٔ دولت‌پناه تو
ــ رفیقان چنان عهدِ صحبت شکستند که گوئی نبودست خود آشنائی
دلِ خستهٔ من گرش همّتی هست نخواهد ز سنگین‌دلان مومیائی
ــ هر دوست که دم زد ز وفا دشمن شد هر پاک‌روی که بود تر دامن شد
گویند شب آبستن و اینست عجب کو مرد ندید از چه آبستن شد

*

ــ عمری ز پیِ مراد ضایع دارم وز دورِ فلک چیست که نافع دارم
با هر که بگفتم که ترا دوست شدم شد دشمن من وه که چه طالع دارم

یار سفرکرده

ــ دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران چه کنم با دلِ مجروح که مرهم با اوست
ــ نشانِ یار سفرکرده از که پرسم باز که هر چه گفت بَریدِ صبا پریشان گفت
فغان که آن مهِ نامهربانِ مهر گسل به ترکِ صحبتِ یاران خود چه آسان گفت
ــ یارب سببی ساز که یارم بسلامت باز آید و برهاندم از بندِ ملامت
خاکِ رهِ آن یارِ سفرکرده بیارید تا چشمِ جهان‌بین کنمش جایِ اقامت

ـ دوش آگهی ز یار سفرکرده داد باد — من نیز دل به باد دهم هر چه باد باد
ـ یاد باد آنکه ز ما وقتِ سفر یاد نکرد — به وداعی دلِ غمدیدهٔ ما شاد نکرد
سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغِ سحر — آشیان در شکنِ طرّهٔ شمشاد نکرد
شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار — زانکه چالاکتر از این حرکت باد نکرد
مطربا پرده بگردان و بزن راهِ عراق — که بدین راه بشد یار و زما یاد نکرد



ـ دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد — یادِ حریفِ شهر و رفیقِ سفر نکرد
یا بختِ من طریق مروّت فروگذاشت — یا او به شاهراهِ طریقت گذر نکرد
من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع — او خود گذر به ما چو نسیمِ سحر نکرد



ـ آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود — سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود
دل گفت فروکش کنم این شهر به بویش — بیچاره ندانست که یارش سفری بود
منظورِ خردمند من آن ماه که او را — با حسنِ ادب شیوهٔ صاحبنظری بود
از چنگِ منش اختر بدمهر بدر برد — آری چکنم دولتِ دورِ قمری بود
ـ آن سفرکرده که صد قافله دل همره اوست — هر کجا هست خدایا بسلامت دارش



ـ دیدم به خواب دوش که ماهی برآمدی
کز عکسِ روی او شبِ هجران سر آمدی
تعبیر رفت یارِ سفر کرده میرسد
ای کاج هر چه زودتر از در درآمدی
ـ خوش بودی ار بخواب بدیدی دیارِ خویش
تا یادِ صحبتش سوی ما رهبر آمدی



ـ ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند — گر از آن یارِ سفرکرده پیامی داری

یاریِ ناتوان

ـ به ملازمانِ سلطان که رساند این دعا را
که به شُکرِ پادشاهی ز نظر مران گدا را

ـ ای صاحبِ کرامت شُکرانهٔ سلامت
روزی تفقّدی کن درویشِ بینوا را

ـ ما را بر آستانِ تو بس حقِ خدمت است
ای خواجه بازبین به ترحّم غلام را

ـ تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش
که دست دادش و یاریِّ ناتوانی داد

ـ بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را
که صدرِ مجلسِ عشرت گدای رەنشین دارد

چو بر روی زمین باشی توانائی غنیمت دان
که دوران ناتوانیها بسی زیرِ زمین دارد

بلاگردانِ جان و تن دعای مستمندانست
که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه‌چین دارد



ـ از عدالت نَبُوَد دور گرش پرسد حال
پادشاهی که به همسایه گدائی دارد

ـ غلامِ همّت آن نازنینم
که کارِ خیر بی‌روی و ریا کرد

ـ خدا را رحمی ای منعم که درویشِ سر کویت
دَری دیگر نمی‌داند رهی دیگر نمی‌گیرد

ـ آیا پر لعل کرده جام زرّین
ببخشا بر کسی کش زر نباشد

ـ توانگرا دلِ درویش خود بدست آور
که مخزن زر و گنجِ دِرَم نخواهد ماند

بر این رواقِ زبرجد نوشته‌اند به زر
که جز نکوئیِ اهلِ کرم نخواهد ماند

ـ ای شاهِ حسن چشم به حال گدا فکن
کاین گوش بس حکایتِ شاه و گدا شنید

ـ چو غنچه گرچه فروبستگی است کارِ جهان
تو همچو باد بهاری گره‌گشا می‌باش

ـ نظر کردن به درویشان منافیِ بزرگی نیست
سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش
ـ آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست
پس بر تو باد تا غمِ افتادگان خوری
ـ مروّت گرچه نامی بی‌نشان است
نیازی عرضه کن بر نازنینی
ثوابت باشد ای دارای خرمن
اگر رحمی کنی بر خوشه‌چینی
ـ دایم گُلِ این بستان شاداب نمی‌ماند
دریاب ضعیفان را در وقتِ توانائی
ـ امروز که بازارت پرجوش خریدارست
دریاب و بنه گنجی از مایهٔ نیکوئی

یوسف

ـ من از آن حسنِ روزافزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را
ـ ماهِ کنعانی من مسندِ مصر آنِ تو شد
وقتِ آنست که بدرود کنی زندان را
ـ ببین که سیبِ زنخدانِ او چه می‌گوید
هزار یوسفِ مصری فتاده در چهِ ماست
ـ شنیده‌ام سخنی خوش که پیرِ کنعان گفت
فراقِ یار نه آن می‌کند که بتوان گفت
ـ پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم
ترسم برادرانِ غیورش قبا کنند
ـ یار مفروش به دنیا که بسی سود نکرد
آنکه یوسف به زرِ ناسره بفروخته بود



ـ عزیزِ مصر به رغمِ برادرانِ غیور
ز قعرِ چاه برآمد به اوجِ ماه رسید

یوسفِ گمگشته باز آید به کنعان غم مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور
ـ بدین شکستهٔ بیت‌الحزن که می‌آرد
نشانِ یوسفِ دل از چهِ زنخدانش
ـ اینکه پیرانه‌سرم صحبتِ یوسف بنواخت
اجرِ صبریست که در کلبهٔ احزان کردم
ـ الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور
پدر را باز پرس آخر کجا شد مهرِ فرزندی
ـ گفتند خلایق که توئی یوسفِ ثانی
چون نیک بدیدم به حقیقت به از آنی
ـ یوسفِ عزیزم رفت ای برادران رحمی
کز غمش عجب بینم حالِ پیرِ کنعانی
ـ هر آنکه کُنجِ قناعت به گَنجِ دنیا داد
فروخت یوسفِ مصری به کمترین ثمنی
ـ حافظ مکن اندیشه که آن یوسفِ مه‌روی
باز آید و از کلبهٔ احزان بدر آئی

فهرست راهنما

